Rebook

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	Convocation		
	—o—o—o		
256			

کاوشی در امثال و حکم فارسی

تألیف سید یحیی بُرقعی

شامل

مآخذ و داستانهای امثال شیرین فارسی

شناسنامه کتاب :

نام کتاب : کاوشی در امثال وحکم فارسی

تألیف : سیدیحیی برقعی

تیراژ : ۲۰۰۰ جلد

چاپ : دوم

تاریخ انتشار : خرداد ۱۳۶۴

ناشر : قم نمایشگاه ونشر کتاب

محل چاپ : چاپخانه حکمت

بسم الله الرحمن الرحیم

پیشگفتار

وتلك الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون.

این امثال را برای مردم بیان میکنیم

باشد که اهل عقل وفکرت شوند.

قرآن کریم: سورة الحشر- آیه ۲۱.

مثل در لسان اهل ادب عبارت است از تشبیه امری بامری یا چیزی به‌چیزی تا از آن فایدتی معنوی حاصل شود وجمع آن امثال است.

پیشروان علم ادب در تعریف مثل باختلاف ذوق خود تعبیرات گوناگون نموده‌اند.

مبرد : که از پیشوایان علم ادب است مثل راچنین تعریف کرده: المثل مأخوذ من المثال وهو قول سائر یشبه به حال الثانی بالاول، والاصل فیه التشبیه(۱).

شارح مقامات حریری مثل راچنین تعریف نموده «المثل عبارة عن

۱ - مثل از مثال گرفته شده وآن گفتاری جاری است که تشبیه میشود بوسیله اوامر دومی به امر اول

تعریف لاحقیقة له فی الظاهر و قدضمن باطنه الحکم الشافیه »(۱) چه‌مثل غالباً از اشیاء وجمادات واشجار وحیوانات ومانند آن حکایت میکند که درظاهر آن حقیقتی نیست ولی دردرون آن معانی عالیه نهفته است.

بعضی ازامثال مختص بیك قوم وملت است که درطول اعصار وقرون در آن ملت زبان بزبان باقی‌مانده و گاه باهمان معنی بالفاظ گوناگون درالسنه ملل مختلف آمده وجنبه جهانی پیدا کرده و گاهی ازمنابع دینی و آسمانی سرچشمه گرفته است.

امثال وحکم را بسه‌دسته تقسیم‌میتوان کرد: امثال ـ ضرب‌المثل ـ تمثیلات .

۱ـ امثال ـ آن‌قسمت ازحکایات کوچك اخلاقی است که‌بعربی مثل وبزبانهای لاتین فابل وبفارسی داستان یادستان گویند.

این رشته ازادب درادبیات جهان فصلی بزرگ دارد واین نوع داستان درتمام السنه برای ارشاد مردم وضع‌شده، وبیشتر قهرمانان این داستانها حیوانات (۲) ونباتات (۳) میباشند گاهی این داستانها اززبانها

۱ـ مثل عبارت است ازکلمه ای که درظاهر آن حقیقتی نیست ولی در باطن دربردارنده‌معانی عالیه وتعالیم پرمغزی است:

۲ـ داستان پشه‌وپیل صفحه ۱۶۴ همین کتاب.

۳ـ نشنیده‌ای که‌زیر چناری کدوبنی
برست وبردوید براوبربروز بیست

پرسیداز چنار که توچند روزه‌ای
گفتا چنارسال مرا بیشترزسی است

خندیدپس کدو که‌من ازتو به‌بیست روز
برتر شدم بگوی که‌این کاهلی زچیست

اوراچنار گفت که امروزای کدو
باتومرا هنوز نه هنگام داوریست

فرداکه برمن وتووزد باد مهرگان
آنگه‌شودپدید که‌نامرد ومرد کیست؟

(ناصرخسرو علوی)

بزبانهای دیگر ترجمه وتلخیص شده است مانند کلیله ودمنه که‌مشتمل بر داستانهای اخلاقی اززبان حیوانات است (۱).

۲ـ ضرب المثل

یك جمله کوتاه بنظم‌یابه نثرگاهی دربردارنده پندودستوراخلاقی واجتماعی بزرگی است که باوجود کوتاهی لفظ وسادگی وروانی شنونده را درافکار عمیق فرو میبرد وآن جمله‌را از گوش باعماق قلب خود میفرستد وانفعالات وهیجانی درنفس اوبوجود میآورد.

این‌نوع کلام ازلطایف علم بدیع شمرده میشود وآن چنان‌است که‌گوینده درکلام ویا شاعر دربیت خود سخنی گوید که طبایع آنرا قبول‌کنند وورزبانها افتد و بدان تمثل نمایند (۲).

علمای اخلاق دربیان‌خودازاین جملات‌بسیار دارند وبرای‌تربیت جامعه خود بکار میبرند این‌گونه کلام «ضرب المثل» نیزمانند مثل از

۱ـ کلیله ودمنه را در حدود قرن ششم میلادی برزویه طبیب‌ایرانی در هندوستان بدست آورد وبزبان پهلوی برگرداند وبدربار پادشاه ساسانی انوشیروان فرستاد وعبدالله بن مقفع دویست سال بعد یعنی قرن دوم هجری (هشتم میلادی) بدان‌کسوت زبان عرب پوشاند ونصرالله‌بن‌محمدبن عبدالحمید منشی درقرن ششم‌هجری بفارسی‌درآوردودرقرن نهم‌نیزملاحسین واعظ کاشفی ترجمه نموده وانوار سهیلی نام نهاد ورودکی نیزبشعردر آورده والی حال بزبانهای‌مختلف متجاوزازبیست‌زبان ازالسنه‌عالم ترجمه گردیده است.

۲ ـ بنی‌آدم اعضای یکدیگرند   که در آفرینش زیك‌گوهرند
(سعدی)

مجودرستی‌عهدازجهان سست نهاد   که‌این‌عجوزه‌عروس‌هزاردامادا‌ست
(حافظ)

لسان قومی بالسنه اقوام دیگر در آمده وجنبه جهانی بخود گرفته‌است.

درقرآن کریم‌واحادیث نبوی‌این‌گونه ضرب المثل فراوان‌است ومنشأ تحولی درادبیات وعلوم اخلاقی ملتها شده است .

مانند این آیه ازقرآن کریم که میفرماید: ولایحیق المکر السیی الاباهله «۳۵ر۴۲».

فردوسی گوید:

کسی کوبره بر کند ژرف‌چاه سزدگر کند خویشتن را تباه

ودرحدیث نبوی آمده: من‌حفربئراً لاخیه‌وقع فیه.

چه‌مکن که خود افتی بـدمکن کـه‌بد افتی

و نیز: المرء‌مخبوبة‌تحت لسانه که ازفرمایشات رسول‌اسلام‌است.

شیخ عطارمیفرماید:

حکیمی خوش‌زبان پاکیزه گفته کـه درزیر زبـان مـردم نهفته

چو یزدان گوهرت را داد بسیار بشکر آن زبـان را کن گهربـار

عنصری گوید:

هنر بدست بیان است از اختیار سخن

چنانکه زیر زبان است پـایگاه رجال

مولوی گوید:

آدمی مخفی است درزیرزبان این زبان‌پرده‌است‌بردرگاه‌جان

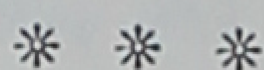
۳- تمثیلات

تمثیلات وامثال‌مانند یکدیگرند بااین تفاوت که درامثال گوینده بحیوانات ونباتات‌وحتی جمادات شخصیت‌انسانی میدهد وبآنها کردار وگفتار ذوالعقول را نسبت میدهد ولی وقوع آن درخارج گاهی امکان

پذیرنیست ولی درتمثیل موضوع سخن افراد انسانی هستند و گوینده‌از عالم انسانی مثال‌می‌آورد پس‌تمثیل حکایتی است حقیقی وقابل وقوع که‌فرض حدوث آن‌ممکن است.

تمثیلات نیز اززبانی بزبان دیگررفته واز قومی بقوم دیگررسیده است ودر ادب فارسی تمثیل فراوان است. کمتر گوینده ونویسنده‌ای پیدا میشود که سخن خودرا به‌تمثیل زینت نداده‌باشد واین‌نوع سخن‌از معلومات ودانش عمومی است.

خلاصه مثل‌درهرملتی نماینده افکار وروحیات‌آن ملت است‌وچه بساباشناخت‌ریشه یك‌مثل‌بتوان بقدرت فکروچگونگی اصالت‌اجتماعی وذوق ملتی پی‌برد.



آنچه‌دراین کتاب‌گرد آمده مآخذ وداستانهای امثالی‌است که‌در ادب‌فارسی اصالت داشته واساتیدسخن وقلم بآن استشهادنموده‌اند.

باکوششهائی که‌عده‌ای ازمحققین‌دراین‌راه نموده‌اندبایداعتراف کرد که هنوز گام بلندی درراه پیدا کردن مآخذ وداستانهای امثال برداشته نشده، براساتید ادب ومحققان فرض است که به امثال وحکم فارسی توجه بیشتری نسوده‌واین دانش همگانی را شرح وبسط بیشتری دهند(۱). ازخداوند متعال توفیق وآمرزش مسئلت‌دارم

سیدیحیی برقعی ـ قمی

---

۱ ـ بااستفاده از نوشته جناب آقای علی اصغر حکمت از کتاب‌امثال قرآن.

حرف: آ

آب برای من ندارد نان که برای تو دارد

امثال وحکم دهخدا جلد اول ص۴

فرهنگ عوام ص۵۸

این مثل ماخوذ از این داستان است

گویند وقتی حاج میرزا آقاسی وزیر محمدشاه قاجار بحفر قناتی امر داده بود روزیکه بباز دید چاه‌ها رفت مقنی اظهار داشت که کندن قنات در اینجا بی‌حاصل است، چه این زمین آب ندارد . حاج میرزا آقاسی درجوابش گفت. بله اگر: **آب برای من ندارد نان که برای تو دارد**

مساعی میرزا آقاسی در کندن قنوات وریختن توپ مشهوراست، بیدل که از شعرای معاصر میرزا آقاسی بود در بارهٔ او گفته:

نگذاشت برای شاه حاجی درمی شد صرف قنات وتوپ هر بیش و کمی

نه مزرع دوست را از آن آب نمی نه لشگر خصم را از آن توپ غمی (۱)

(دهخدا)

۱ــ این شعر را به یغمای جندقی نیز نسبت میدهند

آب به عمان بردن

امثال و حکم ج۱ ص۱۲

زیره بکرمان بردن

آب عمان نوباوه آوردن

ماخذاین مثل روایتی است که شیخ عطار درمصیبت نامه بدینطریق منظوم فرموده است:

بود آن اعرابیی در گوشه‌یی — ماندهٔ بی زادی و بی توشه‌یی
گوشه‌یی کان‌جای مشتیءور بود — آب او گه تلخ و گاهی شور بود
درمذلت روزگاری می گذاشت — روز وشب در اضطراری‌می گذاشت
خشک‌سالی گشت قحطی آشکار — مرد شد از ناتوانی بی قرار
شد زشورستان برون جای دگر — تا رسید آخر بآبی چون شکر
چون بدیدآن آب‌خوش مردسلیم — گفت بی شک هست این آب نعیم
آب دنیا تلخ وزشت آید پدید — آب شیرین از بهشت آید پدید
حق تعالی از پس چندین بلا — کرد روزی این چنین آبی مرا
روی آن دارد کزین آب روان — پر کنم مشکی و بر خیزم دوان
مشک بر گردن رهی بیرون برم — تحفه‌یی سازم بر مأمون برم
بی‌شکم مأمون ازاین آب لطیف — خلعتی بخشد چو آب من شریف
مشک چون پر کردو پیش‌آورد راه — همچنان میرفت تا نزدیک شاه
باز گشته بود مأمون از شکار — کرد خدمت گفت بر گوتا چه کار
گفت آوردستم از خلد برین — هدیه یی بهر امیرالمؤمنین
گفت چیست آن‌هدیه‌ای نیکوسرشت — گفت ماءالجنه آبی از بهشت
این بگفت ومشک پیش آورد باز — در زمان مامون بجای آورد راز
از فراست حال او معلوم کرد — می نیارستش زخود محروم کرد
چون‌چشید آن آب گرم بوبناک — گفت احسنت اینت زیبا آب پاک
هست‌این آب‌ازبهشت اکنون‌بخواه — تا چه می باید ترا از پادشاه

گفت هستم از زمینی شوره زار — آب او تلخ و هوایش پر غبار
هم طراوت برده از خاکش سموم — هم ز تف او شده سنگش چوموم
در قبیله او فتاده فاقه یی — هیچکس را نه بزی نه ناقه یی
خشك سالی گشته کلی آشکار — جمله مردم شده مردار خوار
حال خود باشاه گفتم جمله راست — چو نشدی واقف کنون فرمان تراست
ریخت مامون آن زمانش در کنار — بر سر آن جمع دیناری هزار
گفت بستان زر بشرط آنکه راه — پیش گیری زود هم زین جایگاه
بی توقف باز گردی این زمان — زانکه نیست اینجا ترا بودن امان
زر ستد آن مرد و حالی باز گشت — با خلیفه سائلی همراز گشت
گفت بر گوی ای امیرالمؤمنین — کز چه تعجیلش نمودی اینچنین
گفت اگر او پیشتر رفتی براه — آب دیدی در فرات این جایگاه
از زلال او شدی حالی خجل — باز گشتی از بر ما تنگدل
عکس آن خجلت رسیدی تا بماه — آینهٔ انعام ما کردی سیاه
او وسیلت جست سوی ماز دور — چو نکنم از خجلت این مسکین نفور
او بوسع خویش کار خویش کرد — من توانم مکرمت زو بیش کرد
چون شدم از حال او آگاه من — باز گردانیدمش از راه من

ومحمد عوفی درجوامع الحکایات (باب اول ازقسم دوم) این حکایت را شبیه بگفتهٔ عطار آورده است.

اینك روایت عوفی :

آورده اند که در آن وقت که امیرالمؤمنین مامون رضی الله عنه رایت خلافت نصب کرد و آثار کرم او باقطاع وارباع عالم برسید درعهد او اعرابی بود که مسکن او شورستانی بی نبات بود ودر آن قبیله چشمه یی بود وهر آب که از مشك سحاب بدان رسیدی بسبب شوری خاك آن زمین شور شدی ، از اتفاق عجب قحطی پدید آمد وحدتی روی نمود وامساك باران اتفاق افتاد واهل قبیله پریشان شدند بضرورت آن اعرابی ازمسکن خود غربت اختیار کرد وبرسبیل انتجاع روی بحضرت امیرالمؤمنین نهاد درراه که می آمد چون ازحد زمین خود برون

آمد وبموضعی برسید آب شیرین درغدیری جمع آمده بود وبسبب مرور زمان صافی گشته وزهومت آن‌را اجزای خاك تمامت جذب کرده اعرابی قدری‌از آب بچشید وتعجب کرد وبیچاره نمی‌دانست که درجهان آب خوش باشدو هرگز نخورده بود :

بیت

مرغی که خبر ندارد ازآب زلال منقاردرآب‌شور دارد همه‌سال

باخود گفت والله ماهذاالافی الجنة بخدای که‌این بهشتی‌است که‌آفریدگار عالم بجهت آنك مرا ازرنج وبلیت خلاص دهد از بهشت این آب فرو فرستاده است صواب آن باشد که قدری ازاین بردارم وبنزدیك خلیفه برم،پس قدری بر گرفت وروی براه‌آورد وچون بنزدیك کوفه‌رسید رکاب دولت‌امیرالمومنین بسبیل شکار برلب فرات آمده‌بود ودرآن نواحی طوف میکرد .

ناگاه اعرابی برسید امیرالمومنین فرمود تااورا بخدمت آوردند ، پرسید که‌ای اعرابی چه‌تحفه‌آورده‌یی، گفت‌ماءالجنة یاامیرالمومنین حضرت ترا آب بهشت‌آورده‌ام آبی زلال وصافی خوشگوار ، مامون با کمال فراست صورت (حال) اوبشناخت فرمودکه بیار مشك درپیش امیرالمؤمنین بود ، فرمودکه مشك اورا درمطهرتهی کردند وازراه‌لطف قدری‌چشید ، گفت‌راست گفتی ای اعرابی حاجت چیست؟

گفت یاامیرالمؤمنین قحط وتنگی مرا ازمسکن خودآواره کرد وهیچ مقصدی جز درگاه امیرالمؤمنین ندانستم ، امیرالمومنین فرمود که حاجت توروا کنم بشرط آنکه هم ازاینجا بازگردی وبمسکن خودروی،اعرابی گفت: قبول کردم ، امیرالمومنین فرمود تامشك‌ویرا پرزر کردند و موکل بروی گماشت تاهم ازآنجا بطرف بادیه روان کرد، خواص ومقربان سؤال کردند که یاامیرالمومنین حکمت درباز گردانیدن چه‌بود گفت زیراکه اگر گامی چند پیشتر رفتی وآب فرات بدیدی ازتحفهٔ خودشرم داشتی ومن شرم دارم که‌کسی بخدمت من تحفه‌یی بامید آورد وشرم زده وخجل باز گردد زهی حیاوکرم که‌جهانی کرم درزیر رکاب این‌فنا می رود.

ونیز مولانا در مثنوی آورده:

یك شب اعرابی زنی مرشوی را گفت و از حد برد گفتگوی را
کاین همه فقرو جفاها میکشیم جمله عالم درخوشی ما ناخوشیم
نانمان نی. نان خورشمان دردور شك کوزه‌مان نی، آبمان از دیده اشك
جامه ما روز تاب آفتاب شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته دست سوی آسمان برداشته
ننك درویشان ز درویشی ما روز وشب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از مارمان برمثال سامری از مردمان

***

شوی گفتش چندجوئی دخل وکشت خود چه ماندازعمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد زانکه هر دو همچوسیلی بگذرد

***

زن بر او زد بانك کی ناموس کیش من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مجوی رو سخن از کبرو از نخوت مگوی

***

مرد چون‌این طعنه‌ها از زن شنفت مستمع‌شد بعدازآن بین تاچه گفت
گفت ای‌زن توزنی یا بوالحزن فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال وزر سر را بود همچون کلاه کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد ورعنا باشدش چون کلاهش رفت خوشتر باشدش
ترك جنك و سرزنش ای زن بگو ور نمیگوئی بترك من بگو
برسر این ریشها نیشم مزن زخمها برجان بی‌خویشم مزن
ورخمش گردی وگرنه آن کنم که همین دم ترك خانمان کنم

***

زن چودید اورا که تند و توسنست گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از توکی چنین پنداشتم از تو من امید دیگر داشتم
زن درآمد از طریق نیستی گفت من خاك شمایم نی‌ستی

جسم وجانم هرچه هستم آن تو است حکم وفرمان جملگی فرمان تست
گرز درویشی دلم از صبر جست بهرخویشم نیست آن بهر تو است
تو مرا در دردها بودی دوا من نمیخواهم که باشی بینوا

***

زین نسق میگفت بالطف و گشاد در میان گریه بر روی او فتاد
گریه چون ازحد گذشت وهای‌های از حنینش مرد را شددل زجای
شد ازآن باران یکی برقی پدید زد شراری بردل مرد وحید

***

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گوئی مر ترا فرمان برم ور بد و نیك آید آنرا ننگرم

***

گفت زن نك آفتابی تافته است عالمی زو روشنائی یافته است
نایب رحمان خلیفه کردگار شهر بغداد است از وی چون بهار
گر به پیوندی بدانشه شه شوی سوی هر ادبار تاکی میروی

***

گفت من شه را پذیران چون شوم بی‌بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی هیچ پیشه راست شد بی آلتی

***

گفت زن صدق آن بود کز بودخویش پاك برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو هدیه سازو پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیراین اسباب نیست در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزانش پر ز در فاخر است این چنین آبش نباشد نادر است

***

مرد گفت آری سبو را سر ببند هین که این هدیه است ماراسودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را تـا گشاید شه بهدیه روزه را

کاین چنین اندر همه آفاق نیست جز رحیق و مایه ازواق نیست
ز آنکه ایشان ز آبهای تلخ و شور دائماً پر علتند و نیم کور

* * *

آن عرابی از بیابان بعید بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند بس گلاب لطف بر رویش زدند
حاجت او فهمشان شد بیمقال کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب از کجائی چونی از راه و تعب

* * *

با نقیبان حال خود را آن عرب چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آبرا در پیش داشت تخم خدمت را در آنحضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید سائل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده میآید نقیبان را از آن لیك پذرفتند آن را همچو جان

* * *

چون خلیفه دید واحوالش رسید آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص آن عرب را کرد از ناقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد آن جهان بخشش و آن بحر داد
آن سبوی زر بدست او دهید چونکه واگردد سوی دجله‌اش برید
از ره خشك آمده است و آن سفر از ره دجله اش بود نزدیکتر
چون بکشتی بر نشیند رنج راه خود فراموشش شود آن جایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو پر زر و بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست ودجله دید سجده میکرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف آنشه وهابرا وین عجب تر کو ستد آن آبرا

(مثنوی جلد اول)

آب در شیر داشتن

امثال وحکم جلد اول ص۸

قطره قطره جمع گردد وانگهی دریاشود

این مثل ماخوذ ازداستانی است که درقابوسنامه آمده است

مردی بود گوسفند دار ورمهای بسیار داشت و اورا شبانی بود بغایت پارسا ومصلح هرروز شیر گوسفندان چندانك بودی، خود را ازسود و زیان و کم بیش، هم چندانك بحاصل کردی، بنزدیك خداوندان گوسفند بردی، آن مرد که شیر بردی آب بروی نهادی وبشبان دادی وگفتی برو وبفروش و آن شبان آن مرد را نصیحت میکرد وپند می‌دادکه: ای خواجه، بامسلمانان خیانت مکن که هر که بامردمان خیانت کند عاقبتش نامحمود بوده مردسخن شبان نشنید وهم‌چنان آب میکرد تااتفاق را یك شب این گوسفندان را در رودخانه بخوابانید وخود بربالای بلندی برفت وبخفت وفصل بهاربود، ناگاه بارانی عظیم ببارید وسیلی بخاست واندرین رودخانه افتاد واین گوسفندان را همه را هلاك کرد.

گفتی آن آب قطره قطره همه جمع شد ناگهٔو ببرد رمه

ودیگر روزشبان بشهر آمد و پیش خداوند گوسفندان رفت بی‌شیر، مرد پرسید که: چرا شیر نیاوردی ؟ شبان گفت: ای خواجه ترا گفتم که آب برشیر میامیز، که خیانت باشد، فرمان من نکردی اکنون آن آبهاکه همه نرخ شیر مردمان را داده بودی جمله شدند و دوش حمله آوردند وگوسفندان ترا جمله ببردند .

ومحمدعوفی نیزدرجوامع الحکایات آورده

۲ـ آورده‌اند که یکی ازمعاریف بصره گوسفندان داشتی و هرروز که شبان شیر آن بدوشیدی اوآب بسیار بر آن نهادی وبفروختی. روزی شبان اوی راگفت : ای خواجه خیانت مکن، که عاقبت آن وخیمست. خواجه بر آن التفات نکردی. روزی گوسفندان اودردامن کوه بودند، ناگاه بارانی عظیم بیامد وسیلی شگرف روان شد و جمله گوسفندان ببرد. پس شبان بنزدیك خواجه آمد . خواجه گفت: چرا گوسفندان را نیاوردی گفت: ای خواجه.

آبهاکه باشیر می‌آمیختی جمله جمع‌شدند وسیلی گشت و گوسفندان‌را ببرد.

سعدالدین کافی بخارائی شاعرقرن ششم‌این داستان‌را چنین‌سروده

بد خواجه‌ای شبان که گرفتی همیشه شیر
آری شبان زشیر گرفتن توانگر است

در کوزه‌های شیر فزودی همیشه آب
بفروختی بخلق کـه شیر مطهر است

پیوسته شیر خود را با آب می‌فروخت
پنداشت کارهـا همه ساله برابر است

بنگر بدان شبان چه‌رسید از بلای حرص
اینك بگویمت که دلت نیك غم خورست

سیلی در آمد و رمهٔ خواجه را ببرد
فریادکرد خواجه‌که چه شورو چه‌شراست

آواز داد هاتفی از گوشه‌ای و گفت
کین خاك توده خانه پاداش و کیفراست

آن قطره های آب‌که در شیر می‌زدی
شدجمع و سیل گشت وچنین‌فتنه گستراست

ونیزخسرودهلوی‌در مطلع الانوارسروده؛

داشت شبانی رمه در کوهسار
پیر و جوان گشته از وشیرخوار

شیر که از بز بسبو ریختی
آب در آن شیر در آمیختی

بردی از آن آب ملمع بشیر
نقرهٔ چون شیر ز برنا و پیر

روزی از آن کوه‌بصحرای خاك
سیل در آمد رمه را برد پاك

آنکه جهان سوخته شیر کرد
سوخته شد ناگه از آن شیرسرد

شیر خنك از تف تابش بسوخت
جمله آن شیر ز آبش بسوخت

خواجه چو شد باغم وآزارجفت
کار شناسیش در آن کار گفت

کان همه آب توکه درشیر بود
شد همه سیل و رمه را در ربود

ونظیر این حکایت در انوار سهیلی باب دهم ص ۴۶۹ چاپ دوم چنین آمده است .

آورده‌اند که در زمان پیش ستمکاری بود که هیزم درویشان باشتلم و حیف بخریدی ودر بهای آن مضایقه بسیار نمودی کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی و بر اضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان ازجور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان .

سینه دلسوخته‌گان زو کباب کلبه محنت زدگان زو خراب

روزی هیزم درویشی بزور بکشید ونیمه بها بدان فقیر بینوا بیش نداد درویش دست بدعا بآسمان برداشت وروی نیاز بقبلهٔ خضوع وخشوع آورد .

ای ظالم از دعای بدایمن مشو که شب
گریان دعا کنند که خون از دعا چکد

دراین محل صاحبدلی برسیدو بر آن حال وقوف یافته زبان ملامت بر آن ظالم بگشود وگفت

بترس از تیر باران ضعیفان ظالما آخر
که هر که ازضعف نالانتر قویتر زخم پیکانش

بابیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدینموال سلوك مکن وبر دردمندان که همه‌شب چون شمع ازسوز دل اشك بارند بدینگونه ستم روامدار، وخانه سینه‌غریبان‌رابآسیب بیداد ویران مساز وخون دل یتیمان رابجای شراب درجام انتقام مریز «مخور این‌قدح که‌فردا بخار خواهی آمد» آن ستمگر پرغرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی‌درهم کشیدو گفت.

برو ای شیخ و زین بیش مده درد سرم
که دو صد خرمن افسانه بیکجو نخرم

درویش روی ازوی بتافت وبگوشه خلود خود شتافت قضارا درهمان‌شب آتشی درانبارهیزمش افتاد وازآنجا بخانه‌ومنزل سرایت کرده متاعی که‌داشت پاك بسوخت وآن‌بیدادگر را ازبستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضارا بامداد

همان عزیز که روز گذشته نصیحت میفرمود بسر محله رسید ظالم‌رادید که با متعلقان میگوید ندانم این آتش ازکجا درسرای من‌افتاد آن‌عزیز فرموداز دل‌درویشان وسوز سینه دل ریشان ...

ونیز سعدي در گلستان گوید

ظالمی را حکایت کنندکه هیزم درویشان خریدی بحیف وتوانگران‌را دادی بطرح صاحبدلی بر اوگذارکرد وگفت :

ماری‌توکه‌هر که‌را‌به‌بینی‌به‌زنی — یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش میرود با ما — با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین — تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم ازگفتن اورنجید وروی ازنصیحت او درهم‌کشید وبر او التفات نکرد تا شبی‌که آتش مطبخ درانبار هیزمش افتاد وسایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشانید اتفاقاً همان شخص بر او بگذشت دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دل درویشان .

(گلستان‌سعدی‌باب‌اول)

آب کم‌جو تشنگی آور بدست

امثال وحکم جلد۱ ص ۱۲

این مصرع ازشعرمثنوی است درباره‌آنکه:

حق‌تعالی هرچه داد و آفرید باستدعا آفرید خود را محتاج چیزی دیگر بایدکرد تابدهد«امن یجیب المضطر اذادعا»

حقتعالی کاین سماوات آفرید — از برای رفع حاجات افرید

هر که جویاشد بیابد عاقبت — مایه‌اش درداست واصل‌مرحمت

هرکجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا فقری نوا آنجا رود

هوکجا مشکل جواب آنجا رود — هرکجا پستی‌است‌آب‌آنجارود

آب‌کم جو تشنگی آور بدست — تا بجوشدآبت ازبالا و پست

تا نزاید طفلك نازك گلو کی روان گردد زپستان شیر او

(مثنوی جلدسوم)

آخوند خدا بدندهد

امثال وحکم جلد ۱ ص ۲۱

فرهنگ عوام ص ۱۵

کودکان مکتبی از اوستاد رنج دیدند از ملال واجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی‌آید ورا رنجوری که بگیرد چند روز اودوری

تا رهیم از حبس و ازتنگی کار هست اوچون کوه خارا برقرار

آن یکی زیرکترین تدبیر کرد که بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ تو بر جای نیست این اثر یااز هوا یاازتبی‌است

اندکی اندر خیال افتد از این تو برادر هم مددکن اینچنین

چون درآئی از در مکتب بگو خیر باشداوستاداحوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سوم آن چهارم آن پنجم چنین در پی ما غم نمایند و حنین

تا چوسی کودك تواتر این خبر متفق گویند باشد مستقر

هریکی گفتش که شاباش‌ای ذکی یاد بختت بر عنایت متکی

متفق گشتند در عهد وثیق که نگرداند سخن را یك رفیق

بعدازآن سوگندداداوجمله را تا که غمازی نگوید ماجرا

رأی آن کودك بچربید از همه عقل او درپیش میرفت از رمه

* *

روزگشت وآمدند آن کودکان برهمین فکرت بمکتب شادمان

جمله استادند بیرون منتظر تادر آید از در آن یار مصر

* * *

او در آمد گفت استادا سلام   خیر باشد رنگ و رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مر مرا   تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار و هم بد   اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت اینچنین   اندکی آن وهم افزون شد بر این
همچنین تا وهم او قوت گرفت   ماند اندر حال خود بس در شگفت

***

گشت استا سخت سست از وهم و بیم   برجهید و میکشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست   من بدینحالم نپرسید او نخست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من   قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوه خود مست گشت   بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی بر گشاد   کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیر است چون زود آمدی   که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و روی من ببین   از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق   می‌نشبنی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت   وهم و ظن لاش بی معنیستت
گفت ای غر تو هنوزی در لجاج   می نبینی این تغیر وارتجاج
ورتو کورو کر شدی ما را چه جرم   ما در این رنجیم و در اندوه گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه ؟   تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ات   دایما در بغض و کینی و عنت
جامه خواب مرا رو گستران   تا بخسبم که سر من شد گران
زن توقف کرد و مردش بانگ زد   کی عدو زوتر، ترا این می‌سزد؟
جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز   گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا   ور نگویم جد شود این ماجرا

***

گر بگویم او خیالم بد زند   فعل دارد زن که خلوت میکند
مر مرا از خانه بیرون میکند   بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه خواب افکند و استاد اوفتاد   آه آه و ناله از وی می بزاد

کودکان آنجا نشستند و نهان درس میخواندند با صد اندهان
کاینهمه کردیم و ما زندانییم بدنبائی بود وما بد بانییم
هین دگر اندیشه‌ای باید نمود تا ازاین محنت فرح یابیم زود
گفت آن کودک که ای قوم پسند درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همیخواندند گفت ایکودکان بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استارا ز بانگ ارزد این کو درد یابد بهر دانك ؟
گفت استاد است، میگوید روید درد سر افزون شدم بیرون شوید
پس برون جستند سوی خانه‌ها همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت روز کتاب و شما بالهو جفت!
وقت تحصیل است اکنون و شما میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست این گناه ازما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آئیم پیش اوستا تا به‌بینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم‌الله روید بر دروغ و صدق ما واقف شوید
بامدادان آمدند آن مادران خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر جان تو مارا نبود از این خبر
گفت منهم بی‌خبر بودم از آن آگهم کردند این مادرغران...

(جلد سوم مثنوی)

استاد فروزانفر ماخذ این داستان مثنوی را ازفردوسی الحکمه ص ۵۳۷ بشرح ذیل: نقل می کند و بلغنی ایضاً آن صبیانا عبثوا بمعلمهم فمازالوا یقولون ان لونك متغیر وقواك ضعیف حتی اذاانصرف الی منزله لام امراته علی انه لم تجزه بما اخبره الصبیان.

ونظیر آنرا از کتاب عیون الاخبار ص ۴۱ جلد دوم. آورده
و من حمقی قریش الاحوص بن جعفر بن عمرو بن حریث قال الله یوما

مجالسوه مابال وجهك اصفرا تشتكی شیئاً و اعاد واعلیه ذلك فرجع الی اهله
یلاءمهم ویقول لهم اناشاك ولا تعلمونني القواعلی الثیاب وابعثوالی الطبیب.
واین حکایت مطابق نقل عیون الاخبار درشرح نهج البلاغه ازابن ابی الحدید
ج ۴ ص ۲۶۰ نیز آمده.
(مأخذ قصص وتمثیلات مثنوی)

ودر کلیله نزدیك باین مضمون این داستان آمده است:
آورده اند که زاهدی ازجهت قربان گوسپندی خرید درراه قومی بدیدند
طمع کردند وبایکدیگر قرار دادند که اورا بفریبندو گوسپند ببرند پس یك تن
ازپیش درآمد و گفت ای شیخ این سگ ازکجا می آری دیگر بدورسید و گفت
مگر شیخ عزم شکار دارد سیم بدو پیوست و گفت این مرد در کسوت اهل صلاحست
اما زاهدنمی نماید که زاهدرا باسگ صحبت نباشد ودست و جامهٔ خویش را از
اوصیانت واجب دارد ازاین نسق هر کسی چیزی گفت تاشکی دردل او افتاد و
خود را متهم گردانید و گفت شاید بود که فروشنده این جادو بوده است وچشم
بندی کرده درحال گوسپند بگذاشت وبرفت وآن جماعت ببردند.
(کلیله ودمنه باب البوم والغربان ص۱۸۹)

آخوند نباتی یعنی کشك

امثال وحکم ج۱ ص ۲۰

آخوندی را باستهزاء آخوند کشکی مینامیدند واو برمی آشفت وبگوینده
ناسزا می گفت روزی کسی باوآخوند نباتی خطاب کرد. آخوند خیره باو
نگریست وگفت:
«ای ملعون» آخوند نباتی یعنی کشك؟ حالااین جمله را پس ازنقل گفته
کسی که مطلبی را بکنایه اداکرده برای تبیین مقصوداو آورند.
مثال:
وکیل مازندران درمجلس گفت(بحمدالله امور اداری مالیه مملکت
هیچ نقصی ندارد) یعنی کشك.
(دهخدا)

زن آقا دهد بمهمان دوغ — چکند نیستش جزاین در مشك
کهنه مشگش مباد هیچ تهی — یارب ازدوغ تازه یعنی کشك
خاوری کاشانی

آدم گرسنه ایمان ندارد

امثال وحکم دهخداج۱ص۲۵

گویند مردی از گرسنگی مشرف بمرك گردید. شیطان برای او غذائی آورد بشرط اینکه ایمان خودرا باو بفروشد. مرد پس ازسیری، ازدادن ایمان ابا کرد و گفت آنچه‌راکه در گرسنگی فروختم موهوم ومعدومی بیش نبود، چه :
آدم گرسنه ایمان ندارد

دراینمعنی آمده

نام درم مفلس ارشنید نپرسد — زانکه کند خون‌صدمسلمان‌پامال
گرك گرسنه چویافت گوشت نپرسد — کاین شترصالح است یاخردجال
(سعدی)

تهیدست را کار واژون بوَد — دلش سال ومه تنك‌ومحزون بود
الفقرسوادالوجه فی‌الدارین
من‌لامعاش‌له‌لامعاد‌له
کادالفقران یکون کفراً (حدیث)
با گرسنگی قوت پرهیز نماند — افلاس عنان ازکف‌تقوی بستاند
(سعدی)

با جحی گفت روزکی حیزی — کز علی و عمر بگو چیزی
گفت باوی جحی‌که انده‌چاشت — دردلم حب وبغض کس نگذاشت
(سنائی)

از معده خالی چه‌قوت آید وازدست تهی چه مروت
(سعدی)

تشنه آب بسر چشمه حیوان چو رسد — تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی برخوان — عقل باور نکند کز رمضان اندیشد
(سعدی)

زان رسولی کش حقایق داد دست — کادفقراً ان یکون کفر آمدست
(مولوی)

عشق را با کافری خویشی بود — کافری خود مغز درویشی بود
(عطار)

مرد مقل حال را بوقت گفتار اگر خود درچگاند بسیار گوی شمرند. اگر مراعاتی نماید سپاس ندارند واگر مواساتی ورزد مقبول نیفتد، اگر حکیم بود ببددل منسوب شود واگر تجاسر کند بدیوانگی موسوم گردد و بازمرد توانگر چون اندك هنری بود آنرا بزرك دارند واگر اندك دهشی از او ببینند شکر وثنای بسیار گویند واگر بخیل باشد کدخدا سرودانا گویند و اگر سخنی نه بروجه گوید، بصد تأویل وتعلیل آنرا نیکو وشایسته گردانند.
(مرزبان نامه)

گر یهودی قراضه‌ای دارد — خواجه نامدار و فرزانه است
زآنکه دین دارد و ندارد مال — گرهمه بو علی‌است دیوانه‌است
(سعدی)

در این مورد کلمات بزرگان بنظم ونثر فراوان است.
مراجعه بجلد اول چکیده اندیشه‌ها ص۲۳۹ نگارش مولف شود.

آستین نو بخور پلو

امثال وحکم جلد اول ص۳۴
فرهنك عوام ص۲۶

کمال الدین ابن میثم (۱) از فلاسفه وعلمای بزرك ودرعلوم معقول ومنقول بیمانند تا بدانجا که: خواجه نصیر طوسی ازمجلس تحقیق وی فیوضات گرفته وازاین

۱- صاحب کتاب شرح نهج البلاغه متوفی سال ۶۷۹

دانشمندطرفه حکایتی مشهوراست که اینمرد جلیل در بدایت امر وعنفوان حال در کنج انزوا و گوشه اعتزال بسرمیبرد وخودرا بمخالطت ابناء جنس و مراودت مردم سلسله طالع نمیساخت. علمای عراق که ازمقام دانشوری و مراتب هنر اندوزی اوخبر داشتند نامهٔ بوی نگاشتند که: یا ذالعجب چگونه است که حضرت شیخ اجل وفیلسوف اعظم را باآنهمه دانش ومهارت که درفنون فضل و کمال بهره گشته است صیتی کامل وشهرتی شامل نیست وبسامشیخه واساطین که نه چون شیخ بر تحقیق معضلات معقول ومنقول قادرند و نه درحل مشکلات فروع واصول ماهر، معذلك دراقالیم ارض ذکری مذکور دارند و درآفاق عالم اثری مأثور

چون نامه عراقیان به ابن میثم رسید این دو بیت درجواب نوشت:

طلبت فنون العلم ابغی بها العلی فقصر بی عما سموت به القل

تبین لی ان المحاسن کلها فروع وان المال منها هو الاصل

یعنی: انواع علوم بیندوختم تامقامی ارجمند گیرم ولی درویشی و تهیدستی ازنیل ماکول مانع آمد.

پس دانستم که تمامت محاسن فرعند ومال اصل.

افاضل عراق این نکته نپسندیده وتحاشی کردند ودیگر بار نوشتند که ایها الشیخ ترا دراینمعنی ذلتی افتاده، کمال را بمال چه حاجت است وآموخته را باندوخته چه ضرورت؟ چون مکتوب ایشان بنظر شیخ رسید شعری دیگر درجواب بنگاشت:

قدقال قوم بغیر فهم ماالمرء الا بالاصغریه

فقلت قول امرء حکیم ماالمرء الا بدرهمیه

من لم یکن در هم لدیه لم یلتفت عرسه الیه

یعنی: قومی ندانسته گفته اند که: مردی بزبان ودل است ومن بخردانه گفتم که: مردی بمال ومنال است. آنرا که درهم همراه نیست حتی همخوابه اش را باو التفات نیست.

شیخ این مکتوب بفرستاد وخود ازدنبال به نیت زیارت ائمه عراق راه آن ملك گرفت، تاصدق سخن خویش بمعاینت معلوم دارد. چون وارد عراق شد

تبدیل جامه کرد ولباس کهنه پوشیده باهمان هیئت موهون وظاهرزبون بیکی ازمجالس تدریس که بارباب فضل ومشایخ مشحون بود، درآمد وسلام کرده در ذیل مجلس بنشست. حاضران جواب سلامی تکلف بازدادند. در اثناء مباحث علمی، مشکلی سخت پیش آمد. صدرنشینان مدرس از گشودن آن عقده فروماندند. ابن میثم ازصف نعال بزبان آمد بالبدیهه نطقی فصیح کرده وجوابی رسا فرمود، مستمعان عنایتی نیاورده واورا شایسته مخاطبه ندانستند ویکی بلسان سخریه او راسرزنش نمود. بالجمله وقت طعام رسید خوان بگستردند و با یکدیگر مشغول تناول شدند وبرای شیخ قسمتی جداگانه در سفالی کردند و فرستادند. چون مجلس بانجام رفت، شیخ نیزاز مدرس بیرون آمد و دیگر روز جامه دیگرگون ساخت وخودرا بهثیاب فاخر والبسه نفیس بیاراست، عمامه‌ای عظیم برسرنهاد وعصائی طویل درکف گرفت وباچندین تکلف بدان محفل عزیمت فرمود، همینکه حاضران آن هیئت وشکوه دیدند پیش از وقت بپای خواستند وهرگونه پذیرائی بجای آوردند و شیخ را در صدر نشاندند، چون گفتگوی علمی افتاد، شیخ علی العمیاء بسخنان فاسد و اقوال کاسدتفوه نمود. مستمعان ازهرسو برآن افادات بارد و کلمات شارد آفرین‌ها گفتند وتحسینها کردند. همینکه هنگام طعام شد و بساط گسترده گشت شیخ آستین خویش درمیان ظرف طعام افکند وفرمود: **بخور ای آستین.** یاران از آن سخن در حیرت شدند و بیکدیگر اشارت کردند که مگر دانشوری بدین حشمت العیاذ بالله علتی دردماغ است ویاخفتی درعقل. شیخ چون استبعادی راکه ازآن قوم بودبدید، روی سوی ایشان داشت وگفت: هان ای جماعت شما را از این کردار چه انگار است، همانا این اکرام واطعام حق این آستین و جامه‌های قیمتی میباشد نه خود وجود من، چه دیروز در کسرت فقر و هیأت زهد برشما واردشدم وازدرخضوع درپایان مجلس نشستم و تحقیقات عرشی آوردم وجز استهزاء وتوهین چیزی ندیدم، وامروز بازینت متکبران وزی دنیا پرستان آمدم وسخنان سست گفتم همه را درست انگاشتید غنا وجهل را بر فقروعلم رجحان گذاشتید. منم ابن میثم که رتبت آثار علم بمال منوط دانستم و در این معنی بشما اشعاری نگاشتم که ستوده نداشتید ومراتخطئه

فرمودید. چون آن جماعت بامقام شهود مجال انکار نیافتند اقرار آوردند و اعتذار جستند.

(اقتباس : از نامه دانشوران جلد ۳ ص ۲۸۵ چاپ قم)

نظیر این داستان:

گویند ملانصرالدین باجامهٔ مندرس بولیمه عروسی حاضر شد اورا زده واز در راندند ملا بخانه برگشت لباسی نو و گرانبها بعاریت گرفته پوشید و باز بدانجا شد. اینبار اورا گرم پذیرفته ودر صدر مجلس جای دادند. چون طعام حاضر شد او هیچ نمیخورد وتنها آستین خود را بخوردنیها نزدیک برده میگفت :

آستین نو بخور پلو حاضرین از معنی اینکار شگفت پرسیدند گفت آن بار که من با آستین کهنه آمدم مرا بزدند وبراندند پس این خوان گسترده آستین نو راست نه مرا.

نظیر این داستان درسفرنامه ناصر خسرو باین مضمون آمده است :

. . . وچون به آنجا رسیدیم از برهنگی وعاجزی به دیوانگان مانده بودیم وسه ماه بود که موی سر باز نکرده بودیم وخواستیم که در گرمابه رویم باشد که گرم شویم که هوا سرد بود وبارانی ومن وبرادرم هریک لنگی کهنه پوشیده بودیم وپلاسپاره‌ای درپشت بسته از سرما گفتم اکنون مارا در حمام که داود خرجینگی بود که کتاب در آن می نهادم بفروختم وازبهای آن درمکی چندسیاه در کاغذی کردم که به گرمابه‌بان دهم باشد که ما را دمکی زیادتر در گرمابه بگذارد که شوخ از خود باز کنیم چون آن درمکها پیش او نهادیم درما نگریست پنداشت که دیوانه‌ایم گفت بروید که هم اکنون مردم از گرمابه بیرون می آیند و نگذاشت که ما به گرمابه برویم از آنجا با خجالت بیرون آمدیم و به شتاب برفتیم کودکان بر در گرمابه بازی کردند پنداشتند که دیوانگانیم در پی ما افتادند وسنگ می‌انداختند وبانگ می کردند ما به گوشه‌ای بازشدیم وبه تعجب در کار دنیا می نگریستم.

و مکاری از ماسی دینار مغربی می خواست وهیچ چاره نداشتیم جز آنکه ازوزیر ملک اهواز که اورا ابوالفتح علی بن احمد می گفتند یادی خواهیم

واومردی اهل بود و فضل داشت از شعر و ادب و کرمی تمام به بصره آمده با ابناء حشم در آنجا مقام کرده امادرشغلی نبود پس مرا درآن حال بامردی پارسی که هم از اهل فضل بود آشنایی افتاده بود واورا باوزیر صحبتی بودی و به هر وقت نزد اوترددکردی واین پارسی هم دستتنك بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند احوال رانزد وزیر باز گفت چون وزیر بشنید مردی را با اسبی نزدیك من فرستاد که چنانکه هستی برنشین ونزدیك من آی من از بدحالی و برهنگی شرم داشتم ورفتن مناسب ندیدم رقعه‌ای نوشتم وعذری خواستم و گفتم که بعدازاین خدمت رسم وغرض من دوچیز بود یکی بینوایی دوم گفتم همانا اورا تصورشود که مرا درفضل مرتبه‌ای است زیادت تاچون بر رقعهٔ من اطلاع یابد قیاس کند که مرا اهلیت هست تاچون به خدمت او حاضر شوم خجالت نبرم در حال سی دینار فرستاد که این را به بهای تنجامه بدهید از آن دو دست جامهٔ نیکو ساختیم وروز سیوم به مجلس وزیر شدیم..

بعد از آنکه حال دنیاوی ما نیك شده بود، هریك لباسی پوشیدیم روزی به آن گرمابه شدیم که مارا درآنجا نگذاشتند، چون ازدردر رفتیم گرمابه‌بان وهرکه آنجا بود همه برپای خواستند وبایستادند. چندانکه ما درحمام شدیم. دلاك وقیم درآمدند وخدمت کردند. وبه وقتی که بیرون آمدیم هر که در مسلح گرمابه بود همه برپای خواسته بودند ونمی نشستند تاجامه پوشیدیم و بیرون آمدیم. ودرآن میانه حمامی به یاری ازآن خود گفت: «این جوانان آنندکه فلان روز ما ایشان را درحمام نگذاشتیم»، گمان بردند ماز بان ایشان ندانیم من بزبان تازی گفتم که راست میگویی. ماآنیم که پلاسپاره‌ها درپشت بسته‌بودیم آن مردخجل شدوعذر خواست و این هردوحال درمدت بیست روز بود.

(سفرنامه ناصرخسرو علوی)

درکتاب ملانصرالدین چاپ گوتمبرك ص۱۸۹ این مضمون آمده :

روزی ملابحمام رفته‌بود ولی خدمه حمام بهیچوجه اعتنائی باو ننموده ، وخدمتی انجام ندادند بااینحال ملاوقت خروج ازحمام ده‌دینار بحمامی داد و خدمه را ازاین بخشش فوق‌العاده متحیر گذاشته وممنون گردانید هفتهٔ دیگر که بحمام رفت مورد احترام بی‌اندازه قرارگرفته و هریك ازخدمه بنوعی

اظهارارادت مینمودند ولی با اینهمه ملادروقت بیرون رفتن فقط یکدیناربآنها داد حمامیها بی‌اندازه متغیر گردیده پرسیدند سبب بخشش بی‌جهت هفتهٔ قبل ورفتارامروزت چیست ملاگفت مزدامروزحمام راآنروزومزدآن روزراامروز پرداختم .

و نیزسعدی دربوستان‌آورده

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه‌کرد قاضی در او تیزتیز معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی‌که برتر مقام تو نیست فروترنشین ، یا برو، یابایست
نه هرکس سزاوار باشد بصدر کرامت بجاهست ومنزل بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کست همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست بخواری نیفتد ز بالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن چوسرپنجه‌ات نیست شیری‌مکن
چودیدآن‌خردمند درویش‌رنك که بنشست‌وبرخاست‌بختش‌بجنك
چوآتش برآورد بیچاره دود فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند لم ولا و اسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز بلا ونعم کرده گردن دراز
توگفتی خروسان شاطر بجنك فتادند در هم بمنقار وچنك
یکی بیخودازخشمناکی‌چومست یکی برزمین میزند هردودست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ که درحل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه درصف آخرترین بغرش در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع‌رسول بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید ومعنوی نه‌رگهای گردن بحجت قوی
مرانیز چوگان‌لعبست‌وگوی بگفتند اگر نیك دانی بگوی
پس‌آنگه بزانوی عزت نشست زبان برگشادو دهانها ببست
بکلکه فصاحت بیانی که داشت بدلها چونقش نگین برنگاشت

سراز کوی صورت بمعنی کشید قلم بر سرحرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین که بر عقل وطبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند که قاضی چو خر در وحل بازماند
(زبوستان سعدی باب چهار)

گر یهودی قراضه ای دارد خواجه نامدار وفرزانه است
زانکه دین دارد ونداردمال گرهمه بوعلی است دیوانه است
(سعدی)

مرا بتجربه معلوم شد در آخر کار که قدرمرد بعلم است وقدرعلم بمال
(جلال الدین دوانی)

فصاحة سحبان وخط ابن مقلد وحکمة لقمان وزهد ابن ادهم
اذا جمعت فی المرء والمرء مفلس فلیس له قدر بمقدار درهم

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه زد وبارگاه ساخت
و آنراکه بر مراد جهان نیست دسترس
درزاد وبوم خویش غریب است وناشناخت
(سعدی)

آسیاباش ، درشت بستان نرم بازده

امثال وحکم ج۱ ص ۳۵

این مثل ماخوذ از این جمله است

یک روز شیخ ما باجمع صوفیان بدر آسیائی رسید. سر اسب کشید و ساعتی توقف کرده پس گفت میدانید این آسیانه چه می گوید؟ می گوید که تصوف این است که من در آنم. درشت می ستانم ونرم باز میدهم.
(اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید)

آقا شکسته نفسی می کند

امثال وحکم جلد اول ص ۴۰

مریدی مدعی شد پیراو چون کامل است در همه انواع فضائل برسایر

ابناء نوع برتری دارد. شنونده برسبیل انکار پرسید آیاشیخ خط را نیزاز میرعماد بهترنویسد؟ گفت البته چنین است.

مشاجره دراز کشید حکومت را بخود مراد بردند اوانصاف داد که رجحان کتابت میر مسلم است. مرید متعصب این معنی را حمل برتواضع وفروتنی مرشد کرده گفت:

آقا شکسته نفسی میکند

(دهخدا)

آقا گفته هفت انداز بپزید

امثال وحکم ج ۱ ص ۴۰

بازرگانی ازغلام ببانو پیام فرستاد تا برای شب، شش اندازپزد.

غلام که تاآن روز نام این‌خورش نشنیده بود گمان بردشش اندازغذای به کفاف شش کس باشد. مردم خانه‌را پیش خود شمار کرد هفت تن برآمدند اندیشید که خواجه به‌عمد غلام‌را بحساب نیاورده وبرغم‌او خاتون راگفت آقا فرموده هفت انداز بپزید.

(دهخدا)

آنچ آنجا است نقشش اینجا است

این مثل ماخوذ از داستانی است که مولانا درمثنوی آورده

چینیان گفتند ما نقاش تر
رومیان گفتند مارا کرو فر

گفت سلطان امتحان‌خواهم درین
کزشما خود کیست درد عوی‌مبین

چینیان گفتند خدمتها کنیم
رومیان گفتند بر حکمت تنیم

اهل چین‌وروم در بحث آمدند
رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند یك خانه بما
خاص بسپادید و یك آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر
آن یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ ازشه خواستند | پس خزینه بازکرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها | چینیانرا راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نی نقد و نه رنگ | درخور آید کارراجز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند | همچو گردون ساده وصافی شدند
ازدوصدرنگی به بیرنگی رهی است | رنگ چون ابراست و بیرنگی مهی است
هرچه اندرابرضو بینی وتاب | آن ز اختردان و ماه و آفتاب
چینیان چون‌ازعمل فارغ شدند | از پی شادی دهلها می زدند
شه در آمد دید آنجا نقش‌ها | میربود آن عقل را و فهم را
بعد ازآن آمد بسوی رومیان | پرده‌را بالا کشیدند از میان
عکس آن‌تصویر و آن کردارها | زد بر این صافی شده دیوارها
هرچه‌آنجا بود اینجا به نمود | دیده را ازدیده خانه می ربود

وانوری حکایت فوق‌را بدین گونه درشعرخودآورده است:

صفه‌یی را نقش می بستند نقاشان چین
بشنواین معنی کزین‌خوشتر حدیثی نشنوی
اوستادی نیمه‌یی را کرد همچون آینه
او ستادی نیمه‌یی را کرد نقش مانوی
ای برادر خویشتن‌را صفه یی دان همچنان
هم بسقف نیک عالی هم به بنیاد قوی
باری از آن نیمهٔ پر نقش نتوانی شدن
جهدآن کن تامگر آن نیمهٔ دیگر شوی

و حکیم نظامی‌در اسکندرنامه‌این حکایت را بدینگونه منظوم گردانیده است.

چو زین قصه‌گفتن به‌آخر رسید | زچینی و رومی سخن شد پدید
بصورتگری دعوی انگیختند | بساطی بمجلس فرو ریختند
نمودند هر یک بگفتار خویش | **نموداری‌از نقش پرگار خویش**

برآن شد سر انجام کار اتفاق   که سازند طاقی چوابروی طاق

میان دو ابروی طاق بلند   حجابی فرودآورد نقشبند

بر آن گوشه رومی کند دستکار   بران گوشه چینی نگارد نگار

نبینند پیرایش یکدگر   مگر مدت دعوی آید بسر

چو زان کار کردند پرداخته   حجاب از میان گردد انداخته

ببینند کز هر دو پیکر کدام   نوآیین‌تر آید چو گردد تمام

نشستند صورتگران در نهفت   درآن جفتهٔ طاق چون‌طاق‌جفت

بیك مدت از کار پرداختند   حجاب ازدو پیکر برانداختند

یکی بود پیکر دو ارژنگ را   تفاوت نه هم نقش وهم رنك را

عجب ماند از آن کار نظارگی   بحیرت فروماند یکبارگی

که‌چون کرده‌انداین‌دوصورت گزار   که در وی تفاوت نباشد بکار

میان دو پرگار بنشست شاه   در این ودرآن کرده هردونگاه

نه بشناخت‌از یکدگر بازشان   نه پی برد در پردهٔ رازشان

بسی رازازآن درنظر باز جست   نشد صورت حال بروی درست

همین در میانه یکی فرق بود   که این‌می پذیرفت و آن‌می‌نمود

چو فرزانه دید آن بتخانه را   بدیع آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد چندان شتافت   کزان نقش سر رشته‌یی باز یافت

بفرمود تا در میان تاختند   حجابی دگر در میان ساختند

چو آمد حجابی میان دو کاخ   یکی تنگدل شد یکی دل فراخ

رقمهای رومی نشد ز آب و رنك   بر آینهٔ چینی افتاد زنك

چو شد صفهٔ چینیان بی نگار   شگفتی فروماند ازآن شهریار

دگر ره‌حجاب‌از میان بر کشید   همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته   بصیقل رقم دارد اندوخته

درآن وقت کان شغل می ساختند   میانه حجابی بر افراختند

بصورتگری بود رومی بپای   مصقل همی کرد چینی سرای

هر آن نقش کان صفه گیرنده شد — بافروزش اینسو پذیرنده شد
بر آن رفت فتوی در آن داوری — که هست از بصر هردورا یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست — که در صیقلی چین بود چیردست

(اسکندرنامه نظامی)

آنچ تو اندیشیدهٔ من هم از آن غافل نبودم

آنچه که تو کاشتی ما درویدیم

امثال و حکم ج۱

شنیدم که وقتی مردی جامه فروش رزمه جامه دربست و بردوش نهاد تا بدیهی برد فروختن را. سواری اتفاقاً بااو همراه افتاده مرداز کشیدن پشتواره بستوه آمد وخستگی درو اثر کرد بسوار گفت ای جوانمرد اگراین پشتواره من ساعتی درپیش گیری چندانك من پارهٔ بیاسایم ازقضیت کرم و فتوت دور نباشد سوار گفت شك نیست که تخفیف کردن ازمتحملان بار کلفت درمیزان حسنات وزنی تمام دارد وازآن ببهشت باقی توان رسید.

فاما من ثقلت موازینه فهوفی عیشة راضیة امااین بارگیرمن، دوش راتب هرروزه جو نیافتست وتیمار بقاعده ندیده، امروز آن قوت ندارد که اورا بتکلیف زیادت شاید رنجانید.

دراین میان خرگوشی برخاست سوار اسب رادرپی اوبرانگیخت وبدوانید چون میدانی دوسه برفت اندیشه کرد که اسبی چنین دارم چراجامهای آن مرد نستدم وازگوشه بیرون نرفتم و الحق جامه فروش نیز از همین اندیشه خالی نبودکه اگر این سوار جامهای من برده بودی ودوانیده بگردش کجا رسیدی. سوار بنزدیك اوباز آمدوگفت: هلاجامها بمن ده تا لحظه بیاسائی مردجامه فروش گفت:

آنچ تو اندیشیدهٔ من هم ازآن غافل نبوده‌ام

آنرا که حساب پاکست از محاسب چه باکست

امثال وحکم ص ۵۵ جلد اول

این مثل قسمتی ازحکایتی است که در گلستان سعدی باب اول درسیرت پادشاهان آمده.

وحکما گویند: چهار کس ازچهار کس بجان برنجند: حرامی ازسلطان ودزد ازپاسبان وفاسق از غماز و روسپی از محتسب **وآنراکه حساب پاك است ازمحاسب چه باك است**

توپاك باش ومدارای برادر ازکس باك   زنند جامه ناپاك گازران بر سنك

(سعدی)

الخائنُ خائف (حدیث)

آن روز که جیر حیره مستانت بود یاد زمستانت نبود

این مثل ماخوذ ازداستانی است که سعدی درمجالس پنجگانه آورده

آورده اند که درباغی بلبلی برشاخ درختی آشیانه داشت اتفاقاً موری ضعیف درزیر آن درخت وطن ساخته وازبهرچند روزه مقام و مسکنی ساخته، بلبل شب وروز گرد گلستان درپرواز آمده وبربط نغمات دلفریب در سازآورده مور بجمع نفقات لیل ونهار مشغول گشته وهزار دستان در چمن باغ بآواز خوش غره شده، بلبل باگل رمزی میگفت وبادصبا درمیان غمزی میکرد چون این مورضعیف نیاز گل وناز بلبل مشاهده می کرد، بزبان حال می گفت : ازاین قیل وقال چه گشاید، کار دروقت دیگر پدید آید.

چون فصل بهاررفت وموسم خزان درآمد خارجای گل بگرفت، وزاغ در مقام بلبل نزول کرد، باد خزان دروزیدن آمد، و برگ ازدرخت ریزیدن

گرفت، رخساره برگ زرد شد، ونفس هوی سرد گشت، ازکله ابردمیریخت و از غربیل هواکافور میبیخت، ناگاه بلبل درباغ آمدنه رنك گل دید ونه بوی سنبل شنید، زبانش باهزاردستان لال بماند.

نه گل که جمال اوبیند ونه سبزه که درکمال اونگرد، ازبی برگی طاقت اوطاق شدوازبی نوائی ازنوا بازماندفرومانده بایادش آمدکه آخر روزی موری در زیر این درخت خانه داشت ودانه جمع می کرد. امروزحاجت بدراوبرم وبسبب قرب داروحق جوار چیزی طلبم.

بلبل گرسنه ده روزه پیش مور بدریوزه رفت. گفت ای عزیز سخاوت نشان بختیاربست وسرمایه کامکاری، من عمر عزیز بغفلت میگذاشتم، تو زیرکی می کردی وذخیره میاندوختی.چه شود اگرامروز نصیبی از آن کرامت کنی؟ مور گفت توشب وروز درقال بودی و من در حال ۰ تو لحظه ای بطراوت گل مشغول بودی ودمی بنظاره بهارمغرور. نمیدانستی که هربهاری را خزانی و هر راهی را پایانی باشد. (سعدی مجالس پنجگانه مجلس اول)

پروین اعتصامی این داستان راچنین برشتهٔ نظم کشیده

بلبلی از جلوه گل بی‌قرار	گشت طربناك بفصل بهار
در چمن آمد غزلی نغز خواند	رقص کنان بال و پری برفشاند
بیخود ازین سوی بدانسو پرید	تاکه بشاخ گل سرخ آرمید
پهلوی جانان چو بیفکند رخت	مورچه‌ای دید بپای درخت
با همه هیچی، همه تدبیر وکار	با همه خردی، قدمش استوار
زانده ایام نگردد زبون	رایت سعیش نشود واژگون
قصه نراند زبتان چمن	پا ننهد جز بره خویشتن
مرغك دلداده بعجب و غرور	کرد یکی لحظه تماشای مور
خنده کنان گفت که ای بیخبر	مور ندیدم چو تو کوته نظر
روز نشاط است که کار نیست	وقت غم و توشه انبار نیست
همرهی طالع فیروز بین	دولت جان پرور نور وز بین

هان مکش اینزحمت ومشکن کمر
هین بنشین می شنو و مینگر

نغمه مرغان سحرخیز را
معجزه ابر گهر ریز را

مور بدو گفت بدینسان جواب
غافلی ای عاشق بیصبر و تاب

نغمه مرغ سحری هفته ایست
قهقهۀ کبك دری هفته ایست

روز تو یکروز بپایان رسد
نوبت سرمای زمستان رسد

همچومن ای دوست سرائی بساز
جایگه توش و نوائی بساز

برنشد از روزن کس دود ما
نیست جز ازمایه‌ما، سود ما

ساخته‌ام بام و درو خانه‌ای
تا نروم بر در بیگانه‌ای

تو بسخن تکیه کنی من بکار
ما هنر اندوخته ایم و تو عار

کارگر خاکم و مزدور باد
مزد مراهرچه فلك داد ، داد

لانه بسی تنك و دلم تنك نیست
بس هنرم هست ولی ننك نیست

کارخود ای دوست نکو می کنم
پارگی وقت رفو می کنم

شب‌چهره داریم شب‌وروز چاشت
روزی‌ماکرد سپهر آنچه‌داشت

سر ننهادیم ببالین کس
بالش ما همت ما بود و بس

رنجه‌کن امروز چوماپای خویش
گردکن آذوقه‌فردای خویش

خیز و بیندای بگل بام را
بنگر از آغاز سر انجام را

لانه دل افروزتر است از چمن
کار، گرانسنگتراست‌از سخن

گرنروی راست دراین راه راست
چرخ بلندازتو کندبازخواست

گرنشوی پخته در این کارها
دهر بدوش تو زند بارها

گل دو سه روز بست تورا میهمان
میبردش فتنۀ باد خزان

نوگل ماراازخزان باك نیست
بادچرا میبردش خاك نیست

ما ز گل اندود نکردیم بام
دامن گل بسترماشد مدام

عاشق دلسوخته آگه نشد
آگه ازین‌فرصت کوته‌نشد

شب همه‌شب بر سر آشیانه خفت
هرسحرش‌چشم بدت دور گفت

کاش بدانگونه که امید داشت
باغ وچمن رونق جاویدداشت

چونکه مهی چند بدینسان گذشت
گشت‌خریف‌وگه‌جولان گذشت

چهرچمن زرد شد از تند باد | برگ زگل غنچه ز گلشن فتاد
دولت گلزار بیکجا برفت | و آن گل‌صد برگ بیغما برفت
در رخ دلدار جمالی نماند | شام خوشی روز وصالی نماند
طرف چمن‌طیب وصفائی نداشت | گلبن پژمرده بهائی نداشت
دزد خزان آمد و کالا ربود | راحت از آن عاشق شیدا ربود
دید که هنگام زمستان شده | موسم هشیاری مستان شده
خرمنش از برق هوا سوخته | دانه و آذوقه نیندوخته
اندهش ازدیده و دل نور برد | دست طلب نزد همان مور برد
گفت چنین خانه ومهمان کجا | مور کجا مرغ سلیمان کجا
گفت یکی روز مرا دیده‌ای | نیك بیندیش کجا دیده‌ای
گفت حدیث توبگوش آشناست | منعم دو شیه چرا بینوا است
درصف کلشن نه چنان دیدمت | رقص کنان نغمه زنان دیدمت
لقمه بی‌دود و دمی داشتی | صحبت زیبا صنمی داشتی
برلب هرجوی صلا میزدی | طعنه بخاموشی ما میزدی
بسترت آنروز گل‌آمود بود | خاطرت آسوده و خشنود بود
ریخته بال و پر زرین تو | چونی و چونست نگارین تو
گفت نگارین مرا باد برد | میشنوی آن گل نوزاد مرد
مرحمتی میکن و جائیم ده | گرسنه‌ام برگ و نوائیم ده
گفت که در خانه مرا سورنیست | ریزه خورموربجز مور نیست
روکه در خانه خود بسته‌ایم | نیست گه کار بسی خسته‌ایم
دانه و قوقی که در انبان‌ما است | توشه سرمای زمستان ما است
رو بنشین تا که بهار آیدت | شاهد دولت بکنار آیدت
چرخ بکار تو قراری دهد | شاخ گلی روید و باری دهد
ما نگرفتیم ز بیگانه وام | پخته ندادیم بسودای خام
مورچه گر وام دهدخود گداست | چون تو در ایام شتا ناشناست

(دیوان پروین اعتصامی ص ۹۱)

آنروز کشته شدم که آن گاو سپید را کشتی

این مثل ازامثال عرب است و داستان آن بشرح ذیل است.
پس ازقتل عثمان امیرالمومنین علی(ع) درمنبراین خطبه را خواند: «الا انی قتلت یوم قتل الثور الابیض» معنی آن باشد که گفت من آن روز کشته شدم که آن گاو سپیدرا کشتند.

یاران سئوال کردند که معنی این سخن چه باشد گفت این مثل عربست واین را حکایتیست که وضع کرده اند که وقتی درمرغزاری شیری بودوسه گاو در آن مرغزارمسکن داشتند یکی سپید و یکی سیاه و سیم سرخ و پیوسته بنزدیک شیر بودندی و شیر اگر خواستی که یکی از ایشان را بشکند چون هر سه با یکدیگر یارشدندی شیر برهیچیک ظفر نیافتی، و شیرمیخواست که آن گاوان را بشکند روزی آن گاوسپید غایب بودی روی بگاوسیاه و سرخ کرد و گفت حال تسلط آدمیان بر حیوانات دیگر میدانید و مادر این گوشهٔ مرغزار و بیشه کش مقام کرده ایم و اگر یکی از آدمیان مکان ما در این موضع معلوم شود ما را هلاک کنند و این گاو سپید رنگی دگردارد و ازما نیست و سبب فضیحت ماست و من می ترسم اگر گذرنده ای براین مرغزار بگذرد بسبب این رنگ کارصید ما کنند و همه درمعرض تلف افتیم اگر صواب بینید تامن اورا بشکنم تا هرسه بدان سبب درامن و رفاهیت روزگار گذرانیم آن هردو گاوراضی شدند چون گاو سپید برسید شیر ناگاه بروی جست و او را بشکست وچون روزی چند برآمد باگاو سرخ خالی کردو گفت ای برادر میان من وتوهم رنگ وهم صفتی این گاو سیاه درمیان ما بیگانه است اگر دستوری دهی تااورا بشکنم وباقی عمر هردو بهم گذاریم گاوسرخ اجازت داد چون گاوسیاه برسید شیر ناگاه بروی جست واورا بشکست وچون روزی چندبرآمد شیر گرسنه شد قصد گاو سرخ کرد تااورا بشکند گاو سرخ نفس حسرت اسیر برآورد و گفت من آنروز کشته شدم که تو گاو سپیدرا بکشتی و این کلمه درعرب مثل شد...

(جامع الحکایات عوفی)

و نظیر آن در فارسی چنین آمده

حکایت آورده‌اند که چهار کس را از اصناف مردمان در باغی رفتند و بخوردن میوه مشغول شدند ، یکی از آنجمله دانشمندی بود و دیگری را علوی سوم لشکری و چهار بازاری، خداوند باغ در آمد و دید که بسیار میوه تلف میکردند و مردی زیرك بود و با خود اندیشید که ایشان چهار کس‌اند و من با هرچهار بر نتوانم آمد و پس روی بایشان آورد . اول عالم را گفت که تو مردی دانشمندی و مقتدا و پیشوای مایی و مصالح معاش و معاد ما ببرکت اقلام علماء باز بسته است و آن دیگر سیدی بزرك است و از خاندان نبوت و ما همه مولای خاندان اوییم و دوستی آن خاندان برما واجب است چنانکه حق تعالی می‌فرماید:

قل لا اسألکم علیه اجرا الا المودة فی القربی و آن دیگر مردی لشکری است و از ارباب تیغ و خان و مان و جان ما بسبب تیغ ایشان آبادان است و شما اگر در باغ من آیید و تمامت میوهٔ من بناحق بخورید از شما دریغ نبوُد ولیکن آن مرد بازاری کیست و بچه وسیلت در باغ من آید و بکدام فضیلت میوهٔ باغ من تواند خورد، پس دست دراز کرد و گریبان وی بگرفت و آنرا دستبردی تمام بنمود چنانکه از پای در آمد، پس دست و پای او ببست و روی بلشکری نهاد و گفت من بندهٔ علما و ساداتم و تو ندانسته‌یی که من خراج این رز بسلطان داده‌ام و اورا بیش بر من سبیل نماند اگر ائمه و سادات بجان من حکم کنند هنوز خود را مقصر دانم اما نگویی که تو کیستی؟ و بچه وسیلت در رز من آمده‌یی پس اورا نیز بگرفت و ادبی تمام بکرد دست و پای او محکم ببست، آنگاه روی بدانشمند آورد و گفت همه بعالم بندگان ساداتند و حرمت نسب ایشان برهمگان ظاهر اما تو که دعوی علم کنی این قدر ندانی که در باغ مردمان بی اجازت نشاید رفت، آن علم ترا چه مقدار ماند و من و مال من فدای سادات باد اما هر جاهل که خود را دانشمند خواند و مال مسلمانان را حلال داند او سزای تأدیب و درخور تعذیب باشد پس اورا نیز ادبی بلیغ بکرد و اورا مقید کرد، پس علوی تنها بماند روی بوی کرد و گفت ای مدعی ناا‌هل وای موی‌دار وافر جهل نگویی بچه سبب بی اجازت من در رز من آمده‌یی و مال ما را باطل کرده‌یی و پیغمبر علیه السلام نگفته است،

کمال من بر علویان حلال است، پس او را نیز ببست و بدین طریق هر چهار مقید کرد و بهای انگور خود از ایشان استیفا کرد و بشفاعت ایشان را رها کرد.
(جوامع الحکایات، باب ۲۵ از قسم اول)

ومولانا در مثنوی چنین میگوید:

باغبانی چون نظر در باغ کرد — دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یك فقیه و یك شریف و صوفئی — هر یکی شوخی فضولی یوفئی
گفت با اینها مرا صد حجت است — لیك جمعند و جماعت رحمت است
بر نیایم یك تنه با سه نفر — پس ببرمشان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسوئی افکنم — چونکه شد تنها سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه — تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق — یك گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت باد و یار — تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی می‌خوریم — ما بـه پردانش تو میپریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست — سید است از خاندان مصطفی‌ست
کیست آن صوفی شکمخوار خسیس — تا بود باچون شماشاهان جلیس
چون بیاید مر ورا تنبه کنید — هفته در باغ وراغ من تنید
باغ چبود جان من آن شماست — ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مرایشانرا فریفت — آه کز یاران نمیباید شگیفت
چون بره کردند صوفی را ورفت — خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفئی کو از ستیز — اندر آید باغ مردم تیز تیز
این جنیدت ره نمود و با یزید — از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش — نیم کشتش کرد وسر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیك — ای رفیقان پاس خود دارید لیك
مر مرا اغیار دانستید هان — نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شمارا خورد نیست — وین چنین ضربت جزای هرد نیست
رفت برمن برشما هم رفتنی است — این چنین غصه شمارا خوردنی است

این جهان کوهست و گفتگوی تو   از صداهم بازآید سوی تو
چون زصوفی گشت فارغ باغبان   یك بهانه کردوزآن پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق   که زبهرچاشت پختستم رقاق
بر در خانه بگو قیماز را   تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ایمرددین   توفقیهی‌ظاهر است‌و این یقین
او شریفی می کند دعوی سرد   مادر اوراکه داند تا چه‌کرد
برزن‌و بر فعل‌زن دل می‌نهید   عقل ناقص وآنگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و برنبی   بسته است اندر زمانه هرغبی
هرکه باشد از زنا وز زانیان   این بردظن در حق ربانیان
هرکه برگردد سرش از چرخها   همچو خود گردنده بیند خانه‌را
آنچه گفت‌آن باغبان بوالفضول   حال او بددورزاولاد رسول
گر نبودی او نتیجه مرتدان   کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آنرا فقیه   در پیش‌رفت، آن‌ستمکار سفیه
گفت‌ای خراندربن‌باغت که‌خواند   دزدی ازپیغمبرت میراث‌ماند
شیر را بچه همی ماند بدو   تو به‌پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن‌کرد آن‌دون‌ازکجی   که کند باآل یس خارجی
تا چه‌کین دارند دائم دیو وغول   چون یزید وشمر باآل رسول
شد شریف از ظلم آنظالم خراب   با فقیه او گفت باچشم پرآب
پایدار اکنون که ماندی فرد وکم   چون‌دهل‌شوزخم‌می‌خور برشکم
گر شریف و لایق و همدم نیم   از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین‌صاحب غرض   احمقی کردی ترا بئس‌العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه   چه فقیهی ای‌تو ننگ هرسفیه
فتویت اینست ای ببریده دست   کاندر آئی ونگوئی امرهست
بوحنیفه داد این فتوی ترا   شافعی گفته است این‌ای‌ناسزا
این‌چنین رخصت بخواندی‌در وسیط   یا بدست این‌مسئله اندرمحیط
این بگفت و دست بروی برگشاد   دست اوکین دلش‌را داد داد

گفت حقستت بزن دستت رسید
این سزای آنکه ازیاران برید
من سزاوارم باین صد وچنین
تا چرا ببریدم ازیاران بکین
گوش کروم خدعه و افسوس تو
برزنم برسر که شد ناموس تو
زد ورا القصه بسیار و بخست
کرد بیرونش زباغ و در ببست

(مثنوی دفتر سوم)

آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت

امثال وحکم جلداول ص ۵۷

آورده‌اند که مردی پارسا بود و بازرگانی که‌روغن گوسفند وشهدفروختی بااو همسایگی داشت و برروز قدری از بضاعت خویش برای‌قوت‌زاهدفرستادی، زاهد چیزی بکاربردی باقی‌را درسبویی کردی وطرفی بنهادی. آخر سبو پرشد. روزی در آن مینگریست اندیشید که: اگر این شهد وروغن بده درم بتوانم فروخت وآنرا پنج گوسفند خرم هرپنج بزایند و ازنتایج ایشان رمه‌ها پیدا آید ومرا استظهاری باشد وزنی ازخاندان بزرگ بخواهم، لاشك پسری آید، نام نیکوش نهم‌وعلم وادب بیاموزمش ، و اگر تمردی نماید بدین عصا ادب فرمایم. این‌فکرت چنان قوی‌شدکه ناگهان عصا برگرفت و ازسرغفلت برسبوی آویخته زد: درحال بشکست‌وشهد وروغن برروی‌اوفرودآمد.

(کلیله‌ودمنه باب الناسك وابن‌عرس)

و نیز گفته‌اند:

دو نفر باهم‌بشکار خرس درجنگل رفتند درراه باهم صحبت داشتند که خرس‌را شکار میکنیم‌وازپوست آن پالتوهای گران قیمت درست می‌کنیم وآن را بدوستان هدیه میفرستیم ناگهان خرسی از دورنمایان شد یکی از آنها ترسید وبالای درخت رفت ودیگری درهمانجا خوابید ونفس‌را درسینه حبس کرد چون شنیده‌بود خرس بمرده‌کاری ندارد. خرس برآن بگذشت و ازآن بوئی‌کشید ورفت.

آنکه بالای درخت بودپائین آمد وازرفیقش پرسیدکه خرس بگوش تو چه‌گفت: گفت دو نصیحت‌کرد یکی‌آنکه باآدم ترسو شکار مرووديگرآنکه شکار ناگرفته‌را بکسی نبخش.

ونظیر این داستان :

شبی حجاج بدکان شیر فروشی رسید نظر کرد نزد اوطغارشیری دید و شنید که‌او باخود میگوید که من این‌شیررا خواهم فروخت بفلان‌مبلغ‌واز آن تجارت خواهم‌کرد پس‌مالم بسیار خواهد شد پس دختر‌حجاج را بعقد خود خواهم‌آورد برای من فرزندی خواهدزائید.

روزی داخل خانه خواهم شد باهم‌نزاع‌خواهیم‌کرد پس من‌پای خودرا بهمین طریق‌باو‌خواهم‌زد‌پائی‌زد‌بآن‌طغار که‌شکست‌و‌شیرش‌ریخت‌پس‌حجاج پیش آمد واورا گفت اگراینطریق بدختر من بزنی که‌هلاك میشود پس‌اورا پنجاه تازیانه بزد

(ریاض الحکایات باب‌ششم)

آن قدح بشکست‌وآن ساقی نماند از جمالش ذره‌ای باقی نماند
(عطار)

فرستاده گفت ای خداوندرخش بدشت آهوی ناگرفته مبخش
(فردوسی)

آنکه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

(امثال وحکم ج ۱ص ۶۶)

این مثل ماخوذ ازداستانی است که در گلستان آمده بشرح ذیل :

یکی را ازملوك مدت عمر سپری شد قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین‌کسی که‌ازشهراندرآید تاج شاهی برسروی نهند و تفویض مملکت بدوکنند اتفاقاً اول کسی‌که درآمد گدائی‌بود همه‌عمر لقمه اندوخته ورقعه دوخته ارکان دولت و داعیان حضرت وصیت ملك بجای آوردند وتسلیم مفاتیح قلاع وخزائن بدوکردند مدتی‌ملك راند تابعضی امرای دولت گردن ازطاعت‌او بپیچانیدندوملوك‌ازهرطرف بمنازعت‌خاستن گرفتندو بمقاومت لشکر آراستن فی‌الجمله شاه‌ورعیت بهم‌برآمد و برخی‌طرف‌بلاد ازقبض‌تصرف

اوبدر رفت درویش ازین واقعه خسته‌خاطرهمی‌بود تایکی‌ازدوستان قدیمش درحالت درویشی قرین‌بود ازسفری بازآمد و... چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای‌را که گلت ازخار بر آمد و خار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال وسعادت یاوری تابدین‌پایه‌رسیدی ان‌مع‌العسر‌یسرا

شکوفه‌گاه شکفته‌است و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت‌ای یار عزیز تعزیتم کن‌که نه‌جای تهنیت نیست
آنکه‌که تودیدی غم‌نانی داشتم‌و امروز تشویش جهانی

اگر دنیا نباشد دردمندیم — وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین‌جهان‌آشوبتر نیست — که‌رنج‌خاطر‌است‌ارهست‌گر‌نیست
مطلب گر توانگری خواهی — جز قناعت که دولتیست هنی
گرغنی زر بدامن افشاند — تانظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار — صبر درویش به که بذل غنی
اگربریان کند بهرام گوری — نه چون پای ملخ باشد زموری

(گلستان سعدی باب دوم)

آنکه فیل میخرید رفت

امثال‌و حکم‌ج۱ص۶۵

گویند فتحعلیشاه برپیلی سوار شده وبعزم تفرج از شهر خارج میشد در راه‌مردی که‌ازاستعمال‌حشیش‌خودرا باخته بود نشسته‌رو بفتحعلیشاه کردو گفت این فیل‌را میفروشی خادمان سلطان خواستند اورا ادب کنند شاه‌آنهارا منع نموده وگذشتند شب که سلطان ازهمان‌راه برمیگشت مرد خجلت زده نگاهش بسلطان افتاد سلطان‌اورامخاطب کردو گفت فیلم‌را چند میخری؟مرد که بخود آمده‌بود گفت : آنکه‌فیل‌میخرید رفت

فتحعلیشاه‌را ازحاضرجوابیش‌خوش‌آمدومورد اکرامش قرارداد.
ودر این مورد امثال زیاد است

آن مه‌مه‌را لولو برد ـ آن دکان برچیده شد ـ آن سبو بشکست وآن پیمانه ریخت ـ آن‌دفتررا گاوخورد.

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
(خاقانی)

آن گربه مصاحب بابا از آن تو

امثال وحکم جلداول ص ۶۶

این مثل ماخوذ ازشعر وحشی بافقی است بشرح ذیل :

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو
بدای برادر از من واعلا ازآن تو

این‌تاس‌خالی‌از من‌وآن‌کوزه‌ای که‌بود
پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو

یا بوی ریسمان گسل مبخ کن ز من
مهمیز کله تیز مطلا از آن تو

این غوچ شاخ کج که‌زندشاخ از آن من
غوغای جنك غوچ و تماشا از آن‌تو

این استر چموش لگد زن از آن من
آن گربه مصاحب بابا از آن تو

ازصحن خانه تا به لب بام از آن‌من
از بام خانه تا بثریا از آن تو

(وحشی بافقی ص ۲۸۸

ونیز میرحیدر معمائی (رفیعی) چنین سروده:

مال و منال حضرت بابا برادرا
یك نیمه از تو نیمهٔ دیگرازآن من

من‌آن‌نیم‌که‌گویم‌ازین‌جنسها که‌هست
جنسی که هست ازهمه‌بهترازآن من

جانا برادری توز تو هرچه بهتر است — بد هرچه هست جان برادر از آن من
قرض پدر که از همه بیش است از آن تو — وجهش که هست از همه کمتر از آن من
آن چارباغ خرم مرهون از آن تو — آن یك دو باغ کهنهٔ بی‌در از آن من
ملك نفیس خالصه شهر از آن تو — املاك هیچ نفع نیاسر از آن من
داهی که شیر داده بیابا از آن تو — واهی کز وست خون دل مادر از آن من
آن مادیان که داشته صد کره زان تو — آن استران کودکش نر از آن من

ونیز دیگری سروده:

کل تقی بته‌های خار از تو — خس و خاشاك ، باربار از تو
آن زمین زراعتی از من — آن همه سنك کوهسار از تو
کشت پائیز سربسر از من — باد جان پرور بهار از تو
شامگه شیر گوسفند از من — صبحدم بانك آبشار از تو
سینهٔ کبك و ران مرغ از من — نغمهٔ قمری و هزار از تو
جوی آبی که میرود از من — لذت آب جویبار از تو
دوسه من نقره و طلا از من — برف و یخهای نقره وار از تو
گندم و لوبیا و ماش از من — علف سبز و مرغزار از تو
دودودم از تو وکباب از من — گله‌ها ازمن و غبار از تو
کیسه‌های پراز برنج از من — در عوض دیك بی‌شمار از تو
جامه نازك حریر از من — خرقهٔ زیر وصله دار از تو
روزمحشر همه حساب از من — رحمت لطف کردگار از تو

وسراینده دیگری چنین سروده:

همشیره صبر ماتم باباز آن من — خرج عزا وشیون‌وغوغا از آن تو
درخیمه استماع وصیت از آن من — درنوحه همزمانی ماما از آن تو
کهنه قلم دوات شکسته از آن من — طومار نظم‌و دفتر انشاء از آن‌تو
آن‌لاشه اشتران قطاری از آن من — آن بارکش خران توانا از آن‌تو
یکهفته‌خرج‌مطرب وساقی‌از آن‌من — هفتاد ساله‌طاعت بابا از آن تو

آن مالها که مانده بدنیا از آن من　　آن خیرها که کرده بعقبی از آن تو
آن قاطر چموش لگدزن از آن من　　آن گربه سلیم شکیبا از آن تو

(نقل از داستانهای امثال)

آن مرحوم دیگر بار چه گفت

امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۶۷

مردی لاشه سگ خویش را در قبرستان مسلمین مدفون ساخت مردمان بر آغالیدند ویرا بگرفتند وسخت بکوفتند و نیمه جان بقاضی بردند. قاضی به سابقهٔ عداوتی نشاندن آتش فتنه را بسوختن او فرمان داد. مرد الحاح کرد که مرا سخنی مانده است اگر خدمت قاضی اجازت فرماید بگویم قاضی رخصت داد. گناهکار گفت:

چون اجل این سگ برسید امری عجیب پدید گشت: یعنی بناگاه مهر زبان حیوان صامت بشکست و مانند ما آدمیان بسخن درآمد، مرا بنام بخواند و وصیت کرد که بدرهٔ زر از نیاکان بمیراث دارم و در زیر فلان سنگ بصحرا نهفته ام تا نفسی از من باقی است سبک بدانجا شو، سنگ بردار و مرده ریگ برگیر و آنگاه که وداع این دار فانی گویم جسد مرا بجوار صلحا بخاک سپار و یک نیمه از زر نزدیک یکی از قضات اسلام بر تا در تخفیف عقوبات من بامور حسبیه صرف کند و مرا بدعای خیر یاد فرماید.

من چون خارقهٔ سخن گفتن سگ بدیدم براستی گفتهٔ او اعتماد کردم در ساعت بشتافتم وزر بنشان بیافتم و اکنون آن بدره برجای است.. قاضی بطمع نیمه دیگر گفت سبحان الله این حیوان بی‌شبهه از احفاد سگ اصحاب کهف بوده است والبته ازدفن چون او شریف نسبی در گورستان مسلمانان بر تو حرجی نیست. آن مرحوم دیگر بار چه گفت؟

مرد چون بحکم صریح قاضی بر حیات خویش ایمن شد نفسی بآسودگی برآورد و گفت:

ایها القاضی چون از صحرا بخانه باز گشتم ازسگ رمقی بیش نمانده بود

مرا بدید، آب در دید گانش بگشت، باتعجب ورنجی تمام دهان بگشاد و با آنکه نفسش بشماره افتاده بود شمرده وروشن بسمع عدول حاضر گفت: زنهارزنهار ماترك من بقاضی این محلت نبری که مردی سخت سست ایمان است، ترسم این مال نیز چون دیگر وجوه بردرهوی خویش خرج کند و بار گران عصیان همچنان برمن باقی ماند. (دهخدا)

این مثل بطور خلاصه در کتاب ریاض الحکایت باب پانزدهم آمده است.

آنها دو نفر بودند همراه، ما صد نفر بودیم تنها

امثال و حکم جلد اول (۶۹)

کاروانی ازمردمان کاشان که بجبن وبد دلی مشهورند بحاکم شکایت بردند که دوراهزن کاروان صد نفری مارا غارت کردند حاکم متعجب پرسید چگونه صد کس بادوتن برنیامده‌اند. یکی از آنان در پاسخ گفت:

آنها دونفر بودند همراه ماصد نفر بودیم تنها!

(دهخدا)

آواز دهل شنیدن ازدور خوش است

امثال وحکم ج۱ص ۷۰

علامه دهخدا درامثال وحکم گوید:

دهل طبلی است کلان و آواز آن طبعا از نزدیك در گوشها منکر و گران آید:

(صفحه ۷۰ امثال)

ودر کتاب زینة المجالس درذکر احوال مغنیان آمده است.

از ابوالغنا مرویست که گفت نوبتی بخدمت ابو جعفر منصور برفتم پرسید که ازتعریف غنا و قاعدهٔ استماع آن شمه‌ای بیان کن، گفتم سماع صوتیست که ازملاقات دوجرم حاصل گردد وچون مستمع شرایط شنیدن و

نواختن واقف باشند و مراتب و مدارج آن دانند از آن محظوظ گردند اما شرط اول آنست که نوازنده خوب روی و خوش گوی باشد چنانکه نظر هر که بروی افتد دلش بسته او گردد وارسطو گفته که اگر مغنی زشت روی باشد باید که نقابی بر روی کشد تا لذتی که طبیعت را از نغمهٔ او حاصل گردد جمال زشت او بازنستاند و شرط دوم آنکه میان شنونده و نوازنده مسافتی باشد و حکمت در این آنست که زهومت و حدتی که با نغمه باشد هوا جذب کند و نغمهٔ صافی بمستمع رسد وارسطو گفته باید که شنونده برتر نشیند بجهت آنکه نغمه لطیف است و مرکز او عالم علویست و هرچه از او صافی تر بود میل بمرکز خود کند.

(زینت المجالس فصل چهارم ص۴۴۷)

آه اگر از پس امروز بود فردائی

امثال و حکم جلد اول ص۷۲

این مثل ماخود از غزل حافظ است که میگوید:

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آئینه شاهیست غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشه چشم از غم دل دریائی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالائی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروشی
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

نرگس ارلاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینائی

شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحر گه میگفت
بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

در باره این غزل گفته‌اند:

معروف است که شاهشجاع در اثر سعایت بداندیشان نسبت بخواجه بدبین شد و پی فرصتی میگشت که تصادفاً حافظ غزل فوق را بدون بیت ماقبل مقطع سرود و چون شاهشجاع آن را شنید گفت:

معلوم میشود که حافظ بقیامت قائل نیست و بعضی از مفتیان حسود رأی دادند که حافظ کفر گفته است. حافظ برای چاره‌اندیشی نزد مولانا زین الدین ابوبکر تایباری که درآنموقع در شیراز بود رفت. مولانا فرمود که بیتی قبل از مقطع نقل قول اضافه کن چون نقل قول کفر کفر نیست حافظ نیز بیت ماقبل آخر را بآن اضافه کرد وازغضب سلطان در امان ماند.

آئینه شکستن خطا است

این مثل ماخوذ ازاین شعر است

آئینه گرعیب ترا گفت راست
خودشکن آیینه‌شکستن خطاست

وحکیم سنائی درحدیقه چنین آورده:

یافت آینه زنگیی در راه
و اندر اوروی خویش کرد نگاه
بینی پخچ دیدو دولب زشت
چشمی از آتش ورخی زانکشت
چون برو عیبش آینه ننهفت
برزمینش زد آن زمان وبگفت
کانکه این زشت را خداوندست
بهر زشتیش ره بیفکندست

گر چو من پرنگار بودی این | کی در این راه خوار بودی این
بی کسی او ززشت خویی او است | ذل او از سیاه رویی او است

(حدیقه حکیم سنائی ص ۲۹۰)

مولانا در مثنوی چنین آورده:

سوخت هندو آینه از درد را | کاین سیه رو مینماید مرد را
گفت آینه گناه ازمن نبود | جرم آنرا نه که آینه زدود
او مرا غماز کرد و راستگو | تابگویم زشت کو و خوب کو

(مثنوی جلد سوم)

و استاد فروزانفر ماخذ این حکایت را از نثر الدرر نقل کرده:
وجد اعرابی مرآة وکان قبیحا فنظر فیها ورأی وجهه فاستقبحه فرمی بها وقال لشر ماترك اهلك

وهمین حکایت ذیل را ازهر الاداب بدین طریق آورده:
ومر اعرابی بمرآة ملقاه فی مزبلة فنظر وجههفیها فاذاهوسمج بغیض فرمی بها وقال ماطرحك اهلك من خیر.

واز مقالات شمس بدین مضمون آورده

آینه هیچ میل نکند اگر صد سجودش کنی که این یك عیب در روی وی هست ازو پنهان دار که اودوست منست او بزبان حال می گوید که البته ممکن نباشد گفت اکنون ای دوست درخواست می کنی که آینه را بدست من ده تا ببینم بهانه نمی توانم کردن ، سخن ترا نمی توانم شکستن ودر دل می گوید که البته بهانه یی کنم و آینه را بلو ندهم زیرا اگر باو بگویم برروی توعیب است احتمال نکند اگر بگویم برروی آینه عیب است بتر باز محبت نمی هلد که بهانه کند میگوید اکنون آینه بدست تو بدهم الا اگر برروی آینه عیبی بینی آنرا از آینه مدان ، درآینه عارضی دان آنرا وعکس خود دان ، عیب برخود نه، برروی آینه عیب منه، واگر عیب برخود نمی نهی باری

برمن نه که صاحب آینه‌ام و بر آینه منه. گفت قبول کردم و سوگند خوردم، آینه‌را بیار که مرا صبر نیست. بازدلش نمی‌هلد، گفت ای خواجه بازبهانه‌یی بکنم باشد که ازاین شرط بازآید و کار آینه نازکی دارد. بازمحبت دستوری نداد، گفت اکنون بار دیگر شرط تازه کنم، گفت شرط وعهد آن باشد که هرعیبی که‌بینی آینه رابرزمین نزنی وگوهر اورا نشکنی اگرچه گوهر او قابل‌شکستن نیست، گفت حاشا وکلا هرگز این قصد نکنم ونیندیشم در حق آینه هیچ عیبی نه‌اندیشم. اکنون آینه بمن ده‌تاادب من‌بینی ووفای من بینی، گفت اگر بشکنی قیمت گوهر او چندین است ودیت اوچندین است و برین گواهان گرفت بااینهمه چون آینه بدست او داد بگریخت. او میگوید باخود که اگر آینه نیکوست چرا گریخت، اینك شکستن گرفت، فی‌الجمله چون برابر روی خود بداشت درونقشی دید سخت زشت، خواست که‌برزمین‌زندکه او جگر مرا خون‌کرد ازبرای این ازدیت وتاوان و سیم و گواهان گرفتن یادش آمد، میگفت کاشکی‌آن شرط گواهان (و) سیم نبودی تامن دل خود خنك‌کردمی وبنمودمی که چه باید کرد، او این میگفت وآینه‌بزبان حال با آن کس عتاب می کرد که دیدی که من با تو چه کردم و تو با من چه کـردی. (ماخذ قصص مثنوی ص۷۵)

وجامی نیز خوش سروده:

دیو نژادی چو یکی تیره ابر	لب چوخم نیل کبود وستبر
رنك چو انگشت بیفروخته	چهرهٔ چوبین طبقی سوخته
مانده دهن چون دهن چفته باز	ناشده همچو در محنت فراز
یافت بره آینهٔ گردنـاك	ساخت بدامن رخش‌از گردپاك
دیده چو بر روی ویش آرمید	شکلی‌از آن‌سان که‌شنیدی‌بدید
آب دهن بر رخ پاکش فکند	وزکف خودخوار بخاکش‌فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند	بر رهت اینگونه نینداختند
پیش کسان پستی و مقدار تو	نیست بجز زشتی دیدار تو
طبنت اگر پاك چو من بودیت	کی بگل وخاك وطن‌بودیت ؟

وز بدونیکی که پی اندرپی است / بهرهٔ هر چیز بقدر و یست
چون برخ خویش نظر کم گشاد / عیب در آینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه / شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بدانسان سیاه / آینه را چیست ندانم گناه
جامی ازین گنبد آئینه رنگ / هرچه نماید بگه صلح وجنگ
کان سبب راحت و آزار تست / چون نگری صورت کردار تست
(تحفة‌الاحرار جامی)

نظامی در مخزن الاسرار درذیل پادشاه ظالم با مرد راستگو آورد :

پادشهی بود رعیت شکن / وز سرحجت شده حجاج فن

. . . .

من که چنین عیب شمار توام / در بدونیك آینه دار توام
آینهٔ گر عیب ترا گفت راست / خودشکن آیینه شکستن خطاست

آش سرخ حصار

امثال وحکم ج ۱ ص۳۶

آشی مرکب ازغالب نباتات مأکول و انواع خوردنیهادیگر که‌سالی یك روزدرقریه سرخ حصار بامر ناصرالدین شاه می‌پختند. درتهیه اسباب آن تمام رجال و شاهزادگان شرکت داشتند وزنان شاه و زوجات وزراء و سایر بزرگان بکارطبخ میپرداختند وحالاهرمرکب نامتناسبی را به‌آش سرخ‌حصار تشبیه کنند. (دهخدا)

نظیر : آش شله قلمکار

آن دنبه را گربه برد

این‌مثل‌مأ‌خوذاز این داستان است‌که مولانا درمثنوی آودره :

پوست دنبه یافت مردی مستهان / هر صباح او چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار من است وین نشان چرب وشیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین که ابا والله کید الکافرین

***

چون شکم خودرا بحضرت درسپرد گربه آمد پوست دنبه را ببرد
ازپی گربه دویدند او گریخت کودك از ترس عتابش رنك ریخت
آمد اندر انجمن آنطفل خرد آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود بس دویدیم ونکرد و آن جهد سود
پهلوان در لاف وگرم و ذوقناك چون شنید این قصه شد از غم هلاك
منفعل شد در میان انجمن سر فرو برد و خمش شد از سخن
خنده آمد حاضران رااز شگفت رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند تخم رحمت در زمینش کاشتند
(مثنوی جلد سوم ص۱۹)

آن یکی خرداشت پالانش نبود

امثل و حکم جلد ۱ ص۶۹

این مثل ماخوذ از دو فرد شعری است که مولانا در مثنوی درذیل قصه «عاشق شدن پادشاه بر کنیزوخریدن اووبیمار شدن کنیزك.. »آورده.

آن یکی خر داشت پالانش نبود یافت پالان گرك خررا در ربود
کوزه بودش آب می بایدبدست آبرا چون یافت خودکوزه شکست
(مثنوی دفتر اول ص۳)

ونظیر این داستان

بوده است خری که دم نبودش روزی غم بی‌دمی فزودش
دردم طلبی قدم همی زد دم می طلبیدو دم همی زد
ناگه نه ز راه اختیاری بگذشت میان کشتزاری
دهقان مگرش ز گوشه‌ای دید برجست‌ازاودو گوش ببرید
بیچاره خر آرزوی دم کرد نایافته دم دو گوش گم کرد

حرف: الف

احسن او است اکذب او

امثال وحکم ج ۱ ص ۸۶

این مثل ماخوذ از بیت نصیحت نامه‌ای است که نظامی گنجوی بفرزندش محمد میکند ودرمیان اهل ادب معروف است چون یکی شعری بخواند فورا باین ضرب المثل استناد می کنند.

ای چهارده ساله قرة العین — بالغ نظر علوم کونین
غافل منشین نه وقت بازی است — وقت هنر است وسرفرازی است
آن روز که هفت ساله بودی — چون گل بچمن حواله بودی
اکنون که بچهارده رسیدی — چون سرو باوج سر کشیدی
دانش طلب و بزرگی آموز — تا به نگرند روزت از روز
نام ونسبت بخرد سالی است — نسل از شجر بزرگ خالیست
جائی که بزرگ بایدت بود — فرزندی من ندارد‌ت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش — فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگهدار — با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فسانه سگالی — از ترس خدا مباش خالی
وآن شغل طلب زروی حالت — کز کرده نباشدت خجالت
گردل دهی ای پسر بدین پند — از پند پدر شوی برومند

گر چه سر سرودیت بینم — وآئین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او — چون احسن اوست اکذب او
(لیلی مجنون نظامی)

احمق من هبنقه

امثال و حکم ج ۱ ص ۸۷

هبنقه از حمقای مشهور عرب است و در باره حماقت او داستانها آورده اند از جمله آنکه وقتی گردن بندی بخود آویخت ، پرسیدند این ترا بچه کار است؟ گفت تا با دیگران بدل نشوم .

این مثل از امثله عرب است و در مجمع الامثال میدانی مفصلا شرح داده شده ، و در زبان فارسی به افرادی که زیاد احمق هستند بر سبیل مبالغه می گویند .

و نظیر آن را جامی آورده :

کردی از آشوب گردشهای دهر
کرد از صحرا و کوه آهنگ شهر
دید شهری پر فغان و پر خروش
آمده ز انبوهی مردم بجوش
بی قراران جهان در هر مقر
در تک و پو برخلاف یکدیگر
آن یکی را از برون عزم درون
وان دگر را از درون میل برون
کرد مسکین چون بدید آن کار و بار
از میانه کرد جا بر یک کنار
گفت اگر جا در صف مردم کنم
جای آن دارد که خود را گم کنم

یک نشانه بهر خود نا کرده ساز
خویشتن را چون توانم یافت باز
اتفاقاً یک کدو بودش بدست
آن کدو بهر نشان بر پای بست
تا چو خودرا گم کند در شهروکو
باز یابد چون به بیند آن کدو
زیرکی آن راز را دانست زود
در پیش افتاد تا جائی غنود
آن کدو را حالی از وی باز کرد
بر تن خود بست وخواب آغاز کرد
کرد چون بیدار شد دید آن کدو
بسته بر پای کسی پهلوی او
بانك بروی زد که خیزای سست کیش
کز تو حیران مانده‌ام در کارخویش
این منم یا تو نمی‌دانم درست
گر منم چون این کدو بر پای تست
ور توئی این من کجایم، کیستم
در شماری من نیایم چیستم

(جامی)

احول یکی را دو بیند

امثال وحکم ج۱ص۸۸

داستان این مثل چنین آمده :

دستور گفت شنیدم که وقتی مردی بود جوانمرد پیشه مهمان‌پذیر عنان گیر کیسه پرداز غریب نواز همه اوصاف حمیده ذات اورا لازم بود مگر احسان که متعدی داشتی وهمه خصلتی شریف درطبع اوخاص بود الا انعام که عام فرمودی

خرج او از کیسهٔ کسب او بودی نه از دخل مال مظلومان چنانک اهل روزگار راست چه دودی از مطبخشان آنگه برآید که آتش درخرمن صد مسلمان زنند ونانی برخوانچهٔ خویش آنگه نهند که آب در بنیاد خانهٔ صد بی گناه بندند مشتی نمک بدیگشان آنگه رسد که خرواری برجراحت درویشان افشانند، دوچوب هیمه بآتشدانشان وقتی درآید که دویست چوب دستی بر پهلوی عاجزان مالند، کرام عالم رسم افاضت کرم خاصه درضیافت ازو آموختندی آن گره که سفلگان وقت نزول مهمان درابروی آرند اودر نقش کاسه ونگار خوانچه مطبخ داشتی وآن سرکه که بخیلان بهنگام ملاقات واردان درپیشانی آرند او را درابای سکبا بودی .

ویکاد عندالجدب یجعل نفسه حب القری حطبا علی النیران

وقتی دوستی عزیز در خانهٔ او نزول کرد بانواع اکرام وبزرگ داشت قدوم پیش بازرفت وآنچ مقتضای حال بود از تعهد ودلجوئی تقدیم نمود چون از تناول طعام بپرداختند میزبان برسبیل اعتذار از تعذر شراب حکایت کرد و گفت شك نیست که آیینهٔ زنگار خوردهٔ عیش را صیقلی چون شراب نیست وطبع مستوحش را میان حریفان وقت که بقای صحبت ایشان را همه جای بشیشهٔ شراب شاید خواند و وفای عهد ایشانرا بسفینهٔ مجلس از مکاره زمانه مونسی ازو به نشین تر نه ،

ادرها وقیت الدائرات فانها رحی طالما دارت علی الهم والحزن

ولست احب السکر الا لانه یخدرنی کیلا احس اذی المحن

وبا این همه از آنچ درین شبها با دوستان صرف کرده ایم یك شیشهٔ صرف باقیست اگر رغبتی هست تاساعتی بمناولت آن تزجیهٔ روزگار کنیم مهمان گفت والجود بالموجود غایة الجود حکم تراست میزبان پسر را فرمود که برو وفلان شیشه که فلان جای نهادست بیار پسر بیچاره بحول چشم وخبل عقل مبتلی بود برفت چون چشمش بر شیشه آمد عکس آن در آیینهٔ کژنمای بصرش دوحجم نمود بنزدیك پدر آمد که شیشه دواست کدام یك آرم پدر دانست که حال چیست اما از شرم روی مهمان عرقش برپیشانی آمد تا مگر اورا درخیال آید که بدیگر یك ضنت کردست وبرکت رأی ونزول همت اورا منسوب دارد هیچ چاره ندانست

جز آنك پسر را گفت از دو گانه یکی بشکن و دیگر بیار پسر بحکم اشارت پدر سنگی بر شیشه زد بشکست چون دیگری نیافت خایب وخاصر باز آمد وحکایت حال باز گفت مهمانرا معلوم شد که آن خلل در بصر پسر بود نه در نظر پدر.

(مرزبان‌نامه باب چهارم)

وشیخ عطار این حکایت را چنین سروده:

یکی شاگرد احول داشت استاد مگر شاگرد را جایی فرستاد
که مارا یك قرابه روغن آنجاست بیاور زود آن شاگرد برخاست
چو آنجا شد که گفت او دیده بگماشت قرابه چون دو دید احول عجب داشت
بر استاد آمد گفت ای پیر قرابه من دو می‌بینم چه تدبیر
زخشم استاد گفتش ای بداختر یکی بشکن دگر یك را بیاور
چو او در دیدن خود شك نمی‌دید یکی بشکست ودیگر یك نمیدید
اگر چیزی همی بینی تو جز خویش تو هم آن احول خویشی بیندیش
که هر چیزی که می‌بینی تو آنی ولی چون درغلط مانی چه‌دانی

این داستان‌را مولوی چنین آورده

گفت استاد احولی را کاندرآ رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود شیشه پیش چشم او دو می‌نمود
گفت احول زان دوشیشه تا کدام پیش تو آرم بکن شرحی تمام
گفت استاد آن دوشیشه نیست رو احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن گفت استازان دو یك را بر شکن
چون یکی بشکست هر دو شد زچشم مرد احول گردد از میلان وخشم
شیشه یك بود و بچشمش دو نمود چون شکست آن شیشه‌را دیگر نبود

(مثنوی جلداول)

ادب از کی آموختی گفت از بی ادبان

امثال وحکم ج۱ ص ۸۸

این مثل مأخوذ از این حکایت است

لقمان‌را گفتند: **ادب از کی آموختی گفت از بی ادبان**

هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم .

نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب‌هوش
وگر صدباب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش
(گلستان سعدی باب دوم)

ارزن رویش پهن کرده‌ام

امثال و حکم ج ۱ ص ۹۵

گویند کسی از ملانصرالدین طنابی بعاریت خواست ملا گفت: بر آن ارزن گسترده‌ام .مرد پرسید چگونه بر طناب ارزن گسترند . گفت چون مقصود بهانه است این نیز بس است. (دهخدا)

ارحم ترحم

امثال وحکم ج ۱ ص ۹۵

این مثل را ریشه وشأن نزول درفارسی فراوان است.

نیکی کردن مورد نظر خداوند است وجزای آن‌را بصاحبش برمیگرداند حتی اگر نیکی ورحم درحق حیوانات باشد. گویند:

مردی بود درشهر مرورود اورا رشید حاجی گفتندی و محتشم بود و املاك بسیارداشت وازاو توانگرتر کس‌نبود وسلطان محمود ومسعودرا خدمتها کرده‌بود وعوانی سخت بود وظلم بسیار کرده بودوبآخر عمرتوبه‌کرد وبکار خویش‌مشغول گشت ومسجد جامع بکرد بهرناحیتی وبحج‌رفت وازحج بازآمد وببغداد روزی چند مقام‌کرد روزی دربازار درراه سگی رادید گرگین و از گری سخت بیچاره گشته چاکری راگفت این سك را بردار و بخانه آور چون بخانه آورد سیرش بکرد و بدست خویش او را روغن بمالید و آن سك‌را میداشت وداروش همی کرد تانیك شدپس‌ازآن حج دیگربکرد وبسیار خیر کرددرحج و باخانه‌شد وبمرورود فرمان‌یافت ومدتی بگذشت اورا بخواب دیدند نیکوحال گفتند «مافعل‌الله بك» گفت‌مرا رحمت‌و عفوکرد و آن چندان طاعت وخیروحج مرا سود نداشت مگر ازسگك که‌بدست‌خویش او را بیندودم که مراندا کردند که ترا درکار آن سك معاف کردیم ومرا ازهمه طاعتها آن یکی‌بود که دست گرفت واین معنی ازبهر آن گفتم تا خداوند عالم بداند که

بخشودن نیکو خیر است بدانك برمیشی و سگی ببخشودند این همه درجت یافتند پس بباید دانستن که هر کسیکه برمسلمانان ببخشاید چه منزلت وثواب یابد که حرمت مسلمانی نزد خدای تعالی عظیم‌تر و بزرگتر از آسمان و زمین است چون پادشاه وقت خدای‌ترس وعاقبت اندیش باشد عامل تواند بود ولشکر همچنین شوند وسیرت او گیرند.

(سیاستنامه خواجه نظام‌الملك ص ۱۶۰)

نظیر این حکایت سعدی بنظم آورده :

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون ازرمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد — سك ناتوانرا دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان ازو عفو کرد
الاگر جفا کاری اندیشه کن — وفا پیش گیرو کرم پیشه کن
که‌حق باسگی نیکوئی گم نکرد — کجا گم‌شود خیر با نیکمرد ؟
کرم کن چنان کت بر آیدز دست — جهانبان درخیر بر کس نبست

(بوستان سعدی باب دوم)

بی رحمتم این چنین چه ماندی — ارحم ترحم مگر نخواندی

(نظامی گنجوی)

ارمغان مور پای ملخ است

امثال وحکم جلداول ص ۹۶

این مثل ماخوذ ازاین شعر عربی است

اهدت سلیمان یوم العرس دیلمة — رجل الجرا التی ماکان فی فیها
ترنمت بفصیح‌القول و اعتذرت — ان الهدا یا علی مقدار مهدیها

شعر فرستادنت دانی‌ماند بچه — موری که‌پای‌ملخ نزد سلیمان برد
پای ملخی‌نزد سلیمان بردن — عیب‌است ولیکن هنراست ازموری

(جمال الدین)

تو سلیمانی و من مورم و جز مور ضعیف
نزل پای ملخی نزد سلیمان که برد
(ابن یمین)

همی شرم دارم که پای ملخ را سوی پادگان سلیمان فرستم
(انوری)

از آسمان افتاده‌ام

امثال وحکم ج۱ص۹۷

جمله‌ایست که عامیان مرافعات بجای من متصرفم ودست تصرف‌قویست وازینرو اثبات غاصب‌بودن‌من برخصم من‌می‌باشد.)

گویند :یکی بوزیرنظام (حاکم طهران در زمان ناصرالدین شاه) که مردی سخت عامی ولیکن‌بسیارهوشیار وزیرك‌بود شکایت‌برد که: فلانی خانهٔ‌من‌بغصب تصرف‌کرده‌است، ادله خویش بنمود .

حاکم برصحت‌دعوی‌اویقین‌کرد، غاصب‌رابخواندواسناد‌تملك‌او‌بخواست اوگفت ، ازآسمان افتاده‌ام وخانه‌ازمن‌است .

وزیر فرمود تااورا به‌بستند وفراوان بزدند و ازآن پس بذیحق بودن مدعی اوحکم فرمود ، وغاصب‌را گفت دانی ازچه بزدن توفرمان دادم. گفت حضرت حاکم بهتر داند.

گفت خواستم بهوش باشی‌تاسپس چون ازآسمان‌افتی بخانهٔ خویش‌افتی وآزار دیگران ندهی.

(دهخدا)

ازایران جز آزاده هرگز نخاست

امثال وحکم‌ج ۱ص۱۰۳

ابن الفقیه درکتاب البلدان صفحه ۳۱۷ گوید :

...ایرانیان درایام گذشته‌ازجهت‌وسعت مملکت وکثرت‌اموال و شدت شوکت‌برعموم ملل برتری داشتند و عرب اینان رااحرار می گفتند، باین‌جهت دیگران‌را باسیری واستخدام میگرفتند ولی‌کسی دیگر نمیتوانست ایشانرا اسیرکند یابخدمت خود بیاورد.

درفارسنامه آمده:

وهمیشه مردم پارس را احرارالفارس نوشتندی یعنی آزادگان پارس و پیغمبر علیه‌السلام گفتست ان‌الله خیرتین من خلقه من‌العرب قریش ومن‌العجم فارس یعنی کی خدای را دو گروه گزین‌اند ازجملهٔ خلق اوازعرب قریش و از عجم پارس وپارسیانرا قریش‌العجم گویند یعنی درعجم شرف ایشان همچنان است کی شرف قریش درمیان عرب. وعلی‌بن‌الحسین راکرم‌الله وجهه کی‌معروفاست بزین‌العابدین ابن‌الخیرتین گویند یعنی‌پسردو گزیده بحکم آنکه‌پدرش‌حسین‌بن‌علی رضوان‌الله علیهما بود و مادرش شهربانویه بنت یزدجردالفارسی و فخرحسینیان برحسنیان ازینست که جدهٔ ایشان شهربانویه بودست وکریم‌الطرفین‌اند وقاعدهٔ ملک‌پارسیان برعدل نهاده‌بودست وسیرت ایشان دادودهش بوده وهرکی از ایشان فرزند را ولی عهدکردی او را وصیت برین جملت کردی: لاملك الابالعسکرولا عسکرالابالمال ولامال الابالعمارة ولاعمارة الا بالعدل. واین را اززبان پهلوی بازبان تازی نقل کرده‌اند. یعنی پادشاهی نتوان‌کرد الابلشکرولشگرنتوان داشت الابمال و مال نخیزد الا از عمارت وعمارت نباشد الابعدل. و پیغمبررا علیه‌السلام پرسیدندکی چرا همهٔ قرون چون عاد وثمود ومانند ایشان زودهلاك شدندوملك پارسیان درازکشیدباآنك آتش‌پرست بودند پیغمبرصلی‌الله علیه و سلم گفت. لانهم عمروا فی‌البلاد و عدلوا فی‌العباد. یعنی ازبهرآنك آبادانی [کردند] در جهان و دادگستردند میان بندگان خدای عز و جل. و در قرآن دردوجای ذکر پارسیانست کی ایشان بقوت مردانگی ستودست‌یکجا عزمن قائل: بعثنا علیکم عباداً لنااولی بأس شدید. یعنی بفرستادیم برشما بندگانی ازآن ما کی خداوندان نیرو وبطش سخت بودند. این خطاب باجهودانست‌کی در عهد لهراسب بودند. لهراسب چون بخت‌النصررا سپهبدی عراق داد تا به‌آخرروم واقصی مغربو بخت‌النصرتادمشق بیامد ومقدمیرا فرستاد به بیت‌المقدس وپادشاه آنجاکی‌از فرزندان داود علیه‌السلام بود پیغمبری بود درمیان بنی اسرائیل هدیهٔ ساخت وازایشان نواستد و بازگشت چون آن مقدم بطبریه رسید بنواسرائیل دست برآوردند وآن نبی‌را بکشتند و این خبر بخت‌النصر بشنبد وبازگشت و نامهٔ نبشت بدان مقدم کی‌نوآن بنی‌اسرائیل کی‌ستدهٔ جمله بکش ز همانجا بطبریه

مقام سازتا ما رسیم وبخت‌النصر به بیت‌المقدس راند و بزور بستد وهرمردجنگی راکه بودند جملگی بکشت وزنان وفرزندان ایشان را ببردگی ببرد ومالها ایشان را جمله تاراج زد وآنانك که از بیت‌المقدس بگریختند بمصر افتادند اونامه نبشت بملك مصر کی جماعتی ازبندگان من بمصر گریختهاند وباید کی ایشانرا بازفرستی ملك مصرجواب نبشت که ایشان بندگان تو نیستند کی آزاد وآزاد زاده‌اند بخت‌النصر بدین ستیزه برفت ومصر بستد وآن ملك‌را با لشگر او بکشت وهمچونین تا به‌آخر دیارمغرب بگرفت وفلسطین بگشاد و غنیمتها عظیم‌آورد و در جمله نوان کی از فلسطین واردن‌آورد دانیال علیه‌السلام بود اماکودك بود واین قضیه درازاست واینقدرازآن گفته شد تا معلوم‌شودکه این آیت درشأن این قصه‌آمده است وبروایتی دیگرچنان است کی درعهد ملوك ـ طوایف بنی‌اسرائیل یحیی‌بن‌زکریاعلیه‌السلام بکشتند وایزد تعالی تقدیر کرد بربنی‌اسرائیل گودرزاشغانی برفت وبیت‌المقدس ازجهودان بستد و ایشان را هرچ مرد بود بکشت وزن وکودکان را ببرده بیاورد وجهودان را استیصال کردوبعدازقتل یحیی‌بن زکریادرجای دیگرهمیگوید ، جلت قدرته : ستدعون الی‌قوم اولی بأس شدید تقاتلونهم اویسلمون این خطاب بامسلمانان کرداست یعنی‌که شمارا بجنك قومی خوانندکی خداوندان نیرووبطش سخت‌اند تا با ایشان جنك‌کنید وایشان را می کشید تاآنگاه‌کی مسلمان شوند واین قوم کی اشارت بدیشان است پارسیان اند و در این دو آیه نکته ای است سخت نیکوچنانك‌کم مفسری دریابد .... ودرستایش پارسیان خبر مأثور است از پیغمبرعلیه‌السلام : لوکان هذا العلم معلقا بالثریا لناله رجال من فارس . یعنی اگراین علم ازثریاآویخته بودی مردانی ازپارس بیافتندی...

(ازفارس‌نامهٔ ابن بلخی.)

از چاله درآمد بچاه افتاد

بده دینارم خرید و بصد دینار گرفتارم کرد
هرچه ازدست دزد مانده بود بدست فالگیر افتاد

امثال‌وحکم ج ۱ ص ۱۲۱

ماخذ این مثل ازگلستان سعدی است:

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود ، سر در بیابان قدس نهادم وباحیوانات انس گرفتم تابوقتی که اسیر فرنگ شدم درخندق طرابلس باجهودانم بکار گل بداشتند یکی ازرؤسای حلب که سابقه معرفتی درمیان ما بود گذر کرد وبشناخت . گفت این چه حالت است ؟ گفتم

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت
که در طویله نا مردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان

برحالت من رحمت آورد وبده دینارم ازقید خلاص کرد و باخویشتن بحلب برد ودختری که داشت بنکاح من درآورد بکابین صددینار.

مدتی برآمد. دختر بدخوی ، ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت وعیش مرامنغص داشتن .

زن بد در سرای مرد نکو   هم در ین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار   و قنا ربنا عذاب النار

باری زبان طعنت دراز کرده همیگفت : تو آن نیستی که پدر من از قید فرنگ بازخرید؟

گفتم بلی، من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد.

شنیدم گوسپندی را بزرگی   رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید   روان گوسپند از وی بنالید
که ازچنگال گرگم درربودی   شنیدم عاقبت گرگم تو بودی
(گلستان سعدی باب دوم)

درخم زلف تو آویخت دل ازچاه زنخ   آه کزچاه برون آمد و دردام افتاد
(حافظ)

پس آنگه‌ازبرش برخاست ناکام بچاه افتاد جانش خسته از دام
کجا چون دام بود اوراشهنشاه همان درد جدائی پیش او چاه
(ویس ورامین)

ازقضا سرکنگبین صفرا فزود

امثال وحکم ج۱ص۱۴۰

این مثل مصرعی ازبیت مولانا است درذیل قصه خریدن پادشاه کنیز را ومریض شدن اووعاجزشدن طبیبان درمعالجه او

....

آن کنیزك از مرض چون موی شد
چشم شاه ازاشك خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت
(مثنوی جلد اول ص ۲)

از ماست که برماست

امثال وحکم جلد اول ص ۱۴۸

ماخذاین مثل قطعه ایست‌ازناصرخسرو علوی؛

روزی ز سر سنك عقابی بهوا خاست
بهر طلب طعمه پروبال بیاداست
از راستی بال منی کرد و همیگفت
کامروز همه ملك جهان زیر پرماست
بر اوج چه پرواز کنم از نظر تیز
بینم سر موئی اگر اندر ته دریاست

گر بر سر خاشاك یکی پشه بجنبد
جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست

چون من که تواند که پرد درهمه‌عالم
از کرکس واز ققنس‌وسیمرغ که عنقا است

ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی
تیری ز قضا و قدر انداخت براوراست

بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز
از عالم علویش بسفلیش فرو کاست

بیچاره‌طپان گشت و در افتاد چو ماهی
وانگه نظر خویش گشاد از چپ وازراست

اینش عجب آمد که ز چرمی وز آهن
این‌تندی و این تیزی پرش زکجا خاست

چون نیك‌نظر کرد پرخویش در آن دید
گفتاز که نالیم که **ازماست که برماست**

خسرو تو برون کن زسر این کبرومنی را
دیدی که منی کرد عقابی چه براوخاست

(ناصرخسرو علوی)

ونیز آورده‌اند:

درجنگلی آدمیان ببریدن درختان درآمدندو هرکجا تنومند درختی بوداز پای می‌افکندندوحشتی دردرختان‌افتادوازاین آلت برنده‌درشگفت‌ماندند درختی گفت تفحص کنید که‌این آلت ازچیست اورا گفتند ازآهن وچوب است گفت آری ازماست که برماست

ان‌الله‌لا یغیرمابقوم حتی‌یغیرواما بانفسهم

(قرآن سوره۱۳ آیه۱۲)

من از بیگانگان هر گز ننالم که‌بامن هرچه کرد آن آشناکرد

سخن رفتشان یك بیك هم زبان
که از ماست بر ما بد آسمان
(فردوسی)

ازما بر ماست چون نگاه کنی نیك
در تبرو در درخت وآهن و سوهان
(ابو حنیفه اسکافی)

بال مرغی مرغ را بربال بنشاندخدنك
هم زبال خویش باید مرغ بد پاداشتی
(حضرت ادیب)

گله از هیچکس نباید کرد
کز تن ماست آنچه برتن ماست
(مسعودسعد)

هلاك نفس خوی زشت نفس است
نکوزد این مثل را هوشیاری
کفن بر تن تند هر کرم پیله
بر آرد آتش از خود هر چناری

اگر از روز گار زاده است او
روز گارش بکینه می‌شکند
آبگینه ز سنك میزاید
لیك سنك آبگینه می شکند
(خاقانی)

ازصد دینار دوم محروم است

امثال وحکم ج۱ص۱۳۶

کاتبی بدخط با همکاربد خط خود می گفت بدان حد نوشته من ناخواناست که صد دینارازمشتری برای نوشتن ستانم ، وصد دینار دیگرنیز

ازمخاطب برای خواندن .

رفیق اوآهی کشید و گفت افسوس که من ازصد دینار دوم محرومم چه خود نیزازقرائت نوشته خود عاجزم .

(دهخدا)

استاد علم!

امثال وحکم ج۱ص۱۷۰

چنانچه عادت قدیم درزیانست، خیاطی صاحبان کار را به‌لاغ و مضاحک سر گرم کرده ازهرجامه وارشاخی میربود . قضارا شبی بخواب دید رستاخیز برپاست ، وملکی عرض وتشهیررا پرچمهای گوناگون ازدزدیده‌های او بر درفشی آتشین کرده وبدان اورا بیم‌میدهد.سراسیمه ازخواب بجست و بامدادان واقعه بشاگردان حکایت کرده ازایشان درخواست که‌سپس چون‌من قصدسرقت نسیجی کنم مرابگوئید ، **استادعلم** تا من بیاد رویای خویش آیم‌وازارتکاب جرم بازایستم ، دیگر روزچون درزی ببریدن قبائی مشغول‌شد واغفال‌صاحب جامه‌را بظرافت وخوش‌طبعی آغازکرد ، شاگردان بدستور دیروزین گفتند، **استادعلم** درزی اندیشید که‌اطلسی گرانبهاست ونربودن ازآن غبن و حیفی است. سربرداشت و گفت، فرزندان این‌رنك بعلم‌نبود. ومرادش آنکه بجرم این رنك مرانگیرند. چه‌اگر براختلاس این لون نیز کیفر و عقوبتی بود فرشتهٔ‌عذاب آن‌را هم برپرچمهای علم می‌افزود.

نظامی گوید:

هیچ قبائی نبرید آسمان		تا دو کله وار نبرد از میان

استخوان لای زخم گذاشتن

امثال وحکم ج ۱ص ۱۷۱

گویند قصابی را استخوان خردهٔ بر پلك خلیده او را بتعب میداشت لاجرم بکحال شد .کحال اورا عشوه میداد وهرروزداروی گونهٔ درچشم وی میکرد واوهربامداد منی گوشت بمطبخ طبیب می‌فرستاد .

روزی قصاب بعادت بیامد طبیب بخانه نبود . شاگرد طبیب چشم او بگشود . ریزهٔ استخوان بدید وبیرون کرد رنجور برفت وروز دیگر باز نگشت کحال از شاگرد ماجرای بپرسید . گفت ریزهٔ بر پلك داشت بدیدم وبر آوردم وبلسان بنهادم . مانا که بهبودی یافته است . کحال بخشم شد و گفت زهی ابله ! من هم آن استخوان میدیدم لیکن گوشت روزانه را نیز چشم میداشتم.

اسکندر شاخ دارد، شاخ دارد، شاخ دارد

امثال وحکم ج ۱ ص ۱۷۶

بود مردی علیل را ورمی
وز ورم بر نیا مدیش دمی

رفت روزی بنزد دانائی
زیرکی پر خرد توانائی

گفت بنگر که از چه معلولم
کز خور و خواب جمله معزولم

مجسش چون گرفت مرد حکیم
گفت ایمن نشین زانده و بیم

نیست در باطن تو هیچ خلل
می نبینم زهیچ نوع علل

مرد گفتا که باز گویم حال
کز چه افتاد بر من این احوال

راز دار ملوك و پادشهم
با مزاج ملون و تبهم

شه سکندر دهد همه کامم
که من او را گزیده حجامم

لیك رازیست در دلم پیوست
روز و شب جان نهاده بر کف دست

نتوانم گشاد راز نهان
که از آن بیم سر بود بزبان

سال و مه مستمند و غمگینم
بیش از این نیست راه آئینم

گفت مرد حکیم رو تنها
بی خلایق نهان سوی صحرا

چاهساری ببین خراب شده
گشته مطموس وخشك آب شده

اندر آن چاه گوی راز دلت
تا بیاساید این سرشته گلت

مرد پند حکیم چون بشنید
همچنان کرد زانکه چاره ندید

شد بصحرا برون ندانا مرد
ازپی دفع رنج و راحت درد

دید چاهی سراب و خالی جای
درد خود را چنان شناخت دوای

سر برو چاه کرد و گفت ای چاه
راز مارا نگاه دار نگاه

شه سکندر دو گوش همچو خران
دارد اینست ، راز دار نهان

باز گفت این سخن سه بار و برفت — بنگر اورا که چون گرفت آکفت
زان کهن چاه نی بنی بررست — شد قوی نی بن و بر آمد چست
دید مردی شبان در آن چه نی — ببرید آن نی شمردش فی
کرد نائی از آن نی تازه — رازدلرا که داند اندازه
نای چون دردمید کرد آواز — باخلایق که فاش گویم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد — خلق ازاین رازکی خبر دارد
(سنائی)

مرحوم علامه دهخدا درامثال وحکم آورده که :
اصل این قصه ازاساطیر یونان است و نسبت آنرا به میداس پادشاه افروغیه کنند و گویند وقتی خدا زاجران وعیافان افولن بزدن ساز موسوم به لورا مشعوف وخدای گله‌ها، پان بنواختن موسیقار شیفته بود وهریك از دو خدای بردیگری دعوای برتری مینمود .
فصل خصومت را بحکومت میداس رضا دادند واونغمه موسیقاریان را بر آهنك لورای افولن بر گزید خدای دلفی ازاین داوری بخشم رفت و دوگوش اورا بگوش خرمسخ فرمود . پادشاه پوشیدن ننگ خویش را کلاهی فراخ اختراع وباب کرد که هردو گوش اورا ازبیننده می نهفت لکن پوشیدن آن از گرای وسر تراش روی نداشت ؛ ناچار او را باایمان موکد بکتمان سر ملزم ساخت روزگاری براین برآمد وگرانی بارسر بر دل مرد سلیم روز افزون بود . عاقبت مغاکی دربیابان بکند وسردرآن فروبرد وراز نهان ابراز کرد و باز مغاك بخاك بینباشت دیگر سال نی بنی چند بر آن خاك برست. هرگاه باد شاخهای نی باهتزاز آوردی آوازی چونین ازآن بر خواست.

شاه میداس را دوگوش خراست — لیك آوخ که زیر تاج در است
گوش خر بفروش ودیگر گوش خر — کاین سخن‌را در نیابد گوش خر
(مولوی)

از کیسه خلیفه می بخشد

امثال وحکم ج ۱ ص ۱۴۲

جعفر بن یحیی بن خالد برمکی وزیر هارون الرشید روزی بزمی ساخته

بود و در آن بزم اسحق موصلی وعده‌ای از خواص بودند دربان را دستور داد که جز عبدالملک که از ندمای او بود شخص دیگری را بخانه راه ندهد اتفاقاً عبدالملک بن صالح بن علی که از دانشمندان و بزرگان خاندان بنی‌عباسی بود و مردی صالح و پرهیز کار بود در اثر سعایت ساعیان مورد بی‌مهری خلیفه هارون ـ الرشید قرار گرفته ومنزوی شده بود برای حاجتی بخانه جعفر آمد دربان به جعفر اطلاع داد که عبدالملک بر در ایستاده و اجازه حضور میطلبد . جعفر بگمان آنکه عبدالملک همان ندیم و دوست اوست اجازت دخول داد عبدالملک بر جعفر وارد شد برخلاف انتظار جعفر خود را با عبدالملک صالح که پیرمرد خداترسی بود روبرو دید و از اینکه مجلس بزمی آراسته بود ودرخور تقوی و پرهیز کاری عبدالملک صالح نبود شرمنده شد عبدالملک صالح نیز انتظار نداشت در چنین مجلسی وارد شود چون دید کاری شده و جعفر از این پیش‌آمد بسیار ناراحت است باگشاده‌روئی درمجلس نشست عمامه یکسر نهاد و حریر پوشید و درخواست نمود که عیش خود را منقص ننموده به طرب مشغول باشید جعفر چون این گذشت و بزرگمردی را از او دید اورا در صدر مجلس نشاند و از حالش استفسار نمود او با بشاشت وجه با جعفر سخن گفت تا اینکه بزم برچیده شده و حضار مجلس جز اسحق موصلی از مجلس خارج شدند . عبدالملک صالح گفت امروز بقصد زیارت تو آمدم چون گرفتاری و سختی من بنهایت رسید و هیچ کس را جز تو که مرد کریم ومنشی بزرگ داری درخور اینکه تشریح وضع گرفتاریم را بکنم نیافتم باشد که گره گشائی کنی جعفر با شعف و خوشروئی گفت آنچه بخواهی اطاعت کنم.

عبدالملک گفت ده‌هزار دینار مقروضم و از پرداخت آن عاجزم چون اندوخته ای ندارم برای تأمین معاش نیز در رنجم.

جعفر بدون تأمل گفت قرض تو ادا گردید و ده‌هزار دینار نیز برای تامین معاش پرداخت شد . دیگر چه میخواهی ؟

عبدالملک گفت پسرم بثمر رسیده وموقع آن است که ازدواج کند واگر خلیفه اورا بدامادی بپذیرد جای بسی سپاسگزاری است .

جعفر بدون تأمل گفت دختر خلیفه را بازدواج پسرت درآوردم .

عبدالملک صالح شادان گفت اگر خلیفه موافقت کند بقیت عمر را درمدینه منوره بسر آرم .

جعفر بدون لحظه‌ای درنگ گفت از فردا والی مدینه توئی .

عبدالملک صالح سپاس بجای آورد وطعام آوردند با جعفر تناول نموده باقلبی شاد ازمنزل جعفر بیرون آمد .

دیگر روز جعفر نزد خلیفه هارون‌الرشید شد پس‌ازادای احترام ماجرای گذشته وآمدن عبدالملک صالح ، وسعه صدر اورا در مجلس بزم بیان کرد و ازاینکه مورد بیمهری خلیفه‌است سخن گفت هارون‌الرشید درجواب گفت من ازاودر گذشتم .

جعفراضافه کرد چون عبدالملک چشم امید بخلیفه داشت و مردی متقی وعیالمند بود واظهار کردمبلغ ده‌هزاردینارمقروضم دستورادای دینش را دادم خلیفه گفت ازکیسه خودت .

جعفر گفت قربان از کیسه خلیفه بخشیدم چه مرا آن رسدکه درقبال خلیفه‌آنهم به بستگان اوبخششی کنم . هارون لبخندی زده وقبول کرد .

جعفر گفت عبدالملک تهی دست است ودر کارعائله خود مانده ده‌هزار دینارنیز برای امرارمعاش اوحواله کردم . هارون گفت محققاً این راازکیسه خودت پرداختی جعفر گفت خیرقربان ازکیسه خلیفه بخشیدم چون اطمینان بلطف وکرم خلیفه داشتم و بعلاوه عبدالملک خیلی مایل بود که فرزندش به دامادی خلیفه سرافرازشود ومنهم به اتکاءکرم امیرالمومنین این وصلت را تبریک گفتم وامارت مصررا نیز برای او درنظر گرفتم . چون خود عبدالملک صالح‌نیز بقیت عمر را می‌خواست درمدینه‌بسر برد اورا ازجانب امیرالمومنین بحکومت مدینه مرافرازکردم همه‌اینهارا چون متکی بکرم امیرالمؤمنین‌بودم نیابتاً انجام دادم .

هارون‌الرشیدخندید وگفت آنچه‌توکردی ماراقبول است وهمه‌کارهای جعفررا پذیرفت .

ازآن روزببعد این مثل شد وهرکه ازمال دیگری‌بخشش کند ویااموال عمومی را بدون‌توجهی ولخرجی نماید گویند ازکیسه خلیفه می‌بخشد .

اسمش را نبر خودش را بیار

امثال وحکم ج۱ ص۱۷۷

این مثل مأخوذ ازحکایت‌ذیل است :

ملك علاءالدين ازسلاطين غور قصد بهرامشاه كرد و بهرامشاه با او در کنار آب‌باران مصاف‌داد باوجود اینکه دویست فیل جنگی داشت ازعلاءالدین منهزم‌شدوشب‌ازشدت سرماپناه بخرابه‌ای‌برد دهقانی‌دید، گفت طعام‌چه‌داری؟ مرددهقان پنیر وپودونهٔ لب‌جوئی آورد چون تناول کرد باستراحت مشغول شد وازدهقان پوشش خواست دهقان گفت ای‌جوان خدایتعالی میداند که بغیر ازجل‌گاوی هیچ چیز ندارم اگر اجازت فرمائی برتو پوشم. سلطان گفت ای‌بدبخت‌نامش‌راچرا گفتی‌هلاسبك باش و بپوش اسمش‌رانبرخودش‌را بیار (تذکره دولتشاهی)

اسهد بلال به ازاشهد فصیح

امثال وحکم ج۱ص۱۰۰

بلال یکی ازاصحاب حضرت رسول‌اکرم صلوات‌الله علیه وموذن‌مسجد رسول‌الله ولکنتی در زبان او بود که اشهد را اسهد میگفت مخرج شین باصطلاح نداشت وبجای شین سین میگفت افراد فصیح پیش پغمبر گفتند که اذان مسجد را بدیگری بگذارید پیغمبرفرمود اسهد بلال بهترازاشهد برخی ازفصحا است زیرا بلال مردی مؤمن بحق وصفای دل داشت‌وآنچه میکرداز روی ایمان بود نه ساختگی.

اشأم من طویس

امثال وحکم‌ج۱ص۱۷۸

طویس نام مخنثی از عربست که بشآمت ونافرخندگی مشهوربود و او خود میگفته است:

ای مردمان مدینه تا من‌زنده باشم‌خروج دجال ودابه را چشم دارید و چون بمیرم دل‌آسوده کنید...

ساعتی که مادرمرا بزاد پیامبرخدای ازجهان بشد، وگاهی که ازشیر بازگرفت‌ابی‌بکر فرمان‌یافت وبدان‌روزکه بحدمردان‌رسیدم‌عمر را بکشتند ودرشب کد خدائی‌من‌عثمان بقتل‌رسید.

انني عبد النعيم انا طاووس الجحيم
و انا اشام من دب علی ظهرالحطیم
انا جاء ثم لام ثم قاف حشوهیم

* * *

در غیبت من‌آید پیدا حسودآری چون زادن مخنث در غیبت پیمبر
(خاقانی)

بلی شومتر از طویسی که فعلت همی رخنه درحکم فرمان نماید
(حضرت ادیب)

اصبحت امیراً وامسیت اسیراً

اندر بند صد شتر بدیدم اکنون غم یك مهار داریم
امثال و حکم ج ۱ص ۲۹۳

این مثل ماخوذ ازاین‌داستان است:

عمرولیث واسمعیل سامانی مصاف کردند. اتفاق چنان‌افتاد که‌عمرولیث بدر بلخ شکسته‌شد. وچون اورا پیش امیراسمعیل آوردند بفرمود تا او را بیوزبانان سپردند این‌عجایبهای دنیااست چون نماز دیگرشد فراشی که ازآن عمرولیث بود در لشگرگاه میگشت چشمش بر عمرولیث افتاد دلش بروی بسوخت بنزد اورفت عمرو اوراگفت امشب پیش من‌باش که بس‌تنها مانده‌ام. بعد ازآن گفت تاشخص زنده است اورا ازقوت چاره نیست‌تدبیرچیزخوردنی کن‌که مراگرسنه است. فراش یکمن‌گوشت بدست‌آورد ودیگی آهنین پیدا کرده لختی سرگین خشك برچیده کلوخی دوسه فراهم نهاد تاقلیهٔ بکند چون‌گوشت دردیگ انداخت وخود بطلب نمك‌شد روز بآخر آمده بود سگی بیامد وسر دردیگ‌کرد وپارهٔ‌گوشت برداشت دهنش بسوخت سك سربرآورد حلقه دیك درگردنش افتاد. ازسوزش‌دیگ به‌آهنگ خاست و دیگ‌را ببرد عمرولیث چون‌آن حال چنان دید روسوی سپاه و نگهبانان‌کرده بخندید و

گفت عبرت گیرید که من آن مردم که بامداد مطبخ مرا هزار و چهارصد شتر می کشید و شبانگاه سگی برداشته و می برد.

(سیاستنامه نظام الملک)

علی هاشم می گوید که از عجایب روزگار که من دیدم آن است که حسن سهل را که وزیر مامون بود در بغداد دیدم که همه رخت وقماش او در زنبیلی می بردند تفحص کردم پیراهنی بود وزیر جامه وجفتی موزه ویک اسطرلاب وهمو را دیدم بعدازمدتی که وزیر شده بود هزار شتر در زیر بند او می رفت وباز دیدم که همه قماشات اورا درزنبیلی ازخانه بخانه میبردند این حکایت منبهی است اصحاب دولت وارباب محنت راکه نه دولت را بقائی است و نه محنت را دوامی بقای خداست وملک ملک خدا.

(حاشیه احیاء العلوم بنقل ازعلامه دهخدا)

چنین است رسم سرای درشت گهی پشت بزین و گهی زین به پشت
گهی برفراز و گهی بر نشیب گهی شادمانی وگاهی نهیب

(فردوسی)

از پس هرمبارکی شومیست وزپی هر محرمی صفر است

(خاقانی)

ان مع العسر یسرا فان مع العسر یسرا

(قرآن کریم)

در قهقهه کبک دوصد چنگل باز است اندر پس هر گریه دوصد خنده مهیاست

نظیر این داستان در تواریخ فراوان است وهر کدام از خوانندگان شاید در عمر خود چندین دودمان یا افرادی را بشناسند که از عزت بذلت وازذلت بعزت رسیده باشند فاعتبروا یا اولی الابصار.

اگر این خر بیفتد هیچ دارم

امثال وحکم ج ۱ ص ۱۹۱

این مثل ماخوذ ازشعر عطار است:

مگر می رفت استاد مهینه خری میبرد بارش آبگینه

یکی گفتا که بس آهسته کاری باین آهستگی بر خرچه داری
بگفتا هیچ دل پر پیچ دارم اگر این خر بیفتد هیچ دارم
(شیخ عطار)

اگر بادیگرانش بود میلی

امثال وحکم ج ۱ ص

مجنون چو شنید این بشارت بر خاست بموجب اشارت
بگرفت بکف شکسته جامی میزد بحریم دوست گامی
آن دلشده چون رسید آنجا صد دلشده بیش دید آنجا
در دست گرفته کاسه یا جام در یوزه گرش ز خوان انعام
هر یك ز كف چنان حبيبی می یافت بقدر خود نصیبی
مجنون از دور چون بدیدش عقل ازسروجان زتن رمیدش
بیخود شده میل خاکره داشت خود رابحیل به پا نگه داشت
چون نوبت وی رسید بی خویش آورد او نیز جام در پیش
لیلی ویرا چودید بشناخت کارش نه‌چو کاردیگران ساخت
نـا داده نصیب از آن طعامش کفگیر زدو شکست جامش
مجنون چوشکست جام خود دید گویا که جهان بکام خود دید
آهنك سماع آن شکستش چون راه سماع کردمستش
می‌بود بران سرود رقاص می زد باخود ترانهٔ خاص
کالعیش که کام شد میسر عیشی بتمام شد میسر
همچون دگران نداد کامم وز سنك ستم شکست جامم
بامن نظرش هست تنها ز آن جام مرا شکست تنها
بیهوده شکست من نجستست کارم زشکست او درستست
آن‌سنك که زد بجام من فاش زان کاسهٔ سر شکستیم کاش
تا درصف واقفان این راز جاوید نشستمی سر افراز
گر جام مرا شکست یادم آزردگئی جزین ندارم
کان لحظه مرا که جام بشکست آزرده نگشته باشدش دست
(لیلی ومجنون جامی)

اگر بینی که نابینا و چاه است

این مثل از گلستان سعدی گرفته شده ،

گروهی ازحکما در حضرت کسری بمصلحتی درسخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش گفتندش چرا با ما درین بحث سخن نگوبی گفت وزیران برمثال اطبایند وطبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چنین بینی که رای شما برصوابست مرا برسر آن سخن گفتن حکمت نباشد.

چو کاری بی فضول من برآید   مرا در وی سخن گفتن نشاید
اگر بینم که نابیناه وچاه است   اگر خاموش بنشینم گناه است

گلستان باب اول در سیرت پادشاهان

اگر تو مرا عاق کنی من هم تورا عوق می کنم

امثال وحکم ج ۱ص ۱۹۸

پدری پسر را میگفت اگر گفته‌های من فرمان نکنی تورا عاق کنم. پسر جواب داد من نیز در عوض ترا عوق سازم پدر پرسید عوق چگونه باشد ، گفت :

شبانگاه بر آستانه مساجد وحمامها پلیدی کنم وشبگیر چون مسلمانان بدین دوجای آمد وشد کنند کفش وجامه شان بیالاید و بر پدر مرتکب لعن فرستند .

این حکایت را با اختلافی ملاحبیب‌الله کاشی در ریاض الحکایات آورده‌است.

اگر جستم ازدست این تیرزن

امثال وحکم ج ۱ ص ۲۰۱

این ماخوذ ازشعر شیخ سعدی علیه‌الرحمه‌است :

یکی گربه در خانه زال بود
که برگشته ایام و بد حال بود

روان شد بمهمانسرای امیر
غلامان سلطان زدندش به تیر

چکان خونش از استخوان میدوید
همیگفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیر زن
من و موش و ویرانهٔ پیر زن

نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدو شاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست

(بوستان سعدی باب‌ششم)

نظیراین حکایت‌را مولانای درمورد خر سقا چنین آورده.

بود سقائی مر او را یك خری
گشته از محنت دو تا چون چنبری

پشتش از بار گران ده جای ریش
عاشق جو تا بروز مرك خویش

جو کجا از کاه خشك او سیرنی
در عقب زخمی ز سیخ آهنی

میر آخور دید او را رحم کرد
کاشنای صاحب خر بود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش زحال
کز چه این خر شد دوتا همچون‌هلال

گفت کز درویشی و تقصیر من
خود نمی یابد جو این بسته دهن

گفت بسپارش بمن تو روز چند
تا شود در آخور شه زورمند

خر بدو بسپرد و از زحمت برست
در میان آخر سلطانش بست
خر ز هرسو مرکب تازی بدید
با نو او فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده
که بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مرا سبان را بدید
پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم
از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم
آرزومندم بمردن دمبدم
حال این اسبان چنین خوش بانوا
من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازه پیکار شد
تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو
رفت پیکانها در ایشان سوبسو
از غزا باز آمدند آن تازیان
اندر آخور جمله افتاده ستان
پایها شان بسته محکم با نوار
نعلبندان ایستاده بر قطار
می شکافیدند تنها شان بنیش
تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خران را دید پس گفت ای خدا
من بفقر و عافیت دارم رضا

(مثنوی دفتر پنجم ص۴۸۲)

در انوار سهیلی چنین آمده:

در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبه‌ای داشت تنگتر از دل جاهلان وتیره‌تر از گور بخیلان و گربه‌ای با او مصاحب بود که هرگز روی نان در آیینهٔ خیال ندیده واز بیگانه و آشنا نام آش نشنیده بهمان قانع بود که گاه‌گاه بوی موشی ازسوراخی شنیدی ویا نقش پای او برروی تختهٔ خاك بدیدی واگر احیاناً به مددکاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنك وی افتادی چون گدانی که گنج زر یابد رخش از شادی برافروختنی و غم گذشته بشعلهٔ حرارت غریزی(۱) بسوختنی و تا یکهفته کمابیش بدان مقدار غذا گذرانیدی، وبواسطه آنکه‌خانهٔ پیره‌زن قحطسال آن گربه بود پیوسته‌زار و نزار بودی واز دور بشکل خیال می‌نمودی روزی ازغایت بی‌طاقتی بزحمتی تمام بربالای بام برآمد گربه‌ای دیدکه بردیوار خانهٔ همسایه می‌خرامید و بدستور شیر ژیان‌گام شمرده می‌نهاد واز غایت فربهی قدم آهسته برمیداشت گربهٔ پیره‌زن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی شخصی دید متحیر شد وفریاد برکشیدکه، باری خرامان میرسی آخر نگوئی‌ازکجا. تو بدین لطافت ازکجائی وچنان می‌نمایدکه ازضیافت خانهٔ خان‌خطامی‌آئی این‌طراوت تو ازچیست واین شوکت وقوت توازکجاست. گربه‌همسایه‌جواب داد که من‌ریزه‌خور خوان سلطانم هرصباح بردرگاه شاه حاضر شوم وچون خوان دعوت بگسترانند، جرأتی و جلادتی نمایم و علی‌الجمله ازگوشتهای فربه ونان‌های میده لقمه‌ای چند در ربایم وتا روزدیگر مرفه‌الحال بسر برم. گربهٔ پیرزن پرسیدکه‌گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چه‌نوع مزه دارد، من در مدت‌العمر جز شوربای پیره‌زن وگوشت موش چیزی‌ندیده ونخورده‌ام. گربهٔ همسایه بخندید وگفت بواسطهٔ آنست‌که ترا از عنکبوت فرق نمی‌توان‌کرد و ابنای جنس مارا ازین شکل وهیئت‌که تو دارای عاری تمامست و ازین صورت و صفت‌که از خانه رو بصحرا آورده‌ای ننگی بردوام.

«بیت»

از گربه همین گوش ودمی هست ترا باقی همه عنکبوترا می‌مانی

و اگر تو بارگاه سلطانرا ببینی و بوی طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی یمکن که سر یحیی العظام وهی رمیم. از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید وحیاتی تازه‌یابی. «بیت»

بوی محبوب که برخاك احیا گذرد چه‌عجب باشد اگر زنده کندعظم رمیم

گربهٔ پیره زن بتضرع تمام گفت ای‌برادر مرا باتوحق همسایگی و رابطه جنسیت ثابتست چه‌باشدکه شرط مروت واخوت بجای آوری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تونوائی یابم وازبرکت صحبت تو بجائی رسم. گربه همسایه را دل برناله‌وزاری اوبسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی‌او برسر خوان دعوت حاضر نشود. گربه پیره‌زن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال باپیره زن باز گفت. پیره‌زن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت ازدست مده که ظرف حرص جز بخاك گور پر نشود ودیده آزجز بسوزن‌فناورشته‌اجل‌دوخته‌نگردد. «نظم»

قناعت توانگر کند مرد را خبر کن حریص جهان گرد را
خدارا ندانست‌وطاعت‌نکرد که بریخت‌وروزی‌قناعت‌نکرد

گربه را نه‌چنان سودای خوان‌نعمت سلطان‌در سر افتاده بود که‌داروی نصیحت اورا سودی‌داشتی. «بیت».

(نصیحت همه‌عالم چو باد درقفس است)
(به‌پیش مردم عاشق چو آب در غربال)

القصه روز دیگر باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خودرا بدرگاه سلطان رسانید وپیش ازآنکه آن بیچاره برسد نص صریح‌الحریص محروم لطیفه‌ای برانگیخته بود وضعیف طالع آب حرمان برآتش سودای خام او ریخته وسببش آنکه روز گذشته گربگان برسر خوان هجوم کرده شوروشغب ازحد گذرانیده بودند و بفریاد وفغان مهمان ومیزبان را بتنك آورده، درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیر اندازی باکمانهای طیار در گوشه‌ای درکمین ایستاده مترصد باشند تاهر گربه‌ای که سپر وقاحت در روی‌کشیده بمیدان جرأت درآید اول لقمه‌ای که خورد پیکان تیر جگردوز

باشد گربه زال ازین حال بی‌خبر بود چون بوی طعام شنید بی‌اختیار شاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاد وهنوز پله میزان اشتها بلقمه‌های گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دلشکاف درسینه‌اش ترازوشد. نظم:

همی گفت وازهول جان میدوید چکان خونش ازاستخوان می‌چکید
که گر رستم از دست این تیر زن من و موش و ویرانه پیر زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش قناعت نکوتر بدوشاب خویش

(انوار سهیلی)

نظیر : درکلیله آمده

... شیری بودواو راگر برآمده بودوچنان قوت ازاوساقط شده که از حرکت بازمانده ونشاط شکار فروگذاشت ودرخدمت اوروباهی بود ، روزی او راگفت ملك این‌علت را علاج نخواهد فرمود، شیر گفت اگردارو دست دهد بهیچ‌وجه تأخیر جایز نشمرم وگویند دل‌وگوش خرمی بایدو طلب‌آن میسر نیست گفت اگرملك مثال دهد در آن توقفی نیفتد ودر این نزدیکی چشمه‌ایست وگازری هرروز بجامه شستن آنجاآید وخری رخت‌کش اوست وهرروز درآن مرغزار میچرد، اورا بفریبم وبیارم وملك نذرکند دل وگوش اورا بخورد وباقی بر بندگان صدقه‌کند ، شیر این شرط بجاآورد و روباه بنزدیك خررفت وتلطفی نمود، آنگاه پرسید که موجب‌چیست که ترا نزار و رنجور می بینم گفت این گازر برتواترم کار فرماید وتیمار علف کم کند، روباه گفت مخلص ومهر مهیا بچه ضرورت این‌محنت اختیار کردی، گفت هرکجا روم از این مشقت خلاص نیابم ، روباه گفت اگر فرمان بری‌ترا بمرغزاری برم که زمین‌آن چون کلبه‌گوهر فروش بالوان جواهر مزین‌است و هوای اوچون طبله عطار بنسیم‌مشك‌وعنبر معطر.

نه امتحان بوده چنان موضعی‌بدست نه‌آرزو سپرده چنان بقعتی بپای

وپیش از این‌خری دیگررا نصیحت‌کرده‌ام وامروز در عرصه فراخ و نعمت میخرامد ودر ریاض امن‌ومسرت می گذرد چون خر این‌فصول بشنود خام طمعی اورابرانگیخت‌تاان روباه پخته‌شد، گفت از اشارت توگذرنیست چه می‌دانم‌که برای دوستی وشفقت این‌دل نمودگی ومکرمت می کنی، روباه اورا بنزدیك شیر بردچون زار ونزار بود قصدی‌کرد وزخمی انداخت موثر

نیامد بسبب ناتوانی ، خر بگریخت روباه از ضعف شیر اخفی تعجب نمود که کدام بدبختی از این فراتر که مخدوم من خری لاغر نتواند شکست، این سخن بر شیر گران آمد . اندیشید که اگر بگویم اعمال روا داشتم بترددو تحیر منسوب گردم واگر بقصور قوت اعتراف کنم سمت عجز را التزام باید نمود آخر فرمود که هرچه پادشاهان کنند رعیت را بر آن وقوف و استکشاف شرط نیست که خاطر هر کس بدان نرسد که رای ایشان بیند ترا این سئوال نمیبایدکرد از این تعجب در گذر وحیلت کن تا خر باز آید و خلوص اعتقاد وفرط اخلاص توبدان روشن گردد روباه بازرفت، خر عتاب کرد و گفت تو مرا کجا برده بودی روباه گفت سود ندارد وهنوز مدت رنج و ابتلای تو سپری نشده است والاجای آن نبود که دل ازجای می‌بایست برد، اگر آن خر دست بتو دراز کرد از صدق شهوت وفرط شفقت بود و اگر توقفی رفتی انواع تلطف وتملق مشاهدت افتادی ومن دراین هدایت ودلالت سرخ روی گشتمی براین مزاج دمدمه‌می‌داد تاخررادرشبهت افکند که هرگز شیر ندیده بود پنداشت که او هم‌خراست بازآمد شیر اورا تألفی واجب‌دید تا استیناسی یافت پس شیر درجست واورا بشکست وروباه راگفت من‌غسلی کنم و آنگاه دل و گوش او را بخورم که معالجت این علت براین سیاقت مفیدتر باشد چندانکه شیر برفت روباه دل‌وگوش خر بخورد شیر بازآمد پرسید که دل و گوش کجاشد گفت بقاباد ملک‌را اگر او دل‌وگوش داشتی که مرکز عقل و محل سمع است پس ازآنکه صولت مشاهده‌کرده دروغ من‌نشنودی‌و بخدیعت من فریفته نشدی وبپای خود بگور نیامدی .

(کلیله‌و دمنه، ص ۲۱۹- ۲۱۷).

این داستان را مولانا درمثنوی چنین‌آورده :

گازری بود و مر او را یك خری	پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخی بی گناه	روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود	روزوشب خربد درآن کورو کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود	شیری آنجا بود وصیدش پیشه‌بود

شیر را با پیل نر جنگی فتاد   خسته شد آن شیروماند ازاصطیاد
مدتی واماندزان‌ضعف از شکار   بینوا ماندند دد از چاشتخوار
زانکه باقی خورد شیر ایشان بدند   شیر چون رنجورشد تنك آمدند
شیر یك روباه را فرمود رو   مرخری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار   رو فسونش خوان فریبانش بیار
یا خری یا گاو بهر من بجو   زان فسونهائی که میدانی بگو
چون بیابم قوتی از لحم خر   پس بگیرم بعد ازآن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما   من سبب باشم شما را در نوا
از فسونها وز سخنهای خوشش   نرم گردان زودتر اینجا کشش
گفت روبه شیر را خدمت کنم   حیله هاسازم‌ز عقلش برکنم
حیله و افسونگری کار من است   کار من دستان و از رو بردنست
از سر که جانب جو میشتافت   آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد وپیش رفت   پیش‌آن ساده دل درویش رفت
گفت‌چونی‌اندراین صحرای خشك   در میان سنکلاخ و جان خشك
نقل کن زینجا بسوی مرغزار   میچر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان   سبزه رسته اندر آنجا تامیان
خرم آن حیوان که او آنجا چرد   کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود
چونکه روباهش بسوی مرج برد   تا کند شیرش بجمله خرد ومرد
دور بود از شیرو آن شیراز نبرد   تا بنزدیك آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول   خود نبودش قوت و امکان حول
خرز دورش دیدبرگشت وگریخت   تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما   چون نکردی صبر در وقت دغا
تا بنزدیك تو آید آن غوی   پس به‌اندك حمله غالب میشوی

***

گفت من پنداشتم برجاست زور   خودبدم ازضعف خود نادان‌وکور
گر توانی بار دیگر از خرد   باز آوردن مر او را می سزد
پس بیامد زود روبه نزد خر   گفت خر ازچون تو یاری الحذر

ناجوانمردا چه کردم من ترا — که بپیش شیر نر بردی مرا
گفت روباه آن طلسم سحر بود — که ترا درچشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم — چون شب وروز اندرآنجامیچرم
گرنه زانگونه طلسمی ساختی — هر شکمخواری بدانجا تاختی
من ترا خود خواستن گفتن بدرس — کاین‌چنین‌شکلی اگر بینی‌مترس
لیك رفت از یاد علم آموزیت — که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت درجوع کلب و بینوا — میشتابیدم که آئی تـ دوا
ور نه با تو گفتمی شرح طلسم — کان خیالی می‌نماید نیست جسم
شد فراموش‌آنکه گویم مر ترا — حال‌آن شکل مهیب دلربا...
گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو — تا نبینم روی تو‌ای زشت رو
رفتهٔ در خون و جانم آشکار — که ترامن رهبرم در مرغزار...
خر بسی کوشید و اورا دفع گفت — لیك جوع الکلب باخربود جفت
غالب آمد حرص‌وصبرش شد ضعیف — بس گلوهارا برد عشق رغیف...
برد خر را روبهك تا پیش شیر — پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد ازکوشش‌آن سلطان دد — رفت سوی چشمه تاآبی خورد
روبهك خورد آن جگر بند دلش — چون زمان فرصتی شد حاصلش
شیرچون واگشت از چشمه بخور — جست دل ازخرنه‌دل‌بد نه جگر
گفت روبه را جگرکودل چه شد — که نباشد جانوررا زین دو بد
گفت‌اگربودی ورا دل یا جگر — کی بدینجا آمدی بار دگر

اگر خر نمی‌بود قاضی نمی شد

امثال وحکم ج ۱ص۲۰۸

این مثل مصرعی ازاین دوشعراست

ز گلپایگان رفت شخصی باردو — که قاضی شود صدر راضی نمیشد
برشوت خری داد و بستد قضا را — اگر خر نمی‌بود قاضی نمیشد

(میر عبدالحق)

اگر گربه است گوشت کو
اگر گوشت است گربه کو

این مثل ماخوذ از داستانی است که مولانا در مثنوی آورده :

بود مردی کدخدا او را زنی سخت دانا و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب مرد آمد گفت دفع نا صواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید پیش مهمان لوت میباید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را گوشت خر دیگر گرت باید هلا
گفت ای ایبك ترازوئی بیار تا که گربه بر کشم گیرم عیار
بر کشید و بود گربه نیم من پس بگفتش مرد کای محتال فن
گوشت افزون نیم من بد یکستیر هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو ور بود این گوشت بنما گربه کو

(جلد پنجم مثنوی ص ۵۰۸)

اگر بر دیده مجنون نشینی
بغیر از خوبی لیلا نبینی

امثال و حکم ج ۱ ص ۱۹۴

بمجنون گفت روزی عیب جوئی که پیدا کن به از لیلا نکوئی
که لیلی گرچه در چشم تو حوراست بهر عضوی از اعضایش قصوراست
ز حرف عیبجو مجنون بر آشفت در آن آشفتگی خندان شده گفت
تو کی دانی که لیلی چون نکوییست کز و چشمت همی بر زلف و رو یست
تو مو بینی و مجنون پیچش مو تو ابرو من اشارتهای ابرو
تو قد بینی و مجنون جلوه ناز تو چشم او نگاه ناوك انداز
تو لب میبینی و دندان که چونست دل مجنون ز شکر خنده خونست

اگر بر دیده مجنون نشینی بغیر از خوبی لیلی نبینی

(وحشی بافقی)

نظیر:

گفت تو کی دیدی آن رخسار را عشق مجنون باید آن دیدار را

تا نیاید عشق مجنونی پدید کی شود لیلی بخاتونی پدید

نیست نقصان در جمال آن نگار هست نقصان در نظر ای شهریار

گر بچشم من به بینی روی او تو نیاسائی ز خاك کوی او

زشت بادا روی لیلی در جهان تا بماند خوبیش اندر جهان

(مصیبت نامه شیخ عطار)

نظیر :

گفت لیلی را خلیفه کان توی کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی گفت خاموش چون تو مجنون نیستی

دیده مجنون اگر بودی ترا هر دو عالم بی خطر بودی ترا

با خودی تو لیك مجنون بیخود است در طریق عشق بیداری بد است

(دفتر اول مثنوی ص ۱۲)

نظیر :

ابلهان گفتند مجنون راز جهل حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا هست همچون ماه در شهرای کیا

نازنین تر زو هزاران حوروش هست بگزین زان همه یکبار خوش

و ارهان خود را و ما را نیز هم از چنین سودای زشت متهن

گفت صورت کوزه است و حسن می می خدایم میدهد از ظرف وی

مر شما را سرکه داد از کوزه اش تا نباشد عشق او تان گوش کش

(دفتر پنجم مثنوی)

یکی از ملوك عرب حدیث مجنون و لیلی وشورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهفته است وزمام عقل از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند وملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی ترك عشرت مردم گفتی. گفت :

ورب صدیق لامنی فی ودادها | الم یرها یوماً فیوضح لی عذری
کاش کانان که عیب من جستند | رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت | بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی برصورت دعوی گواه آمدی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه بفرمودش طلب کردن دراحیای عرب بگردیدند وبدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام باریك اندام درنظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازاو پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت گفت ازدریچهٔ چشم مجنون در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او برتو تجلی کند.

مامر من الذکر الحمی بمسمعی | لوسمعت ورق الحمی صاحت معی
یامعشر الخلان قولو للمعا | فالست تدری مابقلب الموجع

تندرستانرا نباشد درد ریش | جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود | بایکی درعمر خود ناخورده نیش
تاترا حالی نباشد همچوما | حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من بادیگری نسبت مکن | او نمك بر دست ومن برعضو ریش

(گلستان سعدی باب پنجم)

این مطلب دور بیع الابرار زمخشری باب العضاف والورع والعصمة درشرح نهج البلاغه جلد چهارم طبع مصر ص ۵۲۴ نیز آمده است.

(نقل استاد فروزانفر در مأخذ قصص مثنوی)

نظیر:

گویند که معشوق توزشت است و سیاه
گر زشت و سیاه است مرا نیست گناه
من عاشقم و دلم بدو گشته تباه
عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه

(فرخی)

ملامتم چه کنی ای رقیب در عشقش
ببین بدیده مجنون جمال لیلی را

(ابن یمین)

اگر در خواب بینی مرغ و ماهی
اگر بر کس نگوئی پادشاهی

امثال وحکم ج۱ص۲۱۳

گویند مردی در خواب مرغ وماهی دید نزد معبری رفت ، اورا بشارت بپادشاهی داد مرد خورسند باز گشت مدتها دراین آرزو بود و هیچ بپادشاهی نرسید نزد معبر شد وازآن باز پرسید معبر گفت آن زمان که خواب دیدی شغلت چه بود گفت جامه داری گرمابه گفت اکنون چه شغلی داری گفت استاد گرمابه‌ام گفت ازشاهی ترا همین بس که آن روزفرمانبردار بودی وامروزفرمان ده.

اگر دردم یکی بودی چه بودی

امثال وحکم ج۱ص۲۱۳

این مثل مصرعی است ازدوبیتی‌های باباطاهرعریان؛

اگر دردم یکی بودی چه بودی وگرغم اندکی بودی چه بودی
ببالینم طبیبی یا حبیبی ازاینندوگریکی بودی چه بودی
(باباطاهر)

اگر را بامگر تزویج کردند
از آنان بچه‌ای شد کاشکی نام

در میان اگر نمیتوان نشست اگر را کاشتند سبز نشد

نظیر ــ اگر را کاشتند تپلق در آمد

نظیر ــ اگر ننه‌جان خایه داشت باباجان بود.

امثال و حکم ج ۱ ص ۲۱۵

یک قریبی خانه میجست ازشتاب دوستی بردش سوی خانه‌خراب

گفت او اینرا اگر سقفی بدی | پهلوی من مرترا مسکن‌شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر | در میانــه‌حجـره‌بودی‌دگـر
در رسیدی میهمان روزی ترا | هم بیاسودی اگر بودیت جا
کاشکی مامور بودی این سرا | خانه تو بودی این مامور جا
گفت آری‌پهلوی یاران خوشست | لیك‌ای‌جان‌دراگر نتوان نشست

مثنوی ج دوم ص ۱۲۴

نظیر:

مائیم و سه‌چار یار معهود | آزرده زجور چرخ و انجم
داریم هوای کالجوشی | از بی‌برگـی نه از تنعم
اسبابش جمله هست حاصل | جز روغن‌وکشك ونان‌و هیزم

(قمری اصفهانی)

مگر نشاندم اندرزمین‌دل بهوس | نرست وعمر بآخررسید در مگرم

(سنائی)

معطیانرا اگر است ومگر اندرسخنان | سخنان‌توهمه‌بی‌اگروبی‌مگراست

(معزی)

پس از وفات تو ازکاشکی چه خیزدمان
چو در حیات تو سودی نبودمان زمگر

(مسعود سعد)

از اگر گفتن رسول باوفاق | منع کرد و گفت آن‌هست ازنفاق

(مولوی)

ایاك ولوفان لومن الشیطان (حدیث)

اگرزاقی کنی زوقی کنی میخورمت

امثال وحکم ج ۱ ص ۲۱۵

گویند لری دوغی خرید دوغ فروش‌درآن آبی آلوده کرده بود که چند بچه وزغ درمیان داشت . چون لر به آشامیدن دوغ آغاز کرد غوك بچگان بآواز درآمدند . لر گفت اگرزاقی کنی زوقی کنی‌پیل(۱) دادم میخورمته

(دهخدا)

۱- درلهجه لران پول باشد

اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی

امثال وحکم ج ۱ ص ۲۲۶

این مصرع از دو بیتی است که در گلستان سعدی تحت این حکایت آورده.

آورده‌اند که نوشین روان عادل را در شکار گاهی صید کباب کردند و نمک نبود غلامی بروستا رفت تانمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تارسمی نشود وده خراب نگردد گفتند ازاین قدرچه خلل آید گفت بنیاد ظلم درجهان اول اندکی بوده‌است هر که آمد بر ومزیدی کرده تا بدین نهایت رسیده.

اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

(گلستان سعدی باب اول درسیرت پادشاهان)

اگر علی ساربان است میداند شتر را کجا بخواباند

امثال وحکم دهخداج ۱ ص ۲۳۳

دریکی ازبلاد اهل جماعت متعصبی سنی برای مردی شیعی متعصب‌تراز خویش می گفت که در روز قیامت مولانا عمر رضی‌الله عنه برشتری از نور سوار شود وعلی عفی‌الله عنه، چون ساربان مهارشتر بدست گیرد وپس ازگذشتن براعراف وصراط وبازدید عرصه محشر وعبور بر درکات جحیم وغرفات جنان شتررا درکریاس قصری ازیاقوت سبز! یاازبرجدسرخ! بخواباند خلیفه از مرکب بزیر آید وبقصر برشود ...

مرد شیعی درین جا طاقت برسید وباآنکه جای ترس وبیم جان بود، گفت:

اگر علی ساربان است میداند شتررا کجا بخواباند

ومرادش آنکه البته امیر المومنین علی علیه السلام شتر عمر را دریکی ازحفره‌های دوزخ خواباند.

سودائی دستگردی چنین سروده:

سنی ای از طریق جهل و عناد / گفت با شیعه ای که روز معاد
هست بر اشتری سوار عمر / با شکوه و جلال و شوکت وفر
او نشیند بناقه با اجلال / وان شتر را علی شود جمال
گیرد آندم مهار ناقه بدست / برد آنجا که جای راکب هست
شیعه گفتا که این مراست قبول / که بصدق است این خبر منقول
گر علی ساربان بود داند / کان شتر را کجا بخواباند

اگر مردی سر یانه را بشکن

امثال وحکم ج۱ ص۲۳۸

کچلی را زخم تگرگ سر بشکست دوان بمطبخ شده دسته هاونی بیاورد و بزبر آسمان داشته گفت اگر مردی سر یانه را بشکن

(دهخدا)

نظیر .

هنر نبود شکستن کلهٔ من / اگر مردی سر این دسته بشکن

اگر نماز ندارم گیوه دارم

شیرازیی باگیوه نمازمی گزارد ، دزدی در کمین بود می خواست گیوه اوبرباید چون سلام داد گفت ای مرد باگیوه نماز گزاردن روانیست ، اعاده کن که نمازی نداری گفت : اگر نماز ندارم گیوه دارم .

(لطایف الطوایف فصل نهم)

الجنس مع الجنس یمیل :

امثال وحکم ج۱ ص۲۴۰

این مثل را نظیر فراوان است ازجمله:

کور کوررا می جوید۔ کبوتر باکبوتر بازباباز۔ دیوانه چودیوانه به‌بیند خوشش آید .

وریشه این امثال تحت عناوین ذیل آمده‌است:

ازمثنوی‌مولانا:

یك زنی آمد بپیش مرتضی گفت شد برناودان طفل مرا
گرش میخوانم نمیآید بدست ورهلم ترسم که او افتد بپست
نیست عاقل تاکه دریابد چوما گربگویم کزخطر سوی من آ
هم اشارت‌را نمیداند بدست وربداندنشنود این هم بدست
بس نمودم شیروپستان را باو اوهمی گرداند ازمن چشم ورو
ازبرای حق شمائید ای مهان دستگیر این جهان وآن جهان
زود درمان کن‌که میلرزد دلم که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم ببام تابه‌بیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس‌آید سبك آن ناودان جنس برجنس‌است عاشق‌جاودان
زن چنان‌کرد وچودیدآنطفل‌او جنس‌خودخوش‌خوش‌بدوآوردرو
سوی بام آمد ز متن ناودان جاذب هرجنس را همجنس‌دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل وارهید از اوفتادن سوی‌سفل

(مثنوی دفتر چهارم ص ۳۹۰)

نظیر: درقابوسنامه چنین‌آمده

شنودم که محمدزکریا الرازی همی‌آمد با قومی از شاگردان‌خویش، دیوانهٔ‌پیش‌اوبازآمدودرهیچ کس نگریست مگردرمحمدزکریا و نیك نگه‌کرد ودر روی‌اوبخندید، محمدبازگشت‌وبخانه‌آمدومطبوخ‌افتیمون‌فرمود وبخورد.

شاگردان پرسیدند که‌ای حکیم چرا این مطبوخ بدین‌وقت‌همی‌خوری؟ گفت:

ازبهرآن خنده آن‌دیوانه که تاوی از جمله سودای خویش جزوی‌در من ندید نخندیدی که گفته‌اند کل‌طایریطیرمع‌شکله

(قابوسنامه باب‌ششم ص۲۵)

نظیر:

زد حکیمی بطرف باغ قدم / دید زاغ و کبوتری با هم
هردو فارغ نشسته بر یکشاخ / در زبان آوری بهم گستاخ
ماند حیران بفهم خرده شناس / کین نه بر وفق حکمتست و قیاس
صحبت جنس جز بجنس که دید / الفت بی مناسبت که شنید
ناگه از شاخ آمدند فرو / بتمنای آب بر لب جو
برسر خاك در شتاب شدند / لنگ لنگان بسوی آب شدند
دیدز آنجاکه تیز فرهنگیست / که میانشان مناسبت لنگیست

(سلسلة الذهب جامی)

گفت جالینوس با اصحاب خود / مرمراتا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور ازعقل تو این دیگر مگو / گفت درمن کرد یك دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گرنه جنسیت بدی درمن از او / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی ، جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خودرا بر زدی
چون دو کس برهم زند بی هیچ شك / در میانشان هست قدر مشترك

(مثنوی جلد دوم ص ۱۵۶)

محمد زکریای رازی درراهی میرفت دیوانه‌ای پیش او آمد و درروی او بخندید چون بخانه رسید شاگرد را گفت مطبوخ افتیمون راست کن تا بخورم شاگرد گفت علت جنون ومالیخولیا در تو موجود نیست این دارو چرا میخوری گفت اگر درمن علامت جنون نبودی آن دیوانه درروی من نخندیدی امادرمن جنسی دیدکه درروی من بخندید.

(جامع الحکایات عوفی باب بیست و پنجم ازقسم اول)

المفلس فی امان الله

(امثال وحکم ج۱ ص ۲۸۰)

چنان شنودم که وقتی دوصوفی بهم میرفتند . یکی مجرد بود ودیگری پنج دینار داشت . مجرد دلیر همیرفت و باك نداشت وهر کجا رسیدی ایمن بودی

وجایگاه مخوف میخفتی ومیغلطیدی بمراددل وخداوندپنج دینارازبیم نیارستی خفتن وایکن بنفس موافق او بودی ، تا وقتی بسرچاهی رسیدند، جائی مخوف بود وسرچند راه بود . صوفی مجرد طعام بخورد وخوش بخفت و خداوند پنج دینارازبیم نیارست خفتن . همی گفت : چکنم ؟ پنج دینارزردارم و این جای مخوف است وتوبخفتی ومرا خواب نمی گیرد ، یعنی که نمی‌یارم خفت ونمی‌یارم رفت . صوفی مجرد گفت : پنج دینار بمن بده ، بدوداد .وی بنك چاه انداخت . گفت : برستی ایمن بخسب و ایمن بنشین که مفلس در حصار روبین است .

(قابوسنامه باب چهل‌وچهارم ص۱۸۴)

امام زاده ایست که باهم ساختیم

امثال وحکم ج ۱ ص ۲۸۲

شیادی چند بنهانی لوحی مزور که نام فرزندی از ائمه علیهم السلام بر آن ثبت بود درخاك كردند ، و بارویاهای دروغین خود ساده لوحان را بکاوش و بر آوردن لوح برانگیختنند . لوح بر آمد ، دعوی ثابت وتولیت خدمت مزار بدیشان مسلم وجداول صدقات ونذور ازهر سو بدانصواب روان شد ، ناچار سپس در انظار عامه قسم بزرك همدستان برهمان مزار شریف بود تاروزی یکی ازشرکاء جعل، ازدستیار خویش مالی بدزدید . صاحب مال بحدس و قیاس سارق را شناخته درمطالبت ابرام میکرد و او هربار با سوگندان غلیظ بهمان بقعه منیف برانکار میافزود . عاقبت مرد از بی‌شرمی و وقاحت همکار بحیرت‌مانده وبی‌اختیار درملاء ناس برخلاف مصلحت‌خویش فریاد بر آورد ای بی‌آزرم ! آخر نه‌این **امام‌زاده‌ایست که باهم‌ساختیم** .

دهخدا

امام‌زادهٔ بی زینت است

امثال‌وحکم‌ج ۱ ص۲۸۲

مسلمانان برای‌آرایش مرقد وضریح امامزاده‌ها ازسیم‌وزر ومنسوجات گران بها زیورها بنذر برند . بعض متولیان ندورات مزبوره را دزدیده‌وبر امام‌زاده تهمت نهند که‌او قبول زینت نمیفرماید . یعنی هرچند بردن زیب و زیور برای مرقد اولازم و وظیفهٔ هر مسلم است و این خدمات باید باحترام

او مستمرو دایم باشد ، لکن چون همهٔ اینها زخارف دنیوی و در حکم جیفه
است امامزاده حق دارد هرشب آوردههای‌روز را محووتباه فرماید . مثل را
دربارهٔ کسی که هرچه در تکمیل البسه واسباب زینت اوکوشند اوبازبسادگی
وبی بندباری گذراند گویند .
(دهخدا)

امام زاده جلبندی

جل دراینجا عبارت از پارچه باریك وریسمان وغیره است که برای
برآمدن حاجات بضریح ودرب‌مقابر متبرکه وگاهی بدرختها وسنگهای‌مقدس
ببندند . و در مثل کسی را که جامه‌های کوتاه و بلند بدون ترتیب بر خود
پوشد یاآلات تزیین گوناگون وبی‌تناسب برخود آویزد باامامزاده جلبندی
تشبیه کنند .
(دهخدا)

امسال برای یکیمان زن بگیرسال دیگربرای داداشم

امثال وحکم ج۱ص۲۸۵

روستائی با زن درامر کدخدائی دوپسررسیده رای می‌زد وازتنگدستی و
عدم توانائی خویش درامرازدواج فرزندان شکایت می کرد . پسرکهترکـه
تاآنگاه درگوشه ای ساکت نشسته‌بود چاره اندیشی را سربرآورد وگفت ای
پدرامسال برای یکیمان زن بگیرسال دیگربرای داداشم .

(دهخدا)

اندیشه کردن که‌چه‌گویم به‌ازپشیمانی خوردن که‌چرا‌گفتم

این‌مثل‌ماخوذ ازاینحکایت‌است؛ امثال‌وحکم ج۱ ص۳۰۰
طایفه حکمای هندوستان درفضائل بزرجمهر سخن می گفتند به آخر
جز این عیبش ندانستند که‌در سخن بطی است یعنی درنك بسیار می کند و

مستمع را بسی منتظر میباید بودن تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت : اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که‌چرا گفتم

سخن دان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی بگفتار دم — نکو گوا گردیر گوئی‌چه‌غم
بیندیش و وانگه بر آور نفس — وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب — دواب از تو به گر نگوئی صواب

« گلستان سعدی »

انشاءالله گربه است

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۰۰

دیربامی امام ده بمسجد میرفت جامه‌اش بسگی باران‌خورده بسائیدامام چشم برهم نهاده گفت انشاء الله گربه است .

این‌حکایت را علامه دهخدا در ۱۰۳ سطر شعر سروده و در امثال و حکم درذیل این‌مثل آورده‌است .

اول پند آنگه بند

امثال وحکم ج ۱ ص ۳۱۵

این مثل ماخوذ از شاهنامه فردوسی‌است .

ولیکن یکی داستان است نغز — اگر بشنود مرد پاکیزه مغز
که زردشت گوید باستاوزند — که هر کس که از کردگار بلند
به پیچد به یکسال پندش دهید — همان مایه سودمندش دهید
پس‌از سال گر او نیاید براه — کشیدش بخنجر بفرمان شاه

(فردوسی)

اهل معنی همه یکجا جمعند

امثال وحکم ج ۱ ص ۳۱۷

آورده اند که دریکی از بلاد مشرق که امن وراحت هنر پرور بود وعدل

وانصاف سایه گستر، گروهی ازدانشمندان حقیقت‌جوی وهنر پیشگان بی‌های‌هوی انجمنی ساخته ود. تحقیق حقایق واستکشاف دقایق علم وادب رنج می‌بردند چون آنانرا جزدانش وهنرمطلوبی‌وجزترقی وفرهنگ ومعرفت مقصودی نبود غول‌اغراض ازآن مجمع گریخته ودیو خودنمائی ازآن ساحت رخت‌بربسته‌بود فضلای انجمن سردر گریبان‌تحقیق فروبرده وزنگ شهرت وجاه‌طلبی‌ازرخسار عمل‌خویش سترده‌بودندو برای‌اینکه درگفتگوها ومباحثات علمی‌نیزحب سخن پردازی وعشق خودفروشی برانصاف واعتدال غالب نگردد نخستین بند مرام خویش رااین‌قرارداده بودند:

«کارمندان این انجمن باید بسیار بیندیشند وکم‌بنویسند وسخن‌نگویند الابضرورت». ازاینرومحفل‌آنان راانجمن خاموشان می‌خواندند. باوجود خاموشی صیت دانش وآوازهٔ کمالات‌آنان بهرجا رسید وهرسری را سودای عضویت‌آن انجمن برخاست اما چون شمارهٔافراد ثابت بودکسی را دست‌بآن آستان نمی‌رسید.

دریکی ازشهرستانهای دور دانائی بود بجمال حکمت‌آراسته وازنقص بشریت پیراسته حضرتش‌ملجاء طالبان معرفت وپیشگاهش مطاف صاحبان ذوق وقریحت‌بود همواره‌آرزوداشت که‌ازغوغای عوام رسته ودرسلک خواص پیوسته گردد وازمحفل مریدان ناهنجاربه مجلس یاران غمگساردرآید وچون فطرة ازهرزه درائی بلکه ازسخن‌سرائی اکراه داشت انجمن خاموشانرا بهترین مقام می‌پنداشت.

روزی خبریافت که جائی درآن محفل انس خالی‌شده‌است بی‌درنگ بار سفربربست وبیابانها و کوهسارها درنورد تا به شهرانجمن خاموشان رسید همچنان ازگرد راه بدرگاه علماء شتافت وسطری درنهایت ایجاز برورقی نوشت وبدربان دادکه: فلان بردراست وافتخارعضویت را منتظر.

قضاراکاراز کارگذشته ودیگری درمکان خالی نشسته بود چون سرور انجمن حاضرانرا ازمضمون آن سطرآگاهی دادآه حسرت ازدلها برآمد و ودودغبن واسف ازسرها برخاست زیراکه همه را پایهٔ دانش ومایهٔ بینش‌آن استاد مسافرمعلوم بود وازصفت ممتازوخصلت بی‌انبازاویعنی سکوت تام و

احتراز از کلام خبر داشتند و بجان مشتاق همدمی و مصاحبت او بودند اما چه چاره که در روز پیش یکی از مدعیان با اقتدار و عاشقان نام و اشتهار کرسی خالی را فرو گرفته و شمارهٔ کارمندان را تمام کرده بود .

سرور انجمن که ناگزیر بایستی آن خبر ملالت اثر را بدان مسافر بدهد درحیرت بود که چگونه این تکلیف دشوار را به انجام رساند ، دیرزمانی در بحر فکرت فرو رفت بهر راهی که موافق حسن مجاملت و مطابق آداب صحبت بود اندیشه کرد عاقبت بفرمود تا جامی آوردند و چندان آب در آن ریختند که گنجایش ذره بیش نداشت چنانکه اگر قطره‌ای بر آن می افزودند بهمان مقدار از جام فرو می‌ریخت . پس اشارت کرد تا میهمان را بدرون آوردند حکیم با سادگی وخضوعی که نشانهٔ اهل فضل و کمال است درآمد . رئیس از جای برخاست و بی‌آنکه سخنی برزبان راند جام مالامال را با نهایت اندوه و ملال بوی نمود . حکیم بفراست دریافت که عدد افراد انجمن کامل و تمنی او باطل است لکن پای ثبات او از جای بدر نرفت و خواست تا بوسیلتی مجلسیان را آگاه کند که ازافزودن عضوی انجمنی را وازافکندن دانهٔ خرمنی را زیان نرسد ودرحیرت بود که چگونه بی‌دست آویز کلام این مرام را ادا کند که ناگاه درپیش پای خود برگ گلی افتاده دید حکیم آن برگ را برگرفت و آهسته برسطح جام قرار داد و چنانکه قطره‌ای فرو نریخت و چینن کدورتی بر رخسار مصفای آب نیفتاد.

حاضران چون این جواب ظریف بدیدند یکباره شادمان شدند و کفها زدند و باتفاق آن بزرگوار را برخلاف رسم و قانون انجمن پذیرفتند ودفتر عضویت را پیشش نهادند تا مانند دیگران نام و نشان را بخط خویش بنگارد حکیم چون ازاین کار بپرداخت لازم دید که بنا برمرسوم کلمهٔ چند درسپاس بگوید اما از فرط میل بخاموشی ازاین ضرورت هم درگذشت ودرحاشیهٔ دفتر عدد صد را که شمارهٔ اعضاء انجمن بود نگاشته صفری پیش ازصد گذاشت (۰۱۰۰) ودرزیر آن چنین نوشت : « ازاینمقدار نه چیزی افزوده شد نه چیزی کم » . رئیس انجمن قلم برگرفت و باهمان سادگی وادب عدد صد را بنگاشت وصفری پس از آن بگذاشت (۱۰۰۰) و بنوشت : « قدر ما ده برابر گشت » .

نظیر:

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند

و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

(حافظ)

ای ایاز آن پوستین را یاد آر

امثال و حکم ج ۱

آن ایاز از زیرکی انگیخته — پوستین و چارقش آمیخته
میرود هر روز در حجره خلا — چارقت این است منگر درعلا
شاه راگفتند او را حجره ایست — کاندران پرسیم وپر زر خمره ایست
راه می‌ندهد کسی را اندر او — بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را — چیست خود پنهان وپوشیدن زما
پس اشارت کرد میری راکه رو — نیمشب بگشای در، درحجره شو
هرچه یابی مرترا یغماش کن — سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام ولطف بیعدد — از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا ومهر وجوش — وآنگه اوگندم‌نمای جوفروش
هرکه اندر عشق یابد زندگی — کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمه‌شب آن میر با سی معتمد — درگشاد حجره او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان — جانب حجره روانه شادمان
کامرسلطان است برحجره زنیم — هریکی همیان زردرکش کنیم
آن یکی می‌گفت هی چه‌جای زر — ازعقیق و لعل گوی و ازگهر
خاص خاص‌مخزن سلطان‌ویست — بلکه اکنون شاه راسلطان‌ویست
چه محل دارد به‌پیش آنعشیق — لعل و یاقوت و زمرد با عقیق
شاه را بروی نبوده اینگمان — تسخری میکرد بهر امتحان
پاك میدانستش ازهرغش و غل — باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود — من نخواهم که براوخجلت رود

* * *

آن امیران بر درحجره شدند — طالب گنج زر و خمره شدند
قفل را برمی‌گشادند از هوس — بادوصد فرهنگ ودانش چندکس
زانکه قفل صعب برپیچیده بود — از میان قفلها بگزیده بود

* * *

حجره را با حرص و صد گونه هوس بازکردند آن زمان آن چند کس
بنگریدند از یسار و از یمین چارق بدریده بود و پوستین
جمله گفتند اینمکان بی پوش نیست چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند وجستند آن فریق حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
زان سگالش شرم هم میداشتند کنده ها را باز می انباشتند
بیعدد لاحول در هر سینهٔ ماند مرغ حرصشان بی چینهٔ
جمله درحیلت که‌چه عذر آورند تا ازاین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لب گزان دست‌ها برسرزنان همچون‌زنان
باز گردیدند سوی شهریار پر زگرد و روی گرد و شرمسار
قاصداشه گفت این احوال چیست که بغلتان از زروهمیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست برگ سیما هم وجوه اخضر است
آن امیران جمله درعذر آمدند همچو سایه پیش مرساجد شدند
عذر آن گرمی لاف ما و من پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان هریکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید تا چه فرمائی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ایدل فروز شب شبها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی کساد ورنه صدچون ما فدای شاه باد
گفت نی نی این نوازواین گداز من نخواهم کردهست این از ایاز ..
کن میان مجرمان حکم ای ایاز ای ایاز پاك با صد احتراز
گردو صد بارت بجوشم در عمل در کف جوشت نیابم یك دغل ...
گفت من دانم عطای تست این ورنه من آن چارقم آن پوستین

(مثنوی دفتر پنجم)

این داستان‌را شیخ عطار چنین سروده :

داشتی در راه ایاز سیم بر / خانه یی هر روز بگشادیش در
در میان خانه رفتی او بگاه / پس از آنجا آمدی نزدیك شاه
این سخن گفتند پیش شهریار / شهریار آن جایگه شد بیقرار
خواست تا معلوم گرداند تمام / تا در آن خانه چه دارد آن غلام
آمد و آن خانه را در کرد باز / پوستینی دید شاه سر فراز
حالیا آن حال پرسید از ایاس / گفت ای خسرو نیم حق ناشناس
روز اول چون گشاد این در مرا / بوده است این پوستین در بر مرا
باز چون امروز کو آن قدر یافت / نه ز خود کز شاه عالی صدر یافت
چون ببینم پوستین خود بگاه / بعد از آن آیم بخدمت پیش شاه
تا فراموشم نباشد کار خود / پای بیرون ننهم از مقدار خود

(مصیبت‌نامه شیخ عطار)

دراسرار التوحید چنین آمده :

شیخ گفت وقتی جولاهه‌یی بوزیری رسیده بود . هر روز بامداد برخواستی و کلید برداشتی و در خانه باز کردی و ساعتی در آنجا مقام کردی پس بیرون آمدی و بخدمت امیر شدی امیر را خبر دادند که او چه می کند ، امیر را خاطر بآن شد تا در آن خانه چیست روزی ناگاه از پس وزیر بآن خانه درشد گوی دید در آن خانه چنانکه جولاهگان را باشد وزیر را دید پای بدان گو فرو کرده امیر او را گفت که این چیست ؟ وزیر گفت یا امیر این همه دولت که مرا هست همه از امیر است ما ابتدای خویش فراموش نکرده‌ایم که ما این بودیم هر روز خود را از خود یاد دهم تا خود بغلط نیفتم ، امیر انگشتری از انگشت بیرون کرد و گفت بگیر و در انگشت کن تا اکنون وزیر بودی اکنون امیری

(اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابوسعید باب دوم فصل دوم)

و نیز در اخلاق روحی آمده :

حسودان و بدخواهان ایاز ویرا در پیشگاه سلطان محمود بدنام ساختند که اورا سه خزانهٔ تو در توی در بسته است و هیچکس را بجز ایاز بردرون آنها

آگاهی نیست واین سه خزانه انباشته است اززرو گوهروآنچه راکه ایازگاه و بیگاه ازدارائی پادشاه ربوده .

سلطان محمود چون به ایازوو ارستگی اودلبند بود ، ازشنیدن این خبر درهم گشته وبه‌آوردن ایازفرمان داد . همینکه ببارگاه باریافت ، محمودش فرمودکه : بالفورمرا بخزانهٔ دربسته خودبایستی برد .

ایازراپذیره گشتن این سخن ناگوارآمده وهنوزپاسخ نگفته‌بود که‌فرمان محمود بفرمانبریش وادارساخته ، درپیشاپیش شهریارغزنینی راهنمای خزانه خویش گشت . همینکه بدر نخستین رسیدند محمود قفلی بس گران بدردید و بدل گفت : بیش ازآنچه گفته اند دراین‌جایگاه خواسته واندوخته است چیزی نگذشت که درگشوده شد وجایگاهی تهی ازهرچیز نمودارگردید ودرجلو در، قفل زده دیگری پدیدارشد . ایازهنگامی کـه این دررا می‌گشودگفت شهریاراهمواره فرمانبردارم . ولی تماشای آنچه درپسین جانهفته است مورث افسردگی خاطرشاهانه‌است . اینجانیزتهی وبدرروبروی رهبری نمود . همینکه قفل آخرین گشوده گردید محمود درجای گوهروزربایك **چارق وپوستین** که‌پوشش زرخریدان‌وبرده‌ها وجامه‌نخست‌ایازبود ، روبروگشت.ایازکه‌پاینده اعتماد بنفس بود چون گل شکفته شد وچنین گفت کـه : خداوندگارا اینست آنچه‌بدخواهان اورا خزانه‌های پرازکالا می‌پنداشتند واین پوستین نخستین روزیست که مرا درجرگـه بندگان شهریاری بشمرآوردند . اکنون کـه از نزدیکان اریکه ودیهیم پادشاهیم وبدین پایه بلنـد رسیده‌ام ، همه روزه یك نوبت بدیداراین چارق وپوستین می‌آیم تا اهریمن خود پسندی برمن چیره نگشته وازخودشناسی وچگونگی پای بیرون ننهم .   (اخلاق روحی)

ای خوشا خرقه و خوشا کشکول

امثال وحکم ج ۱ ص۳۲۳

این مثل ماخوذ ازشعر شیخ بهائی علیه‌الرحمه است.

از حریر و سمور بیزارم   باز میل قلندری دارم

تکیه بر خوابگاه نقش بس است
بر تنم نقش بوریا هوس است
دلم از قیل و قال گشته ملول
ای خوشا خرقه‌ای خوشا کشکول
گر نباشد اطاق و فرش حریر
کنج مسجد خوش است کهنه حصیر
ورمزعفر مرا رود از یاد
سر نان جوین سلامت باد
لوحش الله ز سینه جوشیها
یاد ایام خرقه پوشیها
کی بود کی که باز گردم فرد
با دل ریش و سینه پر درد
دامن افشانده زین سرای مجاز
فارغ از فکرهای دور و دراز
نخوت جاه را ز سر فکنم
کنده حرص را ز پا شکنم
بار گیرم شهنشی از سر
و ز کلاه نمد کنم افسر
شود آن پوست تخته تختم باز
گرد داز خواب چشم بختم باز
خاك بر فرق اعتبار کنم
خنده بر وضع روزگار کنم
(دیوان شیخ بهائی)

ایدل عشاق بدام تو صید

این مصرع بیتی است از سعدی در گلستان:
امثال و حکم ج ۱

سالی محمد خوارزمشاه رحمة‌اله علیه باختنا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدی پسری دیدی نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی وقد وروش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت همی‌خواند ضرب زید عمرواً وکان المتعدی عمرواً گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند وزید وعمرورا همچنان

خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاك شیراز گفت ازسخنان سعدی چه داری گفتم:

بلیت بنحوی یصول مغاضباً علی کزید فی مقابله العمرو

لختی باندیشه فرورفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد کلم الناس علی قدرعقولهم گفتم

طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت صبر ازدل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول وتو با عمرو زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد وتلطف کرد وتأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی منم تاشکر قدوم بزرگان را میان بخدمت ببستی گفتم با وجودت زمن آواز نیاید که منم گفتا چه شود گردراین خطه چندی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت:

بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده ازدنیا بغاری

چرا گفتم بشهراندر نیائی که باری بندی ازدل بر گشائی

بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیارشد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه برسر وروی یکدیگر دادیم ووداع کردیم

بوسه دادن بروی دوست چسود هم در این لحظه کردنش بدرود

سیب گوئی وداع بستان کرد روی ازاین نیمه سرخ وزان سو زرد

*

مران لم امت یوم الوداع تأسفا لا تحسبونی فی المودة منصفا

ایراد بنی اسرائیلی گرفتن

امثال وحکم ج۱ص۳۲۳

این مثل درباره کسانی است که خورده گیریها وبهانه جوئیهای بی جا میکنند مانند قوم بنی اسرائیل که بحضرت موسی علیه السلام بهانه میگرفتند و قرآن کریم درچندین مورد متذکرشده است .

و یاد آرید وقتی که بموسی اعتراض گردید که بایك نوع طعام صبر نخواهیم کرد بخواه ازخدای خود که بیرون بیاورد از برای ما نباتی که اززمین برمیآید مانند (خیار و سیر و عدس و پیاز) موسی گفت چرا تقاضای چیز پست می کنید ، بجای چیزهای نیکو، فرود آئید بشهر مصر که ازبرای شما هر چه خواهید مهیا است (ومقدر وحتم شد بریهود چون چنین رفتار کردند ذلت و خواری و مسکنت و گرفتاری و برخود گرفتند یهود غضب وخشمی از خداوند) چون باز خودسری کردند و بر آنها خواری و مذلت ضرور و مقدر گردید و بخشم خدا دو باره گرفتار شدند ، چون به آیات خدا کافر گشتند و انبیاء را بناحق کشتند وراه نافرمانی وستمکاری پیش گرفتند (آیه ۶۰ سوره بقره)

و یاد آرید وقتی که ازشما بنی اسرائیل پیمان گرفتیم و بلند کردیم بالای سر شما کوه طور را (که سخت هراسان شدید) و دستور دادیم که احکام تورات را باقوت ایمان یاد گیرید و بخاطر بسپارید احکام و اوامر آن کتاب را باشد که پاکیزه و پارسا گردید (آیه ۶۲ سوره بقره) و یاد آرید وقتی را که موسی بقوم خود گفت هر آینه خدا امر میکند شما را باینکه بکشید گاوی را قوم او پاسخ دادند اورا که ما را استهزا میکنی (بدست آوردن قاتل با کشتن گاو چه تناسب دارد) موسی گفت پناه می برم بخدا که سخن بفسوس واستهزاء گویم چه این کار مردم نادان است (آیه ۶۷ سوره بقره)

قوم موسی گفتند ازخدا بخواه که معین فرماید چگونگی وخصوصیات گاو را موسی گفت خدا می فرماید : گاوی باشد نه پیر از کار افتاده ونه جوان کار نکرده بلکه میانه این دو حال باشد اکنون که تعیین شد آنچه مأمورید بجای آرید . (آیه ۶۸ سوره بقره)

باز قوم بموسی گفتند ازخدا بخواه که رنك آن گاو را نیز معین فرماید. موسی جواب داد خدا می فرماید گاو زرد زرینی باشد که رنك آن بینندگان را فرح بخش است . (آیه ۶۹ سوره بقره)

باز گفتند ازخداوند بخواه چگونگی آن گاو را برای ما خوب روشن گرداند که آن هنوز برمامشتبه است چون رفع اشتباه ما شود البته (طاعت کرده)

وبخواست خدا راه اطاعت پیش گیریم . (آیه ۷۰ سوره بقره)

موسی گفت خدا می فرماید آن گاو هم آنقدر رام نباشد که زمین شیار کند وآب به کشتزار دهد وهم بی عیب ویکرنگ باشد و نیز در طلب رویت حضرت باریتعالی خرده گیریهایی میکردند مانند :

ازموسی درخواستی بالاتر از این کردند که گفتند خدارا بدیده ما آشکار بنما پس آنهارا بسبب تقاضاشان صاعقه سوزان در گرفت آنگاه گوساله پرستی اختیار کردند پس از آنهمه آیات خدا ومعجزات موسی برای هدایت آنها بازما ازاین کارزشت آنان نیز درگذشتیم وبه موسی حجت و برهان آشکار بخشیدیم.

(سوره نساء آیه ۱۵۲)

قوم موسی گفتند در آن سرزمین مقدس گروهی مقتدروقاهر وستمکارهستند وهرگز تا آنها از آنجا بیرون نروند ما داخل نخواهیم شد وهرگاه آنان بیرون شدند ما داخل شویم . (سوره مائده آیه ۲۲)

وباز گفتند ای موسی هرگز ما در آنجا مادامیکه آنها باشند ابدا در نیائیم پس تو بروباتفاق پروردگارت باآنها قتال کنید ما اینجا خواهیم نشست

(سوره مائده آیه ۲۴)

اینها همه ایرادهائی بود که بنی اسرائیل برحضرت موسی (ع) می گرفتند لذا کسانیکه بهانه جوئی می کنند می گویند ایراد بنی اسرائیلی می گیرد .

مولانا درمثنوی راجع باین آیات چنین آورده :

مائده از آسمان در میرسید — بی شرای وبیع و بی گفت وشنید
درمیان قوم موسی چند کس — بی ادب گفتند کو سیر وعدس
منقطع شد خوان نان از آسمان — ماند رنج زرع بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق — خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده — چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند — چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان راکه این — دائم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن وحرص آوری — کفر باشد نزد خوان مهتری

زآن گدارویان نادیده ز آز   آن در رحمت برایشان شد فراز
نان‌وخوان از آسمان‌شدمنقطع   بعد از آن‌زان خوان نشدکس‌منتفع
ابر بر ناید پی منع زکات   وز زنا افتد و با اندر جهات
هرچه‌آید بر تواز ظلمات‌وغم   آن زبی باکی و گستاخی‌است هم
گفت موسی‌بایکی‌مست خیال   کی بداندیش‌ازشقاوت‌وز ضلال...
صد هزاران معجزه‌دیدی زمن   صد خیالت میفزود و شك وظن
گرد ازدریا بر آوردم عیان   تا رهیدید از شر فرعونیان
زآسمان چل‌کاسه‌خوان‌رسید   وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شددردست من‌اژدها   آب خون شد برعدوی ناسزا
شد عصا مار وکفم شدآفتاب   آفتاب از نور عکسم شد شهاب

این‌وصد چندین وچندین سرد و گرم
از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

(جلد دوم‌مثنوی)

ای مگس عرصه‌سیمرغ نه جولانگه‌تست

امثال وحکم ج ۱ص۳۹۱

این مثل ماخوذ ازغزل‌حافظ است :

ایکه مهجوری عشاق روا میداری   عاشقان را ز بر خویش جدامیداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب   بامیدی که دراین ره بخدا میداری
دل ربودی‌وبهل کردمت‌ایجان‌لیکن   به ازاین دار نگاهش که‌مرامیداری
ساغر ماکه حریفان دگر مینوشند   ما تحمل بکنیم ازتو روا میداری
ای‌مگس‌عرصهٔ‌سیمرغ نه‌جولانگه‌تست   عرض خود میبری وزحمت‌مامیداری
توبتقصیرخودافتادی‌ازین درمحروم   از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ خام‌طمع‌شرمی‌ازاین‌قصه‌بدار
کارناکرده چه امید عطا میداری

گویند شاه اسمعیل صفوی که برای اتحاد عالم تشیع درصدد انهدام قبور اهل تسنن بود، موقعیکه بشیراز وارد گردید در اثر جبر و اصرار ملامگس نامی ناچار شد که درصدد تحقیق عقاید حافظ برآید بالاخره متوسل بتفأل از دیوان خواجه شد این غزل آمد:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

شاه اسماعیل از انهدام قبر خواجه خود داری مینماید. اما ملامگس مصر میشود مجددا تفأل میزند که غزل فوق می آید که این بیت در آن است.

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست.

(نقل از سفینه حافظ)

این خرابات مغان است در او رندانند

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۳۲

این مثل مأخوذ از غزلی منسوب به نظامی گنجوی است:

دوش رفتم بخرابات و مرا راه نبود
می زدم ناله و فریاد کسی د رنگشود
یا نبود هیچکس از باده فروشان بیدار
یا چون هیچکسم هیچکسم در بگشود
پاسی از شب چو بشد بیشترك یا کمتر
رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود
گفت خیر است در این وقت کرا میخواهی
بی محل آمدنت بر در ما بهر چه بود
گفتمش در بگشا گفت برو هرزه مگوی
کاندرین وقت کسی بهر کسی در نگشود
این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایند
که تو دیر آیی و اندر صف پیش استی زود
این خرابات مغان است و در او رندانند
شاهد و شمع و شراب و شکر و نای و سرود

هر چه در جمله آفاق در آنجا حاضر
مومن و صائبی و گبرو نصلرا ویهود
گر تو خواهی که دم از صحبت ایشان بزنی
خاك پـای همه شو تـاکه بیابی مقصود
(نظامی گنجوی)

این را که زائیدی بزرگش کن

امثال وحکم ج۱ص۳۳۴

عروسی را درشب زفاف باددرشکم پیچید ویارای نگهداری آن نداشت رهاکرد وشرمنده شد عمه اش خواست اورا ازشرمندگی برهاند گفت مبارك است شکم اول را پسرمی‌زائی عروس گفت پس اجازت ده تادوطفل زایم عمه‌اش گفت اینکه زائیدی بزرگش کن .

این مثل را درموردی می‌آورند که شخصی کاری را نکرده اقدام بکار دیگری کند .

توکاری که داری نبردی بسر چرا دست یازی بکار دگر
(فردوسی)

این ره که تو میروی بترکستان است

امثال وحکم ج ۱

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت اوبود وچون بنماز برخاستند بیش ازآن کرد که عادت او تاظن صلاح درحق اوزیادت گردد.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو می‌روی بترکستانست
چون بمقام خویش آمد سفره خواست تاتناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای‌پدر باری بمجلس سلطان درطعام نخوری گفت در نظر ایشان چیزی

نخوردم که بکار آید گفت نماز راهم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

ای هنرها گرفته بر کف دست عیبها بر گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز در ماندگی بسیم دغل

گلستان: باب دوم دراخلاق درویشان

نظیر: ای تشنه بخیره چند پوئی این ره که تو میروی سرابست

این طفل یکشبه ره صد ساله می‌رود

امثال و حکم ج ۱ س

این مثل ماخوذ ازغزل حافظ است که می گوید :

ساقی حدیث سرو و گل ولاله میرود وین بحث با ثلاثه غساله میرود
می‌ده که نوعروس چمن حدحسن یافت کار اینزمان ز صنعت دلاله می‌رود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین‌قند پارسی که‌به بنگاله میرود
طی مکان ببین و زمان سلوك شعر کاین طفل یکشبه ره‌صدساله میرود
باد بهار می‌وزد از بوستان شاه وز ژاله باده در قدح لاله میرود
ای چشم جاودانه عابد فریب بین کش کاروان سحر ز دنباله میرود
خوی کرده میخرامدو برعارض سمن ازشرم روی او، عرق از ژاله میرود
ازره مروبعشوه دنیاکه این‌عجوز مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
چون‌سامری مباش که زردیدواز خری موسی بهشت و ازپی گوساله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشوکه کار تو از ناله می‌رود

گویند سلطان غیاث‌الدین مطر به ای داشته که اورا سه دختر زیبا بنام سرو، گل، لاله بوده روزی سلطان درمجلس بزم باداد با برزبان میراند « ساقی حدیث سرو گل‌ولاله میرود » . سپس ازمجلسیان میخواهد که‌آن را استقبال کنند بازرگانی درآنمجلس نام حافظ را می‌برد وسلطان که گویا باحافظ‌رابطه ای‌نیزداشته خواستاره‌یشود که این معنی بسمع حافظ برسد ودراین مطروحه شرکت کند حافظ توسط آن بازرگان که بشیرازآمده بود این‌غزل را ساخته و

میفرستد ومورد نظر سلطان غیاث‌الدین قرار میگیرد وهدایای زیادی برای او
میفرستد .
(تلخیص از پاورقی سفینه حافظ)

این مثل را درموردی میگویند که فردی کاری را زودتر ازحد متعارف
آن کار انجام دهد .

این قدکش تاقندش رافراهم کنم

امثال وحکم ج۱ ص۳۳۹

مردی قدکی نزدخیاط بردتاقبائی کند . وازاجرت پرسید خیاط گفت
مزدآن قدکی وقندیست . صاحب کارقدك را نزداونهاده راه درگرفت، خیاط
پرسید کجا میروی ؟

گفت . این‌قدکش تاقندش رافراهم‌آرم .

(دهخدا)

این ملعون چه کرده بود

امثال وحکم ج۱ص۳۳۸

میان طلاب علوم دینیه رسمی کهن‌است که‌چون یکی از آنان باغیرطالب
علمی بجنگ وستیز خیزد دیگران پیش‌از آنکه ظالم راازمظلوم بشناسند ازروی
تعصب بحمایت همکار برخیزند (وپس‌اززدن وایذا رساندن درآخر کارکه بر
سرحال‌آید گوید این ملعون چه‌کرده‌بود)

سنائی فرماید :

رافضی را عوام در تف کین — می‌زدند از پی حمیت دین
یکی از رهگذر در آمد زود — بیش‌ازآن‌زد که‌آن گروه زده‌بود
گفتم ار می‌زدند ایشانش — بهر اشکال کفر و ایمانش
توچرا باری ای بدل سندان — بی‌خبر کوفتی دو صد چندان

جرم او چیست ؟ گفت بشنو نیک — من ز جرمش خبر ندارم لیک
سنیان می‌زدند و من بدمش — رفتم و بهر مزد می‌زدمش
(حدیقه سنائی)

این نیز بگذرد

این مثل مأخوذ از داستانی است که حاج ملاهادی سبزواری فیلسوف بزرك اسلامی در دیوان خود آورده

پادشاهی در ثمینی داشت — بهر انگشتری نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دو ثمر — هر زمان کافکند بنقش نظر
گاه شادی نگیردش غفلت — گاه اندوه نباشدش محنت
هرچه فرزانه بود در ایام — کرد اندیشه‌ای وای همه خام
ژنده پوشی پدید شد آندم — گفت بنگار «بگذرد اینهم»
(حاج ملاهادی سبزواری)

* * *

بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر — بار دگر روزگار چون شکر آید
بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید
(حافظ)

بگذشته چو اندوه و چه شادی بر دانا — نا آمده ایدون و گذشته است برابر
(ناصر خسرو)

بگذرد محنت تو چون بگذشت — ملك جمشید و دولت هوشنگ
(مسعود سعد)

ای گمشده وفای تو این نیز بگذرد — وافزون شده جفای تو این نیز بگذرد
(سنائی)

این وضو نبود سد اسکندر است

امثال وحکم ج ۱ ص ۳۴۰

این مثل ماخوذ از داستانی است که شیخ بهائی در نان وحلوا آورده :

بود در شهر هری پیر زنی / کهنه رندی حیله سازی پرفنی
نام او بی بی تمیز خال دار / در نمازش بود رغبت بیشمار
باوضوی صبح خفتن میگذارد / نامرادانرا بسی دادی مراد
کم نشد خالی دواتش از قلم / بر مراد هرکسی میزد قلم
درمهم سازی اوباش ورنود / دائماً طاحونه‌اش درکار بود
بابها مفتوقه للداخلین / رجلها مرفوعة للفاعلین
ازبرهر کس که برجستی بناز / میشدی فی‌الفور مشنول نماز
گفت باوزندگی کای نیك‌زن / حیرتی دارم‌ازاین کار تو من
زین جنابتهای پی درپی که‌هست / هیچ نایددروضوی توشکست
نیت وآداب این محکم وضو / یکره از روی کرم بامن بگو
کین‌وضوازسنگ‌ره‌محکمتراست / این وضو نبود سداسکندراست

(نان‌وحلواشیخ بهائی)

اینهم از برکت برامکه است

امثال و حکم جلد۴ ص۱۸۹۹

این مثل ماخوذ ازاین داستان است که درکتب متعددی ثبت شده و در اینجا ازجامع‌الحکایات عوفی میاوریم .

آورده اند که چون هرون‌الرشید آل برمك را برانداخت‌وسرایها و عمارتهای ایشانرا خراب کرد منادی فرمود که هر که ذکر خیرایشان برزبان راند خودراازنعمت حیات محروم گرداند راوی میگوید بسمع‌هرون رسانیدندکه پیری هرشب کرسئی میبرد ودرمیان اطلال ورسوم سرایهای آل‌ـ برمك‌مینهدوبرآنجامیرودوخطب واشعاردرمناقب ومحامدآل برمك میخواندو مفاخر ومآثرایشان بیان‌میکندوساعتی برآن اطلال‌ودمن‌میگریدوباز میگردد . هرون طائفه‌ای‌رانامزدفرمودتا بروند وپوشیده بنشینند واورا بگیرندوبیاورند تاحکم سیاست درباب اوباقامت رسد نامزدان برفتند وساعتی بودندکه خادمی

بیامد و کرسئی بیاوردو بنهاد پس پیری آمد و بر آن کرسی شد وساعتی بگریست
پس طرفی از مآثر ومفاخر آل برمك بیان کرد وایشانرا دعاء وثناء بسیار گفت
وآمرزش خواست وفرود آمد که باز گردد خادمان ومتعلقان خلیفه بیامدند و
گفتند فرمان جملت است که ترا بدارالخلافه بریم گفت رضا بقضاءالله ، میدانم
که امیرهر آینه مرا سیاست خواهد کرد اگر شما چندان لطف کنید ومرا امان
دهید که وصیت نامه‌ای بنویسم وفرزندانرا وداع کنم ثواب بسیار یابید. گفتند
رفتن بوثاق وداع اهل وعیال میسر نشود اما اگرهم اینجا وصیت نامه‌ای نویسی
روا بود . پیر بنشست ووصیت نامه‌ای نوشت وبغلام داد وبخدمت هرون الرشید
آمد وچون هرون رااعلام کردند فرمود که ویرا در آرید چون نظر رشید بروی
افتاد بانك بروی زد که بچه استظهار ازسطوت ویاس من ایمن شدی و جماعتی
راکه بسخط من درمعرض هلاك وتلف افتاده‌اند و ازایشان جز رمیم و رفات
نمانده ثناگفتی ودر اطلال سرایهای دشمن ما منبر نهادی وخطبه کردی همین
ساعت بفرمایم تا بتیغ آتش بارخونت چون آب بریزند . پیر زبان بگشود و گفت
میدانم که درمعرض خشم وقهر امیرالمومنین افتاده‌ام وازاین ورطه هائل جز
کمال عفوحضرت خلافت مرا نرهاند اما یك حکایت بسمع اشرف رسانم پس
ازآن، اگر نکایتی فرمان شود چاره جز تسلیم نباشد ، شرف اجازت بدان پیوست
گفت حضرت امیرالمومنین محل اقبال آسمانی بادمرا منذربن مغیره دمشقی
گویند وآباء واحداد من ازکرام وکبارعراق وشام بوده‌اند واز حوادث ایام
ونوائب اعوام چون بخت من محنت بیچاره گشتم بضرورت از خانمان آواره
شدم بعدازآنکه مدتی دراطراف واکناف عراق وخراسان طوف کردم از هیچ
گوشه‌ای روی فرجی ندیدم وازهیچ موضعی آوازه‌مسرتی نشنیدم ناگاه درراه
افتادم وپای افزاردربغداد گشادم واولاد واطفال خودرا درمسجد بنشاندم‌واز
آنجا بیرون آمدم بامیدآنکه کرا یابم تا جراحت مرا مرهمی نهد یاکجا
مضیفی بدست آرم که برمائده اکرام اونشینم ، چون بمیان بازار رسیدم جمعی
دیدم ازاکابر وصدور باجامه‌های دیباکه برمرکبهای راهوار نشسته بودند وبا
کوکبهٔ تمام میرفتند با خود گفتم که‌لابد بدعوتی میروند . چون طفل نفس را

بیش از آن امکان صبر نبود خود را طفیلی ساختم و درمیان ایشان افتادم وروانه شدم تا بدرسرای عالی رسیدیم پرده‌دار پرده برداشت باخود گفتم همانا که مرا بااین شعار و دثار درمیان جمع کبار نگذارند چون همه دررفتند من نیز جرأتی نمودم ودرشدم وهیچکس مرا منع نکرد نظر کردم سرائی دیدم عالیتر از قبهٔ فلك وفرش واوانی مناسب ودرخور آن بگوشه‌ای بنشستم واز یکی که در پهلوی من بود پرسیدم که این سرای کیست واین جمعیت برای چیست . گفت این سرای فضل برادر جعفر است که از کبار آل برمك است وسبب این جمعیت آنست که کریمهٔ خویشرا باکسی عقد می‌بندد . چون خاطب حاضر شد و خطیب خطبه بخواند وعقد منعقد گشت خادمان درآمدند ودرپیش هرکس طبقی زر بنهادند من باخود گفتم نه همانا که مرا بااین بزرگان برابر دارند ، ناگاه طبقی زر پیش من نهادند پس کاغذها دیدم که نثار کردند وآن قبالات ضیاع وعقار بود هرکس از آن برگرفتند ومن نیز برداشتم وغرض آن بود که هرکه آن قبالات برگیرد آن ضیاع وعقار ملك اوشود .

چون آن جماعت بازگشتند من نیز خواستم که بروم غلامی بیآمد ومرا بخواند من ترسیدم و گفتم که بخت بدکار خود کرد همانا فضل مرا میخواند تاطبق زر از من بستاند ، مرا در حرم بردند فضل را دیدم نشسته ترحیبی فرمود. گفت تو درمیان این جمع غریب بودی حال خود بازگوی که اینجا چون افتادی من قصه وحال بی‌برگی خودرا ازاول تابه‌آخر بازراندم چون بشنید گفت کی اینجا رسیدی گفتم این ساعت گفت کجا نزول کرده‌ای گفتم اولاد واتباع من درفلان مسجدند وانتظار من می کشند وهنوز منزلی معین نکرده‌ام فرمود که توخود را دلتنك مدار که مااسباب توبسازیم. پس غلامی را بخواند ودرگوش اوکلمه‌ای گفت حالی خادمی آمد و تشریفی آورد چون تشریف بپوشیدم آنروز مرا درخدمت خود نگاه داشت وچندانکه کوشیدم اجازت نداد وهرچه گفتم اولاد من درآن مسجد ضایع اندفرمود که هرکه درخانهٔ خدا باشد ضایع نشود پس آنشب درخدمت اوبروز آوردم وچون تباشیر صبح صادق عالم را بنورخود روشن گردانید مرا گفت دلت باولاد نگرانست بنزدیك ایشان رو و

ایشان را ببین وزودباز گرد وخادمی رابامن روان کرد من خواستم که بطرف آن مسجد روم خادم مرا بجای دیگربرد وسرائی دیدم بس رفیع ودرگاه‌اهل گفت درین سرای درشوکه فرزندان تواینجااند بخانه دررفتم واهل وعیال‌را دیدم گفتم شما راکه‌اینجاآورد گفتند دوش وقت نمازخفتن ما را بدین موضع آوردند وچند غلام خرد و خادمه بخدمت ما مرتب کرده‌اند واین جامه‌ها فرستاده‌اند که درپوشید . من چون‌آن حال بدیدم سربزمین نهادم‌وخداتعالی را شکر کردم پس هرروزدرحق من عاطفتی فرمود چنانکه ازاقران و اکناف ممتازشدم وامروزکه اورفته است آن اسباب واملاك من تمام شده‌است‌اکنون این یك لطف ازالطاف‌اوست‌که تقریرافتاد اگرمن‌درین‌حال شکر نعمت‌ایشان بدعا نگزارم بکفران نعمت منسوب شوم راوی میگویداواین می گفت‌وقطرات اشك ازدیدهٔ هرون‌الرشید میرفت . چون پیرحکایت تمام کرد هرون فرمود که هزاردینارزرسرخ بیاورید وبوی دهید ومنال املاك او بنویسید تا براو و براولاد واعقاب اومسلم‌دارند پیرچون این بشارت بشنید گفت یاامیرالمومنین هذا ایضاً من برکات البرامکه‌این اکرام وانعام‌که امیرالمومنین فرمود هم ازبرکات‌آل برمك است .

(جوامع‌الحکایات‌عوفی)

این‌ییلاق وقشلاق را از کجاآوردی

امثال وحکم ج۱ص۳۴۲

زنی برای‌استعلاج نزدمرحوم میرزا ابوالحسن خان دکتر (ازاولین اطبائی که باسلوب‌طب جدید درس خوانده وبالطبع ازچارمزاج وچهارخلط قدما اطلاعی نداشت) آمده گفت حکیم‌باشی طبعم گرم است واستخوانهایم‌سرد سردی میخورم‌بامن‌نمی‌سازد و گرمی‌هم ضررمیکند .دکتر بتعجب پرسیدخانم: این ییلاق وقشلاق را ازکجاآورده‌اید .

(دهخدا)

حرف: ب

با اینهمه خری راست گفتی

این مثل ماخوذ ازاین داستان است:

چنین گویند که عمرولیث بیك چشم نابینا بود ، چون امیرخراسان شد روزی بمیدان رفت تاگوی زند ، اورا سفهسالاری بود (ازهرخر) نام . این (ازهرخر) بیامد وعنان اورا بگرفت وگفت : نگذارم که توگوی زنی وچوگان بازی . عمرولیث گفت چونست که شما گوی زنیت وروادارید وچون من چوگانم زنم روا نداری ؟ (ازهرخر) گفت :ازبهرآنك ما را دوچشم است، اگر گوی درچشم ما افتد بیك چشم کورشویم ویك چشم بماند که بدوجهان روشن بوینیم وتویك چشم داری ، اگراتفاق بدرایك گوی بدان چشم افتد امیری خراسان را بدرود باید کرد . عمرولیث گفت : بااینهمه خری راست گفتی ، پذیرفتم که تامن زنده باشم گوی نزنم . (قابوسنامه باب ۱۹ ص۶۸)

با بزرگان پیوند کرده است

امثال وحکم ج۱ ص۳۴۶

روباهي بردم شتری آویخته میرفت یکي ازآشنایان که این صورت عجب

بدبد ازروباه پرسیدرفیق این چه حالت‌است روباه گفت دیگرمرا برفافت‌نام مبرچه با بزرگان پیوندکرده‌ام . (دهخدا)

باتوکل زانوی اشتربیند

امثال وحکم ج۱ص۳۴۷

این مصرعی ازشعرمولانا است‌که درباره حدیث نبوی می‌گوید :

گفت پیغمبر به آواز بلند با توکل زانوی اشتر ببند

شتری از حضرت رسول (ص) گمشد بآنحضرت خبردادند شتربان را فرمودمگرعقال بپای شترنزدی عرض کردخیربخداتوکل کردم‌واورارهانمودم. حضرت‌فرمود«اعقل‌وتوکل» پای‌اوراعقال بزن، آنگاه برخداتوکل کن .

باج بشغال نمیدهد

امثال و حکم ج ۱ ص۳۴۷

گویند در اردستان یزد برای اینکه شغالان به‌اشجار ومیوه‌های باغ زیان‌نرسانند . همه‌شب خری‌مرده یاخوردنی دیگری ، نظیرآن‌درباغات‌خود میگذاردند تاشغالان‌بخوردن آن بپردازند وبمحصول‌باغ‌زیانی وارد نسازند این عمل ضرب المثل شهرستانهای دیگر شد وحال بکسیکه‌بخواهد چیزی رابزور ازکسی‌ستاند گویند : باج‌بشغال نمیدهیم .

باج‌سبیل نمیدهند

در زمانهای سابق در ایران معمول بود افرادیکه‌سبیلهای پر پشت‌و تابیده داشتند از طرف حاکم حقوقی برای آنهامقرربود گویند یکی ازاین افراد از کوچه میگذشت طفلی رادید که چاقوئی ازنوع چاقوهای معروف آنروز دردست داردانديشيد که‌چاقو را بچه نوع ازطفل بربایدبادی برسبیل خود انداخت وچشمها را برافروخت و بصورت طفل‌خیره‌شد وخروشید که بدین وسیله طفل بترسد وچاقورا انداخته فرارکندطفل فوراً باو گفت‌نترس گوشت رانمیبرم واز مردگذشت .

باجی خیرم ده - هر که خورد نان گدائی

(امثال وحکم جلد اول ص۳۴۸)

دختری دریوزه گر را که صباحتی داشت پادشاهی بزنی گرفت . دختر باهمه ابرام شاه هیچگاه باا وبطعام نمی‌نشست . شاه تجسس را شبی پشت در نهان شد وازروزن بوثاق دخترچشم بدوخت . آنگاه که خدمتکاران خوان گسترده و برفته ، دختر ازخورشهای گوناگون زله‌ها بست وهریك رادر گوشه‌ای بنهاد . سپس برسم گدایان دربرابرهریك ایستاد وزبان بسؤال گشاد خدایرا باجی خیرم ده وآنگاه ازهرزله لقمه‌ای برداشته وپس‌ازدعا وثنائی برصاحب خیر، ودست دهنده ، تناول می‌کرد . (دهخدا)

باخدا دادگان ستیزه مکن

امثال و حکم ج ۱ ص ۳۴۹

این مثل مصرعی ازشعرسنائی‌است :

باخدادادگان ستیزه مکن — که‌خدا داده‌را خدا داده است

خلعت‌هر که زان سری باشد — حسد خواجه از خری باشد

(حدیقه سنائی)

باخردومردش کفواً احد

امثال‌وحکم ج ۱ ص۳۴۹

مردی عامی سوره توحیدرادر نماز بدینگونه میخوانده‌است : قل‌هوالله احد باخردو مردمش کفواً احد .

این مثل را بمزاح باکسی که‌نماز یاکاردیگری‌را بسرعت وتنهابرای‌ادای صرف تکلیف بجای آرد گویند .

بادآورده‌را باد میبرد

امثال وحکم ج۱ ص ۲۵۰

هنگامیکه سپاهیان خسرو پرویز بندراسکندریه واقع درکشور مصررا

محاصره کردند رومیان درصدد نجات‌دادن ثروت شهر برآمده آنرادرچند کشتی بارکردند اما باد مخالف وزید وسفاین را بجانب ایرانیان راند این مال کثیر را به تیسفون فرستادند و بنام گنج باد آورد موسوم شد . ونیز گویند :

نوبتی فوکاس قیصر روم اموال بیقیاس خویش‌را ازبیم دستبرد مخالفان در هزار کشتی (البته کشتیهای‌شراعی آنزمان) نهاده بسوی یکی ازمواضع حصین فرستاد این‌اموال سبك وزن گرانقیمت عبارت بوداز زر وگوهر و مرواریدودیباهای گوناگون که باد مخالف کشتی‌ها را بسوی اردوی ایرانیان‌برد وخسروپرویز این‌گنج را گنج‌بادآورده نامیده گفت «من‌بدین گنج سزاوارترم که باداین‌را سوی من آورده».

ومیگویند یکبار اموال بیقیاسی ازخزانه خسروپرویز‌بسرقت رفت‌که اتفاقاً همه ازاین گنج باد آورده بوده‌است بهمین جهت‌گفتند (بادآورده را باد میبرد)

(هنرومردم)

فردوسی هفت گنج خسرو پرویز را در کتاب شاهنامه چنین تعریف میکند :

نخستین که‌بنهاد گنج عروس ‌ ‌ زچین وزبر طاس‌وازهندوروس
دگر گنج بادآورش خواندند ‌ ‌ شمارش بکردند و در ماندند
دگرآنکه نامش همی بشنوی ‌ ‌ تو خوانی ورادیبهٔ خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب ‌ ‌ که‌کس‌رانبودآن‌بخشکی وآب
دگرگنج‌کش خواندی‌سوخته ‌ ‌ کزآن گنج‌بد کشورا فروخته
دگر گنج کز درخوشاب بود ‌ ‌ که بالاش یك‌تیر پرتاب بود
که‌خضرانها دند نامش ردان ‌ ‌ همان نامور کاردان بخردان
دگر آنکه بد شادورد بزرك ‌ ‌ که گویند رامشگران سترك

(فردوسی)

باد بدست داشتن

امثال وحکم جلد اول ص ۳۵۰

این مثل ماخوذ ازداستان حضرت سلیمان وموراست و درآیات سوره نمل چنین آمده .

... و سپاهیان سلیمان از گروه جن وانس و مرغان هرسپاهی تحت فرمان دررکابش حاضر آمدند .

تاآنجاکه بوادی مورچگان رسید موری (پیشوای موران) چون جلال سلیمان وسپاه عظیم آنان مشاهده کرد گفت ای‌موران همه بخانه‌های خوداندر روید مبادا سلیمان وسپاهش ندانسته شما را پایمال کنند .

سلیمان از گفتارمور بخندید وگفت پروردگارا مرا توفیق شکر نعمت خودکه بمن وپدرمن عطا فرمودی عنایت فرما ومرا بعمل صالح خالصی که‌تو پسندی موفق بدار ومرا بلطف و مرحمت درصف بندگان (خاص) شایسته‌ات داخل گردان .

(سوره نمل‌آیه ۱۷و۱۸و۱۹)

« درلشگرگاه سلیمان ازجن وانس ومرغان جمع بودند «و لشگرگاه اوچند فرسنك بود واورا بساطی بود اززروابریشم یك فرسنك دریك فرسنگ واورا سریری زرین بود وآن سریر برمیان‌آن بساط بنهادی ، وپیغامبران و علماء برکرسیهای‌زرو سیم بنشستندی ، وگرداگرد ایشان انسیان بایستادندی وازپس ایشان جنیان بایستادندی ودربالای‌سرایشان مرغان پردرپر گستردندی چنانکه‌آفتاب برآن بساط نیفتادی وباد صبا بساط برداشتی دربامداد یکماه راه بردی ونمازشام بازآوردی . وسلیمان روزی به وادالنمل‌آمد بالشگر، و برزمین میرفت برپشت اسب ، مورچهٔ بالای بلندی‌آوازدرداد بمورچگان که: ای مورچگان درخانه‌ها بشوید که مبادا سلیمان ولشگرش شمارا درپای‌فکنند وایشان بیخبرباشند باد این سخن بگوش سلیمان برسانید ، سلیمان بخندید ازین گفتار، وکس فرستاد و آن مورچه را بخواند و گفت‌چگونه‌مورچگان را ازظلم من بترسانیدی ومن پیغامبری عادلم،

مورچه گفت من عذرخواستم وبگفتم « وهم لایشعرون» و ایشان بی‌خبر باشند ازشما .

سلیمان گفت : پندی ده مرا، مورچه گفت ـ ای پیغمبرخدا دانی‌تاچرا پدرت را داود خواندند ؟ گفت نی ، گفت « لانه داوی جراحه فود » برای آنکه اودوای جراحت خود کرد موددود گشت . گفت دانی تا ترا چرا نام سلیمان نهادند ؟ گفت نی ! گفت «لانك سلیم‌القلب » برای‌آنکه تو سلیم دلی گفت دانی تا چرا باد را درفرمان توکردند ؟ گفت نی ! گفت برای‌آنکه بدانی بنای‌همه دنیا برباد است وآنرا که بنا برباد باشد پایدارنماند .

سلیمان ازاین گفتاراو بخندید « فتبسم ضاحکاً من قولها » و گفت بار خدایا مرا الهام وتوفیق ده تاشکر نعمت کنم برمن وپدرمن ومادرمن، وعمل صالح کنم که توپسندی وبرحمت خود مرا درمیان بندگان صالح بری و مرا ازایشان کنی . (تفسیرابوالفتوح رازی)

«سلیمان چون بوادالنمل رسید وباد سخن مورچه‌را ازمسافت سه میل بگوش وی برسانید که « یاایهاالنمل ادخلوا مساکنکم » سلیمان را خوش‌آمد سخن ملك موران وحسن سیاست وی برعیت خویش ، وشفقت بردن برایشان آنکه گفت بیاریدآن ملك موران را ، بیاوردند اورا دید برلباس سیاه مانند زاهدان ، کمر بسته مانند چاکران .

سلیمان گفت آن سخن ازکجا گفتی ؟ که لایحطمنکم سلیمان وجنوده . حطم ما بشماکجا رسیدی ؟ شما درصحرا وما درهوا و نیز دانسته‌ای که من پیغامبرم باعصمت نبوت ، عدل فرونگذارم وبرضعفا وغیرایشان ظلم نکنم ، و لشکریان را نگذارم که شما رابکوبند .

ملك موران جواب دادکه من خود عدل تودانسته‌ام وشناخته وعذر تو انگیخته که گفتم وهم‌لایشعرون اماآنچه میگوئی که حطم ما بشما چون رسیدو شمادرصحراوما درهوا ؟ بدانکه من براین‌سخن حطم دل میخواستم ، ترسیدم که ایشان نعمت ومملکت توببینند وآرزوی دنیا ونعمت دنیاکنند و از سروقت زهد خویش بیفتند ، ودرویش راآن نیکوتر بودکه جاه ومنزلت اغنیا نبینند . آنکه سلیمان گفت ترا لشکرچنداست؟ گفتا من ملك ایشانم‌وچهل‌هزارسرهنك

دارم و هر سرهنگی چهل هزار عریف و هر عریفی را هزار مور گفت چرا بیرون نیاری ایشانرا و بر روی زمین نروید؟

گفت ای سلیمان ما را مملکت روی زمین دادند اما نخواستیم و زیر زمین اختیار کردیم تا بجز خدای کس حال ما نداند. گفت ای سلیمان از عطایا که خدا ترا داد یکی بگوی. گفت باد مرکب ما ساخته ـ غدوها شهر ورواحها شهر ـ گفت ای سلیمان دانی که این چه معنی دارد؟ یعنی هر چه ترا دادم ازین ملکت دنیا همچون باد است ـ در آید و نیاید و برود. واین آن مثل است که گفته‌اند « قد ینبه الکبیر علی لسان الصغیر.» (کشف الاسرار)

سنائی آورده:

آن سلیمان که در جهان قدر ‌ ‌ ‌ بود سلطان وقت و پیغمبر
بر نشسته بداو بباد صبا ‌ ‌ ‌ سوی مشرق شد اوز جابلسا
دید درراه ناگه آب خوری ‌ ‌ ‌ کشت زاری و پیر برزگری
کشت میکرد و نرم می‌تندید ‌ ‌ ‌ گاه بگریست گاه می خندید
شد سلیمان بدو سلامش کرد ‌ ‌ ‌ پیرکان دید احترامش کرد
گفت هی کیستی که دل شادی ‌ ‌ ‌ بر نشسته بـه مرکب بادی
گفت ای پیر من سلیمانم ‌ ‌ ‌ هـر دو هستم نبی و سلطانم
زیر امر من است ملک و زمین ‌ ‌ ‌ پری و دیو بر یسار و یمین
ملکم ای پیر مرز بی‌لافست ‌ ‌ ‌ شرق تا شرق قاف تا قافست
پادشاهم بروم و چین و یمن ‌ ‌ ‌ بـاد را بین شده مسخر من
گفت این گرچه سخت بنیادست ‌ ‌ ‌ نه نهادش نهاده بر باد است
هر چه بادی بود بباد شود ‌ ‌ ‌ چان چگونه بباد شاد شود

(حدیقه سنائی)

نظیر:

گفت در وقت مرگ اسکندر ‌ ‌ ‌ همه را خواند کهتر ومهتر
گفت اینك دو دست خود بستم ‌ ‌ ‌ هین بگوئید چیست دردستم
آن یکی گفت جوهری داری ‌ ‌ ‌ وان دگر گفت گوهری داری
آن یکی گفت نامه ملکست ‌ ‌ ‌ وان دگر گفت خاتم ملکست

گفت نی نی که جمله درغلطیت همه راه هوس همی طلبیت
درزمان هر دو دست خود بگشاد گفت در دست نیستم جز باد
سالی سیصد بیاد دارم من زان همه عمر باد دارم من
(حدیقه سنائی)

دردا و دریغاکه در این خورد و نشست
خاکیست مرا در کف و بادیست بدیست
(محمد غزالی)

بحسرت من بسایم دست بر دست
که چیزی نیستم جز باد بر دست
(ویس ورامین)

اگر صد سال دیگر مهر کاریم ازو دردست جز بادی نداریم
(ویس ورامین)

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست
چون هست بهر چه هست نقصان و شکست
پندار که هست هر چه در عالم نیست
انکار که نیست هرچه در عالم هست
شوریده دلانیم نه هشیار و نه مست
برگشته و پای بسته و باد بدست
(اوحدی)

بادت بدست باشد اگر دل نهی بدست درعرصه که تخت سلیمان رود بباد

عنقا شکار کن نشود دام بازدار
کاینجا همیشه باد بدست است دام را
(حافظ)

که مارا کنون جان باسب اندراست
چو سستی کند باد ماند بدست
(فردوسی)

باد پیمودن

امثال و حکم ج۱ ص۳۵۱

بادپیمودن : کاری‌عبث و بیهوده کردن ماخوذ ازین قطعه است .

ز دیوانهٔ کرد روزی سؤال سلیمان مرسل علیه السلام
که‌چون بینی‌این‌مملکت کز پدر مرا مانده با اینهمه احتشام
چنین داد دیوانه اوراجواب که‌چون نیست‌این‌مملکت‌مستدام
پدر مدتی آهن سرد کوفت تودر باد پیمودنی صبح و شام

(ابن‌یمین)

بادنجان باد دارد بلی ندارد بلی

امثال و حکم ج ۲ ص۳۵۵

در شاهد صادق آمده است که وقتی سلطان محمود گرسنه بود و بادنجان بورانی پیش اوآوردند ازآن بخورد و گفت بادنجان نیک‌چیزیست ندیمش در بادنجان فصلی بلیغ بگفت سلطان چون سیر شد گفت بادنجان را مضرتهاست ندیم درمضرت آن مبالغت کرد، سلطان گفت مردک‌همین زمان‌چه میگفتی گفت من ندیم‌سلطانم نه‌ندیم بادنجان .

نظیر :

دبیریکی ازوزراء ناصرالدین‌شاه برای‌وزیر قصه‌میکرد که دیروزدرخانه فلان‌الدوله بودیم‌سفرهٔ بزرگ گستردند. . . وزیر بسابقه عدواتی که‌با آن‌کس داشت سخن دبیررا بریده گفت مرده‌شوی اورا ببرد باسفره‌اش . . دبیرشتابان گفت بلی قربان همین‌را میخواستم عرض کنم سفره بدان بزرگی گستردندتنها دوکاسه اشکنه .

بر مذهب و بررای میزبانی برخویشتن ازناکسی وبالی
با باد جنوبی شوی جنوبی با باد شمالی شوی شمالی
هر روز بمذهب دگر باشی که درچه ژرف وگاه‌بربامی
لیکن چوکت میهمان خواند بر مذهب میزبان بیارائی
گر ناصبیت بود عمرباشی ور شیعی خواندت علی نامی

(ناصرخسرو)

با زبان خوشت یا پول فراوانت

امثال وحکم ج۱ ص۳۴۳

مردی باخشم پس‌ازدشنامی چند بدیگری فرمان‌داد این‌چندپشیز بستان ودرچند فرسنگی فلان‌کار من انجام‌کن مامور بپاسخ گفت باآن زبان‌خوشت یا پول فراوانت یاراه‌نزدیکت . (دهخدا)

بازگردد باصل خود هرچیز

کل شی یرجع الی اصله

امثال وحکم ج ۱ص۳۶۱

داستان این مثل درکلیله ودمنه است

آورده‌اند که زاهدی مستجاب‌الدعوه برلب جوی نشسته بود غلبواج موش بچه‌ای افکند پیش او زاهد را براوشفقت‌آمد برداشت ودربرگی‌بپیچید تا بخانه برد وباز اندیشید که اهل خانه رااز وی رنجی باشد دعاکرد تاایزد تعالی‌اورادختری پرداخت تمام‌هیکل راست‌اندام چنانکه‌آفتاب رخسارش آتش درسایه چاه‌زدوسایه زلفش‌دود ازخرمن ماه‌بر آورد .

اضرت بضوءالبدر و البدرطالع وقامت مقام‌البدر لما تغیبا (۱)

واورا بنزدیك مریدی برد وفرمودکه بیت واجب دارد مرید در تعهد دختر تلطف نمود چون بال کشید وازایام طفولیت بر گذشت زاهد گفت ای‌دختر بزرگ شدی ترا ازجفتی چاره نیست ازآدمیان هرکه را خواهی اختیارکن تا ترا بدودهم دختر گفت شوی توانا وقادرخواهم که انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد زاهد گفت مگرآفتاب رامیخواهی گفت‌آری . زاهد آفتاب‌را گفت این دختر نیکوصورت ومقبول شکل است میخواهم‌که در حکم تو باشد کزمن شوی توانا خواسته .

آفتاب جواب دادکه من تراازخود قوی‌تر نشان دهم‌که نورمرابپوشاند وعالمیان را ازجمال چهره من محجوب گرداند زاهد نزدیك‌ابر آمد وهمان

۱– بروشنی ماه دوهفته درحالیکه طالع بود ضررمیرسانید و چون‌ماه دوهفته پنهان میشد وی‌جانشین اومیگردید .

فصل بگفت ابر گفت باد از من قویتراست که مرا بهرجانب خواهد بردو
ومن پیش وی چون مهره‌ام دردست مهره‌باززاهد بنزدیك بادرفت وفصل سابق
بازگفت بادگفت : قوت‌تمام کوه راست که مرا سبکبار وخاکسار نام کرده‌است
ودولت وحرکت مرا ، درلباس منقصت بازمینماید وثابت وساکن برجای قرار
گرفته است واثرزورمن دروی کم عملتر از آواز نرم است در گوش کر. زاهد
این غم وشادی باکوه‌باز گفت جواب داد که موش ازمن قویتراست که اطراف
مرا بشکافد ودردل من خانه سازد ودفع او برخاطر نتوانم گذرانید دختر گفت
راست می گوید وشوی من اواست زاهد او را برموش عرض کرد جوابداد که
جفت من ازجنس من تواند دختر گفت زاهد دعا کند تامن موش شوم زاهد
دست برداشت وازحق تعالی بخواست تا اورا موش گرداند باجابت پیوست
اورا بموش‌داد . که گفته‌اند .

جان‌من هرچیزرا با اصل‌خود باشد رجوع
ما چو از خاکیم آخر خاك می‌باید شدن

(کلیله باب البوم والعزبان ص۱۹۸)

باصل باز شود فرع و هست نزد خرد
مراین حدیث مسلم‌هم این مثل مضروب

(ادیب‌صابر)

باز هم خطش

امثال وحکم ج۱ ص۳۶۱

میرزا محمدخان سپهسالار گذشته ازاینکه از فضائل علمی‌حظی نداشت
خطش نیز بغایت بدبود بدان حد که جز یکدوتن ازمنشیـان خاص اودیگری
نمی‌توانست خواند . بامداد عیدی که مجلس خوان بطبقات مردم انباشته بود
پسریغما بسابقهٔ سوء معاملتی ازصف نعال برپاخاست وبه‌آواز بلنداجازت طلبید
تاخوابی‌راکه دیده بعرض برساند . محمدخان رخصت داد پسر یغما گفت دیشب
پدرم را بواقعه دیده‌ازعسرت وپریشانی‌خویش بوی‌نالیدم . پدرم فرموددیگر

امروز که اریکهٔ عز و جلال بوجود حضرت خان آراسته است شکایت تو از تنگدستی بی‌جاست. مدیحه‌ای بساز، بخدمت ایشان رو و عرض حاجت کن، از تو کفایت فرمایند، گفتم فضایل خان بیشمار است کدام یك را مدح گویم. پدرم مدتی بفکر فرو رفت سپس سر برداشت و گفت ای پسر بازهم خطش.

باسیه دل چه‌سود خواندن وعظ

(امثال وحکم ج ۱ ص ۳۶۳)

این مثل ماخوذ از گلستان سعدی است:

کاروانی درزمین یونان بزدند ونعمت بیقیاس ببردند، بازرگانان گریه و زاری کردند وخدا و پیغمبر شفیع آوردند وفایده نبود.

چو پیروز شد دزد تیره روان   چه‌غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی وموعظه گوئی تا طرفی از مال و دوست ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن.

آهنی را که موریانه بخورد   نتوان برد ازو بصیقل زنك

با سیه دل چسود گفتن وعظ   نرود میخ آهنین در سنك

بروزگار سلامت شکستگان دریاب   که‌جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی   بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

باش تا صبح دولتت بدمد

این مثل مصرعی است از قطعه کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی شاعر قرن هفتم هجری است.

خسرو تاج بخش وشاه‌جهان   که‌ز تیغش زمانه بر حذراست

تحفه چرخ سوی او هردم   مژده فتح و دولت دیگراست

رأی او پیر ودولتش برناست   دست او بحر وخنجرش خیراست

که‌بگیرد بتیغ چون خورشید   رچه‌خورشید را بر آن گذراست

خردش گفت تو چه پنداری عرصه ملك او همینقدر است
نه که در جنب پادشاهی او هفت گردون هنوز مختصر است
باش تاصبح دولت بدمد کاین هنوز از وقایع سحر است

با طناب شما بچاه نمیتوان رفت

امثال وحکم ج ۱ ص

این مثل را در موردی میاورند که شخص به آنچه میگوید ومینماید وفادار نباشد ومأخذ آن این داستان است .

براهی بود چاهی بس خجسته رسن را هر دو سر در دلو بسته
چو از بالا تهی دلوی در آمد ز شیب او یکی پر بر سر آمد
مگر می‌شد یکی سرگشته روباه بدان موضع فتاد از راه ناگاه
چو دید آن دلو شد در دلو تن زد بدستان دست محکم در رسن زد
یکی گرگ کهن شد تا سر چاه درون چاه دید افتاده روباه
بروبه گفت اگر مشتاق مائی فرود آیم بگو یا تو بر آئی
اگر از چه برون آئی ترا به در این صحرا چو من گرگ آشنا به
جوابش داد آن روباه دلتنك که من لنگم تو به کائی بر لنك
نشست آن گرگ در دلو روان زود روان شد دلو چون تیر از کمان زود
همی چندانك میشد گرگ در چاه ببالا می بر آمد نیز روباه
میان راه چون درهم رسیدند بره در روی یکدیگر بدیدند
زبان بگشاد آن گرگ ستمکار که ای روبه مرا تنها بمگذار
جوابش داد آن روباه قلاش که تو می‌رو من اینك آمدم فاش
امان کی یافت آن گرگ دغل باز که با روبه کند گرگ آشتی ساز
چنان آن دلو اورا زود میبرد که گوئی باد صرصر دود میبرد
همی تا گرگرا در چه خبر بود نگه میکرد روبه در زبر بود
چو در چاه او فتاد آن گرگ بدخوی رهائی یافت روباه سخنگوی
(اسرار نامهٔ عطار)

بالای بامت را دیدم پائین بامت را هم دیدم

امثال و حکم دهخدا ص ۳۶۸ ج ۱

گدائی بر در خانه‌ای بدریوزه چیزی خواست بانو بر بام بود گفت اگر بزیر بودم تراکف نانی میدادم . نوبتی دیگر سائل بیامد زن بزیر بود گفت اگر بالا بودم ترا ته نانی می‌افکندم درویش گفت ای خاتون : **بالات را دیدم زیرت راهم دیدم**

بامن هم پلاس

امثال و حکم ج۱ ص ۳۷۰

مردی بود ظریف وهزال وقرض بسیار براو جمع شده بود . غریمان برو ازدحام کردند بیچاره شد وندانست که چه کند . غریمی بر او رحم کرد ودر خلوت اورا گفت اگرمن ترا حیلتی آموزم که همه غریمان ترا واگذارند و بروند چه میگوئی ؟ گفت هرچه فرمائی بجان ایستادگی دارم . گفت شرط کن که قرض مرا بازدهی ، قبول کرد . گفت : چون قرض خواهی نزد تو آید وزرطلبد ، توبرروی‌او بانگ سگ کن وباید که غیرازاین فعلی از تو صادر نشود هزال آن را قبول کرد وچون روزدیگر قرضخواهان هجوم کردند ، اورا برابرایشان عف عف می‌زد ، هرچند اورا ملامت کردند غیرازاین آوازی‌ازاو برنیامد آخرغریمان باهم گفتند دماغ اوازجهت افلاس خلل پیدا کرده و ازو حاصلی نیست اوراگذاشتندورفتند .

بعد ازرفتن ایشان آن غریم که اورا این حیلت آموخت آمد و گفت دیدی که چون غریمان ازسرتوبازشدند ؟ اکنون بیاوبه شرط وفاکن وزرمرابده او دربرابرغریم آوازعف عف کرد ، غریم گفت شرمت بادکه بهاین حیله مراپیش میبری ، هزل را بگذاروزرمرا بده .

بازعف عف آغاز کرد هرچندآن مرد بلطف وعنف باو گفت جزعف عف چیزی نشنیدآخراونیز ناامید شده آن را بگذاشت و برفت .

(لطائف الطوائف باب دهم)

درروایت دیگر گویند: چون مردمفلس شدونتوانستوام همه‌وامخاهان را بگذارد یکی ازآنها وی را حیلتی آموخت که هرکس نقد خویش را از او خواست بجای جواب «پلاس» بگوید. مردچنین کرد وطلبکاران اورادیوانه پنداشته دست ازاو بداشتند. آنمرد که وی را این حیله‌آموخته بود نزدوی‌شد ومال خویش را مطالبه‌کرد مرد درجواب اونیزهمان «پلاس» برزبان‌آورد. طلبکارفروماند وبه حیرت گفت: ای عزیز باهمه‌کس پلاس با من‌هم پلاس.

* *

درتقلید نامه معروف «متر پاتلن» که ازآثارقدیم ادب فرانسه بشمارست درآنجا صحنه‌ای هست که چوپانی متهم می‌شود باینکه گوسفندهای ارباب را سر به‌نیست کرده است چوپان را بمحکمه می کشند. پاتلن که وکیل دعاوی است باین چوپان ساده دل یاد میدهد که درمحکمه خود را بدیوانگی بزندهر سئوالی راکه ازاوکردند به‌آن جوابی ندهد وفقط مثل گوسفند بع بع‌کند. چوپان‌که درمقابل این راهنمائی تعهدکرده است حق‌الوکاله کلانی بآقای وکیل دعاوی بپردازد، بهمین دستور رفتار می کند و قاضی هم او را دیوانه می‌پندارد وحکم بآزادیش میدهد بعد وقتی آقای پاتلن وکیل دعاوی میرود و وازاوحق‌الوکاله راکه وعده داده بود مطالبه می‌کند چوپان عیار باز همان دیوانه بازی را تکرارمی‌کند وهرسئوالی که ازاومی کنند جزهمان بع‌بع‌بدان جوابی نمی‌دهد.

شواهد:

چند گوئی سنائی آن من‌است با همه‌کس پلاس وبا من هم
(سنائی)

چند گوئی که ازتو برگردم با همه بازی‌ست وبا جان‌هم
(سنائی)

خواستم گفتن‌که دست وطبع اوبحرست وکان
عقل گفت این مدح باشد؟ نیز با ما هم پلاس
(انوری)

کرده‌اند از سیه گری خلقی با همه کس بلاس و با ما هم

(کمال‌اسمعیل)

با همه سالوس و با مانیزهم داد او وصد چواواینیدم دهم

(مولوی)

با همه‌گان پلاس هم با چومنی پلاس هم

خاصیت نهان منم راز ز من نهان کنی

(مولوی)

نظیر:

غیرتم‌دل گرفت و دامن نیز گفتم ای روزگار بامن‌نیز!؟

نظیر: بازی بازی‌باریش باباهم‌بازی. باهمه بلی بامن‌هم بلی. باهمه کج کلاه با ماهم.

ببخشید کتک شمارا حلاج خورد

امثال وحکم دهخدا ص۳۷۹ج۱

وزیر نظام شبی فرمان داد بامداد حلاجی را بیاورند تا پنبه زند، سپس شکایت ازنانوائی بدوآوردند که بسنك کم فروخته است گفت او را هم صباح بیاورند تا سیاست کنم. فردا گماشته بیامدو گفت کسیرا که دیشب احضار فرموده‌اید بردرست. وزیرامرداد چوب وفلك آوردند ومرد را بستندو بسیار بزدند وپس ازانجام کارظاهرشدکه اوحلاج بوده وبه پنبه زدن آمده است. در این اثنا فراشان نانوا را نیز بحضورآوردند. وزیر روبنانوا کرده‌شرمگین وعذرخواهان گفت آقای نانوا ببخشید کتك شما را حلاج خورد.

(دهخدا)

بدست آهن تفته کردن

امثال وحکم ج ۱ ص۴۰۳

داستان‌این‌مثل‌را سعدی‌چنین‌آورده:

دو برادریکی خدمت‌سلطان کردی ودیگر بزوربازو خوردی‌باری‌توانگر

گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته اند نان خود خوردن ونشستن به که کمر زرین بخدمت بستن .

بدست آهن تفته کردن خمیر — به از دست برسینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد — تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز — تا نکنی پشت بخدمت دوتا

(گلستان سعدی باب اول)

بدوزخ درافتادم از نردبان

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۰۶

این مصرعی ازشعر سعدی است درباره مردی رباخوار

رباخواری از نردبانی فتاد — شنیدم هم اندر زمان جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه برمن مخوان — بدوزخ در افتادم از نردبان

(بوستان سعدی)

بدان را نیک دار ای مرد هشیار

این مصرعی از شعر سعدی در گلستان گوید :

درویشی بمناجات درمیگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده ای که مرایشانرا نیک آفریده ای .

اول کسی که علم برجامه کرد وانگشتری در دست جمشید بود گفتندش چرا همه زینت بچپ دادی وفضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمامست

فریدون گفت نقاشان چین را — که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار — که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

بدی را بدی سهل باشد جزا

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۰۸

این مثل ماخود از داستانی است که سعدی در بوستان آورده :

یکی را خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل
فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تابامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که این بوم و برزان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت
در آنحال منکر بر او برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد و سلطان عالی محل
خودش در بلادید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد
فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش
عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اسا
(بوستان)

برای جد غریبش گریه می کند

حسن نامی بدهی وارد شد ، درمکانی که اهالی ده اجتماع میکردند نشست و گریه میکرد . سبب گریه پرسیدند گفت مردی غریبم واشتغالی ندارم به بدبختی خود میگریم . مردم ده اورا بکار برزگری گرفتند . شب دیگر دیدند آحسن درهمان مجمع آمده ومیگرید . گفتند آحسن دیگر چه شده شغلی که پیدا کرده ای گفت شما هم دارای منزل ومأوای هستید ومیتوانید خود را از سرما حفظ کنید من غریب خانه واطاقی ندارم برای بدبختی خود میگریم روزدیگر اهالی ده همت کرده برای اواطاقی تهیه دیدند واورا درآن اطاق سکنی دادند اما شب آحسن بازمیگریید . و می گفت شما همه دارای اثاث وفرش هستید من دراطاقی بدون فرش واثاث سر کنم .

بزرك ده دستورداد هرکس تکه اثاثی برای اوآورد واطاق اورا زینت دادند آحسن بازشب بگریه مشغول شد گفتند آحسن خیلی غریبانه گریه میکنی

اثاث و فرش هم که داری گفت شما هر کدام همسری دارید و برای شما مونس وجلیس است من باید تنها دراطاق بسر برم . دختری ازدختران ده‌را بنکاح آحسن درآوردندولی بازدیدند شب که شدآحسن گریه میکند گفتند دیگرچرا گفت شما کلیه سید وازدودمان پیغمبرید ومن دربین شما اجنبی می‌باشم . بدستور کدخدا چند تکه شال سبز که علامت سیدی است برسروکمراو بستند شایدازصدای گریه‌اوراحت‌شوندولی‌دیدندآحسن‌شب‌دیگرسوزناکتر گریه‌میکند گفتنددیگرچه چیزازماکسرداری که گریه می کنی گفت حالادیگر برجدغریبم گریه می‌کنم .

(خواندنیها)

برای مصلحت بدم خر زنند بوسه

امثال و حکم ج۱ ص۴۱۳

گویند یکی‌ازحکمای یونان برپای جابری بوسه داد زبان بطعن او گشادند که‌افتادن برپای لئیمی ازحکیمی ناسزاواربود . حکیم بشنیدو گفت اگر گوش درپااست بینار‌ه‌من چرااست .

(دهخدا)

از برای مصلحت مرد حلیم
دم‌خررا بوسه‌زدخواندش کریم

(مولوی)

برای نهادن چه سنگ و چه زر

امثال وحکم ج ۱ ص۴۱۴

بوستان سعدی : باب دوم دراحسان

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت
زرش بود ویارای‌خوردن نداشت

نه خوردی که خاطر برآسایدش
نه دادی که فردا بکار آیدش

شب وروز دربند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجاکرده زر درزمین

ز خاکش برآورد بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقائي نکرد
بیکدستش آمد بدیگر بخورد

کزین کمزنی بود ناپاکرو — کلاهش ببازار و میزش گرو
نهاده پدرچنگ در نای خویش — پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدرزار و گریان همه شب نخفت — پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهرخوردن بود ای پدر — برای نهادن چه سنگ وچه زر
زر ازسنگ خارا برون آورند — که با دوستان وعزیزان خورند
زر اندرکف مرد دنیا پرست — هنوز ای برادر بخاك اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند ازایشان منال
چو چشمار و آنکه خورند از تو سیر — که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم — طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش — که گردد طلسمی چنین برسرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند — به آسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چومور — بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند — بکار آیدت گرشوی کار بند
دریغست از این روی برتافتن — کزین روی دولت توان یافتن

(بوستان سعدی باب دوم)

بر بیبدل چگونه گزیند کسی بدل:

امثال وحکم ج ۱ ص ۴۱۵

این مثل ماخوذ ازحکایت ذیل است .

درعهد ضحاك که دومارازهردو کتف او برآمده بود وهرروزتازه جوانی بگرفتندی وازمغزسرش طعمه آن دومارساختندی، زنی بود هنبوی نام روزی قرعه قضای بد برپسروشوهروبرادراو آمد هرسه را بازداشتندتاآن بیداد معهود برایشان برانند ، زن بدرگاه ضحاك رفت خاك تظلم برسر کنان ، نوحه‌درد آمیزدرگرفته که رسم هرروزازخانه مردی بود ، امروز برخانه من سه مرد متوجه چگونه آمد ، آواز فریاد اودر ایوان ضحاك افتاد بشنید و ازآنحال پرسید ؛ واقعه چنانك بود انهاء کردند ، فرمود که اورا مخبر کنید تا یکی از این سه گانه که اوخواهد معاف بگذارند وبدو بازدهند.

هنبوی را بدر زندان سرای بردند ، اول چشمش برشوهر افتاد مهر مؤالفت وموافقت درنهاد اوجنبید وشفقت ازدواج در ضمیر او اختلاج کرد ، که اورا اختیار کند باز نظرش بر پسر افتاد نزدیك بود که دست درجگر خویش برد وبجای پسر جگر گوشه خویش رادرمخلب عقاب آفت اندازد واورا بسلامت بیرون برد ، همی ناگاه برادررادید درهمان قیداسارت گرفتارسر در پیش افکند خوناب حسرت بر رخسارریزان باخود اندیشید که هرچه درورطه حیرت فرو مانده‌ام نمی‌دانم که ازنوردیده وآرامش دل و آرایش زندگانی کدام اختیار کنم ودل بی‌قراررا برچه قراردهم اما چکنم که قطع پیوند برادری دل بهیچ تأویل رخصت نمیدهد. بر بی‌بدل چگونه گزیند کسی بدل ، زنی‌جوانم،شوهری دیگرتوانم کرد وتواند بود که ازاوفرزندی آیدکه آتش فراغ را لختی به‌آب وصال او بنشانم وزهرفوات این را بتریـاك بقای او‌مداوات کنم ، لیکن ممکن نیست که مرا ازآن مادروپدرکه گذشتند برادری دیگر آید تااین مهر براوافکنم ، ناکام‌وناچارطمع ازشوهر بر گرفت ودست‌برادر برداشت‌وازز ندان بدرآورد . این حکایت بسمع ضحاك رسید ، فرمودکه فرزند وشوهررا نیز بهنبوی بخشید .

(مرزبان‌نامه باب‌اول)

ای‌بی‌بدل چوجان‌بدلی‌نیست برتوام بر بی‌بدل چگونه گزیند کسی بدل

(انوری)

برترشو ازبرخورشید

امثال وحکم ج۱ ص۳۱۶

این مثل ماخوذ ازداستان سقراط خم‌نشین‌است که سنائی‌چنین سروده:

بود سقراط را خمی مسکن بودش آن خم بجای پیراهن
پادشاه زمان بـر او بگذشت دیدش اورا چنان برهنه بدشت
شد براو فراز وگفت ای تن گر بخواهی سبك سه‌حاجه زمن
هرسه‌حالی روا کنم تو بخواه کـه منم در زمانـه شاهنشاه
گفت سقراط حاجت اول : عملم هست یك بیك بخلـل

گنهم محو کن بیامرزم کز گرانی چو کوه البرزم
گفت ویحك خدای بتواند مزد بدهد گناه بستاند
گفت پیرم مرا جوان گردان عجز و ضعف از نهاد من بستان
گفت کین ازخدای بایدخواست از منی خواستن نیاید راست
گفت برتر شو از برخورشید که رطب خیره بار نارد بید
(حدیقه سنائی)

نظیر :

این طرفه حکایتیست بنگر روزی مگر از قضا سکندر
می‌رفت و همه سپاه با او صد حشمت ومال وجاه با او
ناگه بخرابه ای گذر کرد پیری ز خرابه سر بدر کرد
پرسید که این چه باشد آخر این کیست که می نماید آخر
چون راندبدان مغاك چون گور پیر از سروقت خود نشد دور
چون باز نکرد سوی اوچشم پرسید سکندرش بصد خشم
بهر چه نکردی احترامم آخر نه سکندر است نامم
دریا دل و آفتاب رایم فرق فلك است زیر پایم
پیر از سروقت بانگ بر زد گفت این همه نیم جو نیرزد
دوران فلك که بی‌شمار است هرساعتش ازتو صد هزار است
با من چه برابری کنی تو چون بندهٔ بندهٔ منی تو
دو بندهٔ من‌که حرص وآزند بر تو همه روزه سر فرازند
امیر سید حسینی

این قصه راکه حضرت سنائی به سقراط ومیرسید حسینی به پیری نسبت می کند ازدیوجانس کلبی‌است . وقتی اسکندراورادرخمی که مسکن‌داشت دیدار کرد وگفت ازمن‌چیزی بخواه حکیم درجواب گفت : برترشواز برخورشید

برد قمار باختن است

امثال وحکم ج ۱ ص ۴۲۰

قمار بازان با آنکه خود باین کار ناشایست خو گرفته‌اند باز سر صحبت قمار

این مثل می‌آورند

شاهزاده افسر خوش سروده

هر که زین کار بهره بردبباخت
راد مردان و سرفرازان را
مرد خوشخوی را کند بدخوی
تهمت و ناسزا دروغ و قسم
بهر یك بستنی بگاه قمار
هر که نزدیك شد درین دریا
داد بر باد گنج باد آور
از سر مال خویشتن برخاست
با حریفان چو کودکان هردم
روز و شب را نیارمید و نخفت
وانکه در وقت خود نیارامید
خود گرفتم که هیچیك نبود
که بری مفت دسترنج کسان

هر که زین دام دانه جست نرست
می‌نماید قرین مردم پست
با حریفان پست چون پیوست
از دو سر رایج است درهر دست
ای بسا عهد دوستی که شکست
غرق شد یا که اوفتاد بشست
خسروی کز قمار شد سرمست
هر که درپای این بساط نشست
عهد صحبت شگست و باز ببست
جان و تن را برنج داد و بخست
رشته عمر خویشتن بگسست
زشت‌تر هم ازاین دو کاری هست
یادهی زان خود بمفت ازدست

(شاهزاده افسر)

برعکس نهند نام زنگی کافور

نامهائی که سابق بسیاهان میدادند ازجمله کافور بود وچون کافورسفید است برمردی سیاهی این‌نام را مینهادند این مثل شده وحالیه آنچه درغیر ماوضع له بکاررود به این مثل تمثل میجویند.

مراسیران را لقب کردند شاه — عکس ، چون کافور نام آن سیاه

* *

نیست اینها بر خدا اسم علم — که سیه کافور دارد نام هم

(مولوی)

برآن کافی نباشد اعتمادی — بسی باشد سیه را نام کافور

(بوالفرج رونی)

ای پنجه توز دامن دولت دور / بر دولت بی‌فیض دماغت مغرور
بی همتی و نام تو همت خانست / برعکس نهند نام زنگی کافور
(سرخوش)

خادمانند نامشان کافور / لیك رخشان سیه‌تر از عنبر
(سنائی)

برگذشته حسرت آوردن خطا است

امثال و حکم ج۱ ص۴۲۵

این مثل ماخوذ ازداستانی است که شیخ عطار درالهی نامه آورده

چنین گفته‌است شعبی‌مرد درگاه / که‌شخصی صعوه‌یی بگرفت‌درراه
بدو آن‌صعوه گفت‌ازمن‌چه‌خواهی / وزین ساق‌وسرو گردن‌چه‌خواهی
گرم آزاد گردانی ز بندت / درآموزم سه حرف سودمندت
یکی در دست تو گویم ولیکن / دوم چون برپرم برشاخ ایمن
سیم چون جای تیغ کوه جویم / زتیغ کوه آن با تو بگویم
بصعوه گفت برگوی‌اولین راز / زبان بگشاد صعوه کرد آغاز
که‌هرچ‌ازدست‌شد گرهست جانی / برو حسرت مخور هرگز زمانی
رها کردش بقول خویش‌ازدست / که تا شد درزمان برشاخ بنشست
دوم گفتا محالی گر شنیدی / مکن باور چوآن ظاهر ندیدی
بگفت این وروان شد تا سر کوه / بدو گفت ای ز بدبختی‌دراندوه
درونم بود دو گوهر قوی حال / که هریك‌داشت وزن‌بیست‌مثقال
مرا گر کشتیی دیگر ترا بود / مرا ازدست دادی بس خطابود
دل آن مرد خونین شد ز غیرت / گرفت انگشت دردندان‌حیرت
بصعوه گفت باری آن سیم‌حرف / بگو چون گشت بحرحسرتم‌ژرف
بدو گفتا نداری ذره‌ای هوش / که شد دو حرف‌پیشینت فراموش
چوزاندوحرف‌نشنیدی‌یکی‌راست / سیم را ازچه‌باید کرد درخواست
ترا گفتم مخور بررفته حسرت / مکن باور محال‌ای پاك سیرت

تو برفتهٔ بسی اندوه خوردی | محالی گفتمت تصدیق کردی
دو مثقالم نباشد گوشت امروز | چهل مثقال دو در شب افروز
چگونه نقد باشد در درونم | ترا دیوانه می‌آید کنونم
بگفت این و بپرید از سر کوه | بماند آن مرد درافسوس و اندوه

ومولانا چنین آورده:

آن یکی مرغی گرفت ازمکر و دام | مرغ او را گفت کایخواجه همام
تو بکی مرغ ضعیفی همچو من | صید کرده خورده گیرای نیلظن
تو بسی گاوان و میشان خوردهٔ | تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای
خود نگشتی سیرز آنها دور من | هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد گردان از کرم | ای جوان مرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بردهم | تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم بر دست تو | بدهم ای جان و دلم پا بست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش | تاشوی زان پند شاد و خوب‌وکش
پس سوم پندت دهم من بردرخت | که ازاین سه پندگردی نیک‌بخت
آنچه بردستست این است برسخن | که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند رفت | گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور | چون زتو بگذشت زآن حسرت‌مبر
بعدازآن گفتش که درجسمم کتیم | ده درم سنك است يك در يتيم
دولت تو بخت فرزندان تو | بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت‌نبود | که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله | ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناك و همیگفت آه آه | این چرا کردم که شدکارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا | زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی‌نصیحت کردمت | که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت‌ورفت‌غم‌چون میخوری | یا نکردی فهم پندم یا کری
وآن دوم‌پندت بگفتم کز ضلال | هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنك‌ای‌اسد | ده درم سنك اندرونم چون بود
خواجه باز آمدبخود گفتاکه‌بین | باز گو پند سوم ای نازنین

گفت آری خوش عمل کردی به آن تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت

(مثنوی دفتر چهارم)

برو شیر درنده باش ای دغل

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۲۹

این مثل ماخوذ از شعر سعدی است

یکی روبهی دید بیدست و پای فروماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر می برد بدین دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد که روزی رسان قوت روزیش داد
یقین مرد رادیده بیننده کرد شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چه مور که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فروبرد چندی بجیب که بخشنده روزی فرستد زغیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل مپندار خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن نه بر فضله دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در وست که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای

(بوستان سعدی باب دوم)

بز بسته ملانصرالدین

امثال و حکم ج۱ ص۴۳۱

گویند ملارا دو بز بود یکی از آن دو بگریخت ملا هرچند کوشیدن گرفت آن نتوانست، برگشت و بز بسته را بزدن گرفت سبب پرسیدند گفت شما ندانید اگر این بسته نبود از دیگری چابکتر میگریخت .

در اینمورد مثل فراوان است ازجمله : گاو بسته ، خر خرابی میرود گوش گاو را میبرند، دستش بخر نمی‌رسد پالان را میزند

گنه کرد در بلخ آهنگری | بشوشتر زدند گردن دیگری

***

که در شهر خائن شد آهنگری | بزد قهرمان گردن دیگری

(فردوسی)

چو با یاران خشم کنی جان پدر | بر من ریزی تو خشم یاران دگر

دانی که منم زبونتر و عاشق تر | پالان بزنی چو بر نیائی باخر

(فرخی)

خنجر بغیر میکشی و میکشی مرا | از هر طرف که رنجه شوی کشتنی منم

***

فغان که رنجش جانان بدان مقام کشید

که هر که کرد گنه از من انتقام کشید

بزرگی بایدت بخشندگی کن

امثال و حکم ج۱ ص۴۳۳

ملکزاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت ، دست کرم بر گشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی‌دریغ برسپاه و رعیت بریخت .

نیاساید مشام از طبلهٔ عود | بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن   که تا دانه نیفشانی نروید

یکی ازجلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوك پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته‌اند وبرای مصلحتی نهاده دست ازاین حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها درپیش است ودشمنان ازپس نباید که وقت حاجت فرومانی.

اگر گنجی کنی برعامیان بخش   رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی ازهریك جوی‌سیم   که‌گرد آید ترا هر روز گنجی

ملك روی ازاین سخن بهم آورد و مراو را زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالك این مملکت گردانیده است تا بخورم وببخشم نه پاسپانم که نگه دارم.

قارون هلاك‌شد که چهل‌خانه گنج داشت
نوشین روان‌نمرد که نام نکوگذاشت
«ازگلستان سعدی»

بشنو ولی باور مکن

امثال وحکم ج۱ص۴۴۳

این‌مثل ماخوذاز داستانی است که عوفی درجوامع‌الحکایات آورده گویندشعبی رابرادرزاده بود ازجمله‌زیرکان وقت‌جوانی بادب‌وشمائل واخلاق وفضائل آراسته روزی بردر سرای امیرالمومنین بمهمی آمده‌بود. گرمگاه بردر سرای نشسته خادمی ازحرم بیرون آمدو صینی پر ظرایف چینی‌از قدحهاوجامها وغیرآن برون آورد مردی بیکاردید نشسته ، او را بسخره گرفت‌و گفت این‌صینی رابامن بیار تاترا سخنی لطیف بیاموزم جوان دانست که‌لجاج سود نخواهدداشت آن صینی برسر نهادو رفتن گرفت‌چون پاره‌راه برفت سله‌از سر بنهاد وگفت بیان‌کن آن‌سخن‌را که‌فرمودی تامارا فایده باشد . خادم گفت اگر کسی تراگوید که‌درجهان‌ازتو حمالی ارزانتر باشد زینهار تاباور نکنی.

جوان‌ازاین برنجید سله‌برسر نهاد ورفتن گرفت پاره راه‌برفت وقاصد

را بلغزید وسله ازسر بینداخت وجمله آن قدحها وجامها بشکست خادم اورا برسر زدن گرفت که چه کردی گفت خواجه دست بدار تاتورا کلمه گویم. گفت اگر تراکسی گوید که در اینجا قدح درست مانده است زینهار تا باور نداری اما تو ندانسته که حمال ارزان مزد لغزنده بود خادم بحسرت تمام باز گشت وجوان را بگذاشت .

(جوامع الحکایات عوفی باب ۱۶)

بکوب بکوب همانست که دیدی

امثال وحکم ج۱ ص۴۵۱

درشهر غزنین ابوالعلی نام روزی بخدمت دانشمندی رفت و ازاو پرسید افضلترین اعمال کدام است که بکار آخرت آید؟ گفت: علم وعمل وپرهیز کاری پرسید حلال ترین مأکولات را ازچه ممر بدست توان کرد ؟ گفت : از رنج دست وعرق جبین . ابوالعلی روزها بتحصیل علوم و شبها بدقاقی مشغول شد تا شبی درواقعه دید برسر کوه بلندی تفرج کنان است چشمش بشعبی ازشعوب افتاد که نوری ازوی میدرخشد .سطحی دید مشبك ازسوراخهای بزرك وکوچك داشت وآب سفیدی باندازهٔ منفذها برمی آید . از جمعی که متصدی آن امر بودند پرسید که این سوراخها وآب سفید که بهم آمیخته نمی شوند چیست ؟ گفتند این سوراخهای خردو بزرك وآبی که ازآنها فرومیریزد سرچشمه رزق خلایق است .

ابوالعلی پرسید سرچشمه رزق من کدام است منفذی راکه ازدل یتیمان تنگتر بود وقطره قطره آب ازآن می چکید باو نمایاندند دراینحال از خواب برخواست . و پس از آن در موقع دقاقی میخواند بکوب بکوب همانست که دیدی.

سلطان محمود شبها بلباس درویشی سیرمینمود تاحال مردم شهر معلوم کند عبورش بدکان ابوالعلی افتاد وزمزمه بکوب بکوب همانست که دیدی. ازدرون دکان شنید پیش رفت حلقه بردرزد وگفت : مردی غریبم وراه بجائی ندارم امشب مرا جای ده ابوالعلی درب بروی مهمان ناخوانده باز کرد و

نان خشکی که داشت اورا خورانید .

سلطان در گوشه‌ای بیاسائید و ابوالعلی بکار دقاقی مشغول و هرگاه میگفت بکوب بکوب همان است که دیدی . سلطان سبب این جمله راپرسید اوخواب خودرانقل کرد .

چون صبح شد سلطان اورا وداع کرد و بمقرسلطنت قرار گرفت ویکی از خادمان را گفت یك لنگری مزعفر باسه قطعه مرغ مسمن درشکم یکمرغ لعل ویاقوت ویکی زرسرخ ویکی درومرواریدکرده بعدازنماز شام بدون آشنائی بدرخانه دقاق رسانید . ابوالعلی باخود اندیشیدکه اگرنفس را امشب بغذای لذیذ عادت دهم فردا تحصیل چنین غذائی میسر نباشد ودرتعب افتم چه بهتر این طعام را دست نخورده بسوداگری که وقت شام ازگرد راه رسیده وهنوز سرانجام طعام نکرده دهم وبااو آشنا شوم شایدکه دراین شهر آنچه پارچه‌خرید نماید بمن دهد تا دقاقی کنم ومزد ستانم طعام را بسوداگر غریب داد.

سوداگر چون دست بطعام برد از آن همه نعمت حیران شد طعام را خورد وآنهمه نعمت را برداشته طبق بسرایدارسپرد و خود نیمه شب از آن شهر کوچ کرد.

شب دیگرسلطان بسروقت دقاق آمد همان نوارا شنید(بکوب بکوب همان است که دیدی) ازاوپرسید طعامی‌راکه برایت آوردندی صرف کردی دقاق گفت بازرگانی قریب ازراه رسیده بود بدان امیدکه اگرطعام باو ببرم خریدکند من دقاقی کنم ومزد خود ستانم . سلطان گفت : (بکوب بکوب همانست که دیده‌ای (نقل باختصاروتصرف ازجامع‌التمثیل) .

بگاو و گوسفند کسی ضرر ندارد

امثال وحکم ج ۱ ص۴۵۲

مردی شهری‌برای حاجتی بمیان‌یکی ازطوایف شاهسون رفت. چون گاه اذان گفتن رسید باآوازبلند اذان گفت . یکی از شاهسونان که تا آنگاه اذان نشنیده بود پرسید این مرد چه میکند ؟ گفتند اذان میگوید پرسیداین کاربگاوان و گوسفندان زیانی ندارد ؟ گفت نه . گفت هرچه میخواهدبگوید

(دهخدا)

بگو رفیقم هم سوخت

امثال و حکم جلد دوم ص ۸۷۰

پادشاهی برژنده پوشی شفقت آورد واورا از مطبخ خاص مادام العمر وظیفه واجری فرمودوزیر گفت روا نباشد کاهلان را بر آفت سلطان امیدوار کردن چه بدین طمع هرروز مصادعت موکب ملک دهند واز کاروکسب که مدار کار جهان و جهانیان است تن زنند ومملکت ازاصناف مزددوران و پیشه وران خالی ماند ملک از کوتاه نظری وتنك چشمی وزیر برآشفت و گفت فرمان آنست که سپس قاطبه کاهلان را ازخزانه ما راتبتی معین باشد . امرملك دراصقاع ملك بمسامع عام رسید . غوغا ازهرسوی بردرسرای گرد آمدند وبدعوی کاهلی برخاستندو وزیرهریك را ادراری بدید میکرد . پس ازسالی روزی ملك در حساب جمع وخرج ملك نظرداشت مالی گزاف بنام کاهلان نوشته دید پرسید صرف چندین مال براین طایفه چراست . وزیر گفت فرمان شاه بفلان روزدرباره آنان عام وطاعت بندگان ناگزیر بود . ملك گفت تنها دعوی کاهلی را بی حجتی نباید مسموع داشت ما وظیفه کاهلان راستین را فرموده ایم دیگرروز وزیرفرمان داد گلخن حمامی را بتافتند چندان که زمین حمام چون آهنی تفته شد وکاهلان را برهنه بدانجا راندند . پارهٔ هم درلحظه اول طاقت نیاورده بگریختند برخی پس ازتوقفی قلیل بیرون شدند وجمعی بعد از زمانی طویل افتان و خیزان خارج گشتندودر پایان سه تن خفته برجای ماندند یکی از آن سه متصل فریادمیکرد سوختم لیکن حرکتی بخود نمی توانست . دومی ساعتی یکبارسوختم میگفت و سومین هرچند ساعت فاصله آهسته بدومی میگفت بگورفیقم نیز بسوخت فردا وزیر آن سه تن را بحضرت سلطان برده گفت کاهلان راستین این سه تن باشند وفرمان ملك شامل اینان تنها می تواند بود. (دهخدا)

بلبلیش بلبل است

امثال وحکم ج ۱ ص ۴۶۰

گویند قزوینیان غوکی دیدند واز شناختن آن عاجز ماندند دخورا

خبر کردند او بیامد و گفت بلبلیش بلبل است یا اندوك است پر نیاورده یا پیراست پر ریزانده . یعنی در بلبل بودن آن شکی نیست .

مثل را در موردی گویند که حدس زننده در هر دو شق تردید بخطا رود .

(دهخدا)

بله دیگ بله چغندر

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۶۲

مثل مرکب از بله ترکی است که معنی چنین میدهد ودیگ و چغندر فارسی گویند ترکی می گفت مسگران الکه ما دیگها سازند هریك چند خانه‌ای شود شنونده گفت درروستای ما چغندرها آید هریك همچند خرواری گفت چنین چغندررا در کدام دیگ پزند . گفت در دیگ مسگران الکه شما .

(دهخدا)

بمیر تا برهی

امثال و حکم ج ۱ ص ۴۶۵

این کلام را اغلب بافرادیکه هیچ کاری از آنها ساخته نیست میگویند ونیز افراد مغرور باشخاصیکه باآنها طرف مجادله هستند ومیخواهند طرف را بهیچ انگارند گویند برو بمیر و مأخذ آن حکایتی است درباره انوشیروان و بزرگمهر .

قال انوشیروان لبزرجمهر : ای الاشیاء خیر للمرء ؟ فقال عقل یعیش به قال فان لم یکن ؟ قال اخوان یشیرون علیه ، قال فان لم یکن ؟ قال جمال یتحبب به الی الناس قال فان لم یکن ؟ قال فنی صامتة . قال فان لم یکن ؟ قال موت جازف .

(کشکول شیخ بهائی)

نظیر : جامی چنین سروده :

جامی آمد در این سپنج سرای | دولت مرد عقل مادر زاد
اگر آن نیست شیوه ادبی | کرده حاصل ز خدمت استاد

وگر آن نیز نیست ؟ سیم و زری — که شود پرده پوش شر و فساد
وگر آن نیز نیست حادثه‌ای — که کند نخل عمرش از بنیاد
(جامی)

وفردوسی درشاهنامه آورده :

بپرسید ازو موبدی تیز مغز — که اندر جهان چیست زیبا و نغز
که او مرد را روشنائی دهد — ز رنج زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد — بباید ز هر دو جهان بر خورد
بدو گفت اگر نیستش بخردی — خرد خلعتی روشن است ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش به است — چو دانا شود بر مهان برمه است
بدو گفت اگر آب دانش نجست — بدین آب هرگز روانرا نشست
چنین داد پاسخ که گر در نبرد — سر بدسگال اندر آرد بگرد
گرامی شود بر دل پادشا — بود جاودان شاد و فرمانروا
بدو گفت اگر نیستش بهره زین — نه دانش پژوهد نه آئین و دین
چنین داد پاسخ که آن به که مرگ — نهد بر سر او یکی تیره ترک
(شاهنامه فردوسی)

نظیر :

آورده‌اند که بوذرجمهر راسئوال کردند که مردم را چه بهتر گفت خرد مادر زاد گفتند اگر نبود گفت فرهنك آموخته که ادب مرورا راست کند . گفتند اگر نبود؟ گفت خواسته که عیبها را بپوشد . گفتند اگر نبود؟ گفت مرك بهتر بود اورا تا راحت یابد او از خود و خلق ازوی .
(جوامع الحکایات عوفی باب شانزدهم)

نظیر :

اگر مرك خود هیچ راحت ندارد — نه بازت رهاند همی جاودانی
اگر خوش خویی از کران قلتبانان — وگر بدخوبی از کران قلتبانی
(حکیم سنائی)

بمیر و بدم

امثال و حکم ج۱ ص۴۶۵

طفلی بشاگردی آهنگری بردند . استاد تمرین را نخست عمل دمیدن

بوی محول کرد . طفل بسهولت وآسانی کار استخفاف میکرد. لیکن پس از زمانی کوتاه تعب براو راه یافت ازاستاد پرسید . بنشینم و بدمم ؟ استاد گفت بپهلو افت و بدم . بارسوم سئوال کرد بخوابم وبدمم ؟ استاد برآشفت و گفت بمیرو بدم .

(دهخدا)

بنگر که چه میگوید: منگر که که میگوید

امثال وحکم ج۱ ص۴۶۹

این مثل ترجمه فرمایش مولای متقیان علی (ع) است میفرماید :
انظر الی ماقال ولاتنظر الی من قال

بنی آدم اعضای یکدیگرند

امثال وحکم ج۱ص ۴۶۹

این مصرعی ازشعرسعدی است که ازبس مشهور شده بزبانهای خارجی ترجمه ودر کتیبه‌های سازمانهای عام‌المنفعه نوشته است.

بنی آدم اعضای یکدیگرند — که درآفرینش زیك گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوهارا نماند قرار
توکز محنت دیگران بی‌غمی — نشاید که نامت نهند آدمی
(گلستان سعدی باب اول)

بود آینه دوست را مزددوست

امثال وحکم ج ۱ص۴۷۰

این مثل ماخوذ ازداستانی است که مولوی درمثنوی آورده

آمد ازآفاق یاری مهربان — یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی — بـرو ساده آشنائی متکی
بعد قصه کفتنش گفت ای‌فلان — هین‌چه آوردی‌تومارا ارمغان
بر در یاران تهیدست آمدن — هست‌بی گندم‌سوی‌طاحون‌شدن

حق تعالی خلق را گوید بحشر ارمغـان کو از برای روز نشر

***

گفت یوسف هین بیاور ارمغان او زشرم این تقاضا در فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا ارمغانی در نظر نامد مرا
حبهٔ را جانب کان چون برم قطرهٔ را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم گر به پیش تو دل وجان آورم
نیست تخمی کندرین انبار نیست غیر حسن تو که آنرا یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینهٔ پیش تو آرم چو نور سینهٔ
تو ببینی روی خوب خود در آن ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنـی تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل خوب را آینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی نیستی مگزین گرابله نیستی
. . . . .

(مثنوی دفتر اول)

ودرجوامع الحکایات عوفی آمده :

آورده اند که درآنوقت که امیرالمومنین معتز بخلافت نشست هر کس از امرای اطراف بخدمت او هدیها فرستادند ، ابوعلی ایوب که امیر فارس بود درمیان هدیهای خویش آینهٔ چینی فرستاد که آنرا همتایی نبود درغایب صفا احمد اسرائیل که وزیر بود بروی اعتراض کرد و گفت بنده بنزد خلفا هدیها فرستد چون اسب قیمتی یاغلامان خوب یا کنیزکی صاحب جمال یا سلاحی گرانمایه یا جامهای مرقع چنانك کسوت ملوك را شاید واگر ازاین نباشد باز یاچرخ یایوز وامثال اینها ترا چه بر آن داشت که بخدمت او آینه فرستادی ، احمدایوب جواب نوشت که مرا باعث برفرستادن آینه دوچیز بود ویکی آنکه روی امیرالمومنین عظیم خوبست خواستم که چون امیرالمومنین درآینه بنگرد وجمال صورت خود بیند از بنده خود یاد کند

(جوامع الحکایات باب شانزدهم ازقسم اول)

بوقلمون صفت

افراد دورو ، ومنافق را که هر روز برنگی درمیآیند بوقلمون صفت مینامند وبوقلمونرا دربرهان قاطع چنین معنی نموده.

بوقلمون : دیبای رومی‌را گویند وآن جامه‌ایست که هرلحظه برنگی نماید وکنایه‌از کسی‌است که هر ساعت خودرا برنگی‌وانماید وگویند جانوری است درآب چون‌خواهد که جانوری بگیرد خودرا بشکل آن‌جانور کند و حربارا نیز گفته‌اند وآن نوعی ازجلباب باشد که هر نفس برنگی نمایدو نام مرغی هم‌هست‌وکنایه ازدنیا وعالم‌است بسبب حوادث واهل شرق سنک پشت را بوقلمون بگویند .

(برهان قاطع)

تعریف دیگری‌از بوقلمون :

سوسمار هفترنك یابوقلمون براستی یکی‌از شگفتیهای طبیعت ونشانه‌ای از قدرت نمائی‌طبیعت آفرین است‌و آنرا بزمژه و آفتاب پرست نیز خوانند ودرعربی‌نام این‌حیوان « حرباء»است ، وبرخی برآنند که‌حرباء معرب خرپا میباشد ، و خرپا در اصل « خورپا » بمعنی نگهبان خورشید بوده است،بهرحال این‌جانور مانند‌سوسمار است وبدنی‌بشکل استوانه وسری‌بزرك دارد ،گردنش باندازه‌ای کوتاه‌است که شخص گمان میکند‌سراین حیوان روی شانه‌است . زبانش مثل‌نخ باریکی‌است ودر انتهای آن آبله مانند جای دارد که ازآن‌لعابی لزج تراوش میکند این حیوان زبان خود را با سرعت غریبی باندازه‌طول‌بدن‌خویش درازکرده بعضی‌حیوانات کوچکرا صیدمینماید دوباره بهمان سرعت زبان را بدرون دهان بازمیگرداند . دم این‌جانورمانند دم ماروپنجه‌هایش مانند چنگال طوطی است ودو گوش درداخل بدنش چنان مخفی می‌باشد که بهیچوجه ازخارج دیده نمیشود دهانش فراخ ، دندانهایش تیز، چشمهایش گرد ومدوراست تمام سطح ظاهرچشمش را غیرازمردمك‌دیده پوست نازکی پوشانده وهریك‌ازدوچشم‌اورا حرکتی‌است جداگانه بقسمی که می‌تواند دریك‌وقت ، یك‌چشم بطرف بالا نگاه کند وباچشم دیگربسوی پائین

بنگرد خلاصه آنکه این جانور در خلقت و هیأت و حرکات چنان غریب است که اگر چشم ماتمزده‌ای بآن بیفتد نمی‌تواند ازخنده خودداری نماید .

گاه او را مانند موش می‌بیند که درگوشه‌ای با رعب ودهشت ایستاده باشد. زمانی پشت را خم ودم را راست نگاه می‌دارد . آنوقت شباهت بشیری پیدا می‌کند که موبراندام وی راست شده باصطلاح خود را براق کرده باشد و بواسطه همین شباهت آن با شیر است که در بعضی لغتهای اروپای قدیم وجدید «کاملئون» یا «خامائیلئون» نامیده‌شده‌است ومعنی این لغت شیردرنده می‌باشد. شاید بوقلمون ازهمین لفظ اروپائی ماخوذ باشد .

این جانور بمحض احساس خطر خود را برنگ زمین یا گیاه یا هرچیز مجاورخود در می‌آورد و به‌اصطلاح همرنگ محیط می‌شود و ازنظر ناپدید میگردد .

سوسمار هفترنگ بسیارکند حرکت می‌کند ویکی ازبطیء ترین انواع سوسمار بشمار می‌رود شاید خاصیت تغییررنگ که دست قدرت خدائی درو جود این حیوان نهاده‌است برای جبران همان بطوء و کندی وی در حرکت باشد تا زود بدام دشمن نیفتد .

بوقلمون برشاخه‌های درختان گردش می‌کند و برروی سبزه‌ها می‌خزد ودر کنار گلها وچمنها راه می‌پوید ولی ممکن‌است به‌چشم نیاید .

گاهی مانند گورخر مخطط می‌شود وزمانی همچون پلنگ خالهای زرد وقهوه‌ای وسیاه درپوستش ظاهرمی‌گردد و گاهی نیز برنگ سبز درمی‌آید .

رنگ اصلیش خاکستری‌است ولی‌دوطبقه سلول برنگ زرد وقهوه‌ای در زیرپوست دارد که بوسیلهٔ آن پیوسته‌این رنگهارادرهم می‌آمیزد وخودرا برنگ محیط جلوه میدهد. شاید این تغییررنگ ارادی نباشد وبمناسبت احوال مختلف خود بخود پیش می‌آید چنانکه وقتی خجلت بما دست می‌دهد خود بخود سرخ می‌شویم .

وقتی که‌می‌خواهد تغییر رنگ‌دهد باد درزیرپوست افکنده نفسی طولانی می‌کشد وازحد معمول ومتعارف بزرگتر می‌شود وپس از تبدیل رنگ بزودی بحالت اول بازمیگردد . دشمن بزرگ سوسمار بوقلمون ، ماراست وبرای

نجات از شر همین دشمن شریر است که حیوان ضعیف پیوسته رنگ برنگ میشود، وقتیکه بر شاخسار درختان میخزد برنگ سبز درمی‌آید ، تا همرنگ برگ درخت شود ودرحالیکه برتنهٔ درخت قراردارد بزودی تغییرصورت می‌دهد و خط وخالی می‌سازد تا برنگ تنهٔ درخت درآید وخود پوست درختی رانشان دهد که آفتاب بربرگهای آن تابیده وبرتنه‌اش سایه‌افکنده است ، زمانیکه آفتاب ازنظرها ناپدید می گردد سوسمارهفترنگ یاهمه رنگ فقط بیک‌رنگ که همان رنگ اصلی وواقعی‌خود باشد درمیآید وازتلون ورنگ برنگ شدن می‌آساید .

فرش وجامهٔ بوقلمون ازجنس‌دیبای رومی‌بوده است که هرلحظه برنگی می‌نموده ومرغی کوچک‌راکه رنگ‌برنگ می‌شد نیز بوقلموق نامیده‌اند .

اما مرغی‌که امروز بوقلمون نامیده میشود از مرغان بومی امریکاست که ازقرن شانزدهم اهلی گردیده است وازجهت رنگ‌برنگ شدن وشباهت‌آن‌با حرباء یاپرندهٔ مذکورآنرا بوقلمون نامیده‌اند .

معمولا اشخاص دورنگ و منافق را یاران بوقلمون صفت یا دوستان بوقلمونی میخوانند و دردیدهٔ شعرا باغ هنگامیکه ازگلهای رنگارنگ زیب وزیورمیگیرد وباریاحین وازهارآذین می‌پذیرد بوقلمون لباس و بوقلمون‌نما است . فرخی گوید :

باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای

آب مروارید گون و ابر مروارید بار

نظیر: درباره غلیواج نیز گفته‌اند

غلیواج یاغلیواژ مرغی است که‌شش ماه نرو شش ماه ماده است وبعضی گویند یکسال نر ویکسال ماده استو در باره اواین حکایت است:

(برهان‌قاطع)

روزی بپای‌درختی رسیدم غلیواژی رادیدم باهمائی که‌برشاخه‌ای‌نشسته بودندودرمیان ایشان مناظر میرفت .غلیواژمیگفت :ای‌همای ساعتی بامن آی پریشان خاطرم‌هما ی گفت :ازچه‌سبب ؟ گفت مدتی شدتادر این‌اندیشه‌مانده‌ام که درزمین باتوبرابرم ودرهوا به ازتومی‌پرم، اگرمعنی‌است هردوباهم‌نواله ایم واگردعویست دریك قباله‌ایم ، اثرسعادت درناحیه توپیدا ومبین است‌داغ

ذات مرا ازچه سبب برجبین‌است ؟ آنانکه صاحب تخت وتاجند ، همه درسایه تومی‌آویزند وازهمسایگی من‌می گریزند .

قبولت هرکجا محکم کند پای — مگس برفرق سیمرغان نهدپای
وگربیند خیال سایه ات دور — سلیمانی کند در عهد خود مور
چوعکست با ملخ انباز گردد — ز فر دولتت شهباز گردد

تورا در این معنی حکم کنی که حکمت چیست ؟ همای گفت اینهمه تو راست گفتی ، اما عیبی که تراست نگفتی ! غلیواژ گفت : آن عیب کدام‌است ؟ گفت آنکه همیشه این‌هنرداری که گاه خود را ماده وگاهی‌نرداری .

(بنقل ازنزهة الارواح)

نظیر :

یاهمیشه چون زنان رنگی وبوئی پیش گیر
یا چومردان‌اندرآی وگوی درمیدان‌نگون
(سنائی)

ز بی همتی ای دوست چون غلیواجم
نه ماده خود را دانم کنون همی نه نر
(مسعود سعد)

به‌بد گنگی گیر کرده

این‌مثل‌ماخوذازاین‌داستان‌است

روباهی باگرگی دم‌مصادقت‌میزدوقدم موافقت مینهاد . با یکریگر به باغی‌بگذشتند . دراستوار بودودیوارهاپرخار . گردآن بگردیدند تا بسوراخی رسیدند برروباه فراخ وبرگرك تنك . روباه آسان‌در آمد وگرك بزحمت فراوان انگورهای گوناگون دیدند و میوههای رنگارنك‌یافتند . روباه عاقل بود حال بیرون رفتن راملاحظه کرد و گرك چندانکه غافل توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه‌شده چوبدستی برداشت وروی بدیشان نهاد روباه باریك میان زود از سوراخ بجست و گرك بزرك شکم در آنجا محکم شد . باغبان بوی‌رسید وچوبدستی کشید . چندان بزدش که‌نه مرده و نه‌زنده پوست

دریده و پشم کنده از سوراخ بیرون رفت .

(بهارستان جامی)

بهزار دلیل . . .

امثال وحکم ج۹ص۴۷۹

سرتیپی از سرباز مواخذه وبازپرس میکرد که چرا هنگام نزدیك شدن دشمن توپ نینداختی . سرباز گفت بهزار دلیل. سرتیپ گفت دلایل خودرا بشمار گفت اولش اینکه باروت نداشتم . گفت ادله دیگر ضرور نیست .

دهخدا

بی ادب باهزار کس تنهاست

امثال وحکم ج۱ص۴۸۴

این مثل مصرعی ازشعر شهید بلخی است در ذیل این حکایت منظوم

دانشا چون دریغم آئی ازآنك — بی بهائی ولیکن از تو بهاست

بی تو از خواسته مبادم گنج — همچنین زاروار باتو رواست

با ادب را ادب سپاه بس است — بی ادب با هزار کس تنهاست

(شهید بلخی)

نظیر :

فاضلی در نهایت معنی — داشت با خواجه زاده دعوی

گفت این : علم بهتراست وادب — گفت آن: اصل بهتراست ونسب

ماجراشان بدان کشید ازمهتر — که مسافر شوند هردو ز شهر

تاازآن راهشان چه پیش آید — که نکوتر بشهر خویش آید ؟

عالم پر خرد پس از یکماه — بیکی مملکت رسید از راه

رفت ودرشهر علم خویش نمود — کس بعلمش در آن دیار نبود

تا بدان غایتش برآمد نام — کامدش میرو پادشه بسلام

بود روزی میان شهر سوار — در رکابش پیاده اهل دیار

دید مرد اصیل را عریان — از غریبی و بی کسی گریان

فاضلش خواند وجامه داد ودرم — گفتش ازروی مردمی وکرم

فضل باید برای آوازه اصل ناید برون زدروازه
فخر مردم بدانش اولیتر که بود مفتخر باصل و بزر
(کلمات علیه مکتبی)

بیا سوته دلان گرد هم آئیم

این مثل مصرعی ازدو بیتی باباطاهر عریان است

بیا سوته دلان گرد هم آئیم سخن با هم کریم غم وا نمائیم
ترازو آوریم غمها بسنجیم هر آن غمگین تریم وزنین تر آئیم
(باباطاهر)

کتابی بنام سوته دلان تلفیقی ازدو بیتیهای باباطاهر ازمولف است که این دو بیتی را اینگونه تلفیق نموده

من ودل شب بیزم اشك با هم بالماس مژه یاقوت سفتیم
بزاری با زبان بی زبانی ز سوز دل بهم این راز گفتیم
بیا سوته دلان گرد هم آئیم

بیهوده سخن باین درازی نبود

امثال وحکم ج۱ ص۴۹۳

این مثل مصرعی از رباعی شیخ علاءالدوله سمنانی است که میگوید :

این وجه وسماع ما مجازی نبود وین رقص که میکنیم بازی نبود
با بیخبران بگوی کای بی خردان بیهوده سخن باین درازی نبود

وآصف ابراهیمی کرمانی سروده

انکار خدا مکن که بازی نبود کس راز خدای بینیازی نبود
این عالم پرزصنع بی صانع نیست بیهوده سخن باین درازی نبود

حرف: پ

پاپای خر، دست دست یاسه ، باینکار عقلم نمیرسه

امثال وحکم ج۱ص۴۹۴

مادرشوئی ازاکراد خمی دوساب داشت ، روزی حاجتی را از خانه غیبت میکرد آبی فراوان برزمین خانه پاشید تااگرعروس بخوردن دوشاب رود پی‌اویزبرجای ماند . چون ازخانه بشد عروس اوکه نامش یاسه (مخفف یاسمین) بود برخرنشسته بسرخم‌شد . وکاسه‌ای چند از دوشاب برگرفت و اثردست اوبرخم بماند. چون مادرشوهربخانه برگشت ورد پای خرتانزدیک خم بدید ونشان دست عروس برخم مشاهده‌کرد متحیرماند وگفت ..

(دهخدا)

پاداران راخورم ، بی‌پایان‌سرجاش‌است

امثال‌وحکم ج۱ ص۴۹۵

لری مقداری نخودکشمش‌که کرم‌برآورده بودخرید خواست بخورد کرمها بهرطرف میرفتند آنهاراگرفته گفت : پاداران‌راخورم ، بی‌پایان‌سر جاش است .

پادشه پاسبان درویش است

امثال وحکم ج۱ ص۴۹۵

این مثل مأخوذ ازاین داستان است که در گلستان آمده

درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی بر وبگذشت درویش ازآنجاکه فراغ ملك قناعت است سر بر نیاورد والتفات نکرد سلطان ازآنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفهٔ خرقه‌پوشان برمثال حیوان اند واهلیت وآدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین برتو گذرکرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت سلطان را بگوی توقع خدمت ازکسی دار که توقع نعمت ازتودارد ودیگر بدان که ملوك ازبهرپاس رعیت اند نه رعیت ازبهر طاعت ملوك .

پادشه پاسبان درویش است — گرچه رامش بفردولت اوست
گوسپند ازبرای چوپان نیست — بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی — دیگری را دل ازمجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد — خاك مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاك مرده باز کند — ننماید توانگر و درویش

ملك را گفت،درویش استوار آمد گفت چیزی ازمن بخواه.گفت: آن همی‌خواهم که دگر باره زحمت من ندهی . گفت مرا پندی بده گفت:

دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کاین دولت و ملك میرود دست بدست
(گلستان باب اول)

پشه چو پرشد بزند پیل را

امثال وحکم ج۱ص ۵۰۹

آورده‌اند که صعوه برلب دریائی بردرختی خانه داشت وپیلی بود که هر روز بیامدی وخویشتن دردرخت مالیدی وبچگان صعوه‌را برزمین افکندی وبعضی‌را هلاك کردی وزیرپای مالیدی صعوه بجان درماند و عاجزشد وباخود

گفت پیل دشمنی عظیم و اورا جز بحیلت هلاك نتوان کرد پس بنزدیك پشه رفت و گفت اگرچه پیش از این درباب تو از جانب من قصدی بوده است لکن آمده‌ام وعذر آن می‌خواهم و امیدوار عفو تو می‌باشم و مرا حاجتی بنزدیك تو آورده‌است وتوقع دارم که مرا نومید نگردانی گفت حاجت چیست گفت حاجت من آن است که این پیل مرا زحمت می‌دهد و بچگان مرا تعرض میرساند و از تو در-می‌خواهم تا تو چشم پیل بنیش خویش ریش کنی که هزار بار دل من از تعدی او ریش شده است پشه قبول کرد و فوجی از پشه گان بیامدند و چشمهای اورا بنیش خسته کردند پس صعوه بنزدیك مگس رفت و گفت حاجتی برداشته‌ام به پشه وآنرا وفا کرد لکن مقصود من بسعی تو تمام خواهد شد پشه بر چشم پیل نیش بسیار فرو برده است و آنرا ریش کرده می‌خواهم که تو بر آن جراحت حدث کنی تا در آنجا کرم افتد و چشم او نابینا گردد پس مگس می‌آمد و بر آن جراحت سرگین می‌انداخت تا در آن جراحت کرم افتاد و چشم او از فایده دیدن محروم گشت و پیل چون راه نمی‌دید پیش آن درخت بماند و بچرا نمی‌توانست رفت صعوه گفت اگرچه بحیلت بعضی از انتقام خود کشیده اما می‌باید که اورا هلاك کنم پس بنزدیك غوکی رفت و گفت مرا بمعاونت پشه و مگس کاری آمده‌است وچشم ضعیف و مهور گشته لکن بیك مدد تو آن دشمن قوی ترکیب هلاك خواهد شد غوك گفت آن کدام خدمت است که بدست من برخواهد آمد تا در انجام آن کمر خدمت بندم. صعوه گفت: می باید که درموضعی از دریا که عمیق تر باشد مقام سازی و بانك می کنی تا آواز تو بسمع او رسد و بر عقب آواز تو به آب آید وچندانك پای در آب نهد و غرق شود وخلقی از شر او باز رهند پس غوك به موضعی که بدید نبود مقام کرد و آواز می‌داد و فریاد می کرد پیل تشنه شد وشدت عطش بغایت رسید بآواز غوك روی بآب خوردن نهاد وچندانك بلب آب رسید قدم در نهادن همان بود غرق شدن همان وصعوه بدین حیلت لطیف از شر او خلاص یافت واین حکایت نمودار یست مرارباب الباب را تا خصمان ضعیف را خوار ندارند که شمشیر اگرچه سر سروران رباید اما آنچه سوزن ضعیف بنیت کند عاجز باشد.

پل پشت سر را خراب کردن

امثال وحکم ج۱

چون لشکر حبشه بر ولایت یمن مستولی شدند سیف ذی یزن بضرورت جلالی وطن کرده پناه انوشیروان پادشاه نامدار ایران برد واز و مدد طلبیده نوشیروان بفرمود تا جمعی را سلاح داده همراه اوساختند وایشان هزار و هشتصد تن بودند . پس سیف ذی‌یزن باآن مردان در کشتی نشست چون بساحل رسید از کشتی بیرون آمدند سیف بفرمود تا تمام کشتیها را بشکستند ومجموع طعامها بریختند پس گفت ای یاران درمملکت یمن درآمدیم وبا دشمنان حرب میباید کرد اکنون شما درمیان دو کار افتاده اید نیك تأمل کنید که دراین اوقات غالب می باید گشت یا کشته می بایدشد بضرورت آن گروه دل ازجان بر گرفته مردانه بکاردرآمدند وآن مردم اندك بر لشکر بسیار ازحبشه غلبه کردند. آری حقیقت آنست که تا کسی ازسرجان بر نخیزد درروزمصاف کاری که ازآن باز توان گفت ازوی توقع نباید کرد .

تا تودل دربند جان داری وجان دربندتن

کی مراد خویش یا بی درکنار خویشتن

«اخلاف محسنی»

پوست ازسر من دست بر نمیدارد !

امثال وحکم ج۱

گویند معلمی ازبینوائی درائمه کتان درفصل زمستان پوشیده بودخرسی راسیل ازکوهسار درربوده میگذرانید وسرش درآب پنهان کودکان پشت ویرا دیدند گفتند استادا ینك پوستینی در جوی افتاده است وترا سرماست آنرا بگیر استاد ازغایت احتیاج وسرما درجست که پوستین را بگیرد خرس پیرچنگال در وی زد ، استاد درآب گرفتار خرس شد کودکان بانك میداشتند که ای استاد پوستین رابیاور واگر نمیتوانی رهاکن تو بیا . گفت من پوستین را رها میکنم

پوستین مرا رها نمیکند.

جامی چنین سروده

خرسی از حرص طعمه بر لب رود بهر ماهی گرفتن آمده بود
ناگه از آب ماهئی بر جست برد حالی بصید ماهی دست
پایش ازجای شد در آب افتاد پوستین از خطا در آب نهاد
آب بس تیره بود و پهناور خرس مسکین در آب شدمضطر
دست و پا زد بسی و سود نداشت عاقبت خویش را به آب گذاشت
دو شناور زدور برلب آب بهر کاری همی شده بشتاب
چشمشان ناگهی فتاد بر آن از تحیر شدند خیره در آن
کان چه چیز است مرده یا زنده است پوستی ازقماش آکنده است
آن یکی بر کنار منزل ساخت و اندگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بدان برسید خرس خود مخلصی همی طلبید
درشناور دو دست زد محکم باز ماند ازشنا شناور هم
اندر آن موج گشته ازجان سیر گاه بالا همی شد و گه زیر
یار، چون دید حال اوزکنار بانك برداشت کای گرامی یار
گر گرانست پول بگذارش هم بدان موج آب بسپارش
گفت من پوست را گذاشته‌ام دست از پوست باز داشته‌ام
پوست از من همی ندارد دست بلکه پشتم بزور پنجه شکست
(سلسله الذهب جامی)

پی بگربه گم میکنم

امثال وحکم ج ۱ ص ۵۱۹

چون خواهند گربه‌ای را ازخانه بیرون کنند آنرا بمحلات دور برند تا راه گم کرده دیگر بار راه خانه نبرد. وعامه دراین وقت آنرا بکیسه کنند ودر کیسه محکم سازند بدین گمان که گربه بروزوشب ستارگان را بیند و به هدایت آنان ازراه دور نیز بمسکن مألوف باز گردد. گویند مردی قزوینی بدین قصد گربه‌ای در کیسه می‌برد، آشنائی بدورسیده پرسید کجا روی؟ گفت

بدروازهٔ ری گفت تو هنوز دروازه ری نشناخته‌ای این راه بدروازه رشت رود . قزوینی آهسته گفت : آرام! پی بگر به گم می کنم مثل در نظابر این مورد مستعمل است.

(دهخدا)

پیراهن عثمان

امثال و حکم ج ۱ ص ۵۱۹

چون نعمان بشیر ازمدینه بشام آمد پیراهن ومصحف عثمان هردو خون آلود وانگشتان نایله دختر فرافضه حرم عثمان که در آن واقعه بریده شده بود باخود آورد معاویه پیوسته پیراهن خون آلود را برمنبری می نهاد و انگشتان را ازمنبر درمی آویخت و بمردمان مینمود و مناقب وفضایل وآثار امیر المومنین عثمان را مستوفی تقریر می کرد وقصه کشته شدن عثمان را بروجهی شنیع باز می نمود ومردمان شام چون این تقریرات می‌شنیدند می گریستند ودل سوزیها ظاهر میکردند تا بحدی که جماعتی سوگند یاد کردند که تا کشندگان امیرالمومنین عثمان وحمایت کنندگان را نکشند نخسبند وسر نشویند وبا اهل و مال خود رجوع ننمایند وعزیمت بتصمیم رسانیدند که درطلب خون عثمان مبالغت واجب دارند وجان ومال خویش فدای آن کنند وچون معاویه این مزاج بدانست آنچه درضمیر او بود آشکار کرد و گفت: شما میدانید که من خلیفه امیرالمومنین عثمانم و جماعتی عثمان رابظلم کشته‌اند و من ولی اویم و حق بسمه و تعالی میفرماید : **ومن قتل مظلوما فقد جعلنا لولیه سلطانا** . هر که مظلوم کشته شود ما ولی او را در قصاص دستی داده‌ایم ومن میخواهم که بدانم که شما درطلب این خون مرا یاری خواهید داد یا نه همه فریاد بر آوردند که ما در معاونت تو یکدست شده‌ایم و آرام و قرار برخود حرام کرده یا کشندگان امیرالمومنین عثمان را بکشیم والاجمله کشته شویم چون معاویه دید غرض وی حاصل شدم ومطلوب وی نمشیت پذیرفت عمروعاص را از فلسطین استدعا نمود تا در رای تدبیر او را معینی باشد (وبا امیرالمومنین علی (ع) جنگ کند)

جوامع الحکایات عوفی باب دوازدهم .

این مثل را در مورد کسی میاورند که کار کوچکی را بهانه کند و انتقام کارهای دیگر را از طرف بگیرد میگویند فلانی اینکار را پیراهن عثمان کرد و کار خود را انجام داد.

پیری است و هزارش عیب

امثال و حکم ج۲ ص۵۲۱

گفت پیری مر طبیبی را که من — در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است آن ضعف دماغ — گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیری است ای شیخ قدیم — گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیری است ای شیخ نزار — گفت هرچه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست — گفت وقت دم مرا دم گیر است
گفت آری انقطاع دم بود — چون رسد پیری دوصد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی — گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند — گفت از پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا — گفت از پیریست این رنج و عنا
گفت تاریك است چشم ای حکیم — گفت کز پیریست ای مرد حلیم
گفت ای احمق بر این بر دوختی — از طبیبی تو همین آموختی...
پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت — این غضب وین خشم هم از پیریست

(مثنوی دفتر دوم ص۱۸۱)

نظیر:

چنانکه از جمله حاجیان پدرم حاجیی بود که اورا حاجب کامل گفتندی، پیر بود و از هشتاد بر گذشته بود، خواست که اسبی بخرد، رایض اورا اسبی آورد فربه و نیکورنك و درست قوایم حاجب اسب را بدید وپسندید و بهافرو نهاد چون دندانش بدید اسب پیر بود نخرید مردی دیگر بخرید، من اورا گفتم: یا حاجب این اسب که فلان بخرید چرا تو نخریدی؟

گفت: او مردی جوانست و از رنج پیری خبر ندارد و آن اسب بزرك منظر اگر او بدان غره شود معذورست، اما من از رنج و آفت پیری باخبرم و از ضعف و آفت او خبر دارم و چون اسب پیر خرم معذور نباشم.

(قابوسنامه باب نهم)

پیل در بیشه است یا در پیش شه

امثال و حکم ج ۱ ص ۵۲۶

این مثل مأخود از قطعه ابن یمین است که میگوید :

چه خوش نکته‌ای گفته‌اند اهل هند کزین خوبتر هیچ گفتار نیست
هنرمند باید که باشد چو پیل کزین نوع هرجای بسیار نیست
به بیشه درون یا بدرگاه شاه که او لایق اهل بازار نیست
(ابن یمین)

نظیر:

همچو پیل است کار بخرد راست پیل یا شاه راست یا خود راست
(سنائی)

گفتا که اهل فضل چو پیلند و جای پیل
گر نیست بیشه درگه میمون پادشاست
(ابن یمین)

حرف: ت

تا این آب میرود من نان میخورم

امثال وحکم ج ۷ ص

داستان این مثل در کتاب انوارسهیلی چنین آمده است .

آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد درآمده بدکان نانوائی رسید گرده ها دید چون قرص قمر ازافق منبر طلوع کرده وکاك بافروغ سماك قدم بدروۀ دکان نهاده حسن شمسی پنجهٔ حیرت بر رخ آفتاب کشیده وسوزسنك پخت گریبان نان تنك دریده (قطعه) .

فراز منبر خباز قرص گرم پنداری
که خورشید جهانتاب است طالع گشته از گردون

تنور نانوا نار خلیل الله را ماند
کزو هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون

حاصل الامر عرب بیچاره که ببوی نان رمق حیات یافتی چون روی نان دیدجبهٔ صبر چاك زد وپیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا باخود تأملی کرد که این کس بیك من نان سیر شود وغایتش دومن وازسه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار بده وچندانکه بتوانی نان بخور

عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب با آب تر کرده میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانك رسیده آن هم متجاوز شده دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند گفت یا اخاالعرب بدان خدای که ترا نان خوردن بدینوجه کرامت فرموده که بامن بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ایخواجه بیصبری مکن تا این آب میرود من نیز نان میخورم. (انوار سهیلی باب هشتم)

تا کور شود هر آنکه نتواند دید

امثال و حکم ج۲ ص

این مثل ماخوذ از این داستان است:

آورده اند که در آبگیری دو بط و سنك پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت دوستی و مصادقت داشتند ناگاه دست روزگار غدار رخسار حال ایشان بخراشید و سپهر آینه فام صورت مفارقت بدیشان نمود و در آن آب که مایهٔ حیات ایشان بود نقصانی پدید آورد فاحش بطان چون آن بدیدند بنزدیك سنك پشت آمدند و گفتند بوداع آمده ایم بدرود باش ای دوست گرامی ورفیق موافق سنك پشت از درد فراق بنالید و از چشم اشك ببارید

لولا الدموع وفيضهن لاحرقت ارض الوداع حرارة الاكباد

و گفت ای دوستان و یاران نقصان آب را مضرت در حق من بیشتر است که معیشت من بی آب ممکن نگردد و اکنون حکم مروت وقضیت کرم آنست که بردن مرا وجهی اندیشید و حیلتی سازید گفتند رنج هجران تو ما را بیش است وهر کجا که رویم اگرچه در خصب و نعمت باشیم بی دیدار تو از آن تمتع ولذت نیابیم اما تو اشارت مشفقان قول ناصحان سبك داری و آنچه بمصلحت مآل و حال تو پیوندد بر آن ثبات نکنی و اگر خواهی که ترا ببریم شرط آنست که چون ترا برداشتیم و در هوا رفتیم چندانکه مردمان را چشم بر ما افتد اگر چیزی گویند راه جدل بر بندی والبته لب نگشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و آنچه از روی کرم و مروت بر شما واجب بود بجای آرید و من می پذیرم که دم نزنم و دل در سنگ شکنم ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن چوب محکم

بدندان بگرفت وبطان هردوجانب چوب را برداشتند و اورا می‌بردند چون باوج هوا رسیدند مردمانرا ازایشان شگفت آمد ازچپ وراست آواز برخواست که بطان سنگ پشت رامی برند سنگ‌پشت ساعتی خاموش بود آخر بیطاقت گشت وگفت تاکورشود هرآنکه نتواندديد .

دهان گشادن همان بود و ازبالا درافتادن همان بطان آوازدادندکه بر دوستان نصیحت باشد .

نیکخواهان دهند پند ولیك	نیك بختان بوند پند پذیر
پند من گرچه نیکخواه‌توام	کی کند درتوسنگدل تأثیر

وجامی آورده است :

بست بصد مهر براطراف شط	عقد محبت کشفی با دو بط
شد ز فراغت ز غم روزگار	قاعده صحبتشان استوار
روزی‌ازآنجاکه فلك راست‌خوی	گشت ز بیمهریشان کینه جوی
طبع بطان از لب دریا گرفت	میل سفر در دلشان جا گرفت
کردکشف ناله که ای همدمان	وز الم فرقت من بی غمان
خو،بکره‌های شما کرده ام	قوت ، زغمهای شما خورده‌ام
گرچه مرا پشت‌چوسنگست سخت	دارم ازاین بار دلی لخت‌لخت
هیچ کسم نیست بجای شما	پشت بکوهم ز وفای شما
نی بشما قوت همپائیم	نی ز شما طاقت تنهائیم
نیك فرو مانده بکار خودم	پشت دوتا گشته زبار خودم
بود ز بیشه بلب آبگیر	چوبکی افتاده چویك چوب‌تیر
يك بط ازآن‌چوب‌یکی‌برگرفت	وان بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بآنجا دهان	سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد بمیل بطان	مرغ هوا گشت طفیل بطان
چون سوی‌خشکی سفرافتادشان	بر سر جمعی گذر افتادشان
بانك برآمد زهمه ای شگفت	يك کشف اینك بدوبط‌خو گرفت

بانك چو بشنید کشف لب گشاد — گفت که حاسد بجهان کور باد
زو لب خود بود گشادن همان — ز اوج هوا زیر فتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد — برخود و بر دولت خود راه زد

(تحفة الاحرار جامی)

تا نگرید طفلك حلوافروش

این مثل مصرعی از شعر مثنوی است در ذیل این این داستان

بود شیخی دائماً او وام دار — از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان — خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته — خانمان و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او — خدمت عشاق بودی کام او
شیخ وامی سالها این کار کرد — می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخم‌ها می کاشت تا روز اجل — تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر خویش در آخر رسید — در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع — شیخ در خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش — درد دلها یار شد با دردشش
شیخ گفت این بد گمانان را نگر — نیست حق را چهارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانك زد — لاف حلوا بر امیدوانك زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر — که برو آن جمله حلوارا بخر
تاغریمان چونکه آن حلوا خورند — یك زمانی تلخ درمن ننگرند
در زمان خادم برون آمد ز در — تا خرد آن جمله حلوارا بزر
گفت اورا این همه حلوا بچند — گفت کودك نیم دینار است واند
گفت نی از صوفیان افزون مجو — نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ — تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت باغریمان کاین نوال — نك تبرك خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند — خوش همی خوردند حلوا همچو قند

چون طبق خالی شد آن کودک ستد | گفت دینارم بده ای پر خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم | وام دارم میروم سوی عدم
کودک ازغم زد طبق را بر زمین | ناله و گریه برآورد و حنین
ناله می کرد وفغان و های های | کای مرا بشکسته بودی هردوپای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی | بردر این خانقه نگذشتمی ...
ازغریو کودک آنجا خیرو شر | گرد آمد گشت برکوك حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت | تو یقین میدان مرا استاد کشت
گر بر استا روم دست تهی | او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وآن غریمان هم بانکار وجحود | رو بشیخ آورده کین بازی چبود
مال ما خوردی مظالم میبری | ازچه بود این ظلم دیگر برسری
تا نماز دیگر آن کودك گریست | شیخ دیده بست و بروی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و ازخلاف | درکشیده روی چون مه در لحاف
با اجل خوش با ازل خوش شاد کام | فارغ ازتشنیع و گفت خاص وعام
آنکه جان درروی او خندد چوقند | از ترش روئی خلقش چه گزند



هم شدی توزیع کودك دانك چند | همت شیخ آن سخا را کرد بند
تاکسی ندهد بکودك هیچ چیز | قوت پیران ازآن بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی | یك طبق بر سر زپیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر | هدیه بفرستاد کز وی بدخبیر
چهارصد دینار بر گوشه طبق | نیم دینار دگر اندر ورق
چون طبق پوش ازطبق برداشت او | خلق دیدند آن کرامت را ازاو
آه وافغان ازهمه برخواست زود | کای سر شیخان وشاهان این چه بود
این چه سراست این چه سلطانیست باز | ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن | پس پرا کنده که رفت ازما سخن
شیخ گفتا آن همه گفتار وقال | من بحل کردم شما را آن جدال
سراین آن بود کز حق خواستم | لا جرم بنمود راه راستم

گفت این دنیارا اگرچه اندکست لیک محتاج غریو کودک است
تا نگرید کودک حلوا فروش بحر بخشایش نمیآید بجوش...
(مثنوی جلد دوم ص ۱۱۵)

نظیر:

هم در آنوقت که شیخ بوسعید بنیشابور بود حسن مؤدب که خادم خاص شیخ بود از هر کسی چیزی فام کرده بود و بر درویشان خرج کرده و چیزی دیر تر پدید می آمد و غریمان تقاضا میکردند. یکروز جمله بدر خانقاه آمدند شیخ، حسن را گفت بگوی تا در آیند، حسن ایشان را در آورد، چون در آمدند شیخ را خدمت کردند کودکی طواف از در خانقاه بگذشت و ناطف آواز میداد. شیخ گفت آن طواف را آواز دهید، اورا بیاوردند شیخ گفت آنچه داری جمله بسنج، همه بر کشید و پیش درویشان نهاد تا بکار بردند.

کودك طواف گفت زرمی باید. شیخ گفت پدید آید، ساعتی بود دیگر بار تقاضا کرد. شیخ همان جواب داد کودك گفت استاد مرا بزند. این بگفت و در گریستن ایستاد.

* * *

در حال کسی از در خانقاه در آمد و صرهٔ زر پیش شیخ نهاد گفت فلانکس فرستاده است و گفته که مارا بدعا یاد دار. شیخ حسن را گفت بر گیر و تفرقه کن بر متقاضیان. حسن زر بر گرفت و همه بداد و زر ناطف آن کودك بداد. هیچ باقی نماند و نه هیچ در بایست. شیخ گفت این زر در بند اشك این کودك بوده است.
(اسرار التوحید باب دوم از فصل اول ص ۱۰۴)

چون اورا (احمد خضرویه) وفات نزدیك آمد هفتصد دینار وام داشت همه بمساکین و مسافران داده بود در نزع افتاد غریمانش بیکبار بر بالین او آمدند، احمد در آن حال در مناجات آمد گفت الهی مرا می بری و گرو ایشان جان من است و من بگروم بنزدیك ایشان چون وثیقت ایشان می ستانی کسی را بر گمار تا بحق ایشان قیام نماید. آنگاه جان من بستان، در این سخن بود که کسی در بکوفت که غریمان شیخ بیرون آیند همه بیرون آمدند و زر خویش تمام

بگرفتند چون وام گزارده شد جان‌از احمد جدا شد رحمة‌الله‌علیه .
(تذکره الاولیاء ج ۱)

ودرجوامع الحکایات (باب سوم ازقسم اول) این حکایت بدینگونه آمده است :

چون او را (احمد خضرویه) وفات نزدیك آمد هفتصد دینار وام داشت و غرما گرد اونشسته بودند روی بآسمان کرد و گفت الهی من جان خود را درگرو مال این جماعت کردم تاحق ایشان بدیشان نرسد جان من قبض مکن تا ساعتی بر آمد ، یکی دربکوفت وآواز داد که غرماء شیخ بگویید تا بیایند و حق خود بستانند ، غریمان برفتند و حق خود استیفا کردند وآنگاه شیخ احمد روی بقبله آورد وروح مبارك را تسلیم کرد رحمة‌الله‌علیه

تخم دزد شتر دزد میشود

امثال وحکم ج ۱ ص ۵۴۲

پسری در خردسالی تخم مرغی دزدیده بمادرآورد مادر اورا بنواخت و کرده‌اوبستود . پسرچون بحدرشد ومردی‌رسید شتری بسرقت برد . عوانان شحنه‌اورا بگرفتند وپادشاه امر به کشتن او فرمود . پسر هنگام مرك از جلاد التماس‌دیدار مادرکرد تاوداع بازپسین بجای آرد . مادر را بیاوردند . پسر بمادر گفت آرزوی من آنست که زبان‌تو ببوسم . زال‌زبان بیرون کرد وپسرزبان اوبا دندان ازبن بکندو گفت . . .

نظیر : در گلستان سعدی آمده‌است :

طائفه دزدان عرب برسر کوهی‌نشسته بودند ومنفذ کاروان بسته‌ورعیت بلدان‌ازمکائد ایشان مرعوب‌بحکم آنکه ملاذی منیع ازقله‌کوهی بدست‌آورده بودند و ملجا و ماوای خود کرده

مدبران ممالك آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم بر این نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفتست پای   بنیروی مردی بر آید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی   بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن ببیل   چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر آن مقرر شد که یکی را به تجسس بر گماشتند و فرصت نگه داشتند تا وقتی که در سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنك آزموده بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که در سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب در گذشت.

قرص خورشید در سیاهی شد   یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملك حاضر آوردند همه را کشتن فرمود در آنمیان جوانی بود میوهٔ عنوان شبابش نورسیده و سبزهٔ گلستان جدارش نودمیده یکی از وزرا پای تخت ملك را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این جوان همچنین از باغ زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی چنانست که بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملك روی از این سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت:

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر ست و بیخ تبار ایشان بر آوردن که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد   هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر   کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملك آفرین خواند و گفت آنچه خداوند فرمود عین حقیقت است که اگر در سلك صحبت آن بدان منتظم ماندی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوار است که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است مامن مولود الاوقد یولد علی الفطرة ثم

ابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه .

با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد

این بگفت وطایفهٔ از ندما بشفاعت یار شدند تا ملك از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم .

دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز ونعمت بر آوردن گرفت واستاد ادیب بتربیت او نصب کرد تا حسن خطاب ورد جوابش در آموخت وسایر آداب ملوکش تعلیم کرد چنانکه در نظر بزرگان پسند آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملك شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است وجهل قدیم از جبلت او بدر برده ملك را از این سخن تبسم آمد و گفت .

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو بر بن بر آمد طایفهٔ اوباش محلت درو پیوستند وعقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر وهردو پسرش را بکشت ونعمتی بیقیاس برداشت ودر مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست وعاصی شد ملك دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیك ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست از باغ لاله روید وزشوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد در او تخم عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان

تو بایك یا علی میبری آنچه من باهزار یاحسین جمع کردم

داستان این مثل چنین است :

دزدی شب وارد خانه روضه‌خوانی شد ، تمام اسباب واثاثیه او را جمع کرد ، در یك رختخواب بپیچید ، وقتیکه خواست اورا بلند کند ، گفت : «یاعلی» صاحب خانه بیدار شد ، مچ دست اورا گرفت و گفت : هرچه در مدت عمر گفتم : «یا حسین» وجمع کردم ، تو بایك یاعلی میخواهی همه را ببری ! !

تو بهتر میدانی یا پیغمبر خدا؟

امثال وحکم ص

مردی‌مادر بسیار پیری داشت . روزی‌اورا درزنبیلی نهاده بدوش گرفت وپیش حضرت موسی (ع) رفت و گفت مادرمن هرشب تا صبح خواب ندارد حکمتی فرماکه علاج بیخوابی اوشود موسی فرمود : برو وی را شوهر بده مرد گفت یا پیغمبراوخیلی پیراست . پیره‌زن دستش را اززنبیل بیرون‌کرده محکم برفرق پسرخود کوفت و گفت ای‌بی‌شرم! تمرد قول‌موسی را میکنی؟ تو بهترمیدانی یاپیغمبر خدا

چون‌کسی‌کسی یا شخص ثالثی را درامری مسبوق و روشن‌تر بداند ، این مثل‌را ضمن مذاکرات بطریق سئوال نسبت بطرف مقابل خودایرادکند،

توبه نصوح

امثال وحکم ج۱ص

بود مردی پیش ازاین‌نامش‌نصوح — بد ز دلاکی زنان‌او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان — مردی خود را همی‌کردی نهان
او بحمام زنان دلاک بود — در دغا و حیله بس چالاک‌بود
سالها می‌کرد دلاکی و کس — بو نبرد از حالت آن بوالهوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود — لیك شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشید و نقاب — مرد شهوانی و در غره شباب
دختران خسروان را زینطریق — خوش‌همی‌مالید ومی‌شست‌آن‌عشیق
توبه ها میکرد و پا در میکشید — نفس کافر توبه اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار — گفت ما را در دعائی یاد آر

* * *

اندرآن حمام پر می‌کرد طشت — گوهری ازدختر شه یاوه گشت
گوهری ازحلقه‌های گوش او — یاوه‌گشت و هرزنی در جستجو
پس در حمام بر بستند سخت — تا بجویند اول اندر بیخ رخت
رخنها جستند و آن پیدا نشد — دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتن از گزاف
در دهان و گوش و اندر هر شکاف

درشکاف فوق وتحت و هرطرف
جستجو کردند در از هر صدف

بانك آمد که همه عریان شوند
هر که هستند از عجوز و از لوند

یك بیك را حاجبه جستن گرفت
تا پدید آید گهر بنگر شگفت

آن نصوح ازترس شد درخلوتی
روی زرد ولب کبود از خشیتی

پیش چشم خویشتن میدید مرك
سخت میلرزید برخود همچو برك

گفت یا رب بارها برگشته ام
توبه ها و عذرها بشکسته ام

کرده آنها که بر من می‌سزید
تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد
وه که جان من چه سختیها کشد

در جگر افتاده استم صد شرر
در مناجاتم ببین خون جگر

اینچنین اندوه کافر را مباد
دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا
یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که ازتو می‌سزد
که ز هر سوراخ مارم میگزد

جان سنگین دارم ودل آهنین
ورنه خون گشتی درین دردو حنین

وقت تنگ آمد مرا و یك نفس
پادشاهی کن مرا فریاد رس

گر مرا این بار ستاری کنی
توبه کردم من ز هر ناکردنی

توبه ام بپذیر این بار دگر
تا به بندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم
پس دگر مشنو دعا و گفتنم

او همی‌زارید وصد قطره روان
کاندر افتادم بجلاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
هیچ ملحد را مبادا این حنین

نوحه‌ها می کرد واو برجان خویش
روی عزرائیل دیده پیش پیش

ایخدا و ایخدا چندان بگفت
کان درو دیوارها باو گشت جفت

در میان یارب و یارب بد او
بانك آمد از میان جستجو

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح
گشت بیهوش آنزمان پریدروح

همچو دیواری شکسته در فتاد
هوش وعقلش رفت وشدهمچون جماد

چونکه هوشش رفت از تن آنزمان
سر او با حق بپیوست ازنهان

* * *

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم   شد پدید آن گمشده در یتیم
بعد از آن خوفی هلاك جان بده   مژده ها آمد که اینك گمشده
حزن رفت و در فرج در تافتیم   مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستك زدن   پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش   دید چشمش تابش صدروزه بیش
می حلالی خواست از وی هر کسی   بوسه میدادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما راکن حلال   لحم تو خوردیم اندر قیل وقال
زانکه ظن جمله بروی بیش بود   زانکه درقربت زجمله پیش بود
خاص دلاکش بدو محرم نصوح   بلکه همچون دردو تن یك گشته روح
گوهرار برده است او برده است و بس   ز اوملازم تر بخاتون نیست کس
اول اورا خواست جستن درنبرد   بهر حرمت داشتن تأخیر کرد
تا بود کان را بیندازد بجا   اندرآن مهلت رهاند خویش را
بس حلالیها از او می خواستند   وز برای عذر بر می خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر   ورنه زآنچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می باید زمن   که منم مجرم تر ازاهل زمن
آنچه گفتندم بدان ازصد یکیست   برمن آن کشفست اگر بر کس شکیست
کس چه میداند زمن جزاندکی   برهزارا جرم و بد فعلی یکی
من همی آن دانم و ستار من   جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود   بعد ازآن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله ونادیده کرد   تا نگردم درفضیحت روی زرد
تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد   توبه شیرین چوجان روزیم کرد
نام من در نامه پاکان نوشت   دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفوکرد آن جملگی جرم وگناه   شد سپید آن نامه و روی سیاه
آه کردم چو رسن شد آه من   گشت آویزان رسن درچاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم   شاد وزفت وفربه وگلگون شدم
گر سر هرموی من گردد زبان   شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم نعره درین روضه وعیون   خلق را یا لیت قومی یعلمون

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت
دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا
تا سرش شوئی کنون ای پارسا
گفت رو رو دست من بیکارشد
وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کس دیگر بجو تعجیل و تفت
که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم
از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یك ره و باز آمدم
من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه ای کردم حقیقت با خدا
نشکنم تا جان شود از هم جدا

(مثنوی دفتر پنجم)

نصوح : بمعنی خالص و بی‌ریا و از دل باشد .

توبوا الی اله توبه نصوحاً عسی ربکم ان یکفر عنکم سوره ۶۶ آیه ۸

نسبت عشق و رغبت باده
مانع توبه نصوحت باد

(انوری)

شب یلدای بخشت را چرخ
چه شود گردم صبوح دهد
یا مرا در امید وعده تو
صبر ایوب وعمر نوح دهد
یا ترا با چنین کرم باری
مرگ یا توبه نصوح دهد

(گلشنی قمی)

زین دار بت پرست که اندر جهان برست
جز باده هرچه هست از او توبه نصوح

(مجدالدین عبوق)

الهی انت الذی فتحت لعبادك باباً الی عفوك سمیة التوبه فقلت توبوا الی الله توبة نصوحا

(مناجات حضرت سجاد)

و در مقالات شمس تبریزی این حکایت بدینگونه نقل شده است :

بعضی گفته‌اند که شخصی بود که روی او روی زنان بود اما او مرد بود و آلت مردان داشت کامل بی علت و بی عنت ، در حمام زنان دلاکی کردی سی سال کار می کرد تا روزی در حمام مرواریدی بزرك از گوش دختر ملك گم شد ، گفتند در حمام گمشده است ، فرو روید تا سوراخ بینی همه را بجویید و سرهنگان در و بام حمام را گرفته رباعی :

تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست سودت نکند یاری هر یار که هست
تقدیر بهر قضای ناچار که هست در خاك کند هر دل بیدار که هست

او در خلوتی در آمد ، از ترس می‌لرزید که نوبت بمن خواهد رسیدن وسجده پیاپی میکرد باخدا که اگر این بار خلاص یابم باقی همه عمر گرد این حرکت نگردم ، خدایا بعد از این دلاکی زنان نکنم ، اقرار کردم بخدایی تو ، اگر این بار از من دفع گردانی هرگز نصوح بدین گناه باز نگردد در این تضرع بود که آواز آمد همه را جستیم ، نصوح را بخوابانید ، بیهوش شد، بحق پیوست سرش ، آواز آمد که یافته شد گفتند لاحول در حق او گمان بد بردیم تا بیاید دختر ملك را بمالد که البته مالیدن او می‌خواهد ، نصوح را بخوانید نصوح گفت دست من امروز بکار نیست درد زهم گرفته است و تب .

(بنقل از مؤاخذ قصص مثنوی)

تو نیکی می کن و در دجله انداز

امثال وحکم ج۱

روزگاریکه متوکل خلیفه بود در بغداد ، اورا بنده‌ای بود فتح نام، سخت نجیب وروزبه، خوش روزی وخوشخوی وزیبامنظر وبا زیب وفر، که همه هنرها آموخته ودانسته بود . متوکل اورا بفرزندی پذیرفته واز فرزندان اوراعزیز تر میداشت . فتح خواست تا شناکردن آموزد ملاحان آوردند واورا در دجله شنا می‌آموختند. فتح کودك بود وبرشناکردن دیر کشته بود، چنانکه عادت کودکان است از خود چنان می‌نمود که بیاموختم .

روزی تنها وبدون همراهی ملاحان در آب دجله جست تا شنا کند، آب سخت تند میآمد ، فتح را بگردانید. فتح چون دید به آب بر نمی آید چندانکه دست وپازد چاره‌ای ندیده بیچاره شد و باآن بساخت وبرروی آب همیرفت، در کنار دجله سوراخی دید دست وپائی زد وخود را در آب سوراخ افکند ودر آنجا بنشست . باخود گفت که خداوند خواست که از این ورطه جان بجهانیدم و هفت روز آنجا بماند .

روز اول متوکل را خبر دادند که فتح در آب دجله جست تاشنا کند غرق

شد . متوکل از تخت فرود آمد و بر روی خاك نشست وملاحان را بخواند وفتح را از ایشان خواست و گفت : هر که اورا بیاورد ، هزاردینار بوی دهم وسوگند یاد کرد که تا اورا نه‌بینم غذا نخورم . ملاحان در دجله افتادند واز هر طرف غوطه می‌خوردند ودرهرجا اورا می‌طلبیدند ، تا بعد ازهفت روز اتفاقاً ملاحی بدان سوراخ رسید ، فتح را زنده دید شاد گشت ، گفت : درهمین جا بنشین تاسماری بیاورم .

درحال پیش متوکل آمد و گفت : ای‌خلیفه اگرفتح را زنده‌آورم مرا چه دهی ؟ گفت : پنجهزاردینارترا دهم. ملاح گفت: اورا زنده‌یافتم، سماری بردند واوراآوردند . متوکل آنچه ملاح‌را وعده داده‌بود درحال بداد ، بعداز آن وزیررا گفت . درخزینه‌رووآنچه درخزینه است بشکرانه این‌نیمی‌ازآن را بفقراء ودرویشان انفاق کن . آنگه گفت : تاغذابیاورند که هفت‌شبانه‌روز است چیزی نخورده‌ایم فتح گفت : من‌سیرم . متوکل گفت : مگرازآب دجله سیری ؟ فتح گفت: دراین هفت روزوشب قریب بیست‌نان هرروز برطبقی فرود می‌آمد ومن‌جهد میکردم وازآن‌طبق دوسه نان می گرفتم ، زندگی من‌ازآن بود و برروی هر نانی‌نوشته‌بود: **محمدبن‌الحسن‌الاسکافی** . متوکل گفت: درشهر نداکنند که کیست آنکه هرروزنان دردجله می‌افکند ؟ که‌امیرالمومنین خلیفه بااونیکی خواهد کردن روزدیگرمردی‌آمد و گفت منم آنکس . متوکل گفت : بچه‌نشان ؟ آنمرد گفت : بدان نشان که نام من برروی هر نانی نوشته بود که : **محمدبن‌الحسن‌الاسکافی** . متوکل گفت نشان درست است ، اما چندگاه است که تواین‌نان را دردجله میافکنی ؟ مرد گفت یکسال‌است گفتند غرض تواندرین چیست ؟ گفت : شنیده‌ام که : نیکی کن **وبرود افکن** که ترا روزی بردهد ، مرا نیکی‌دیگرنبود اینکه توانستم کردم ، گفتم تا خود چه بردهد ؟

متوکل گفت آنچه شنیدی وآنچه کردی اکنون بثمرآن رسیدی ، اورا دربغداد پنج پاره ملك داد ومرد بسراملاك شد ومحتشم گشت وهنوزفرزندان‌او دربغداد مانده‌اند .

(قابوسنامه باب ششم)

تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز

(سعدی)

نظیر:

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

(حافظ)

بکن نیکی و در دریاش انداز که روزی در کنارت آورد باز

(ویس و رامین)

تو اگر جای من بودی کوه بکوه میگریختی

وقتی بازی شکاری با مرغی خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بد عهدی و حال آنکه صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه وفا بمضمون **ان حسن العهد من الایمان** دلیل کمال ایمانست و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد (بیت)

سگ که وفائی بریا نیستش بهتر از آنکس که وفا نیستش

مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده‌ای یا کدام بدعهدی مشاهده کرده‌ای باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که آدمیان در بارهٔ تو چندین تلطف مینمایند و بی زحمت و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات از آن مدد میبابد مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام میکنند و بدولت ایشان توشه و گوشه ای داری هر گاه بگرفتن تو مایل میشوند از پیش و پس ایشان گریخته بام ببام میپری و گوشه بگوشه میدوی

(بیت)

حق نمکی نمیشناسی و زمنعم خویش میهراسی

و من با آنکه جانوری وحشی‌ام اگرچه دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آنرا نگاهداشته صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دورتر رفته باشم بمجرد آوازی که شنوم پروازکنان بازآیم (بیت)

مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افکند
بانشاط بال آید باز چون گوید بیا

ماکیان جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که هرگز بازی را برسیخ کباب کرده ندیده‌ای ومن بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده‌ام اگر تو نیز آن میدیدی هرگز گرد ایشان نگشتی واگر من بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی.

(انوارسهیلی باب اول)

تازه میپرسد لیلی نر بود یا ماده

امثال وحکم ج ۱ ص ۵۳۵

یکی داستان لیلی ومجنون را بیان میکرد چندشبی بطول انجامید وآنچه ازعشق این دوحکایت شده بود بازگفت درشب آخر یکی پرسید لیلی نر بود یا ماده این مثل را درمورد کسی میآورند که دقت فهم نداشته باشد.

تو باز خاص بدی درسرای پیره‌زنی

امثال وحکم ج ۱ ص ۳۶۱

این مصرعی ازشعر غزلی از مولانا است که بصورت مثل در آمده ومأخذ این مثل حکایت ذیل است که شیخ عطار آورده.

مگر باز سپید شاه بر خاست — بشد تا خانهٔ آن پیر زن راست
چو دیدش پیرزن برخاست ازجای — نهادش در بر خود بند بر پای
سبوسی اوخوش اندر پیش او کرد — نهادش آب ومشتی جو فروکرد
کجا آن طعمه بد اندر خور باز — که باز از دست شه خورد از سر ناز
کژی مخلب و چنگل بدیدش — بدان تا چینه برچیند بچیدش
بآخر هم نچید آن چینه را باز — بصد سختی طپیدن کرد آغاز
همه بالش ببرید و پرش کند — که تا با وی بماند بوك یك چند
زهر سویی در آمد لشکر شاه — بدان سان باز را دیدند ناگاه
بشه گفتند حال پیره‌زن باز — که چون سر گشته شد زآن پیرزن باز

شهش گفتا چه گویم با چنین کس جوابش آنچه او کرد است از این بس
(اسرار نامهٔ عطار)

ونیز مولانا در مثنوی آورده

علم آن باز است کو ازشه گریخت سوی آن کمپیر کومی آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نا اهلان نکردندت بساز پر فرود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد سوی آن کمپیر و آنخرگاه شد
دید ناگه بازرا در دود و گرد شه براو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست که نباشی در وفای مادر دست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار غافل از لایستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
(مثنوی دفتر دوم)

تو بجای پدر چه کردی خیر
که همی چشم داری از پسرت

امثال و حکم ج ۱ ص ۵۵۸

این شعر از گلستان سعدی است که بصورت مثل آورده شده در ذیل این حکایت.

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد مرا بعمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در آن پای درخت برحق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر بارفیقان آهسته همیگفت چبودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر

بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست وپسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

سالها بر تو بگذرد که گذار نکنی سوی تربیت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر تا همان چشم داری از پسرت

توچیزی گفتی مارا خوش آمد .
ما هم چیزی نوشتیم تاترا خوش آید

امثال وحکم ج ۱ ص ۵۹۰

گویند شاعری لئمی را مدح گفت ممدوح بصلت باوحوالت چند خروار غله داد عامل که بخل ارباب خودرا میدانست بنزد خواجه آمد و تکلیف خواست گفت هیچ نباید داد . شاعر پیش ممدوح رفت واز نکول حواله شکایت برد او گفت . توچیزی گفتی مارا خوش آمد ماهم چیزی نوشتیم تاترا خوش آید

سنائی نیز چنین آورده .

بشعر اندرت مردم خواندم ای خر که تا کارم ز تو گیرد فروغی
خطی ما را تو هم دادی و شاید دروغی را چه آید جز دروغی
(سنائی)

تو مو بینی و مجنون پیچش مو

امثال وحکم ج ۱

داستان این مثل در ذیل (اگر بردیده مجنون نشینی) صفحه ۸۹ آمده است

تیشه رو بخود

امثال وحکم ج ۱ ص ۵۷۰

به کسی که همیشه سود خودخواهد ودیگران را ازتمتع محروم دارد گویند

احمد جامی گوید

چون تیشه مباش جمله برخود متراش چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم زاره گیر در عقل معاش چیزی سوی خود میکش وچیزی میباش

ابن یمین گوید .

ندهد این بجز آن راد که چون رنده بود
دور باد آنکه ترا شد سوی خود چون تیشه

حرف: ج

جائیکه نمك خوری نمکدان مشکن

امثال وحکم ج ۲ ص ۵۷۹

مشهور است که : لیث‌صفار درودگر بچه‌ای بود که همتش کمند تسخیر بر کنگره کاخ فلك انداختی وهمواره سمند شجاعت در میدان شهامت تاختی وسرش بدان شغل‌دنی فرود نیامده ازسلاح ورزی بشب روی وعیاری روی نهاد ولیکن درآن کار شیوه‌انصاف مرعی‌میداشت . ازجمله شبی برخزانهٔ درهم‌بن نصروالی سیستان‌دست یافته جمیع درهم‌ودینار وجهات بیشمار بیرون آورده ، درآن اثنانظرش بر گوهری شفاف افتاد بگمان‌آنکه دری‌است ثمین در دهان افکنده‌چون دانست که نمك است حق‌آن‌را ملاحظه‌نموده ، آن‌جهات رابجای گذاشت وهیچ‌نبرد :

زخم که ازخون تو گوید سخن چونکه نمك خورد به بندد دهن

خازن که براین مقدمه خبر یافت‌تعجب‌کنان آن‌واقعه رابه درهم‌عرض نمود درهم‌همان روزمنادی کرده دزدان‌را امان‌داده‌لیث‌حاضر شد. ازاومنشاء نبردن‌اموان سئوال‌رفت . اوحکایت همیکرد ورعایت‌حق‌آن بیان‌نمود لاجرم ملك‌را مستحسن افتاد اورا تربیت‌کرده بمرتبه حجامت رسانید .

(زینت‌المجالس)

* * *

هر کس که نمک خورد نمکدان شکند
در محفل رندان جهان سگ به از او است

زود بگیرد نمک دیده آنکس که او
نان و نمک خورد و پس رفت و نمکدان شکست

(سلمان ساوجی)

نمک خوردن نمکدان ریختن چه
(نظامی)

عطار چنین سرود :

دید عیاری یکی دل خسته باز
تا وثاقش بردو دستش بسته باز

شد که تیغ آرد زند بر گردنش
پاره‌ای نان داد آنساعت زنش

چون بیامد مرد با تیغ آنزمان
دید آن دلخسته را در دست نان

گفت این نانت که‌دادای هیچکس
گفت این نانم عیالت داد و بس

مرد چون بشنید این پاسخ تمام
گفت برما شد ترا کشتن حرام

زانکه هرمردی که نان ماشکست
سوی او با تیغ نتوان بر درست

نیست از نان خواره ماراجان دریغ
من چگونه خون تو ریزم بتیغ

(منطق الطیر شیخ عطار)

نظیر : آن نفع پرست کز وطن دارد دست
الحق که بسی هست فرومایه و پست

دانی بچنین کسی چه گویند بطعن
گویند نمک خورده نمکدان بشکست

(آصف ابراهیمی)

جنگ کردن اظهار مردی است و نان دادن

اظهار جوانمردی

امثال وحکم ج ۱

یکی بود در کرمان بغایت کریم . وعادت او آن بود که هر کس از غربا که بشهر او آمدی سه روز مهمان او بودی . وقتی لشکر عضدالدوله بیامدند و کرمان رامحاصره کردند . او در حصار بود هر روز که صبح بدمیدی جنگ کردی و خلقی از لشکر خصم بکشتی وچون شب درآمدی مبلغی طعام بفرستادی چنانکه جمله لشکر خصم را کفایت کردی .

عضدالدوله رسولی فرستاد بنزد او و گفت : این چیست که تومیکنی ؟

بروز ایشان‌را میکشی وبشب طعام میدهی ؟ ! گفت : **جنک کردن اظهار مردی‌است و نان‌دادن اظهار جوانمردی** ایشان‌اگرچه خصم‌منند امادر این‌ولایتند وهرکس که دراین ولایت غریب باشد مهمان‌باشد وازمردی نباشد که مهمان‌را بی‌برک دارند .

عضدالدوله گفت : مردی‌که چنین‌صاحب مروت بوده‌باشد باوی‌حرب کردن خطاباشد وازدر حصار برخواست .

(جوامع‌الحکایات عوفی)

جنگ‌ازالفاظ خیزدوز معانی آشتی

امثال وحکم ج ۲ ص ۵۸۷

اختلاف خلق از نام اوفتاد   چون بمعنی رفت آرام اوفتاد..

چارکس راداد مردی یك درم   هریکی از شهری افتاده بهم

فارسی وترك و رومی و عرب   جمله باهم در نزاع ودر غضب

فارسی گفتا از این چون‌وارهیم   هم بیاکین را بانگوری دهیم

آن عرب گفتا معاذالله لا   من عنب خواهم نه انگوری دغا

آن‌یکی کزترك بدگفت ای گوزوم   من نمیخواهم عنب خواهم‌اوزوم

آنکه‌رومی بود گفت این‌قیل‌را   ترك کن‌خواهم من استافیل را

در تنازع مشت برهم میزدند   که ز سر نامها غافل بدند

مشت بر هم میزدند از ابلهی   پر بدند از جهل واز دانش‌تهی

صاحب سری ، عزیزی صد زبان   گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی‌او که من زین یکدرم   آرزوی جمله‌تانرا میخرم. . .

چونکه بسپارید دل را بی دغل   این درمتان میکند چندین عمل

یکدرمتان میشود چارالمراد   چار دشمن میشود یك اتحاد

گفت هریکتان دهدجنك وفراق   گفت من آرد شما را اتفاق

بس شما خاموش باشید انصتوا   تا زبانتان من شوم در گفتگو

گر سخننان مینماید یك نمط در اثـرمایـه نزاعست و سخط
ورسخنها در توافق موتقه است در اثر مایه نزاع وتفرقه است

* * *

ازنزاع ترك و رومی و عرب حل نشد اشکال انگور وعنب
(مثنوی دفتردوم)

جور استاد به زمهرپدر

اینمصرعی ازشعر سعدیاست درگلستان درذیل این داستان

معلم کتابی دیدم درديارمغرب ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گداطبع ناپرهیز گارکه عیش مسلمانان بدیدن اوتبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتارنه زهرخنده ونه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدیوگه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند وبزدند وبراندند ومکتب اورا بمصلحی دادند پارسای سلیم و نیك مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی وموجب آزار کسی برزبانش نرفتی کودکان را هیبتاستاد نخستین را ازسر برفت ومعلم دومین را اخلاق ملکی دیدند ویك یك دیوشدند باعتماد حلم او ترك علم دادند اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشسته ولوح درست ناکرده درسرهم شکستندی .

استاد معلم چو بود بی آزار خرسك بازند کودکان دربازار

بعد ازدوهفته برآن مسجد گذر کرده معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند وبجای خویش آورده انصاف برنجیدم واحوال گفتم که ابلیس را معلم ملائکه چراکردند پیرمردی ظریف وجهاندیده گفت :

پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش برکنار نهاد
برسرلوح او نبشه به زر جور استاد به ز مهر پدر
(گلستان سعدی باب هفتم درتاثیر تربیت

نظیر:

آورده‌اند که پادشاهی بود در اوج سلطنت و شرف دولت، او را پسری بود در نهایت جمال و کیاست ورشد. آن پادشاه فرمان داد تا هر کجا دانائی وزیرکی وعالمی و کاملی بود بجهت تعلیم آن پسر جمع کردند و یکی را از آن کاملان که درهمهٔ انواع فضل و علم و اصناف عقل و هنر برهمه فائق و راجح بود برگزید و او را بتعلیم آن قرة عین خود نصب کرد و فرمود: که میباید تا این فرزند من بتفهیم و تعلیم و تلقین و تمکین تو، همه حقایق ملت، و دقایق دولت و رموز عقل و کنوز نقل و شرایط ملکداری و طرایق بختیاری و امور رعیت پروری و سنن عدل گستری را ضبط کند و برمجاری آن جمله وقوف یابد. آن کامل روی قبول بزمین خدمت نهاد و بکار مشغول گشت.

چون مدت تعلیم سرآمد و زرع تعلیم برآمد و آن فرزند که ثمرهٔ شجرهٔ ملك بود بهمه انواع تزیین یافت، پادشاه را از حال کمال فرزندش اعلام دادند فرمود که آن استاد را فردا بامداد ببارگاه سلطنت حاضر باید شد و شاهزاده را حاضر باید گردانید تا انواع هنر که تعلیم گرفته است برملك عرضه کند، چنانکه همه خواص و عوام را کمال عقل و جمال علم و احوال کیاست و فراست پسر من ظاهر و روشن گردد.

چون این فرمان صادر شد آن استاد سه روزه از پادشاه مهلت خواست چون باجابت مقرون گشت. اول روز استاد سوار شد و شاهزاده را بر عزیمت اطراف شهر بیرون برد. چون از آبادانی بیرون رفت شاهزاده را پیاده کرد و درپیش اسب خود چندفرسنك بپویه اسب بدوانیده چنانکه تن نازك شاهزاده بغایت از رنج پیاده دویدن آزرده گشت پس بشهرش باز آورد، روز دوم بمکتب درآمد و شاهزاده را فرمان داد که برخیز و برپای باش و همچنان تمام روزش ایستاده بداشت چنانچه رنج بسیار بتن نازنین شاهزاده رسید. چون روز سوم شد بمکتب در آمد و آنموضع را خالی فرمود ودست و پای پسر پادشاه بربست و زیادت ازصد چوبش بزد و بضروب عنیف تمامت اعضای اورا از کثرت چوب مجروح گردانید واورا همچنان بسته بگذاشت و آیت فرار برخواند و غایب شد. جماعت خدم را چون آن حال معلوم شد پادشاه را از آن بند بگشادند و استاد را طلب کردند

نیافتند بخدمت پادشاه عرض داشتند . فرمودتا پسررا حاضر گردانند و درهر
هنری که ازوی طلب کردند ، چنانش یافتند که مزیدی بر آن متصور نبود .
پادشاه فرمود که استاد در تعلیم و تفهیم و کامل گردانیدن شاگرد بتوفیق الله هیچ
دقیقه مهمل نگذاشته است بایستی که معلوم شدی تاسبب این زخم وهمه ایلام و
موجب فرارچه بوده . فرمودتا درطلب استاد جدبلیغ نمودند و بعد ازمدت مدید
وعهدبعید اورا باز یافتند و بخدمت پادشاه آوردند و درباب اواعزاز و اکرام
وافر نمود وازسبب آن ضرب بلیغ و پیاده دوانیدن روز اول و ایستانیدن روز
دوم وموجب غیبت باز پرسید . استاد گفت : دولت پادشاه مخلد بادرأی اعلی را
مقرر باشد که ملک را ادراک احوال اصحاب رضا واهوال ارباب غضب باید که
معلوم باشدتا هرچه فرمایدباندازه ولایق آن باشد ودرهیچ نوع از رضا وسخط
ازحداعتدال تجاوز نکند . بنده میخواست تا این شاهزاده را حال مظلومان و
اسیران وجماعت که پیاده پیش سراسب دوند وقومی که ایستاده باشندوطایفه‌ای
که مستوجب اقامت حدودومحل امضای سیاسات شده باشند معلوم گرددکه در
حال راندن خشم پادشاهانه ، برتن ودل ایشان چه مایه مشقت رسد . چون ازرنج
تحمل آن شدائد اندکی معلوم کرده باشد . آنچه فرماید از زخم سیاست و
دوانیدن اسب وایستادن ، باندازه طاقت فرماید اماسبب فرار وغیبت این بودکه
چون رنجی بذات شریف وتن لطیف شاهزاده رسیده بود نباید که شفقت پدرانه
پادشاه را بر آن داردکه درحق بنده بمکافات آن حرکات خطایی فرموده شود
که همه رنج بنده ضایع گردد .

(طبقات ناصری)

جهاندیده بسیار گوید دروغ

امثال وحکم ج۲

این مثل ماخوذ ازداستانی است درگلستان
شیادی گیسوان بافته که من علویم وبا قافله حجاز بشهر درآمد که از
حج همی آیم وقصیده‌ای پیش ملک بردکه من گفته‌ام نعمت بسیارش فرمود و
اکرام کرد یکی ازندمای حضرت پادشاه که در آن سال ازسفر دریا آمده بود

گفت من اورا عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفتا پدرش نصرانی بود درملطیه پسرشریف چگونه باشد وشعرش را بدیوان انوری یافتند ملك فرمود تا بزنندش ونفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت ، گفت ای خداوند روی زمین یك سخنت دیگردرخدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت بگو گفت :

غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آب است ویك چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملك را خنده گرفت و گفت ازاین راست تر سخن درعمرخود نگفته‌ای فرمود تاآنچه مأمول اوست مهیا دارند وبخوشی برود .

گلستان : باب اول درسیرت پادشاهان

حرف : چ

چنان قحطسالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق

امثال وحکم ج ۱ ص

این‌شعر ماخوذ ازحکایتی است که سعدی دربوستان آورده .

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان‌آسمان بر زمین شد بخیل — که لب‌تر نکردند زرع ونخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی‌برك دیدم درخت — قوی‌بازوان سست ودرمانده‌سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ‌شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آنحال پیش آمدم دوستی — از او مانده بر استخوان پوستی
وگرچه بمکنت قوی حال بود — خداوند جاه و زر ومال بود
بدو گفتم ای یاره پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت‌آمدبگوی ؟
بغرید برمن که عقلت کجاست — چو دانی وپرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی‌آید از آسمان — نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست — کشد زهر جائی که تریاك‌نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک   ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرده رنجیده در من فقیه   نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق   نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد   غم بی‌نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش   نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم   که ریشی به بینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست   که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد   بکام اندرم لقمه زهراست و درد
یکی را بزندان درش دوستان   کجا ماندش عیش در بوستان

(بوستان سعدی : باب اول)

چندان نرهم نبود

امثال و حکم ج ۲

خراسانیی در کاروانی خری گم کرده بود ، خر دیگری را بگرفت و بار کرد ، صاحب خر بیامد و گردن خر خود بگرفت و بار او بینداخت ، خراسانی آغاز غوغا کرد ، مردم گفتند خر تو نر بود یا ماده ؟ گفت نر ، گفتند این خر باری ماده است ، گفت خر من چندان نرهم نبود .

(لطایف عبید زاکان)

چو باز باش که سودی بری و لقمه دهی

این مثل ماخوذ از این داستان است و نظیر این در ذیل بروشیر درنده باش ای دغل نیز آمده است .

آورده‌اند که درویشی در بیشه‌ای میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باهتزازی تمام برحوالی آشیانه طوف میفرمود از این معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی‌بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بی‌بال و پر در دهنش

می نهاد مرد گفت سبحان‌الله عنایت پادشاهی ورحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی پروبال را که نه قوت طیران دارد ونه شوکت جولان در گوشه این آشیانه بی - روزی نمیگذارد

(نظم)

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف روزی خورد

پس من که پیوسته درطلب روزی از پای نمی‌نشینم وسر در بیابان حرص نهاده بهرحیله نانی بدست می‌آورم هرآینه ازضعف یقین وسستی اعتقاد خواهد بود

(نظم)

ضامن روزی‌شده روزی رسان — چند بهر سوی دوم چون خسان
از دل خورسند برآرم نفس — کانچه رسد بهره همانست وبس

آن به که بعدازین سرفراغت برزانوی عزلت نهم وخط بطالت برصفحهٔ کسب وحرفت کشم که **الرزق علی‌الله تبارك وتعالی** آنکه دست‌ازاسباب دنیوی‌شسته ودر گوشه ای‌نشست‌ودل بهغل درعنایت بی‌علت مسبب الاسباب بست

(مصراع)

دل‌درسبب مبند ومسبب رهامکن

سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممرفتوحی روی ننمود وهرساعتی نحیفتر وضعیف‌ترمیشد عاقبت‌ضعف روی‌بقوت نهادومرد زاهد قوی‌ضعیف شدوازادای مراسم طاعت وعبادت بازماندحق تعالی‌پیغمبر آن‌زمان را نزدیك‌وی فرستاد وبعتابی تمام پیغام دادکه ای‌بندهٔ من مدارعالم براسباب ووسایط نهاده‌ام اگرچه قدرت من بی‌سبب مهم میتواند ساخت‌اما حکمت من اقتضای‌آن کرده که اکثرمهمات‌بسببهاساخته شده وپرداخته گرددوبدین‌سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهیدیابد پس‌اگر توسبب فایدهٔ دیگرتوانی شدبهتر از آن‌باشدکه بسبب دیگری فایده باید گرفت .

چنار و کدو :

امثال وحکم ج ۲ ص ۶۱۸

نشنیده‌ای که زیر چناری کدوبنی — بررست وبردوید براو بر به روزبیست

پرسید از چنار که‌تو چند روزه‌ای گفتا چنارسال‌مرا بیشتر زسی است
خندید پس کدو که‌من از تو ببیست روز برترشدم بگوی که‌این کاهلی زچیست
اورا چنار گفت که‌امروز ای کدو با تو مرا هنوز نه‌هنگام داوری است
فردا که برمن و تووزد باد مهرگان آنگه‌شود پدید که نامرد ومرد کیست ۱
(ناصرخسرو علوی)

خاقانی نیز بصورت چنارو بید انجیر بنظم‌آورده :

گر بر جهد چنار چالاك بید انجیری بر آید از خاك
آنها که بعقل کار دانند بید انجیر از چنار دانند
این سال وفا بصد رساند وان بیدسه چامه نماند
(خاقانی)

نظیر :

بدخواه‌توخودرابیزرگی چوتودانه لیکن‌مثل‌است اینکه‌چناری و کدوئی
(انوری)

گر بردرش‌درخنك‌دا ناشدم چه باك کاقبال او درخت کدو راچنار کرد

بچالاکی بیدانجیرمنگردرمه نیسان بدان‌افتادگی بنگر که‌بینی ماه‌آبانش
(خاقانی)

---

(۱) آقای علی‌اصغر حکمت اصل‌این‌داستان‌را از کتاب عهد عتیق کتاب دوم پادشاهان میداند ومیگوید از زبان عبرانی‌در زبان فارسی ظاهر شده (صفحه ۱۴ امثال قرآن)

چنك بهر تو زنم کان توام

میگویند هر کاری را که از روی صدق برای خدا کرده شود خداوند جزای خیر میدهد اگر چه آن کار خیر نباشد.

آن شنیدستی که در عهد عمر
بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی
یك طرب زآواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی
وز نوای او قیامت خواستی

همچو اسرافیل کآوازش بفن
مردگان را جان درآرد در بدن

یا رسایل بود اسرافیل را
کز سماعش پر بر وستی فیل را

* * *

مطربی کز وی جهانشد پر طرب
رسته ز آوازش خیالات عجب

از نوایش مرغ دل پران شدی
وزصدایش هوش جان حیران شدی

چون برآمد روزگار و پیر شد
باز جانش از عجز پشه گیر شد

باز چه گر پیل باشد بی گمان
پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان

پشت او خم گشت همچون پشت خم
ابروان بر چشم همچون پاردم

گشت آواز لطیف جانفزاش
ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش

آن نوا که رشك زهره آمده
همچو آواز خر پیری شده

خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد
یا کدامین سقف کآن مفرش نشد

چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف
شد زبی کسبی رهین یك رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی
لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال
باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توام
چنك بهر تو زنم کآن توام

چنك را برداشت شد الله جود
سوی گورستان یثرب آه گو

گفت خواهم از حق ابریشم بها
کو بنیکوئی پذیرد قلبها

چنك زد بسیار و گریان سر نهاد
چنك بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جانش از حبس رست
چنك و چنگی را رها کرد و بجست

گشت آزاد از تن و رنج جهان
در جهان ساده و صحرای جان

آنزمان حق بر عمر خوابی گماشت تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست این ز غیب افتاد بیمقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید کامدش از حق ندا جانش شنید

* * *

بانك آمد مر عمر را کای عمر بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بندهٔ داریم خاص و محترم سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت‌المال عام هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار اینقدر بستان کنون معذور دار
اینقدر از بهر ابریشم بها خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست تا میانرا بهر آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوان شد او بسی غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست گفت در ظلمت دل روشن بسی است
آمد و باصد ادب آنجا نشست بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد محتسب بر پیرك چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم کت بشارت‌ها ز حق آورده ام
چندیزدان مدحت خوی تو کرد تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می پرسدت چونی از رنج و غمان بیحدت
نك قراضهٔ چند ابریشم بها خرج کن اینرا و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون اینرا شنید دست میخائید و برخود می‌طپید

بانگ میزد کایخدای بی‌نظیر بس که‌ازشرم آب‌شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست وزحد رفت‌درد چنگ رازد برزمین وخرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله ای مرا تو راهزن از شاهراه
ای‌بخورده خون من هفتاد سال ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا رحم کن بر عمر رفته بر جفا

نظیر :

حسن‌مؤدب گفت که روزی‌شیخ در نیشابور ازمجلس‌فارغ شده‌بود ومردم رفته‌بودند ومن در خدمت‌شیخ ایستاده‌بودم چنانکه‌معهود بودومرا وام بسیار جمع آمده‌بود ودام بدان مشغول بودکه تقاضا می کردند وهیچ‌معلوم نبود ومرا می بایست که شیخ‌درآن سخن گوید ونمی گفت‌شیخ اشارت کردکه واپس‌نگر ، بنگریستم پیرزنی دیدم ازدرخانقاه می آمد ، من‌نزدیك وی‌شدم‌صره‌بی بمن‌داد گران‌سنك وگفت صددینار زراست پیش‌شیخ بروبگوی تادعایی درکار من‌کند من‌بستدم وشادشدم وگفتم هم‌اکنون وامهابازدهم ، پیش‌شیخ بردم‌وبنهادم‌شیخ گفت‌اینجا منه‌بردار ومی‌رو تا بگورستان حیره‌آنجا چهار طاقی است نیمی افتاده ودرآنجا شوپیری آنجا خفته‌سلام مابدوبرسان واین‌زر بوی‌ده وبگوی که‌چون این‌نماند بازنمای تابگوییم دیگربدهند ومااینجاییم تاتوبازآیی .

حسن گفت : من بآنجا رفتم که‌شیخ اشارت‌کرده‌بود ، درشدم پیری‌را دیدم‌سخت ضعیف ، طنبوری‌در زیرسر نهاده‌وخفته اورا بیدار کردم وسلام‌شیخ بدورسانیدم وآن‌زر بدودادم ، آن‌مرد فریاد درگرفت‌و گفت مراپیش‌شیخ‌بر، پرسیدم که حال‌تو چیست ، پیر گفت من‌مردی‌ام چنین که‌می بینی وپیشهٔ‌من‌طنبور زدن‌است چون‌جوان بودم‌بنزدیك خلق‌قبولی عظیم‌داشتم ودراین‌شهر هیچ‌جای دوتن هم نبودندی که من‌سوم ایشان‌نبودمی‌وبسیار شاگردان‌دارم ، اکنون‌چون پیرشدم حال‌من چنان شدکه هیچ کس‌مرا نخواندی تااکنون که دست تنك‌شدم ومن‌هیچ شغلی‌دیگر ندانم ومرا ازخانه بیرون‌کردند وگفتندما ترا نمیتوانیم داشت‌ومارا درکار خدای کن‌راه‌فرار هیچ‌ندانستم بدین گورستان‌آمدم وبدرد بگریستم وباحق تعالی مناجات کردم‌که خداوندا هیچ پیشه‌یی‌ندانم وجوانی وقوت‌ندارم همه‌خلقم رد کردند ، اکنون‌زن وفرزند نیز مرا بیرون‌کردند ،

اکنون من وتو وتو ومن امشب مطربی خواهم کرد تا نانم دهی تا بوقت صبحدم چیزی میزدم ومیگریستم چون بانك نماز آمد مانده شدم بیفتادم ودرخواب شدم تا اکنون که تو آمدی .

حسن گفت ، باهم بنزدیك شیخ آمدیم وشیخ هم آنجا نشسته بود آن پیر در دست وپای شیخ افتاد وتوبه کرد ، شیخ گفت ای جوانمرد از سرکمی ونیستی وبی کسی درخرابه نفسی بزدی ضایع نگذاشت برووهم بااومیگوی واین سیم می خور ، پس روی بمن کرد وگفت ای حسن هرگز هیچ کسی در کارخدای تعالی زیان نکرده است ، این اورا پدید آمده بود از آن تونیز پدیدآید . حسن گفت دیگر روز که شیخ از مجلس فارغ شد کسی بیامد ودویست دینار زر بمن داد که پیش شیخ بر ، شیخ فرمود که دروجه وام صرف کن پس دلم ازوام فارغ گشت.

وهمین حکایت را شیخ عطار درمصیبت نامه بنظم آورده است اینك گفتهٔ عطار :

بود پیری عاجز و حیران شده سخت کوش چرخ سرگردان شده

دست تنگی پایمالش کرده بود گرد پیری در جوالش کرده بود

بودنالان همچو چنگی زاضطراب پیشهٔ او از همه فعلی رباب

نه یکی بانك ربابش میخرید نه یکی ناز و ثوابش میخرید

گرسنه مانده نه خوردی و نه خواب برهنه مانده نه نانی و نه آب

چون نبودش هیچ روی ازهیچ سوی برگرفت آخر رباب وشد بکوی

مسجدی بوداز همه نوعی خراب رفت آنجا و بزد لختی رباب

رخ بقبله زخم را بر کارکرد پس سرودی نیز با او یار کرد

چون بزد لختی رباب آن بی قرار گفت یارب من ندانم هیچ کار

آنچه میدانستم آن آوردمت خوش ثنایی با میان آوردمت

عاجزم پیرم ضعیفم بی کسم چون ندارم هیچ نانی جان بسم

نه کسی میخواندم بهر رباب نه کسم نان میدهد بهر ثواب

من چو کردم آن خود برتو نثار تو کریمی نیز آن خود بیار

در همه دریا ندارم هیچ چیز رایگان بشنو سماع من تو نیز

کار من آماده کن یکبارگی تا رهایی یابم از غمخوارگی

چون زبس گفتن دلش درتاب شد هم درآنمسجد خوشی در خوابشد

صوفیان بوسعید آن پیر راه | گرسنه بودند جمله چند گاه
چشم بر ره تا فتوحی در رسد | قوت تن قوت روحی در رسد
عاقبت مردی در آمد با خبر | پیش شیخ آورد صد دینار زر
بوسه داد و گفت اصحاب تراست | تا کنند امروز وجه سفره راست
شد دل اصحاب الحق خوش ازان | رویشان بفروخت چون آتش ازان
شیخ آن زر داد خادم را و گفت | در فلان مسجد فلان پیری بخفت
بار بابی زیر سر پیر نکوست | این زر اورا ده که این زر آن اوست
رفت خادم تا برد درویش را | گرسنه بگذاشت قوم خویش را
آنهمه زر چون بدید آن پیر زار | سر بخاك آورد و گفت ای کردگار
از کرم نیکو نعیمی میکنی | با چو من خاکی کریمی میکنی
بعد ازاینم گر نیارد مرگ خواب | جمله از بهر تو خواهم زد رباب
می‌شناسی قدر استادان تو نیك | هیچکس مثل تو نشناسد ولیك
چون تو خود بستوده‌ای چه استایمت | لیك چون زر بستدم باز آیمت

چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

امثال وحکم ج ۲

این مصرعی از غزل حافظ است که میفرماید:

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم | مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
در عاشقی گزیر نباشد زسوز وساز | استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتم اما در این سفر | حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست | گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن | من جوهری مفلس از آنرو مشوشم
از بسکه چشم مست در این شهر دیده‌ام | حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
شهر یست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت | چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی | آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
واعظ ز تاب فکرت بیحاصلم بسوخت | ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه‌ای ندارم از آن آه میکشم

گویند شش تن از بانوان شیراز بحافظیه رفته وسر قبر حافظ مذاکره نمودند که حافظ اگر زنده بودی با کدامین زناشوئی کردی آن یك گفت حافظ دوستدار چشمان فراخ وابروان کمندی بود من را انتخاب میکرد دیگری گفت حافظ از قبقب وزنخدان نمیتوانست در گذرد انتخاب مرا ترجیح میداد هریك زیبائی خودرا بیان کرده وحافظ رادوستدار آن میخواندند عاقبت براین اتفاق کردند که ازخود حافظ پرسش نموده وقطع مشاجره وجدال نمایند چون از دیوانش فال برگرفتند با این شعر رو بروشدند .

شهری است پرکرشمه وخوبان زشش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هرششم

حرف: ح

حاجی تو نیستی شتر است از . . .

امثال و حکم ج ۲ ص ۶۸۶

این مصرعی از شعر سعدی است و در این باره حکیم ناصر خسرو چنین آورده

حاجیان آمدند با تعظیم
شاکر از رحمت خدای کریم
مر مرا در میان غافله بود
دوستی مخلص و عزیز کریم
گفتم او را بگوی چون رستی
زین سفر کردن برنج بدبیم
باز گوی تا چگونه داشته‌ای
حرمت آن بزرگوار حریم
چون همی خواستی گرفت احرام
چه نیت کرده‌ی اندر آن تحریم
جمله برخود حرام کرده بدی
هر چه مادون کردگار عظیم
گفت نی! گفتمش زدی لبیک؟
از سر علم واز سر تعظیم
می‌شنیدی ندای حق و جواب
بازدادی چنانکه داد کلیم
گفت نی گفتمش چو در عرفات
ایستادی و یافتی تقدیم
عارف حق شدی و منکر خویش
بتو از معرفت رسید نسیم
گفت نی گفتمش چو میرفتی
در حرم همچو اهل کهف ورقیم
ایمن از شر نفس خود بودی
در غم حرقت عذاب جحیم
گفت نی گفتمش چو سنگ حجار
همی انداختی بدیو رجیم
از خود انداختی برون یکسو
همه عادات وفعل‌های ذمیم
گفت نی گفتمش چو میکشتی
گوسفند از پی اسیر و یتیم
قرب حق دیدی اول و کردی
قتل و قربان نفس دون لئیم
گفت نی گفتمش چو گشتی تو
مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق واعتقاد و یقین
خویشی خویش را بحق تسلیم
گفت نی گفتمش بوقت طواف
که دویدی بهر وله چو ظلیم
از طواف همه ملائکیان
یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت نی گفتمش چو کردی سعی
از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین
شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
گفت نی گفتمش چو گشتی باز
مانده از هجر کعبه دل بدو نیم
کردی آنجا بگور مر خودرا
همچنانی کنون که گشته رمیم
گفت از این باب هرچه گفتی تو
من ندانسته‌ام صحیح و سقیم
گفتم ای دوست پس نکردی حج
نشدی در مقام محو مقیم
رفته و مکه دیده آمده باز
محنت بادیه خریده بسیم
گر تو خواهی که حج کنی پس از این
این چنین کن که کردمت تعلیم

حالا که تالان تالان است صد تومان هم زیر پالان است

امثال وحکم دهخدا ج ۲

جمعی دزدان بخانهٔ یکی از اهل کاشان ریخته اموال اورا بتاراج ویغما میبردند . مردچون دیدهمهٔ کالا وخواسته او بغارت رفته صدتومان نقدینهٔ خود دانیز که زیر پالان نهفته داشت بدزدان نموده و گفت . . . .

(دهخدا)

حالا که دست مردك را ببریدند ده او نمیخوام ده او نمیخوام

مردی روستائی نخستین بار به شبیه رفت . سکینه بنت الحسین علیها سلام چندنوبت از تشنگی خدمت عمو شکایت برد ، عباس بشریعه رفت وبا دو دست بریده به خیام حرم باز گشت . سکینه فریاد بر آورد که : عباس عموجانم من آب نمیخواهم . روستائی درینوقت بی تاب از جابر خاست وبطرف سکینه شبیه شتافته مشتی بر سراو کوفت و گفت : فلان وفلان . تاحالا ده او میخوام اومیخواهم...

حالا من میو .

(دهخدا)

گربه ای سخت گرسنه در کنار سفره ای بنای مومو گذاشت ، صاحب سفره پاره ای باوانداخته ولقمه ای برای خود برمیداشت . وهنوز مرد لقمه خودرا نجائیده گربه سهم خویش را فرو برده فریاد ازسر میگرفت . پس از چندبار تکرار عمل ، مردبرخاست و گربه را به جای خویش نشانیده وخود چهارپا بجای گربه نشسته گفت : حالا من میو

(دهخدا)

حالا هم می توانید این را هم برای من چیزی درست کنید.

(دهخدا)

زانیه ای را به تشهیر سر تراشیده وباژ گونه بر خری نشانده می گردانیدند زن آنگاه که زن همسایه رامیان تماشائیان دیدخشمگین وخیره درآنان نگریسته و گفت . . .

حالا موقع رقاصی من است

امثال وحکم ج ۲ ص ۶۸۸

خری واشتر دور از آبادی به آزادی میزیستند . نیم شبی چران وچمان بشارع عام نزدیک شدند . اشتر گفت رفیق ساعتی دم فروبند تا از آدمیان دور شویم، نباید گرفتار آئیم خر گفت !این نتواند بودچه درست همین ساعت نوبت آوازمعتاد من است ودر ترک عادت رنج جان وبیم هلاک تن وبی محابا نهیق بر داشت کاروانیان باثر بیامدند وهردورا درقطار کشیده بار نهادند فردا آبی عمیق پیش آمدکه عبورخر ازآن میسر نبود. خررا بر اشتر نشانیدند اشتررا باب راندند چون بارگیر بمیان آب رسید دستی برمی افشاند وپائی میکوفت . خر گفت رفیق این مکن وگرنه من درآب افتم وغرقه شوم. گفت چنان دوش نوبت آواز بهنگام خر بود ، امروز گاه رقص ناساز اشتر است وبا جنبشی دیگر خررا از پشت بینداخت وغرقه ساخت .

حالا که ماست نشد شیر بده

امثال وحکم ج ۲ص ۶۸۷

مرد الکنی به دکه بقالی رفت وظرف و پول به بقال دادگفت ماما.ماما هرچه سعی کردبگوید (ماست) وزبانش لکنت خورده نتوانست بگوید بناچار گفت حالاکه نشد شیر بده .

حسابهائی است که کوره میکرد

این مثل مأخوذ ازداستان ذیل است .

مردی دهاتی باعیال خود دربیابان برخری سوار بود . برکوری گذرشان افتادکه از رنج خستگی درراه مانده بود کورالحاح کرده واز آن مرد یاری خواست تااورا بشهر برساند . دهقان برای خوشنودی خدا ازالاغ خود پیاده شدوکور را سوارکرد واورا بدردروازه شهررسانید . کور گفت ای جوانمرد حال که مرا باینجا رسانده‌ای تقاضا دارم که درمیدان شهر پیاده کنی تاازآنجا بهمیت یکنفر بسرائی درآیم مرددهقان رابراو دل بسوخت واورا بمیدان شهر

رسانیده باو تکلیف پیاده‌شدن نمود کور فریاد زد ای‌مرد ازجانم چه میخواهی الاغ‌سواریم را بتو نخواهم‌داد مرد دهقان گفت‌ای کورمگر دیوانه‌شده‌ای الاغ ازآن من‌است ومن‌ترا برای خوشنودی خداسوار کرده باینجاآوردم گفتگوی این‌دونفر مردم‌را گرد آنها کشانده وچون کور صدای‌همهمه مردم‌را شنید گفت خلق‌الله باین مرد بگوئید ازجان من‌والاغ وزنم‌چه میخواهد . مرد دهقان گفت ای‌کور ازخدا بترس‌الاغ مال‌من‌است وزن‌هم منکوحه من چه‌لاطایلاتی است‌که بهم‌میبافی وطمع بر مال‌وناموس من‌بسته‌ای باهم بجدال‌مشغول شدند ناچار کار آنها بمحکمه قاضی کشید زن‌اقرار کرد که من‌عیال این‌مرد دهقانم. کور گفت این‌زن براین‌مرد عاشق‌شده وچون من کورم باهم ساخته‌اند که ازمن‌جدا شود والاغم‌را هم‌از من‌بگیرد وبا این مرد بعیش ونوش مشغول گردند قاضی در قضاوت‌فروماند ناچار هریك‌از زن ودهقان وکور را در اتاقی جداگانه جای دادتا صبح‌در باره‌آنان قضاوت‌کند :

قاضی شب‌را نخوابیده‌در باره‌آنان میاندیشید که الاغ‌بالاخره بهرکدام برسدمانعی نداردولی زن‌ناموس مرداست وممکن‌است ازکوربدش بیاید وپناه باین‌مرد برده‌باشد چگونه حکم‌کند نیمه‌های شب برخواسته درصحن خانه‌قدم میزد تابدر اطاق‌زن رسید . دیدزن میگوید خدایا شوهرم برای رضای تواین کوربی‌عاطفه رابشهر رساند اکنون من‌از هستیم‌ساقط شده وآبرویم بربادرفت میگفت ومیگرید .

قاضی‌پشت دراطاق دهقان‌رفت دید اونیز گریان‌درمناجات باخداست‌که خدایامن برای‌خوشنودی توباین کور رحم‌کردم حال جزایم این است‌که از زنم‌هم جداشوم چون‌پشت دراطاق‌کور رسید دیدکور باخود میگوید فردا خر رامیفروشم وازپولش بساط‌عیش مهیامیکنم وازز نی‌که‌بدون دردسرفراهم کرده‌ام تمتع میگیرم .

قاضی‌حساب دستش‌آمده وشبانه‌مرد دهقان را بازنش دریك‌اطاق نموده وازآنها پذیرائی‌کرد وصبح‌با الاغشان بطرف مقصدروانه نمود وکوررا تازیانه فراوان‌زد وبجزای خودرسانید واین‌مثل معروف‌شدکه این **حسابهائی است که‌کوره برای ـ میکرد .**

حساب منفعتهایش را میکند

گویند تاجری غلامی بر دکان گذاشت غلام قیمت اجناس پرسش نمود . گفت قندیکمن ۸ ریال وچای یکمن ۲۰ ریال وهمچنین بهای سایر اجناس . خواجه برای مهمی برفت غلام چرتك را برداشته حساب کرد . قندیکمن ۸ ریال دومن ۴ ریال چهارمن دوریال ۸ من یکریال و چای وسایر اجناس را بهمین قسم پیش خود حساب میکرد رندی بشنید پیش آمد وبااین حساب مقداری جنس بنسیه بردغلام چون اورا نمیشناخت عبای خواجه را بر دوش او افکند که اگر وجه نیاورد نشان باشد خواجه بدکان بازگشت . دکان را ازکالا خالی دید . غلام ماجرا باز گفت خواجه در غضب شده کاسه ماستی که دردست داشت بر سرغلام زد خون از سراو جاری شد سپیدی ماست وسرخی خون وسیاهی صورت غلام ومنظرهٔ که بخود گرفته بود خواجه را بخنده آورد غلام گفت چرا نخندی حساب منفعتهایش را کرده ای .

حسنعلی جعفر

سه نفر نزد شخصی بعنوان خواستگاری دخترش آمدند ، یکی از اینها بنام حسن ، دیندار بود ، ولی مال وجمال نداشت . دیگری بنام علی ، جمال داشت ولکن دارای دین ومال نبود ، سومی بنام جعفر ، مالدار بود ، اما دین وجمال نداشت . پدر ، دخترش را بخلوت طلبید وخواستگاران را معرفی نموده گفت : کدامیك از اینهارا انتخاب میکنی ؟ دختر درجواب گفت : حسنعلی جعفر را !!

این مثل را در موردی که شخصی همه چیز رابخواهد ونداند ازیکی صرفنظر کند میگویند .

حق زحق خواه باطل از باطل

امثال وحکم ج ۲ ص ۶۹۷

این مثل مصرعی ازشعر سنائی است درحدیقه

خواست وقتی بعجز دین داری	از یکی مالدار دیناری
گفتش ار حق پرستی ای تن زن	دین و دینار ز حق طلب نه زمن

گفت دین هست نیک و دنیا بد نیک از او خواستن بداز تو سزد
که مرا گفته‌اند کز پی دل حق ز حق خواه باطل از باطل

حق نشاید گفت جز زیر لحاف

امثال وحکم ج ۲

شاه با دلقک همی شطرنج باخت مات کردش زود خشم شه بتافت
گفت شه شه وآن شه کبر آورش یکیک آنشطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر اوچنان ارزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر وشه مات شد وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک ودر کنج رفت شش نمد برخود فکند از بیم تفت
زیر بالشها وزیـر شش نمد خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این گفت شه شه شه شه ایشاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف باچو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات ومن ز زخم شاه مات میزنم شه شه ز زیر رخت هات

حکیم باشی را دراز کنید

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۰۰

طبیب ، ترکی را دستور تنقیه داد . ترک طریقه آن پرسید. طبیب بگفت . ترک برآشفت که مرا ؟ طبیب هراسان گفت خیر . مرا . طبیب را تنقیه کردند، قضارا ترک بهبودی یافت . سپس در هر بیماری ترک ، طبیب را تنقیه میکردند .

حلال حلالش بآسمان رفت

امثال وحکم ج ۲

مادری پیر ازفرزند که راهزنی وعیاری پیشه داشت درخواست که برای اوکفنی ازمال حلال بدست کند، پسر طالب علمی را دربیابان بدید که عمامه‌ای سفید برسر داشت، دستار او بربود وگفت این را برمن حلال کن واو امتناع

میورزید راهزن چوبدست بر کشید و مرد را زدن گرفت وسپس او هرچه فریاد میکرد حلال کردم دست باز نمیداشت آخرالامر دزدان دیگر میانگی کرده اورا رهاساختند . دزد دستار بمادر آوردمادر ازچگونگی حلیت دستار پرسید گفت آنقدر زدم که حلال حلالش بآسمان رفت .

(ریاض الحکایات)

حلالش میکنم میخورم

امثال و حکم ج ۲ ص ۷۰۱ .

این مثل ماخوذاست ازاین داستان :

گویند شغالی خروس آخوندی را خفه کرده میبرد و آخوند در پی او میشتافت رفیقش گفت بیهوده چه میدوی . خروس اینك میته ، وخوردن آن نارو است . آخوند گفت تو ندانی من خود شغال را نیز حلال کرده میخورم . شغال از پیش وشیخ بدنبال از آبادی دورشدند . نیمه شب شغال از رفتن بازماند . شیخ اورا باخروس بگرفت. البته گرسنگی براوغالب وقریه دور وحفظ نفس واجب مینمود آتشی برافروخت وخروس را ازراه اکل میته خورده و بجای بخفت . فردا نیز درآن مکان توقف کرده روز را بگرسنگی بسر برد ، وضرورت اباحهٔ منظور کرده شغال را نیز ازطریق حلیت اکل محرم کباب کرده بخروس ملحق ساخت.

حلاج گرگ شده

شخص حلاجی ازشهری بدهی برای حلاجی میرفت . زمین از برف پوشیده وهوا بسیار سرد بود . اتفاقاً در بین راه بگرگی گرسنه برخورد گرگ بطرف وی حمله نمود . بیچاره حلاج سخت بترسید و برخود بلرزید ولی بدون اینکه دست و پای خود را گم بکند درصدد چارهٔ کار برآمد خواست باکمان بوی حمله کند دید کمان طاقت برابری با بدن گرگ راندارد وزود میشکند . ناگهان فکر بکری مثل برق از نظرش گذشت و برروی زمین نشست و با «چك» بنای زدن را بزه کمان گذاشت تامگر گرگ ازصدای آن بترسد وفرار اختیار کند . اتفاقاً تیر تدبیرش بهدف رسید و گرگ از صدای کمان بترسید و فرار کرد . همینکه حلاج فرار اورا دید دست از زدن چك کشیده برخاست تاحرکت کند ، ولی گرگ که سخت گرسنه و به از دست ندادن طعمه خود حریص بود بازگشت ودوباره بوی

حمله‌ور گشت حلاج بناچار عمل خود را از سر گرفت و گرگ را فرارداد وخلاصه هردم که از چك‌زدن دست میکشید گرگ گرسنه بخود جرئت داده بحلاج حمله‌ور میگردید . بیچاره حلاج از صبح تاشام کارش همین بود تابالاخره گرگ خسته واز این طعمهٔ وحشت‌خیز نومید گردید وازپی شکار دیگری رفت وحلاج نیز دست‌خالی بخانه‌باز گشت . زنش پرسید : سر و سور چه آورده‌ای ؟ گفت : هیچ زنش گفت : چطور هیچ ؟ گفت : برای اینکه امروز **«حلاج گرگ بودم .»**

حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۰۲

این مصرعی از شعر سعدی است ودر باره محبت که‌از حلواشیرین‌تر است داستانها آمده ازجمله :

خواجهٔ لقمان‌چو لقمانرا شناخت — بنده بود او را وبااوعشق باخت
هر طعامی کاوریدندبی بوی — کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن‌برد — قاصداتاخواجه پس‌خوردش خورد
سور اوخوردی وشور انگیختی — هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی‌دل و بی اشتها — این بود پیوستگی بی‌منتها
خربزه آورده بودند ارمغان — ایك غایب بود لقمان آنزمان
گفت خواجه با غلامی کای‌فلان — زود رو فرزند لقمانرا بخوان
چونکه لقمان‌آمد وپیشش نشست — خواجه پس بگرفت‌سکینی بدست
چون برید وداد اورا یك برین — همچوشکر خوروش‌وچون انگبین
ازخوشی که خورد داداورادوم — تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت‌این‌رامن خورم — تاچه‌شیرین خربزه‌است‌این بنگرم
اوچنین خوش میخورد کز ذوق او — طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت — هم زبان کرد آبله هم‌حلق‌سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن — بعداز آن گفتش که‌ای‌جان‌جهان
نوش‌چون کردی تو چندین زهر را — لطف چون انگاشتی این قهر را
این‌چه صبر است‌این صبوری از چه دوست — یا مگر پیش تو این جانت عدوست

چون نیاوردی بحیلت حجتی
که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت از من دست نعمت بخش تو
خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آید که یکی تلخ از کفت
می ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزایم از انعام تو
رسته‌اند و غرق دانه دام تو
گر ز یك تلخی کنم فریادوداد
خاك صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخشت که داشت
اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

نظیر:

روزی دهقانی نشسته بود برزگر او را خیار نو باوه آورده بود، دهقان حساب خانه برگرفت هر یکی را یکی بنهاد ویکی‌را بغلام داد که برپای ایستاده بود، دهقانرا هیچ نمانده بود وغلام خیار میخورد، خواجه راآرزو کرد، غلام راگفت پاره‌یی از آن خیار بمن‌ده، غلام پاره‌یی از آن خیار بخواجه داد دهقان چون بدهان برد تلخ یافت، گفت ای غلام خیاری بدین تلخی‌را بدین خوشی می‌خوری، گفت از دست خداوندی که چندین گاه شیرین خورده باشم بیك تلخی چه عذر دارم که رد کنم.

(اسرار التوحید)

شیخ عطار این حکایت را بدینگونه نظم کرده است:

پادشاهی بود نیکو شیوه‌یی
چاکری را داد روزی میوه یی
میوهٔ او خوش همی خورد آن غلام
گوییا خوشتر نخورده است زان طعام
از خوشی کان چاکرش می‌خورد آن
پادشا را آرزو می‌کرد آن
گفت یك نیمه بمن ده ای غلام
زانکه بس خوش میخوری این خوش طعام
دادشه را نیمه یی چون شه چشید
تلخ بود و ابروان بر هم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که خورد
واینچنین تلخی چنین شیرین که خورد
آن رهی باشاه گفت ای شهریار
چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
گر ز دستت تلخ افتد میوه یی
باز داهن را ندانم شیوه یی
چون ز دستت هر دمم گنجی رسد
کی بیك تلخی مرا رنجی رسد

(منطق الطیر)

وعوفی درجوامع الحکایات بدین طریق می‌آورد:

وازفضایل عادت ومحاسن سیر نظام الملك حسن اسحاق رحمة‌الله علیه آن بود که هرگاه نواله یی بخدمت او آوردند اوهر کس‌را که آنجا بودی از آن

نصیبی کردی ، روزی یکی از باغبانان بحضرت اوسه خیار بالنك آورد ، نظام الملك آن هرسه را تمام بخورد وهیچکس را از آن نصیب نداد وآورنده را صد دینار و تشریفی فاخر بداد وآن مرد باز گشت ، یکی از خاصگیان که درپیش وی گستاخ بود ازوی سؤال کرد که سبب چه بود که ازین نوباوه حاضرانرا محروم ماندند ، گفت زیرا که خیاراو بچشیدم وتلخ بود دوم وسوم هم تلخ بود ، گفتم اگر کسی دیگر رادهم روا بود که او بمرارت آن صبر نکند وبگوید که تلخ است وآن بیچاره از تحفهٔ خود شرم دارد ومرا حیا مانع آید که کسی بخدمت من تحفه آرد وعرق حیاو خجلت بر رو نشیند ، من بمرارت آن خیار صبر کردم تاعیش آن بیچاره تلخ نگردد (جوامع الحکایات ، باب اول از قسم دوم)

حرف مرد یکیست

امثال وحکم ج ۲ ص ۶۹۲

از ملانصرالدین سؤال کردند چندسال داری گفت سی سال پس از ده سال دیگر نیز ازاو سؤال شد چندسال داری گفت سی سال گفتندش ده سال پیش گفتی سی سال گفت حرف مرد یکیست .

حمام داشتیم بچه ها خوردند

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۰۲

یکی ازمردم شهر درقریه‌ای بخانه کردی فرود آمد بامداد ازصاحبخانه پرسید که آیاشما حمام دارید ؟ مرد نزد زن رفته بدو گفت که مهمان ازما حمام خواهد آیا تودانی حمام چه باشد زن نیز درفکر فرو رفته معنی کلمه ندانست . و گفت بمهمان بگوی حمام داشتیم ولی امروز صبح بچه ها خوردند .

نظیر :

راد مردی ز غافلی پرسید — چون ورا سخت جلف و نادان دید
گفت هرگز توزعفران دیدی — یا جز از نام هیچ نشنیدی
گفت باماست خورده‌ام بسیار — صد ره وبیشتر نه خود یکبار
مرد را گفت راد مرد حکیم — اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمیدانی — بیهده ریش چند جنبانی

(سنائی)

حیف که چشم نداری تا کمال مرا به بینی

خواست یکی کور زنی زشت‌روی / کینه وری طعنه زنی زشت‌خوی
از شبهش چهره سیه رنگ تر / و ز سپرش جقه پر آژنگ تر
گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ / خامشیش بیهده گفتار ژاژ
یك شبی از ناز بدان کور گفت / حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از مه خراج / حرف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن / لاله من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتهی / یافته آوازه سرو سهی
کور چو افسانه او گوش کرد / خون دل از سینه او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت / دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده دری داشتی / تخم هوایت دگری کاشتی
اینهمه بیننده ز نزدیك و دور / کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من از کور نبودی چنین / تو در دعوی نگشودی چنین
بستگی چشم ز اوصاف تو / بر تو گشاده است در لاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست / در حجب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده / در نظر بی بصرانش منه
ورنه ز همت در انصاف زن / خط خطا بر ورق لاف زن

(تحفه‌الاحرار جامی)

حق بحقدار میرسد آخر

امثال و حکم ج ۲

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دائم کای خدا / ثروتی بیرنج روزی کن مرا

* * *

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست در بند و کلید
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی‌توقف بی تامل بی امان

* * *

صاحب گاوش بدید و گفت هین ای بظلمت گاو من کشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا ابله طرار انصاف اندرا
گفت من روزی ز حق میخواستم قبله را از لابه می‌آراستم
سالها بوده است کار من دعا تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را بر خاستم روزی من بود کش میخواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب روزی من بود کشتم نك جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت چند مشتی زد برویش ناشگفت
میکشیدش تا بداود نبی که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا عقل در تن آور و با خویش آ

* * *

چونکه داود نبی آمد برون گفت هین چو نست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی‌الله داد گاو من در خانهٔ او اوفتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم چون تلف کردی تو ملك محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال روز وشب اندر دعا واندر سئوال
این همی جستم زیزدان کای خدا روزئی خواهم حلال و بی‌عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر تا بگوید بی‌شکنجه بی‌ضرر
هم هویدا پرس وهم پنهان زخلق که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد از این جمله دعا واین فغان گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریك شد نی بهر قوت شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم این را تا دهم درشکر آن که دعای من شنید آن غیب‌دان
گفت داود این سخنها را بشو حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی‌حجتی بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی ریع را چون می‌ستانی حارثی

کسب را همچون زراعت دان عمو
تا نکاری دخل نبود آن تو

آنچه کاری بدروی آن آن تست
ورنه این بیداد بر تو شد درست

رو بده مال مسلمان کژ مگو
رو بجو دام و بده باطل مگو

گفت ایشه تو هم این میگوئیم
که همی گویند اصحاب ستم

پس ز دل آهی بر آورد و بگفت
کای خدای هر کجا طاقی و جفت

سجده کرد و گفت ای دانای سوز
در دل داود انداز آن فروز

در دلش نه آنچه تو اندر دلم
اندر افکندی براز ای مفضلم

این بگفت و گریه درشد هایهای
تا دل داود بیرونشد ز جای

گفت هین امروز ایخواهان گاو
مهلتم ده این دعا ویرا مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز
پرسم این احوال از دانای راز

* * *

حق نمودش آنچه بنمودش تمام
گشت واقف بر سزا و انتقام

دید احوالی که کس واقف نبود
راز پنهانی که حیرانی فزود

روز دیگر جمله خلقان آمدند
پیش داود پیمبر صف زدند

همچنین این ماجراها باز رفت
باز زد آن مدعی تشنیع زفت

زود گاوم را بده ای نابکار
از خدای خویشتن شرمی بدار

این چنین ظلم صریح ناسزا
میرود در عهد پیغمبر هلا

گاو کشته خورده بی‌ترسی و بیم
در جواب افزوده تزویر آن لئیم

که چه چندین سال بودم در دعا
من طلب کردم ز حق داد او مرا

ایرسول حق چنین باشد روا
ملك من بد گاو چون دادش خدا

گفت داودش خمش کن رو بهل
این مسلمانرا ز گاوت کن بحل

چون خدا پوشید بر تو ایجوان
رو خمش کن حق ستاری بدان

گفت واویلا چه حکمست این چه داد
از پی من شرع نو خواهی نهاد

رفته است آوازهٔ عدلت چنان
که معطر شد زمین و آسمان

بر سگان کور این استم نرفت
زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت

همچنین تشنیع میزد بر ملا
کالصلا هنگام ظلمست الصلا

این چنین ظلم و جفا بر من مکن
یا نبی‌الله مگو ز اینسان سخن

بعد از آن داود گفتش ای عنود — جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت — تا نگردد ظاهر از وی اسنمت
خاک برسر کرد و جامه بردرید — که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر براین تشنیع راند — باز داودش بپیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور — ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیده آنگاه صدر و پیشگاه — ایدریغ از چون تو حر خاشاک راه
رو که فرزندان تو با جفت تو — بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همیزد با دو دست — میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند — کز ضمیر کار او غافل بدند
گفت ای یاران زمان آن رسید — کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم — تا از آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت — شاخها بس انبه و بسیار چفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او — بوی خون میآیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت — خواجه را کشته است این منحوس بخت
مال او برداشته است این قلتبان — این غلام اوست ای آزادگان
این جوان مر خواجه را باشد پسر — طفل بود و او ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن — آخر از نا شکری این قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید — نی بنوروز و نه موسمهای عید
بینوایانرا بیک لقمه بخست — یا دناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین — میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه — ورنه می‌پوشید جرمش را اله
چون برون رفتند سوی آن درخت — گفت دستش راز پس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم — تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ایسگ جد این را کشتهٔ — تو غلامی خواجه زین رو گشتهٔ
خواجه را کشتی و بردی مال او — کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت اورا کنیزک بوده است — با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زائید ماده یا که نر — ملک وارث باشد آنها سر بسر

تو غلامی کسب و کارت ملك اوست ‌ ‌ ‌ شرع جستی شرع بستان رو نکوست

خواجه را کشتی با ستم زار زار ‌ ‌ ‌ هم بر اینجا خواجه گویان زینهار

کاردرا زاشتاب کردی زیر خاك ‌ ‌ ‌ از خیالی که بدیدی سهمناك

نك سرش باکارددر زیر زمین ‌ ‌ ‌ باز کاوید این زمین را همچنین

نام این سك هم نوشته کاردبر ‌ ‌ ‌ کرد با خواجه چنین مکر و ضرر

همچنین کردند چون بشکافتند ‌ ‌ ‌ در زمین آن کارد با سر یافتند

ولوله در خلق افتاد آن زمان ‌ ‌ ‌ هر یکی زنار ببرید از میان

جمله از داود گشته عذر خواه ‌ ‌ ‌ زآنکه بدظن گشته بودند و تباه

بعد از آن گفتش بیا ایداد خواه ‌ ‌ ‌ دادخود بستان تو از این روسیاه

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص ‌ ‌ ‌ کی کند مکرش ز علم حق خلاص

(مثنوی دفتر سوم)

عکرمه گفت از عبدالله عباس که دو مرد از بنی اسرائیل پیش داود آمدند ویکی بر دیگری دعوی کرد که او گاوی از آن من غصب میدارد ومدعی ضعیف بود ومدعی علیه قوی بود ، داود مدعی را گفت بینه داری گفت نه ، مدعی علیه راگفت توکه صاحب یدی بینه داری گفت نه ، گفت برخیزید تا من در کار شما نگرم ، ایشان برفتند . داود آن شب درخواب دید که اورا گفتند این مرد مدعی علیه را پیش خوان وبفرمای تا او را بکشند وازخواب درآمد و گفت این چه خواب است که من دیدم واعتماد نتوان کردن توقف باید کرد یك بار دیگر بدید باتهدید کس فرستاد وایشان راحاضر کرد و گفت خدای مرافرموده است ووحی کرد بمن درخواب که توکه مدعی علیه هستی ترا بکشم ، گفت مرا بی بینتی بکشی ، گفت مرا نگفتند که بینت طلب کنم مرا امری کردند بقتل تو ومن فرمان خدای را تأخیر نکنم چون مرد بدانست که لابد او را بخواهند کشتن گفت یا نبی الله دانی تاقصهٔ من چیست من پدر این مرد را بکشتم واین گاو راازاو بستده‌ام مرا نه برای گاو میفرماید کشتن خدای برای خون آن مرد میفرماید ، داود علیه السلام بفرمود تا اورا بقصاص آن مرد بکشتند باقرار او .

(تفسیر ابوالفتوح ج ۴)

حرف: خ

خانه‌دوستان بروب، ودر دشمنان مکوب

امثال وحکم ج۲

درویشی‌را ضرورتی پیش‌آمد گلیمی ازخانه یاری بدزدید حاکم‌فرمودتا دستش‌ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من‌اورا بحل کردم گفتا بشفاعت توحد شرع‌فرونگذارم. گفت :راست گفتی ولیکن : هر که‌از مال‌وقف چیزی‌بدزدد قطعش لازم‌نیاید **والفقیر لایملك** هرچه درویشانراست وقف محتاجانست، حاکم‌دست‌ازاو بداشت وملامت کردن گرفت که جهان‌بر تو‌تنك‌آمده بود که دزدی‌نکردی الاازخانه‌چنین یاری‌گفت : ای‌خداوند نشنیده‌ای‌که گفته‌اند :

خانه‌دوستان بروب ودر دشمنان مکوب.

چون بسختی در بمانی تن بعجز انــدر مده
دشمنان را پوست بـر کن دوستان را پوستین

(گلستان سعدی : باب‌دوم : دراخلاق درویشان)

خداروزی بناادانان رساند

امثال وحکم ج ۲

یك عرابی بار کرده اشتری — یك جوال زفت از دانه پری
وآن جوال دیگرش از ریك پر — هردو را او بار کرده بر شتر

او نشسته بر سر هردو جوال   یك حدیث انداز کرداوراسئوال
ازوطن پرسید و آوردش بگفت   واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعدازآن گفتش که‌این هردوجوال   چیست آکنده بگو مصداق حال
گفت اندریك جوالم گندم‌است   دردگرریگی نه قوت مردم‌است
گفت توچون بارکردی اینرمال   گفت تا تنها نماند این جوال
گفت نیم گندم آن تنك را   دردگر ریز از پی فرهنك را
تا سبك گردد جوال و هم شتر   گفت شاباش ای حکیم اهل وحر
این چنین‌فکردقیق ورای‌خوب   تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم‌وعزم کرد   کش بر اشتر بر نشاند نیك‌مرد
باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن   شمهٔ از حال خود هم شرح کن
این‌چنین‌عقل‌وکفایت که تراست   تو وزیری یا شهی بر گوی‌راست
گفت این هردو نیم از عامه‌ام   بنگر اندر حال واندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو   گفت نی این ونه آن مارا مکاو
گفت‌رختت چیست‌باری‌دردکان   گفت ما را کودکان وکو مکان
نیست‌قوت‌د نی‌رخوت ونی قماش   نی متاع‌ونیست مطبخ نیست آش
گفت پس‌از نقد پرسم نقد چند   که توئی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است   عقل‌ودانش‌را گهر تو برتو است
گنجها بنهاده باشی هر مکان   نیست عاقلتر ز تو کس درجهان
گفت والله نیست یا وجه‌العرب   در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میدوم   هرکه نانی میدهد آنجا روم
مرمر از این حکمت‌وفضل‌وهنر   نیست‌حاصل جز خیال ودرد سر
پس‌عرب گفتش که شودوراز برم   تا نیاید شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت زمن   نطق تو شومست بر اهل زمن
یا توآن‌سوروومن این سو میروم   ور ترا ره پیش من واپس شوم
یك جوالم گندم ودیگر ز ریك   به بود زین حیله‌های مرده ریك
کاین جوال گندم وریگم یقین   به بود زین حکمت تو ای مهین
احمقیم بس مبارك احمقی است   که دلم با برك وجانم متقی است

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود — جهد کن تا از تو این حکمت رود

(مثنوی دفتر دوم)

خدایا بنده‌پروری را از عمید بیاموز

امثال و حکم ج ۲

داستان این مثل چنین است .

آن یکی گستاخ رو اندر هری — چون بدید او خود غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان — روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان
کی خدا زین خواجهٔ صاحب‌منن — چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده‌پروردن بیاموز ای خدا — زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بینوا — در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری — جرأتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت — که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند — تو مکن چون تو نداری آن‌سند
حق میان داد و میان به‌از کمر — گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آنخواجه را — متهم کرد و ببستش دست و پا
وآن غلامانرا شکنجه مینمود — که دفینهٔ خواجه بنمائید زود
سر او با من بگوئید ای خسان — ورنه برم از شما دست و لسان
مدت یکماهشان تعذیب کرد — روز وشب اشکنجه وافشار ودرد
پاره پاره کردشان و یك غلام — راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا — بنده بودن هم بیاموز و بیا

(مثنوی دفتر پنجم)

نظیر آنرا شیخ عطار چنین آورده :

در خراسان بود دولت بر مزید — زانکه پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترك ماهروی — سر وقامت سیم ساعد مشکبوی
هریکی در گوش دری شب‌فروز — شب‌شده از عکس آن در همچو روز
با کلاه شقه و با طوق زر — سر بسر سیمین بر وزرین سپر

با کمرهای مرصع بر میان
هر یکی را نقره خنگی زیر ران
هر که دیدی روی آن یك لشکری
دل بدادی حالی و جان برسری
از قضا دیوانه‌یی بس گرسنه
ژنده‌یی پوشیده پای برهنه
دید آن خیل غلامان را ز دور
گفت از آن کیستند این خیل حور
خواجهٔ شهری جوابش داد راست
کاین غلام آن عمید شهر ماست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود
اوفتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارندهٔ عرش مجید
بنده پروردن بیاموز از عمید
(منطق الطیر)

خر باربر به که شیر مردم‌در

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۲۴

غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند بیخبر ازقول حکیمان که گفته‌اند هر که خدای را عزوجل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را براو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد .

آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل دردمند

سرجمله حیوانات گویند که شیراست واذل جانوران خر و باتفاق خر بار بر به که شیر مردم‌در . .

مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است
چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران بار بردار
بـه ز آدمیان مـردم آزار

(گلستان سعدی باب اول در سیرت پادشاهان) .

خر برفت و خر برفت و خر برفت

امثال وحکم ج ۲

این مصرعی ازشعر مثنوی است درذیل قصه فروختن صوفیان بهیمه مسافر را

صوفئی در خانقاه از ره رسید
مرکب خود بردو در آخر کشید
آبکش داد وعلف ازدست خویش
نی چو آن صوفی که ما گفتیم و پیش
صوفیان درویش بودند و فقیر
کاد فقرا ان یکن کفراً یبیر
از سر تقصیر آن صوفی رمه
خر فروشی در گرفتند آن همه

هم در آندم آن خرک بفروختند لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه کامشبان لوت وسماع است وله
چند ازاین صبر وازاین سه روزه چند چند ازاین زنبیل واین دریوزه چند
ماهم از خلقیم وجان داریم ما دولت امشب میهمان داریم ما
وآن مسافر نیز از راه دراز خسته بود ودید آن اقبال و ناز
صوفیانش یك بیك بنواختند نرد خدمتهاش خوش میباختند
آن یکی پایش همی مالید دوست وآن یکی پرسیدش ازجای نشست
وآن یکی افشاند گرد از رخت او وآن یکی بوسید دستش را ورو
گفت چون میدید میلانشان بوی گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند وسماع آغاز کرد خانقه تا سقف شد پردود وگرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن ز اشتیاق ووجد وجان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند که بسجده صفه را می روفتند

* * *

چون سماع آمد ز اول تا کران مطرب آغازید یك ضرب گران
خربرفت وخر برفت آغاز کرد زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر کف زنان خررفت خررفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین خر برفت آغاز کرد اندرحنین
چون گذشت آن نوش وجوش وآنسماع روز گشت وجمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند گرد از رخت آن مسافر می فشاند
رفت از حجره برون آورد او تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او میشتافت رفت در آخور خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآتش برده است زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده ام من ترا بر خر موکل کرده ام
بحث با توجیه کن حجت میار آنچه من بسپردمت واپس سپار

* * *

گفت من مغلوب بودم صوفیان حمله آوردند و بودم بیم جان

* * *

گفت گیرم کز توظلماً بستدند قاصد جان من مسکین شدند
تو نیائی و نگوئی مر مرا که خرت را میبرند ای بینوا
تاخر از هر که برد من واخرم ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارك بود چون حاضر بدند این زمان هریك باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم این قضا خود از تو آمد برسرم
چون نیائی ونگوئی ای غریب پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر از همه گویندگان با ذوق‌تر
بازمیگشتم که او خود واقفست زین قضا راضی استمردی عارفست
گفت آنرا جمله میگفتند خوش مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد که دوصد لعنت براین تقلید باد

(مثنوی دفتر دوم ص ۱۱۸)

واذاقیل لهم اتبعوا ماانزل الله قالوبل نتبع ماالفینا علیه آباونا اولو کان آباوهم لایعقلون شیئا ولایهتدون (سوره بقره ۱۶۵) اذقال لابیه وقومه ماهذه التماثیل التی انتم لها عاکفون قالوا وجدنا آباءنا لها عابدین قال لقد کنتم انتم وآباؤکم فی ضلال مبین سوره ۲۱ - ۵۳ .

استاد فروزانفر مأخذاین شعر مثنوی را ازشرح نهج البلاغه طبع مصر وجلد اول المستطرف ذکرمیکند رجوع به ص ۵۱ مأخذقصص وتمثیلات مثنوی شود .

خر را از گاو نشناختن

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۳۷ .

این مثل ما خوذاز این داستان است .

آن شنیدی که در حد مرداشت بود مردی گدای وگاوی داشت
از قضا را وبای گاوان خاست هرکرا پنج بود چهار بکاست
روستائی ز بیم درویشی رفت تا بر قضا کند پیشی
بخرید آن حریص بیمایه بدل گاو خر ز همسایه

چون بر آمد ز بیع روزی بیست / از قضا خر بمرد و گاو بزیست
سر بر آورد از تحیر و گفت / کای شناسای رازهای نهفت
هرچه گویم بود ز نسناسی / چون تو خر را ز گاو نشناسی
(حدیقه‌سنائی)

نظیر: روبهی میدوید ازغم جان / روبه دیگرش بدید چنان
گفت خیر است باز گوی خبر / گفت خر گیر میکند سلطان
گفت تو خر نه‌ای، چه‌میترسی / گفت: آری ولیك آدمیان
می ندانند و فرق می نکنند / خر و روباهشان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من / که چو خر بر نهندمان پالان
خر ز روباه می نبشناسند / اینت کون خران و بیخبران
(انوری‌ابیوردی‌قرن ششم)

نظیر:
گاو ریشی بود او برزیگری / داشت جفت گاوی و طاق خری
از قضا درده وبای گاو خواست / از اجل این روستائی‌داوخواست
گاورا بفروخت خالی خرخرید / گاویش بود وخری برسر خرید
چون گذشت‌ازبیع‌ده‌روز ازشمار / ازو بای خرخرش میمرد زار
مرد ابله گفت ای دانای راز / گاو را از خر نمیدانی تو باز
(شیخ‌عطار)

نظیر:
آن یکی در خانه‌ای ناگه گریخت / زرد روی و لب کبود و رنك ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی زد ترا چون پیردست
واقعه چونست چون بگریختی / رنك رخساره بگو چون ریختی
گفت بحر سخره شاه حرون / خر همی گیرند مردم‌از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم / چون نهٔ‌خرروترا ازین چیست غم
گفت بس‌جدندو گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبودشگفت
بهرخر گیری بر آوردند دست / جد وجد تمییز هم برخاسته است

چون که بی تمییز یانمان سرورند صاحب خر را بجای خر برند
(مثنوی دفتر پنجم ص۴۸۶)

گفتم حکایت
این حکایت را شیخ سعدی در گلستان چنین میاورد :
آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی خویشتن افتان وخیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافتست گفتا شنیده‌ام که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا بدو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده بود .

(گلستان سعدی باب اول)

خر سواری حساب نیست

(امثال وحکم ج ۲)

این داستان را مولانا فخرالدین علی صفی متوفی بسال ۹۳۹ در کتاب لطایف الطوایف چنین آورده :
ازهر جمازکسی بودست در عرب مشهور ببلادت ومعروف بحماقت ، واز وی حکایات بسیار منقول است، ازجمله آنکه روزی ده شتر پیش کرده بود و بجایی میرفت، چون دوسه فرسنگی پیاده رفت بریك شتر سوار شد و باقی را بشمرد نه شتر بود ، گفت من ده شتر داشتم یکی دیگر کجارفت ؟ پس خود را از شتر انداخت و بهرسو دوید واز شتر نشان نیافت ملول بازگشت و برسر شتران آمد ، وبشمرد ده شتر بود ، خوشدل شد وشتران را پیش کرد وروبراه آورد ، بعدازدوسه فرسنك بازبر شتری سوار شد وشتران را شمرد نه شتر دید باز خود را انداخت و بهرسو دویدن گرفت همچنین چندکرت اینصورت واقع شد که چون سوارشدی مرکوب را بشمار درنیاوردی وبسی تردد کردی آخر پیاده روان شد ، وگفت پیاده روم وشتران من ده باشند ، به از آنکه سواره روم وشتران من نه باشند .

(لطایف الطوایف باب چهارم فصل دوم)

نظیر : گویند ملانصرالدین راده خر بوده . روزی بر یکی از آنها سوار

شده و خران خویشرا شمردن گرفت چون مرکوب را بحساب نمی آورد شمار نه
بر آمد سپس پیاده شده بشمار کرد درست و تمام بود چندین بار در سواری و پیادگی
عمل تکرار یافت عاقبت پیاده شد و گفت سواری به گم شدن یك خر نیرزد .

خرسه را میگوئید بد حیوانیست

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۲۲

خرسی در کوهستان با مردی دست و گریبان شده و اورا بر زمین زد . مرد از هوش
برفت . خرس چون بنابر مشهور گنده خور داورا مرده پنداشته و برفت تا روز دیگر
برگشته لاشهٔ عفن شکار خود را طعمه سازد پس از ساعتی مرد را افاقه حاصل شد ولی از
صدمت افتادن از دو گوش کر ماند . سپس در تمام عمر هرگاه دو تن را میدهد که با
هم سخن میگویند چون نمی شنید وهراس و کهنهٔ خرس نیز همیشه در دل داشت
میپرسید خرسه را میگوئید ا بد حیوانیست .

خر کریم را نعلش کن

امثال وحکم ج ۲

گویند صاحب اختیار در دربار ناصرالدین شاه احترام بسزائی داشت و بهمین
جهت به کریم پشه اعتنائی نمیکرد و بمانند سایر در باریا فاسد بـاج سبیلی باو
نمی پرداخت ولی از طرف دیگر کریم هم وقتی دست طلبش نزد هریك از افراد
آن دستگاه دراز می شد تا بمقصود نمیرسید ممکن نبود دست ازطلب بدارد و بهر
حیله وتدبیری بود در راه حصول مقصود میکوشید تاوقتیکه به نتیجه برسد .

دریکی از اعیاد نوروز کریم از صاحب اختیار عیدی خواست صاحب اختیار
یااز پرداخت آن خودداری کرد یاوجه ناقابلی داد که موردقبول واقع نشد و باو
پیغام داد که اگر «خر کریم را نعل نکنی» آبرویت را در دربار وروبروی شاه خواهم
برد . صاحب اختیار که گویا مرد قلدری بود . در جواب او پیغام داد و گفت :
هر کار که میتوانی بکن .

کریم درصدد یافتن فرصت مناسب بود تا روزیکه اتفاق صاحب اختیار در حضورشاه بود و کریم هم با خرش که آزاد بود درهمه‌جای دربار وقصور سلطنتی آنرا همراه ببرد حضور داشت .شاه «سر کیف وحال» بود و بهمین جهت کریم برای مسخرگی فرصت بسیار خوبی بدست آورده ضمن شوخیها ومتلک‌های خویش ناگهان بناکرد براندن خرش وسکسکی گذاردن وهونچ‌وهن وهون کردن . خری، که کریم درآن‌روز ازبین کندترین ومرده‌نی‌ترین خرها انتخابش کرده بود ، حال حرکت کردن نداشت وخیلی به‌کندی‌قدم برمیداشت . ناگهان کریم باآهنك مسخره‌آمیزی روبخر کردو گفت « الاغ‌جونم، شماکه‌صاحب‌اختیارید شماکه اختیاردار هستید ، بفرمائید ، وبفرمائید ، تشریف ببرید. ولی خر ازجای خودتکان نمیخورد وسکسکی گذاردنهای کریم اثر نمی کرد و کریم خر را هل‌میداد ومرتباً میگفت : الاغ‌جونم ، شماکه صاحب اختیارید ، شما که اختیاردارید بفرمائید ده‌بفرمائید !

صدای‌شلیك خندهٔ درباریان دفعةً بهوا برخاست وصاحب اختیار با ایمان واشاره‌ودست بریش گذاردن بنای التماس رانزد کریم گذاشت‌که بیش ازین آبروی‌اورا نزدشاه ودرباریان‌نبرد کریم یواشکی باو گفت : خرم‌را نعل‌میکنی صاحب‌اختیار وعده‌داد وباین‌ترتیب کریم ازتعقیب وی‌دست بازداشت .

(داستان امثال)

خرك سیاه بردر است

امثال و حکم ج۲

گویندروزی امیرخلف‌السنجری بشکاررفته بودو برشکل ترکان کلاه کج نهاده‌وسلاح بربسته‌ناگاه ازحشم‌جدا افتاد ، مردیرادید دراعه بسته وبرخری سیاه‌نشسته امیربر وی‌سلام کرد . آن‌مردجواب داد. امیر پرسید ازکجائی ؟ گفت‌از بلخ گفت. کجامیروی؟ گفت‌به‌سیستان‌به نزدامیرخلف که‌شنیده‌ام‌اومردی کریم است، ومن‌مردی‌شاعرم‌و نام‌من‌معروفی است. شعری گفته‌ام، چون‌دربار گاه‌او برخوانم‌ازانعام‌او نصیب‌یابم. گفت آن‌قصیده‌برخوان‌تابشنوم .چون‌برخواند گفت بدین‌شعرچه‌طمع میداری ؟ گفت هزار دینار . گفت‌اگر ندهد؟ گفت‌پانصددینار گفت‌اگر ندهد؟ گفت‌صددینار. گفت‌اگر ندهد؟. گفت آنگاه تخلص‌شعر بنام‌خرك

سیاه خود کنم . امیر بخندید وبرفت . چون بسیستان آمد معروفی بخدمت او آمدوشعر اداکرد امیررا بدید وبشناخت اما هیچ نگفت وچون قصیده تمام بخواند امیر پرسید که ازاین قصیده چه طمع داری ازمن ؟ گفت هزار دینار . گفت بسیار باشد . گفت پانصد دینارامیر همچنین مدافعت میکرد تا بصد برسیدامیر گفت بسیار باشد . گفت یاامیر **خرك سیاه بردر است .**

خرما از کره گی دم نداشت

امثال وحکم ج ۲

شخصی ازمردی مبلغی طلبکار بودواز وی مطالبهٔ طلب خودنمود اوانکار کرد، طلبکار روزی تصمیم گرفت باکمك عده‌ای ، طلب خودرا ازبدهکار بگیرد هنگامیکه نزد بدهکار آمدند ، بدهکار فرارکرد آنهادرتعقیب اوبراه افتادند او به‌پشت بامی رفت‌واز آنجا خودرا بحیاط انداخت ، اتفاقاً آن بخت برگشته افتادروی پیرمردی که مریض بود ودوراورا بستگانش گرفته بودندوآن پیرمرد ازدنیا رفت، خویشان پیر مردنیز وی‌را تعقیب کردند ، تارسید به بیابانی دید اسبی فرارکرده وگروهی برای گرفتن اوسعی‌میکنند وفریادمیزنند جلواسب رابگیر ، فوراً سنگی برداشت که جلو اسب‌را بگیرد همینکه پرتاب کرد به‌یکی ازچشمان اسب خورد ، وچشم آن زبان بسته کور شد ، صاحبان اسب نیزاورا تعقیب کردند ، تارسید به‌محلی دیدالاغی بزمین افتاده وگروهی درصددهستند اورا بلندکنند وکومك میخواهند ، خودرا بآنهارسانید ودم الاغ‌را گرفت‌که بلندکند ناگاه‌دم ازبن کنده شد ، صاحب الاغ نیز باهمراهانش وی راتعقیب کردند ، بالاخره وی را محاصره کرده وگرفتند وبطرف دادگاه نزد قاضی آوردند درهمان حین‌ورود، آن بداقبال اشاره‌ای به قاضی کردکه اگر بنفع‌من قضاوت کنی لقمه‌ات‌در میان روغن‌است ، لذاقاضی «تا فیها خالدون» خواند . محاکمه شروع‌شد .

اولی گفت : این‌شخص مبلغی‌هنگفت بمن‌بدهکار است ونمیدهد، قاضی گفت: سندخود رانشان‌بده ، گفت : سندندارم، قاضی گفت : بنابراین‌ادعای بی‌مورد میکنی، ازدادگاه خارج‌شو ، اوبیرون آمد .

دومی گفت : پدر ما مریض بود این شخص از پشت بام خود را بروی او انداخت و از دنیا رفت و اکنون مطالبه دیه او را میکنم . قاضی گفت : پدر شما چند سال داشت ، گفت : هفتاد سال داشت . قاضی گفت : این شخص سی سال دارد ، چهل سال خرجی اورا بدهید تا به هفتاد سال برسد آنوقت مطالبه دیه پدرتان را بکنید . گفتند چنانچه حرفی نداشته باشیم ، آزادیم ؟ گفت : آزادید ، آنها نیز رفتند .

صاحبان اسب گفتند : ما گفتیم جلو اسب ما را نگاه دار ، این شخص سنگی برداشته ویکی از چشمان اسب ما را کور کرد و اکنون مطالبه ارش (تفاوت قیمت صحیح ومعیوب) ازوی داریم . قاضی گفت : باید اسب را دو نصف کنیم ، آن نصفی که چشم سالم در آن است هرچه قیمت داشت با قیمت نصف دیگر مقایسه کنیم و ارشش را بدهد . آنها از این عمل ، راضی نبودند و حرف خود را پس گرفتند ورفتند ، همین که نوبت بصاحب الاغ رسید ، گفت : «الاغ ما از کره گی دم نداشت» وبا یك جمله کوتاه خودرا از درد سر خلاص کرد .

خرم توئی گاوم توئی گوسفندم توئی

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۳۵

حسینقلیخان بختیاری را ظل السلطان پسر ناصرالدین شاه حکمران اصفهان بمهمانی بشهر آورده و بسیار تجلیل میکرد . روزی که حکمران و میهمان با جمعی از سران شهر در تالار حکومتی نشسته بودند لری سرو پا برهنه ، وارد شده سلام گفت خان سر برداشت وخشمگین گفت برای چه بشهر آمده ای ؟ گفت آمده ام ترا زیارت کنم . خان گفت احمق ، خر و گاو و گوسفند خود را رها کردن و چندین فرسخ پیاده بدیدن من آمدن چه ضرورت دارد . گفت ای خان . . .

حسن و حسین هر سه دختران معاویه

امثال وحکم ج ۲

یکی میگفت حسن وحسین هر سه دختران معاویه را درمدینه گرگ خورد . گفتند حسن وحسین نبود حسن وحسین بود ودختران معاویه نبودند پسران علی (ع) بودند ، درمدینه گرك نخورد بلکه حسن ابن علی مسموم شد وحسین (ع) را

شمر در کربلا بشهادت رسانید .

خواب خوبی برایش دید !

مأخذ این مثل داستان ذیل است .

آن جهود و مؤمن و ترسانگر
همرهی کردند باهم در سفر

با دو گمره همره آمد مؤمنی
چون خرد با نفس و با اهریمنی

کرده منزل شب بیك موضع بهم
مشرقی و مغربی قانع بهم . . .

چون رسیدند این سه همره منزلی
هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی . .

تخمه بودند آن دو بیگانهٔ ز خور
بود صائم روز آن مؤمن مگر

چون نماز شام آن حلوا رسید
بود مؤمن مانده در جوع شدید

آن دو کس گفتند ما از خور پریم
امشبان بنهیم و فردا میخوریم

صبر گیریم از خور امشب تن زنیم
بهر فردا لوت را پنهان کنیم

گفت مؤمن امشب این خورده شود
صبر را بنهیم تا فردا بود

پس بدو گفتند زین حکمت گری
قصد تو آنست تا تنها خوری

گفت ای یاران که ما نه سه تنیم
چون خلاف افتاد قسمت میکنیم

هر که خواهد قسم خود بر جان زند
وانکه خواهد قسم خود پنهان کند

آن دو گفتندش ز قسمت در گذر
گوش کن قسام فی النار از خبر..

قصدشان آن کان مسلمان غم خورد
شب بر او بر بینوائی بگذرد

بود مغلوب او به تسلیم و رضا
گفت سمعاً طاعتاً اصحابنا

پس بخفتند آنشب و برخواستند
بامدادان خویش را آراستند

آن یکی گفتا که هر یك خواب خویش
آنچه دید اودوش گو آرد به پیش

هر که خوابش به بود حلوا خورد
قسم هر مفضول را فاضل برد

آنکه اندر عقل بالاتر رود
خوردن او خوردن جمله بود . .

پس جهود آورد آنچه دیده بود
تا کجا شب روح او گردیده بود

گفت در ره موسیم آمد به پیش
گربه بیند دنبه اندر خواب خویش

در پی موسی شدم تا کوه طور
هر سه تن گشتیم ناپیدا ز نور

هر سه سایه محو شد زان آفتاب
بعد از آن زان نور شد یك فتح باب

نور دیگر از دل آن نور رست — پس ترقیش آمد آن ثانی درست
هم من و هم موسی و هم کوه طور — هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد از آن دیدم که کُه سه شاخ شد — چونکه نور حق در او نفاح شد
زین نمط میگفت احوال آن جهود — پس جهودی کاخرش محمود بود
بعد از آن ترسا در آمد در کلام — که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان — مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان — نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی داند ای فخر البنین — که فزون باشد فن چرخ از زمین

* * *

پس مسلمان گفت کای یاران من — پیشم آمد مصطفی سلطان من
سید سادات سلطان نبیل — مفخر کونین هادی سبیل
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت — با کلیم حق و نرد عشق باخت
واندگر را عیسی صاحبقران — برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس ماندهٔ دیده ضرر — باری این حلوای یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند — نامه اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند — با ملائك فضل خود دربافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین — برجه و بر کاسه حلوا نشین...
گفت چون فرمود آن شاه مطاع — من که باشم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی — گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح — بر توانی تافت از خوب و قبیح
من ز فخر انبیا چون بر کشم — خوردم این حلوا و اینم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست — تو بدیدی و به از صد خواب ماست

(مثنوی دفتر ششم ص۵۹۱)

استاد فروز انفر ماخذ این دا از مقالات شمس چنین میاورد جهودی وترسائی ومسلمانی در راه زر یافتند حلوا ساختند. گفتند بیگاه است فردا بخوریم واین اندك است آنکس خورد که خواب نیکو دیده باشد ، غرض تا آن مسلمان را ندهند مسلمان نیمه شب برخواست ، خواب کجا عاشق محروم وخواب؟ برخاست

جمله حلوا بخورد ، عیسوی گفت عیسی فرود آمد مارا بر کشید ، جهود گفت موسی در تماشای بهشت بر دمرا در آن عجایب تو در آسمان چهارم بودی عجایب آن چه باشد در مقابله عجایب بهشت مسلمان گفت محمد آمد گفت : ای بیچاره آن یکی راعیسی برد بآسمان چهارم واندگر را موسی ببهشت برد تو محروم وبیچاره‌ای ، باری برخیز حلوا بخور آنکه برخاستم حلوارا بخوردم گفتند والله خواب آنها بود که تو دیدی ، آن ما همه خیال بود و باطل .

(ماخذ قصص وتمثیلات مثنوی ص ۲۱۰)

خواهی که سر بجای بود سر نگاهدار

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل چنین است .

در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور عدل اوزیب وبها یافته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش براطراف مملکت تافته (بیت)

فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی

روزی بشکار بیرون رفته بود ودر محلی که خرگاه نزدیک شد که دست بهم دهد وهر کس بضبط وربط مهمی که درعهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که باتو اسب دوانم که از مدتی بازمرا این آرزوست که بدانم تك این ادهم که من سوارم بهتر است یا تك آن ابرش که توسواری رکابدار بنابر فرمان شهریار اسب راتاختن گرفت وپادشاه نیز تکاور تیز گام راعنان داد چنانکه ازشکارگاه دور شدند ملك رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که دراین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده واندیشه‌ای برضمیر من مستولی شده وازجملهٔ خواص حضرت کسی راقابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین خلوتی سازم وبروجهی که کس گمان نبرد این راز راباتو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت (بیت)

خسروا مهر سپهرت بنده باد روزگارت فرخ و فرخنده باد

اگرچه این ذرهٔ حقیر خودرا این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایه دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق

بهاراست ازین چمن بوئی نشنود و دل با آنکه خزانه این نقد خواهد بود پی بسر حدوقوف آن نبرد (بیت).

زانگونه که جان درون تن پنهانست سر تو میان جان نگه خواهم داشت

پادشاه اورا استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشه ناکم ودرین روز نقش قصدوضرر را ازصفحهٔ حرکات وسکنات اوفروخوانده ومعاینه دیده ام که او بهلاکت من کمر کینه بسته است ومن هم برآنم وداعیه کرده ام که پیش از آنکه ازاوآسیبی بمن رسد سنك وجودش را ازراه بردارم وچمن ملك را ازخارآزار اوپاك سازم (بیت).

سك کیست روباه نازورمند که شیر ژیانرا رساند گزند

تو باید که پیوسته از احوال اوخبردار باشی ودر محافظت ونگاهداشت من شرط احتیاط بجاآری رکابدار خدمت کرد ومهم مراقبت وکتمان آنصورت بر عهده خود گرفت وبانواع تأکیدات مؤکد ساخت وهنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی برجریدهٔ احوال خرد کشید وازطریق هواداری ومحرمیت برطرف شده قدم در بادیه غدر وکفران نهاد (قطعه).

دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر
بوی یاری ووفا در هیچ همدم یافت نیست
راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو
کاشکی دانستمی اول که همدم یافت نیست

رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افکند وقضیه را بوجهی که شنیده بود بموقف عرض رسانید برادر پادشاه حالا بنقداز وی منتی پذیرفت و بمواعید بسیار وعنایات بیشمار اورا مستظهر گردانید وبتدبیرهای صایب خودرا ازضرر برادرنگاه میداشت. اندك فرصتی ،چنانکه عادت انقلاب زمان وبی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بخزان نکبت مبدل شد وشکوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی اوفروریخت (قطعه).

کدام باد بهاری وزید در آفاق که باز درعقبش نکبت خزانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادردهر طمع مکن که دروبوی مهربانی نیست

وچون مسند شاهی وسریر شهنشاهی از فرشکوه برادر بزرگتر خالی ماند

برادر خوردتر پای بر پایهٔ تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری را برسر کامکاری سرافرازی داد (بیت).

در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شادی شکفت
بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال

اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که (بیت).

خسروا ملك بر تو میمون باد
اخترت فرخ و همایون باد

گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست «جزای آنچه من کردم نه اینست» پادشاه فرمود بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو گناه در وجود آمده و بعد از آنکه سر برادرم را که از جملهٔ ملازمان ترا بمحرمیت آن اختصاص داد نگاه نداشتی مرا بر توچه اعتماد خواهد بود (مصراع).

از همدم بیوفا، جدائی خوشتر.

چندانکه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر درسر افشای سر کرد (بیت).

گر زبان تو رازدار بود
تیغ را با سرت چه کار بود

(انوار سهیلی)

نظیر: نظامی چنین آورده

خاصگی محرم جمشید بود
خاصتر از ماه بخورشید بود

کار جوانمرد بدان در کشید
کز همه عالم ملکش بر کشید

چون بوثوق ازدیگران گوی برد
شاه خزینه بدرونش سپرد

با همه نزدیکی شاه آن جوان
دورتری جست چو تیر از کمان

راز ملك جان جوانمرد سفت
باکسی آن راز نیارست گفت

پیرزنی ره بجوانمرد یافت
لالهٔ او چون گل خود زرد یافت

گفت که سرو ازچه خزان کردهٔ
کآب ز جوی ملکان خوردهٔ

زرد چرائی نه جفا میکشی
تنگدلی چیست دراین دلخوشی

برتو جوان گونه پیری چراست
لالهٔ رخسار تو خیری چراست

شاه جهانرا چو توئی رازدان
رخ بگشا چون دل شاه جهان

سرخ شود روی رعیت ز شاه خاصه رخ خاصگیان سپاه
گفت جوان رای توزین غافلست بیخبری ز آنچه مرا در دل‌است
صبر مرا همنفس درد کرد روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهاده است بمقدار خویش در دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرك آنچه در این دل نهاد راز بزرگان نتوانم گشاد
در سخنش دل نه چنان بسته‌ام کز سر هر کار زبان بسته‌ام
ز آن نکنم با تو در نطق باز تا بزبان بر نپرد مرغ راز
گر ز دل اینراز نه بیرون شود دل نهم آنرا که دلم خون شود
ور بکنم راز شهان آشکار بخت خورد بر سر من زینهار
پیرزنش گفت مبر نام کس همدم خود هم دم خود دان وبس
هیچکسی محرم ایندم مدان سایهٔ خود محرم خود هم مدان
زرد به این چهرهٔ دینار گون زانکه شود سرخ بفرقاب خون
میشنوم من که شبی چند بار پیش زبان گوید سر زینهار
سر طلبی تیغ‌زبانی مکن روزنهٔ راز فشانی مکن
مردفروبسته زبان خوش بود آن سك دیوانه زبانکش بود
مصلحت تست زبان زیر کام تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این پند بجانها در است کآفت سرها بزبانها در است
دار درین طشت زبانرا نگاه تا سرت از طشت نگوید که‌آه
لب‌مگشای ار چه‌دراو نوشهاست کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفست نشوند هم بزبان تو سرت ند روند
بد مشنو وقت گران گوشی‌است زشت مگو نوبت خاموشی است
چند نویسی قلم آهسته دار برتو نویسند زبان بسته وار
آب صفت هرچه شنیدی بشوی آینه سان آنچه ببینی مگوی
آنچه ببینند غیوران بشب باز نگویند بروز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز آنچه بشب دید نگوید بروز
گر تو در این پرده ادب دیدهٔ باز مگوی آنچه بشب دیدهٔ

شب که نهانخانهٔ گنجینه‌هاست — در دل او گنج بسی سینه‌هاست
برق روانی که درون پرورند — آنچه ببینند بر او بگذرند
هر که سر از عرش برون میبرد — گوی ز میدان درون میبرد
چشم و زبانی که برون دوستند — از سر مویند و ز تن پوستند
عشق که در پرده کرامات شد — چون بدر آمد بخرابات شد
این گره از رشته دین کرده‌اند — پنبهٔ حلاج بدین کرده‌اند
غنچه که جان پردهٔ اینراز کرد — چشمهٔ خون‌شد چو دهن باز کرد
کی دهن این مرتبه حاصل کند — قصهٔ دل هم دهن دل کند
این‌خورش از کاسهٔ دل‌خوش بود — چون بدهان آوری آتش بود
اینت فصاحت که‌زبان بستگی‌است — اینت شتابی که در آهستگی‌است
روشنی دل خبر آنرا دهد — کو دهن خود دگران را دهد
آن لغت دل که بیان دل است — ترجمنش هم بزبان دلست
گر دل خرسند نظامی تراست — ملك قناعت بتمامی تراست

(مخزن‌الاسرار نظامی)

خون سیاوش بجوش آمده‌است

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۶۴

سیاوش فرزند کاوس پادشاه ایران است که زیر نظر رستم فنون جنگی وپهلوانی‌را آموخته‌بود.

سودابه که یکی‌از زنان کاوس بود سیاوش رامتهم کرد وپدر رانسبت به فرزند بدبین‌نمود کاوس‌فرزند خودرا به‌جنك افراسیاب‌فرستاد افراسیاب‌چون دلاوری سیاوش‌را دیداز راه‌صلح درآمدودختر خودفرنگیس راباوداد فرنگیس ازسیاوش فرزندی بنام کیخسرو آورد وافراسیاب را ستاره‌شناسان گفتند که فرزندسیاوش تخت‌وتاج ترا برهم زند افراسیاب سیاوش را بکشت وکیخسرو بایران‌آمد وباافراسیاب بجنك‌پرداخت وانتقام خون‌پدررا ازافراسیاب گرفت

سیاوش بدو گفت بدرود باش — جهان تاروتو جاودان بودباش
چوازشهر وازلشگراندر گذشت — کشانش ببردند بسته بدشت

ز گرسیوز آن خنجر آبگون
گروی زره بستد از بهر خون
بیفکند پیل ژیانرا بخاك
نه شرم آمدش زان سپهبد نه باك
یکی طشت بنهاد زرین برش
به خنجر جدا کرد از تن سرش
کجا آنکه فرموده بد طشت خون
گروی زره برد و کردش نگون
بساعت گیاهی از آن خون برست
جز ایزد که داند که او چون برست
گیا را دهم من کنونت نشان
که خوانی ورا خون اسیاوشان

(فردوسی)

خیاط در کوزه افتاد

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل چنین است.

در شهری مردی درزی بود، بر دروازه شهر دکان داشتی، بر گذر گورستان و کوزهٔ در میخی آویخته بود وهوسش آن بودی که هر جنازه که از درشهر بیرون بردندی وی سنگی در آن کوزه افکندیوهر ماهی حساب آن سنگها کردی که چند کس بیرون بردندی و آن کوزه راتهی کردی و بازسنگ درهمی افکندی تاروزگار برآمد، درزی نیز بمرد، مردی بطلب درزی آمد وخبر مرك اونداشت دردکانش بسته دید، همسایه اورا پرسید که این درزی کجاست که حاضر نیست همسایه گفت که: درزی در کوزه افتاد!.

(قابوسنامه باب نهم)

خیك پرباد را ماند

امثال وحکم ج ۲

ظاهری آراسته دارد ولی در اندرونش هیچ نیست در باره این مثل این داستان را میتوان آورد.

گنك زفتی کودکی رایافت فرد
زرد شد کودك ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من
که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا
همچو اشتر برنشین میران مرا
صورت مردان و معنی اینچنین
از برون آدم درون دیو لعین

آن دهل را مانی این زفت چو عاد ... که بر او آن شاخ را میکوفت باد
روبهی آشکار خود را باد داد ... بهر طبلی همچو خیك پر زباد
چون ندید اندر دهل او فربهی ... گفت خوکی به ازین خیك تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل ... عاقلش چندان زند که لا تقل

نظیر :

آورده‌اند که روباهی در بیشه‌یی رفت ، آنجا طبلی دید در پهلوی درختی افکنده و هر گاه باد بجستی شاخ درخت بر طبل رسیدی آواز سهمناك بگوش روباه آمدی چون روباه ضخامت جثه بدید ومهابت آواز بشنید ، طمع در بست که گوشت وپوست او فراخور آواز باشد، میکوشید تا آنرا بدرید ، الحق جز پوستی بیشتر نیافت ، مرکب ندامت رادر جولان کشید و گفت ندانستم که هر کجا جثه ضخم تر وآواز هائل تر منفعت آن کمتر (کلیله ودمنه)

نظیر :

یك سواری با سلاح وبس مهیب ... میشد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیر اندازی بحکم او را بدید ... پس ز خوف او کمانرا در کشید
تا زند تیری سوارش بانك زد ... من ضعیفم گرچه زفت استم جسد
هان دهان منگر تو در زفتی من ... کم کمم در وقت جنك از پیرزن
گفت رو که نیك گفتی ور نه نیش ... بر تو می‌انداختم ازترس خویش

(مثنوی جلددوم)

حرف : د

دانه دیدی ودام ندیدی

امثال وحکم ج ۲

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازاین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروز راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست / که یکدانه گندم بهامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد بر او پای بند دراز
ندانست از آن دانهٔ خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف / نه هربار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازآن دانه‌دیدن چه‌سود / چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن ببند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریك بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار / غرور شناور نیاید بکار

(بوستان سعدی : باب پنجم)

نظیر : آورده‌اند که بلبلی در باغی بالای درختی نشسته بود که کودکی در پای درخت تله خاك میکرد - بلبل باآن طفل بسخن آمد و گفت : چکار میکنی وچه طمع داری ؟ طفل گفت میخواهم مرغی بدام آورم !

گفت کدام مرغ بی‌عقلی است که برای دانه وطمع خام خود را بدام تو اندازد ؟ گفت اگر تقدیر رفته باشد طمع ترا بحرکت درآورد و بدام من افتی ! بلبل خندهٔ کرد وبرفت .

پس کودك دام را زیر خاك پنهان کرد وخوددر گوشهٔ بکمین نشست چون ساعتی بگذشت قضارا همان بلبل در آنجا برای دانه میگشت در پای درخت کسی را ندیدودانهٔ بسیاری دید ! میل بدانه کرد وفرود آمد ودانه برمیچید که ناگاه حلقهٔ دام بحلق اوافتاد وهرچندحرکت کرد محکمترشد ؟ کودك ازکمین بیرون آمد واورا گفت : ای بلبل مرا میشناسی ؟ دانه‌دیدی ودام‌ندیدی ؟ آخرغرور وطمع‌دیده ودانسته‌ترا بدام من گرفتار کرد ؟ ! بلبل گفت : آری ، شدنی می‌شود ، چون‌قضا برسد چشم عقل کور شود وحیله وتدبیرنفع نکند ، چون حقتعالی خواهدحکم بقضارساند دیدهٔ بصیرت رانابینا نمایدواذا جاءالقدر عمی البصرواذا جاءالقضا ضاق‌الفضاء .

(بیت)

قضاچون‌زگردون فروریخت پر همه عاقلان کور گردند وکر

(نظم)

قضا چیزی‌است پنج انگشت‌دارد چو خواهدازکسی کامی برآرد
دوبر چشمش نهددونیز برگوش یکی برلب نهدگویدکه خاموش

هرچندآن بلبل‌برای خلاصی خود چیزها گفت اثرنکرد ، کودك اورا درقفس‌کرده ببازاربرد شخصی اورا خریده وبخانه برد ، آن مرغ‌با آنمرد بزبان‌آمد وگفت : ای مردمرا آزادکن‌که بچگان خورد دارم وبرای طعمهٔ ایشان‌بدام افتادم‌واز نگهداشتن‌من چه‌فایده ، اگرمرا خلاصی دهی تراسه‌پند میدهم‌که بکار توآیدونفعها ازآن بتورسد ، گفت‌آن کدامست‌بگوتا تراخلاص کنم ؟ آن‌مرغ‌گفت پنداول را درقفس میگویم ودوم‌را درسر دست وسوم‌را پس ازخلاصی ، آن‌مرد قبول‌کرد - گفت : مرا بهمان باغ‌ببر تابگویم ، آن مرد

اورا بآن باغ آورد و گفت : حالا بگو ـ گفت : اگر بحکم قضا وقدر چیزی ازدست توبرود تأسف آنرا نخوری ومتألم نشوی که فایده ندارد و بار غصه عبث بدل خود نگذاری آنمرد گفت : نیکو گفتی ، پند دیگررا بگو گفت : مرا از قفس بیرون آور تا بگویم ، گفت : میخواهی بگریزی ومرافریب دهی، بعداز آنکه پرواز نمودی دیگر تراچگونه بدست آرم مرغ گفت : حرف مردان یکیست هردوپای مرامحکم نگاهدار تاپنددوم رابگویم ، پس آنمرد اورا ازقفس بیرون آورد ـ گفت : پند دوم آنستکه اگر سخن محال ازکسی بشنوی باور نکنی وبوعدهٔ محال امیدوار نباشی گفت : پند سوم‌را بگو ، مرغ گفت : مرا رها کن تا بگویم پس اورا رهاکرد ـ آن‌مرغ رفته بالای درختی نشست وحمد وثنای الهی‌را بجای آورد و گفت : ای‌جوانمرد پند سوم انستکه هرگز طمع خام نکنی که طمع خام تراپیش ابنای‌جنس خوار وذلیل گرداند وبشومی آن دربلا گرفتارشوی چنانکه‌من ازشومی طمع گرفتار شدم. امای جوان‌تو درحق من لطف کردی تراسختی بگویم ؟ آن‌مرد گفت بگو گفت توسخت‌مرد نادانی‌بودی که‌مرا رهاکردی پرسید بچه جهت‌مرغ گفت برای اینکه درشکم من گوهری است که وزن‌آن ۲۰ مثقالست وآن‌را ازکف‌دادی آن‌مرد چون‌این سخن بشنید دلش بطپش آمد وبر سرخود زدکه‌عجب فریبی خوردم وگنجینهٔ‌را باین‌سهلی ازدست دادم مرغ گفت ای مرد من حالا ترا سه نصیحت کردم فورا هرسه‌را فراموش کردی ؟ بتونصیحت‌کردم هرچه از دست تو برود تأسف نخوری‌که بیفایده است ، من‌از دست تو بیرون رفته‌ام اگر هزار فریادکنی باز بدست تو نیابم، من‌دربندتوبودم چرا بسخن من‌اعتماد نموده‌رهایم کردی که الحال تاسف خوری درصورتیکه افسوس توفایده ندارد .

بیت

مرغی کـه خلاص گشت از دام منبعـد بـدام کـی شـود رام

دوم ـ گفتم‌طمع خام نکنی ، فی‌الحال بحرف من فریفته شده وطمعت بحرکت‌آمده سوم ـ گفتم سخن محال‌باور نکنی وبوعدهٔ بیجا خرسندنشوی، جثهٔ من ۲۰ مثقال نیست چگونه گوهر ۲۰ مثقالی شکم من جای گیرد که امریست‌محال اول‌این را بعقل‌خود رجوع کن بعدافسوس ودریغ بخور .

مصرع گفتم سخن محال باور نکنی

آن‌مرد ازسخنان مرغ خجل گشته گفت راست میگوئی - مرغ گفت تو در حق من نیکی واحسان کردی مکافات آنهم احسان است ، من‌ترا بجهت همین بپای این‌درخت آوردم که ترافیضی برسانم ،اکنون بدانکه درپای ایندرخت آفتابهٔ پراز زراست آنرا بردار وخرج کن .

آن‌مرد خوشحال شد وپرسید : ای‌مرغ بهشتی‌این چه‌سر است که گنج رادر اعماق‌زمین می بینی‌اما دام‌را زیرخاك نمی بینی .

بیت

گهی بر طارم اعلا نشینی گهی تا زیر پای خود نبینی

مرغ گفت : راست‌میگوئی، اماچون قضابرسد وطمع بحرکت آیدشخص نابیناگردد ، واین‌عالم عالم اسباب است وحضرت مسبب‌الاسباب هرچیزی را سبب‌چیزی میسازد تاباآن وسیله‌روزی مقدر هرکسی‌را باو برساند .

(بیت)

بنادان آنچنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران‌بماند

پس ای‌مؤمن این‌تمثیل برای‌آنستکه بدانی حقتعالی بعداز هر محنتی راحتی درج‌فرموده وقبض‌وبسط ایام‌در قبضهٔ‌قدرت اوست‌چنانکه فرمودهٔ «والله یقبض ویبسط والیه ترجعون» خدا آن کندکه خود خواهد ونصیب هرکس باو میرسدپس حرص وطمع عبث وباعث خواری شخص‌میشود چنانکه گفته‌اند «الذل من‌طمع» ودر حدیث آمده «ایاك والطمع فانه‌الفقر الحاضر» . پس احتراز از این‌صفت ذمیمه‌واجتناب ازمجالس جمعی که درذات ایشان آثار این‌صفت مذلت شعارباشد لازم‌است تاسبب سرافرازی دارین‌شود .

(جامع التمثیل)

نظیر :

آورده‌اند که هدهدی‌در صحرامی‌چرید کودکی‌را دیدکه فخی برزمین مینهادگفت چه‌میکنی ؟ خواست گویدکه دام‌نهاده‌ام تامرغ گیرم گفت فخی نهاده‌ام تاهدهد گیرم ، گفت‌تو کی توانی گرفت‌که دیدم ودانستم .این بگفت وبرپرید وبرسر درختی‌بنشست وفراموش کردآن حال‌که کودك خاك بر روی

فخ و دانه برسر زمین بگذاشت و از دور برفت و پنهان شد، هدهد بیامد دانه دید و فخ ندید قصد دانه کرد و فخ در گردن او محکم شد کودک بیامد و گفت نمی گفتی که مرا نتوانی گرفت که من دیدم تو چه میکنی ! گفت آری دیراست که گفته اند اذا جاءالقضا عمی البصر

(جوامع الحکایات عوفی)

نظیر :

در مرزبان نامه باب پنجم در ذیل داستان نیک مرد با هدهد این مضمون آمده است : دادمه گفت شنیدم که مردی در مکتب علمنا منطق الطیر زبان مرغان آموخته بود وزقهٔ طوطیان سراچهٔ عرشی و طاوسان باغچهٔ قدسی خورده با هدهدی آشنائی داشت روزی می گذشت هدهد را برسر دیواری نشسته دید گفت ای هدهد اینجا که نشستهٔ گوش بخود دار و متیقظ باش که اینجا کمین گاه یغمائیان قضاست تیر آفت را ازقبضهٔ حوادث اینجا گشاد دهند کاروان ضعاف الطیر بدین مقام بحکم اختیار آیند و باحتراز گذرند هدهد گفت درین حوالی کودکی بطمع صید من دام می نهد و من تماشای او میکنم که روزگار بیهوده می گذراند و رنجی نامفید میبرد نیک مرد گفت برمن همینست که گفتم و برفت چون باز آمد هدهد را در دست آن طفل اسیر یافت گفت ترنه بردام نهادن آن طفل و تضییع روزگار او می خندیدی و چون دانه برابر بود و دام آشکارا بچه موجب درافتادی گفت نشنیدهٔ الهدهد اذ نقرالارض یعرف من المسافة ما بینه و بین الماء ولا یبصر سعیرة الفخ لینفذ ما هو فی مسیئةالله تعالی من القضاء و القدر پوشیده نیست که هوای مرد جمال مصلحت را از دیدهٔ خرد پوشیده دارد و گردون گردان از سمت مراد هرك بگردید سمت نقصان بحوالی احوال او راه یافت من پر و قبای ملمع چست کرده بودم و کلاه مرصع کژ نهاده و بپرچابکی و دانش می پریدم و برهشیاری و تیز بینی خویش اعتماد داشتم خود دانه بهانه شد و مرا دردام کشید و بدانك چون در ازل قلم ارادت رانده باشند و رقم حدوث برکشیده مرغان شاخسار ملکوت را از آشیانهٔ عصمت در آرند و بسته دام بهانه گردانند و آدم صفی که آیینهٔ دل چنان صافی داشت که درعالم شهادت از نقش الواح غیب حکایت کردی و باملا اعلی بعلم خویش تفاضل نمودی دانهٔ گندم دیده بود و دام افکنی چون ابلیس شناخته و وصیت لاتقربا هذه

الشجرة شنیده پای‌بست خدعت‌وغرور نفس‌چرا آمد .

ناکـام شـدم بکـام دشمن * تا خود زتوام چه کام‌روزیست

مرغیست دلـم بلنـد پـرواز * لیکن ز قضاش دام روزیست

نیك‌مرد دانست که‌آنچ میگوید محض راستی وعین صدقست دو درم‌بدان کودك‌داد هدهد راباز خریدورهاکرد .

نظیر:

یکی روز از بامـدادان پگاه * یکی مرد صیاد دیدم براه

دو هد هد بر مرد ناهوشمند * برایشان قفس کرده زندان‌وبند

بدو گفتم این را چه خواهی بها * که من هردو را کردخواهم‌رها

بها دو درم کرد و بگذاشتم * که در کیسهٔ خود همان داشتم

دل من بدان کار رخصت نداد * که هر دو درم داد شاید بباد

بآخر توکل بدان آورید * که این هدهدان را ببایدخرید

بدادم درم بستدمشان از اوی * بصحرا نهادم همان لحظه روی

من آن هردو آزاد کردم ز بند * نشستند بالای شـاخی بلند

مرا هر دو آواز دادند زود * که این نیکوئی دولت تو نمود

نهان است گنجی بزیر درخت * بپاداش این مر ترا داد بخت

تو آن گنج بردار و شادی‌نمای * بجزخیرونیکی مکن هیچ رای

مرا آمد آن گفت ایشان عجب * بپاسخ گشادم بگفتار لب

که چون گنج بینید زیر زمین * نبینید صیـاد را در کمین

که آسانتان اندر آرد بدام * عجب دارم از پختگان کار خام

دل هردوشد زین‌سخن جفت‌تاب * گشادند با من زبان در جواب

که دام قضا هست دامی چنان * که زان کس رهایی نیابدبجان

چو نازل شود ز آسمانها قضا * بدان جاودان داد باید رضا

که دفعی نگنجد بدان در ضمیر * تو کار قضابر دل آسان مگیر

قضا چشم روشن کنده تیره گون * به‌ذره شمارد کـه بیستـون

چو زیشان شنیدم جوابی چنین * من‌آن گنج برداشتم از زمین

(قانعی طوسی ازشعرای قرن هفتم)

نظیر:

دهقانی باغی داشت خوش وخرم و بوستانی تازه‌تر از گلستان ارم . هوای آن نسیم بهاررا اعتدال بخشیدی وشمامهٔ ریحان روح‌افزایش دماغ جان‌را معطر ساختی (نظم)

گلستانی چو گلزار جوانی / گلشن سیراب ز آب زندگانی
نوای عندلیبش عشرت انگیز / نسیم عطر بیزش راحت آمیز

وبریك گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه‌تر از نهال کامرانی وسرفرازتر از شاخ‌شجرهٔ شادمانی‌هر صباح برروی گل‌رنگین چون‌عذار دلفریبان نازك‌خوی ورخسار سیمین بران سمن‌بوی بشگفتی وباغبان با آن گل رعناعشقبازی‌آغاز نموده گفتی .

گل بزیر لب نمیدانم چه‌میگوید که باز / بلبلان بینوا را در فغان می‌آورد

باغبان‌روزی برعادت معهود بتماشای گل‌آمده بلبلی دید نالان که روی درصفحهٔ گل میمالیدوشیرازهٔ جلدزرنگار اورا بمنقار تیزازیکدگر میگسیخت

بلبل که بگل درنکرد مست شود / سر رشتهٔ اختیارش ازدست شود

باغبان پریشانی اوراق گل‌را مشاهده نموده وگریبان شکیبائی بدست اضطراب چاك زدودامن دلش‌بخار جگردوز بیقراری درآویخت روزی دیگر همان‌حال وجود گرفت وشعلهٔ فراق گل داغ دگرش برسر آن نهاد ورسوم بازبحرکت منقار بلبل گل بتاراج رفت و خار بماند خاری ازبلبل درسینهٔ دهقان پدیدآمده دام‌فریبی درراه وی نهاده‌وبدانهٔ‌حیل‌اورا صید کرد بزندان قفس‌محبوس ساخت بلبل طوطی‌وار زبان‌بگفتار گشوده گفت عزیز مرا بچه موجب حبس کرده واز چه سبب بعقوبت من مایل‌شده‌ای اگر اینصورت بجهة استماع نغمات من‌کرده‌ای خود آشیانهٔ من‌در بوستان‌تست وهرسحر طربخانهٔ من‌اطراف گلستان‌توواگرمعنی دیگر بخیال گذرانیده‌ای مرا از مافی‌الضمیر خودآگاهی ده‌پیر دهقان گفت .

تا کی آزاری مرا یا رب ، نمانی ای‌رقیب
تا بکی پوشی رخش‌یارب، برافتی ای‌نقاب

هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده‌ای ومرا بمفارقت یار نازنین چندبار آزرده‌ای سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواندبود که از یار ودیار محروم مانده واز تفرج وتماشای گلزار مهجور ودر گوشهٔ زندان مبزاری ومن هم بدرد هجران مبتلا گشته درکلبهٔ احزان مینالم .

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست که ما دو عاشق زاریم وکارما زاریست

بلبل گفت ازاینمقام درگذر وبراندیش که من بدین مقدار جریمه که گلی راپریشان کرده‌ام محبوس گشته‌ام توکه دلی را پریشان میسازی حال توچون خواهدبود .

گنبد گردنده ز روی قیاس هست به نیکی و بدی حقشناس

هرکه نکوئی کند آنش رسد ور بدیی کرد زیانش رسد

این سخن دردل دهقان کارگر آمده بلبل را آزادکرد بلبل زبان بآزادی گشاده گفت چون با من نیکوئی کردی هرآینه **هل جزاءالاحسان الاالاحسان** مکافات آن بایدکرد بدانکه در زیرهمین درخت که ایستاده‌ای آفتابه‌ایست پراز زربردار ودر حوائج خودبکار بردهقان آن محل را بکاوید وسخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیرزمین می‌بینی ودام در زیر خاك ندیدی .

(انوارسهیلی)

نظیر:

چونسلیمانرا سرا پرده زدند جمله مرغانش بخدمت آمدند

همزبان و محرم خود یافتند پیش او یکیك بجان بشتافتند

جمله مرغان ترك کرده جیك جیك با سلیمان گشته افصح من اخیك

همزبانی خویشی و پیوندیست مرد با نامحرمان چون بندی است

ای بساهندو و ترك همزبان ای بسادو ترك چون بیگانگان

پس زبان محرمی خوددیگراست همدلی از همزبانی بهتر است

غیر نطق و غیر ایماو سجل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هریکی اسرار خود از هنر وز دانش و از کارخود

با سلیمان یك بیك وامینمود / از برای عرضه خود را می‌ستود

از تکبر نی و از هستی خویش / بهرآن تا ره دهد او را به پیش

چون بیابد برده‌ای را خواجهٔ / عرضه دارد از هنر دیباجهٔ

چونکه دارد ازخریداریش ننك / خود کند بیمار وشل وکورولنك

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وآن بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت ایشه یك هنر کآن کهتراست / بازگویم گفت کوته بهتر است

گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت من آنکه که باشم اوج پر

بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین

تاکجایست وچه عمقستش چه رنك / از چه میجوشد ز خاکی یازسنك

ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را

پس سلیمان گفت شو مارا رفیق / در بیابانهای بی‌آب ایشفیق

همرهٔ ما باشی و هم پیشوا / تا کنی تو آب پیدا بهر ما

تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را

باش همراه من اندر روز وشب / تا نبینند از عطش لشکر تعب

بعد ازآن هدهد وراهمراه بود / زآنکه از آب نهان آگاه بود

زاغ چون بشنود آمد در حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد

از ادب نبود بپیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین ومحال

گر مراورا این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاك دام

چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفس اندر شدی ناکام او

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو دراول قدح این دردخاست

چون نمائی مستی ای توخورده دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ

گفت ایشه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا

گر ببطلانست دعوی کردنم / نك نهادم هر ببر از گردنم

من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا

(مثنوی دفتر اول)

در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

امثال وحکم ج ۲

این مثل از گلستان سعدی است در ذیل حکایت :

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه برخرقه همیدوخت و تسکین خاطر مسکین را همیگفت .

بنان خشك قناعت کنیم وجامهٔ دلق که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتنش که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر دلها نشسته اگر برصورت حال توچنانکه هست مطلع شود پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن .

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه برخواجگان نبشت
حقاکه با عقوبت دوزخ برابر است رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

(گلستان سعدی : باب سوم در فضیلت قناعت .)

در خانهٔ مور شبنمی طوفان است

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل را میتوان ازاین حکایت استفاده کرد .

موشی لگام اشتری بگرفت و بکشید ، اشتر از روی موافقت وحلم از پی او روان شد ، المؤمن کالجمل الانوق ، بعضی گویند جهت حلم وتواضع ، بعضی گویند جهت آنکه ازهمه حیوانات بلندترست وسرفرازتر ، اگرچه این راسر دیگر است اما «حالی علی قدر عقولهم» میگوییم بآبی رسید ، بزرك تیزرو ، عاجز بماند موش اشتر را گفت اکنون چه ایستادی اینجا چرا نمیروی ، ندانی که نباید مهار چومنی را گرفتن ، اکنون چون گرفتی برو ، گفت آبست عظیم ، اشتر پای درآب نهاد و گفت درای که سهلست ، آب تا زانوست ، موش میگوید از زانو تا زانو (فرقست) اکنون تو به که چنین گستاخی نکنی و بر کودبان من نشین ، مرا چه تفاوت ازصدهزار چون تو که بر کودبان من باشد ، بیك دم از آب بگذرانم .

(مأخذ امثال وقصص مثنوی)

نظیر:

موشکی در کف مهار اشتری
در ربود وشد روان او از مری

اشتر از چستی که با اوشدروان
موش غره شد که هستم پهلوان

بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش
گفت بنمایم ترا تو باش خوش

تا بیامد بر لب جوئی بزرك
کاندرو گشتی زبون پیل سترك

موش آنجا ایستاد و خشك گشت
گفت اشتر ایرفیق کوه و دشت

این توقف چیست حیرانی چرا
پا بنه مردانه اندر جودرآ

تو قلاوزی و پیش آهنك من
در میان ره مباش و تن مزن

گفت این آبی شگرفست و عمیق
من همی ترسم ز غرقاب ایرفیق

گفت اشتر من ببینم حد آب
پا درآن بنهاد اشتر با شتاب

گفت تازانو است آب ایکورموش
ازچه حیران گشتی ورفتی زهوش

گفت مور تست وما را اژدهاست
که ز زانو تا بزانو فرقهاست

گر ترا تا زانو است ای پرهنر
مرمرا صد گز گذشت ازفرق سر

گفت گستاخی مکن بار دگر
تا نسوزد جسم وجانت زین شرر

تو مری بامثل خود موشان بکن
با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا
بگذران زین آب مهلك مرمرا

رحم آمد مر شتر را گفت هین
برجه و بر گردبان من نشین

(مثنوی دفتر دوم)

درخت مراد

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل چنین است.

بشهری از اقصی بلاد چین درختی بود اصول بعمق ثری برده وفروع بسمك ثریا کشیده بعمر پیر وبشکل جوان کهن سال وتازه روی گفتی نهالش ازجرثومهٔ باسقای خلدوارومهٔ باغ ارم آورده اند باغبان ابداعش از سرچشمهٔ حیات آب داده اطلس فستقی اوراق ومعجر عنابی اغصانش از مصبغهٔ قدرت رنك بستهٔ ازل آمده اند کهنه پیرایان بهارش مطراگری کرده ونه رنك رزان خزانش پس از رنك معفری گونه مزعفری داده طبیعتش در اظهار خوارق عادت صفت نخلهٔ مریم اعادت کرده تاچون شجرهٔ آدم مزله قدم فرزندان اوشده پنداری درخت کلیم بود

که بزبان چوبین تلقین انی انا الله رب العالمین درسمع عالمیان می‌داد تا پیش او روی بر خاك مذلت می‌نهادند روزی مسافری بشهر آن درخت رسید امتی‌را در پرستش اودید ازآن حال تعجبی تمام نمود وباعبدهٔ آن درخت در عربدهٔ ملامت کند آمد که جمادی راکه نه حواس مدرکه حیوانی داردونه قوت محرکهٔ ارادی نه دافعهٔ المی درطبیعت نه جاذبهٔ راحتی در طینت نه کسر شهوتی‌را واسطه نه جر منفعتی‌را وسیلت شما بچه‌سبب قبلهٔ اطاعت کرده‌اید **لم تعبد مالایسمع ولا یبصر ولایغنی عنك شیئا** پس از غبنی که از غلو آن‌قوم در پرستش درخت‌میدید برخاست وتبری برگرفت ونزدیك درخت شدخواست که زخمی برمیانش زنددرخت آواز داد که ای مرد بجای‌توچه کرده‌ام که میان بقصد من بستهٔ و بقصدی من برخواستهٔ گفت‌میخواهم که مجبوری ومقهوری تو بخلق بازنمایم تادانند که تودرهیچ کار نهٔ ومعلوم کنند که چندین‌مدت ایشان‌را هیزم آتش دوزخ بودهٔ نه‌سبب نعیم بهشت باز درخت آواز داد که‌ازین تعرض اعراض کن وبرو که هرروز بامداد پیش‌از آنك درست مغربی از جیب افق مشرق در دامن فوطهٔ آسمان گون گردون افتد یك‌درست زرخالص ازفلان‌موضع بتونمایم که برداری وباندك روزگاری صاحب مال بسیار گردی مرداز پیش درخت‌با فرط تحیر وتفکر برفت تا حاصل کار چون‌شود روزدیگر بمیعادگاه رفت یك‌درست زرسرخ یافت برگرفت ویك‌هفته هم برین نسق میرفت وزرمی‌یافت روزی برقاعده آنجا شدهیچ نیافت دیگرباره تبر برگرفت وبنزدیك درخت آمد ازدرخت آوازآمد که چه‌خواهی‌کرد مرد گفت تا امروز مراچیزی می گشاد وراحتی می‌بود درعهدهٔ آزرم واداء حقوق آن کرم بودم چون توحسن عادت‌خویش رهاکردی ودیناری که هرروز موظف بود بازگرفتی استیصال توخواهم کردن وترا ازبن بریدن چه درختی که از ارتفاع او انتفاعی نباشد بریده بهتر .

اذا العود لم یثمروان کان اصله ✿ من‌الثمرات اعتده الناس فی‌الحطب

درخت گفت آنچه‌تواز من‌یافتی اصطناعی بود که ترابواسطه آن متقلد کردم ورقبهٔ ترادر ربقهٔ‌خدمت‌ومنت آوردم تاتودانی که آنراکه برتودست‌احسان باشد قدرت‌وامکان اساءت‌هم هست مردرا ازین سخن وقعی‌سخت بردل نشست وهیبتی‌تمام ازاستغناء او ونیازمندی خویش درخود مشاهدت کرد وهمگی او

چنان فرو گرفت که درجواب اومنقطع آمد .

(مرزبان‌نامه باب ششم)

دروغی که براست ماند به از راستی که بدروغ ماند

امثال وحکم ج ۲

شنیدم که رای هند راندیمی بود هنرپرور ودانش‌پرست وسخن گزار که هنگام محاوره دردر دامن روزگار پیمودی وهردوظرف زمان ومکان بظرافت طبع او پر بودی وازسبك روحی ومحبوبی چون حبة‌القلب در پردهٔ همه دلها گنجیدی واز مقبولی وبه نشینی چون انسان‌العین درهمه دیدهاش جای کردندی روزی در میان حکایات ازنوا رواعاجیب برزبان او گذشت که من مرغی دیده‌ام آتش‌خوار که سنك تافته وآهن گداخته فروخوردی ندماء مجلس وجلساء حضرت جمله برین حدیث انکار کردند وهمه بتکذیب آن زبان بگشودند وهرچند پیراهن عقل ودلایل علم جواز این معنی می‌نمود سود نمی‌داشت وچون حوالت بخاصیت می‌کرد که آنچ ازسرخواص وطبایع درجواهر وحیوانات مستودع آفرید گارست جز واهب صور وخالق موادکس نداند وهرکه ممکن ازمحال شناخته باشداگرچ وهم او از تصوراین معنی عاجز آید عقلش برلوح وجود بنگارد این تقریرات هیچ مفید نمی‌آمد با خود اندیشه کرد که حجاب این شبهت ازپیش دیدهٔ افهام این قوم جز بمشاهدهٔ حس برنتوان گرفت همان‌زمان ازمجلس شاه بیرون آمد وروی بصوب بغداد نهادومدتی درازه‌منازل ومراحل می‌نوشت ومخاوف ومهالك می‌سپرد تاآن جایگه رسید که شتر مرغی چند بدست آورد ودرکشتی مستصحب خویش گردانیدوسوی کشور هندوستان منصرف وتوفیق سعادت ورفیق راه اوآمد تادر ضمن سلامت بنزدیك درگاه شاه آمد شاه از آمدن اوخبر یافت فرمود تا حاضر آمدچون بخدمت پیوست رسم دعا وثنارا اقامت کرد رای پرسید که چندین گاه سبب غیبت چه بودست گفت فلان‌روز درحضرت حکایتی بگفتم که مرغی آتش‌خوار دیده‌ام مصدق نداشتند واز آن استبداعی بلیغ رفت نخواستم که من مهذار گزاف گوی ومکثار باد پیمای باشم ودامن احوال من بقذر هذر آلوده شود ونام من در جملهٔ یاوه گویان دروغ‌باف ترفند تراش برآید که گفته‌اند :

ایاك وان تکون للکذب واعباوراویا فانه یضرك حین تری ان ینفعك

برخاستم وببغداد رفتم تا بیدرقهٔ اقبال شاه ومدد همم او بمقصد رسیدم وبامقصود بازآمدم واینك مرغی چند آتش‌خوار آوردم تا آنچ ازمن بخیر شنیدند بعیان بینندونقشی که درآیینهٔ عقل ایشان مرتسم نمی‌شد از تخته حس بصر برخوانند رای گفت مرد که بپیرایه خرد وسرمایه دانش آراسته بود جزراست نگوید لیکن سخنی که دراثبات آن عمریکساله صرف باید کردنا گفته اولیتر .

(مرزبان‌نامه باب پنجم)

دره پاك نگذاشته است

امثال وحکم ج ۲

روباهی از دردشکم بطبیب شکایت برد طبیب گفت از خاك آن دره که ملوث نکرده باشی خور . روباه تأملی کرده گفت اگر دارو منحصراست مرك من ناگزیر باشدچه دره پاك بجای نمانده .

دزد با مانت خیانت نمیکند

امثال وحکم ج ۲ ص ۸۰۲

مردی سحر گاه بتاریکی از خانه بیرون رفت تا بگرمابه رود . در راه درویشی را دید بوی گفت موافقت کنی بامن بگرمابه ؟ درویش گفت : باتو قدری راه همراهی کنم لیکن بگرمابه نیایم که شغلی دارم تا نزدیك گرمابه باوی رفت تاآنکه بسر دوراهی رسیدند. درویش بی آنکه مرد راخبر کند بازگشت وبراهی رفت. اتفاقاً مرد طراری از پس آن مرد میرفت مرد پنداشت که درویش دوست وی است مرد دستارچه ازآستین بیرون آورده وده دینار در او پیچیده بطرار داد وگفت : ای برادر این امانتی است بتومیسپارم تامن از حمام بیرون آیم بمن بازده طرار زر را ازوی بستد ودرهمانجا مقام کرد تاوی ازگرمابه بیرون آمد. روز روشن شده بود ، طرار وی را بخواند وگفت زر خود بستان که من امروز از شغل خویش ، بازماندم جهت نگاهداشتن امانت تو. مرد گفت: کدام زرو تو کیستی ؟ گفت من مردی طرارم ، مرد گفت اگر طراری چرا زر نبردی؟

طرار گفت : که اگر هزار دینار بود ببردمی و از تو نیندیشدمی ، لاکن تو برسم امانت سپردی ، امانت بردن در جوانمردی درست نیست .

(قابوسنامه : ص۷۶ باب سی و دوم)

دسته گل بآب داد

امثال و حکم ج ۲

گویند مردی در دهکده‌ای مسکن داشت که بسیار بدیمن وشوم و بدقدم بود و در سر کاری که قدم میگذاشت و در هر امری که مداخله می کرد ممکن نبود آن کار فاسد و آن امر منتهی به خرابی نشود . مثلا اگر در مجلس عروسی وارد میشد آنرا به مجلس سوگواری مبدل میساخت و اگر در یك جلسه مهمانی داخل میگشت آنرا به جلسه جنگ و جدال تبدیل مینمود . اگر میخواست دو نفر را صلح بدهد بمراتب بدتر باهم دشمن میشدند و اگر میخواست «گره‌ای از کار کسی بگشاید» کار او بیشتر گره می‌خورد و این معنی نه تنها در بین مردم دهکده خودش بلکه درمیان حوزه دهکده‌های اطراف نیز شایع بود .

روزی برادرش که کدخدای دهکده بود به دهکده مجاور رفت تا دختر کدخدای آنرا برای پسر خود نامزد وعقد بکند . خانوادهٔ دختر به انجام این وصلت بشرطی موافقت کردند که از آغاز امر تا پایان عروسی عموی داماد که همان مرد شوم بدیمن بود نه در کار این مواصلت مداخله بکند و نه در مجلس عقد و جشن عروسی قدم بگذارد .

خانوادهٔ داماد شرط را پذیرفتند و به عموی داماد گفتند و او هم بدون اینکه از این قضیه دلگیر بشود عهده‌دار اجرای آن گردید و همینکه موقع عروسی فرا رسید دوروز قبل بیکی از قراء مجاور رفت و در آنجا رحل اقامت انداخت تا وقتی که امر عروسی بپایان برسد .

صبح روزی که در شب آن زفاف برادر زاده‌اش واقع شده ، وسخت از وضع زندگی خود غمین و دلگیر گردیده ، دردل مینالید که چرا او باید چنین شوم و نامیمون باشد که حتی در عروسی برادر زاده‌اش راهش ندهند تا او هم در عیش و عشرت آنها شرکت نموده ، دستی افشانده و پائی بکوبد . در این اثناء چشمش به

بوتهٔ گلی افتاد که درباغچه روبروی او با گلهای زیبا ودلفریب خود مشغول طنازی بود . با دیدن آن بخیال افتاد که دسته گلی قشنك به‌بندد و آنرا روی نهری که ازین ده‌کده بدهکده خودشان روان بود اتفاقا از داخل عمارت برادرش میگذشت بیفکند وحالا که نتوانسته‌است باحضور خود تقدیم خدمتی بکند وتبریکی بعروس وداماد بگوید لااقل بدینوسیله حسن نیتی از خود بروزداده وانجام خدمتی کرده باشد .

دسته گل راخیلی زیبا وقشنك بست وروی آب نهرانداخت وآب درفاصله دوسه‌ساعت آنرا بدهکده‌وخانه برادرش رساند . اهالی خانه باکمال گرمی سرگرم انجام تشریفات عروسی بودند .ساز ودهل وکرنا میزدند وبه‌آهنك آن رقص چوبی میکردند ودست می‌افشاندند وپای میکوبیدند وباصدای قهقهه خوشی وشادمانی خویش گوش عالمی‌را کرمی‌ساختند .

درین بین دوبچه کوچولو که‌یکی برادر کوچك داماد ودیگری خواهر کوچك عروس بود درکنار نهر سرگرم بازی‌بودند چشمشان بدسته گل افتاد وزیبائی آن یکباره آنهارا فریفته ، هریك بردیگری پیشی می‌جست ودست خود رادراز میکرد تاآنرا بگیردولی براثر عجله وتصادم بایکدیگر ازسر درآب افتادندوچون عمق نهر زیاد وجریان آب سریع بود بدون اینکه صدای آنها در میان همهمه مهمانان وتماشاچیان واهل منزل بگوش احدی برسدآب آنهارا با خودبرد وخفه‌ساخت وساعتی بعد دهقانی که درخارج آبادی مشغول آبیاری‌بود جسد بیروح آنهارا روی آب گرفت وچون پسر کدخدا راشناخت هردوجنازه اطفال معصوم رابه قریه‌آورد وتحویل پدران ومادران بدبخت آنها داد ومجلس جشن عروسی راکه تاآن‌دقیقه درمنتهای شوروشادی اداره‌می‌شد به‌ماتمکده‌ای تبدیل نمود .

بعدهاخانواده‌های عروس‌وداماد دانستند که چرا بچه‌آنها غرق‌ودستخوش مرك نابهنگام وسود وسرورشان تبدیل به عزا گردید .

فهمیدند که پیش‌آمدآن عزاباآنهمه پیش‌بینی‌ها واحتیاطها بازهم‌نتیجه بدیمنی‌عمل آن‌مرد شوم بوده‌که بقصد انجام خدمتی دسته گلی به‌آب داده و محیط‌عیش وشادمانی آنها رابیکمحوطه غم‌والم مبدل نمود .

ازآنموقع این مثل پدید آمد واینك آنرا درمورد کسی بکاربرند که کار بد وناپسند یاغیر مترقبی ازاوسر بزند ودرین صورت گویند : «یارودسته گلی به آب داد» یا «بازهم دسته گلی به‌آب داد» »

(داستان امثال)

دشمن دانابه از نادان دوست

امثال وحکم ج ۲

این‌مصرع ازشعر : دوستی بامردم دانانکوست . . . گرفته‌شده‌وبرای آن‌مؤاخذ فراوانی‌است ازجمله داستانی‌است که مولوی درمثنوی آورده‌است .

عاقلی بر اسب میآمد سوار ... در دهان خفته‌ای میرفت مار
آن سوار آن رابدید ومیشتافت ... تا رهاند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراون بد مدد ... چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته‌ازخواب گران‌چون‌برجهید ... یك سوار ترك بادبوس دید
خفته‌زآن‌خواب گران برجست‌زود ... گشت حیران گفت آیااین چه‌بود
بیمحابا ترك دبوسی گران ... چونکه‌افزون کوفت‌اوشدزوروان
برد اورا زخم آن دبوس سخت ... زو گریزان تا بزیر یکدرخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته ... گفت ازاین‌خور ای‌بدردآویخته
سیب چندان مرد رادرخورداد ... کز دهانش باز بیرون میفتاد
بانك میزد ای امیر آخر چرا ... قصد من کردی‌چه کردم مرترا
گر ترا زاصلست با جانم ستیز ... تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید ... ای خنك آنرا که روی تو ندید
بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم ... ملحدان جایز ندانند این ستم
میجهد خون از دهانم با سخن ... ای خدا آخر مکافاتش توکن
هر زمان میگفت آن نفرین نو ... اوش میزد کاندر این‌صحرا بدو
زخم د بوس و سوار همچو باد ... میدوید و باز بر رو میفتاد
ممتلی و خوابناك و سست بد ... پا ورویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه میکشید و میگشاد ... تا ز صفرائی شدن بر وی فتاد

زو بر آمد خوردها زشت و نکو　　مار با آن خورده بیرون جست از و

چون بدید از خود برون آن مار را　　سجده آورد آن نکو کردار را

سم آن مار سیاه زشت زفت　　چون بدید آن دردها ازوی برفت

گفت تو خود جبرئیل رحمتی　　یا خدائی که ولی نعمتی

ای مبارك ساعتی که دیدیم　　مرده بودم جان نو بخشیدیم

ای خنك آن را که بیند روی تو　　یا در افتد ناگهان در کوی تو

تو مرا جویان مثال مادران　　من گریزان از تو مانند خران

* * *

دشمنی عاقلان اینسان بود　　زهر ایشان ابتهاج جان بود

(مثنوی دفتر دوم ص ۱۵۱)

دشمن دانا که غم جان بود　　بهتر از آن دوست که نادان بود

کودکی از جمله آزادگان　　رفت برون با دو سه همزادگان

پایش از آن پویه در آمد ز دست　　مهر دل و مهرهٔ پشتش شکست

شد نفس آن دو سه همسال او　　تنك‌تر از حادثه حال او

آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت　　درین چاهیش بباید نهفت

تا نشود راز چو روز آشکار　　تا نشویم از پدرش شرمسار

عاقبت اندیش‌ترین کودکی　　دشمن او بود در ایشان یکی

گفت همانا که درین همرهان　　صورت این حال نماند نهان

چونکه مرا زین همه دشمن نهند　　تهمت این واقعه بر من نهند

زی پدرش رفت و خبردار کرد　　تا پدرش چاره آن کار کرد

هر که در او جوهر دانائیست　　بر همه چیزیش توانائیست

(مخزن الاسرار نظامی)

نگه کن که دانای ایران چه گفت　　بدانگه که بگشاد راز نهفت

که دشمن که دانا بود به ز دوست　　ابا دشمن و دوست دانش نکوست

(فردوسی)

این مثل زد وزیر با بهمن　　دوست نادان بتر ز صد دشمن

بشنو این نکته را که سخت نکوست　　مار به دشمنت که نادان دوست

(سنائی)

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

امثال و حکم ج ۲

داستان این مثل در کتاب قابوسنامه چنین آمده .

چنان شنیدم که در خراسان عیاری بود سخت محتشم و نیک مرد و معروف ، مهلب نام . گویند که روزی از محلت میرفت ، اندر راه پای وی بر پوست خربزه افتاد و بیفتاد ، کارد بکشید و خربزه را پاره پاره کرد . گفتند اورا که : ای خواجه، تو مردی بدین محتشمی و عیاری که هستی شرم نداری که پوست خربزه را بکارد میزنی ؟ مهلب گفت که : مرا پوست خربزه افکند ، من که را بکارد زنم ، آنچه مرا افکند دشمن بود و دشمن را خوار نشاید داشت ، اگرچه حقیر دشمنی بود، که هر که دشمن را خوار دارد زود خوار گردد .

دعوی سر لحاف ملانصرالدین

امثال و حکم ج ۲

گویند ملا نیمهٔ شب غوغائی شنید لحاف برخود پیچیده برای تحقیق از خانه بیرون شد . یکی از تماشائیان لحاف را ربوده بگریخت . ملا بخانه برگشت زن پرسید غوغا بر سر چه بود ؟ گفت بر سر لحاف ما بود . که ربودند وبنشست .

دوستی خاله خرسه

امثال و حکم ج

داستان این مثل چنین است .

چنین خواندم که در ولایت روم باغبانی بود چست و چالاک و در انواع عمارت زیرک و داهی چمن باغ وی از نزهت اشجار و اغراس و طراوت ازهار و انهار خاک در دیده ارم کرده و عرصه بستان وی از محاسن غرائس و ریاحین داغ بر دل حور ن فردوس نهاده .

خرامان بگرد گلان در تذرو — خروشیدن بلبل از شاخ سرو

خم آورده در باغ شاخ سمن — صنم گشته پالیز و گلبن شمن

این باغبان با بوزینه‌ای دوستی داشت ومیان ایشان مصادقت ومصافات بغایت رسیده بود واتحاد ومؤالات بدرجه کمال ترقی کرده ، وپیش از دوستی بوزینه باغبان را با ماری خصومت حادث شده بود وعداوتی واقع گشته از آ جهت که باغبان ماررا زخمی موام زد بود وضربی مهلك رسانید، ومار آن کینه در دل گرفته بود وآن حسیکه درسینه پرورده ومنتهز فرصتی میبود تا باغتنام آن انتقام بکشد و «جزاء سیئة سیئة مثلها» برساند و باغبان ازهیبت مار وخجالت صولت او آسایش را ازدست داده بود واستقامت را وداع کرده .

آخر روزی ماندگی بروی چیره شد ورنج حرکت رفتن وآمدن وتعهد اشجار وتفقد اغراس وغیر آن خواب‌را بروی غالب گردانید ونعاس در حدقه وی اساس نهاد . بیل‌را بالش ساخت وخوش بخفت .

مار آن فرصت غنیمت شمرد، بل فور بر بالین او آمد وباخود اندیشه میکرد که اگر اورا زخمی زنم وآن برمقتل نیاید این ناپاك برجهد وبیك زخم مرا از پای درآورد، پس مفاجا براو حمله بردن طریق عقل نیست و بر بدیهه بروی تاختن قضیه خرد نه ، وبردشمن چون امکان زخم دست دهد چنان باید زد که بیش حرکت نکند وبرخصم چون فرصت ضرب ناچیز گشت چنان باید رسانید که اورا قدرت مکافات ممکن نشود والا چون آگاه شد واز زندگانی امید بریدخصم را دلیروار بگیرد وبی رحمت بزند

چنانشان میاور ز بیچارگی که جان را بکوشند یك بارگی

پس برتن او هیچ چیز نازکتر از حدقه دیده نیست وبر اندام او هیچ چیز لطیف‌تر از مردمك چشم نه . صواب آنست که آهسته برروی وی روم وبرچشم او زخمی زنم که نیز دیده باز نکند ویکسر تا عدم بدواند .

پس قصد کرد تا بروی باغبان رود باغبان ازشرفهٔ تجاذب او برزمین بیدار شد، دست بیازید وبیل برداشت ومار بهزار محنت خودرا درسوراخ انداخت واز آن بلا بجست باغبان چون ازآن ورطه خلاص یافت گفت ای نفس ، خواب است وجان، اگرت خواب میباید جان راوداع کن واگرت جان میباید خواب راداغ حرمان برنه .

روزگاری برآمد باغبان نیارست خفتن و از خفتن ناگزیر بود. این شکایت با بوزینه که دوستی مخلص بود بگفت و از وی در این باب معاونت خواست بوزینه گفت: مداواة این سهل است. هرگاه که تراخواب آید باعتماد من بخسب که من بربالین تو نشینم، اگر مار بیاید چون ریسمان پنبه از یکدیگرش بگسلم و سرش بسنك محنت بکوبم. باغبان بدین سخن ایمن شد و گرمگاهی سر در خواب کشید و چنان بخفت که بصور اسرافیل بیدار نگشتی.

مگسان بسیار برسر و روی وی جمع آمدند و بغایتی غلبه کردند که نزدیك بود که چشمش کور کنند. بوزینه مگسان رامیراند، چون براندی باز آمدندی بهیچ وجه باایشان برنمی‌آمد - بصفتی از ایشان طیره شد که لرزه براندام وی افتاد و گفت: فارغ باشید که من باشما کاری کنم که از روی زمین نیست گردانم. پس برخاست و در باغ بگشت وسنگی پهن وقریب ده من بدست آورد تا بر ایشان زند و یکبارگی همه را بکشد.

پس سنك در هوا برد و چندانکه قوت داشت برروی مگسان و باغبان زد، مگسان جان بسلامت بردند و باغبان دیگر برنخواست.

(فرائدالسلوك)

نظیر:

اژدهائی خرس را در میکشید شیر مردی رفت وفریادش رسید.

خرس چون فریاد کرد از اژدها شیرمردی داد از چنگش رها . . .

خرس هم از اژدها چون وارهید وان کرم زان مرد مردانه بدید

چون سك اصحاب کهف آن خرس زار شد ملازم از پی آن بردبار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی خرس حارس گشت از دلبستگی

* * *

شخص خفت وخرس میراندش مگس وز ستیز آمد مگس زو بازپس

چند بارش راند از روی جوان آن مگس پس باز میآمد دوان

خشمگین شد بامگس خرس وبرفت برگرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنك آورد و مگس را دید باز بر رخ خفته گرفته جای ساز

برگرفت آن آسیا سنك و بزد برمگس تاآن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آید یقین / کین او مهر است و مهر اوست کین

(مثنوی جلد دوم ص ۱۵۵)

دوستان را در روزگرفتاری بیازمای

امثال و حکم ج ۲

شبلی را در بیمارستان بازداشته بودند که دیوانه است. قومی نزد او شدند گفت کیستید، گفتند دوستداران توییم، سنگ بر ایشان انداختن گرفت بگریختند گفت دروغ گفتید اگر دوستان بودید بر بلای من صبر کردید.

این چنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریش هاشان میربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان المراد
چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد / بند بر پا دست بر سر ز اعتقاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو / بهر پرسش سوی زندان نزد او
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رائی زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است / گوی در این قبله‌ای و آیتی است
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ برزد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ایدریای عقل ذو فنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا برو پوش و دغل مغرور کرد

راز را اندر میان نـه با محب
ای که بحر علم و عقلی استجب
راز را اندر میان آور شها
رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخستهایم
در دو عالم دل بتو در بستهایم
راز را از دوستان پنهان مکن
در میان نه راز و قصدجان مکن
چونکهذوالنون این سخن زایشان شنید
جـز طریق امتحان مخلص ندیـد
فحش آغازید و دشنام از گزاف
گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید وسنك پران کردوچوب
جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر
گفت باد ریش این یاران نگر
داستان بین کو نشان دوستان
دوستان را رنج باشدهمچو جان
کی گران گیرد زرنج دوست دوست
رنج مغز و دوستی آنرا چوپوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی
در بلا و آفت و محنت کشی
رنج برخود گیر گر تو دوستی
رومگردان گر تو نیکوخوستی
دوست همچون زر بلاچون آتشست
زر خالص دردل آتش خوشست
(مثنوی)

دل بدست آور که حج اکبراست

امثال وحکم ج ۲

بزرگی بحج میرفت نامش عبدالجبار مستوفی هزار دینار زر در میان داشت چون بکوفه رسیدند قافله دوسه روزی توقف کردند ، عبدالجبار برسم تفرج گرد محلهٔ کوفه برمیآمد اتفاقاً بخرابهٔ رسید عورتی دید که گرد خرابهمیگشت وچیزیمیجست دریك گوشهٔ مرغی افتاده بود آنرادر زیر چادر کشید وروانشد . عبدالجبار باخود گفت : همانا کهاین زن درویش است و نیازخود نهفته میدارد درعقبش روانشد تاهمگی حال معلوم کند آنزن بخانهٔ خود درآمدکودکانش گردوی درآمدند که ایمادر از برای ماچه آوردی ؟ کهازگرسنگی هلاك شدیم وی گفت : ایجانان مادر غم مخورید کهاز برای شما مرغکی آوردهام فیالحال بریان خواهم کرد ، عبدالجبار که این شنید

بگریست واز همسایگان صورت احوال وی پرسید گفتند :سیده‌ایست زن‌عبدالله بن زیدعلوی شوهرش‌را حجاج ظالم کشت واو کودکان یتیم دارد ومروت خاندان رسالت نمیگذاردکه ازکسی چیزی طلبد ، عبدالجبار باخود گفت : اگر حج میخواهی اینجاست ، هزار دینار از میان بازکرد وبدان زن‌داد وآن‌سال در کوفه بسقائی مشغول‌شد چون حاجیان مراجعت کردند وی باستقبال بیرون‌رفت مردی‌در پیش قافله میآمد برشتری نشسته‌چون چشمش برعبدالجبار افتاد خود را ازشتر بینداخت وگفت : ای‌خواجه ازآن روزباز که‌درعرفات ده‌هزاردینار بقرض بمن دادۀ‌ترا میجویم‌وده‌هزار دینار بوی‌داد عبدالجبار زربستد ومتحیر فروماندوخواست که ازآن‌شخص نیك‌استفساری فرمایدازنظرش غایب‌شدآوازی شنیدکه : ای‌عبدالجبار هزاردینار راده‌هزاردادیم وفرشتۀبرصورت‌توآفریدیم تااز برای‌تو حج گزارد وتا زنده باشی هرسال حجی مقبول در دیوان عملت مینویسیم ، تابدانی‌که رنج هیچ نیکوکاربر درگاه ما ضایع نیست‌که : انالا نضیع‌اجرأمن‌أحسن عملا ،

نظم :

دل بدست‌آور که حج اکبرست — از هزاران کعبه یکدل بهترست

کعبه بتگاه خلیل آزرست — دل نظرگاه جلیل اکبرست

(رسالةالعلیه وصل ۴ از اصل ۲)

نظیر :

سوی مکه شیخ امت با یزید — از برای حج و عمره میدوید

او بهر شهری که رفتی‌ازنخست — مر عزیزان را بکردی بازجست

گه‌دمی گشتی که‌اندرشهر کیست — کو بر ارکان‌بصیرت منکی‌است

با یزید اندر سفر جستی بسی — تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال — بود در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب — همچو پیلی دیده‌هندستان بخواب

چشم بسته خفته بیند صد طرب — چون گشاید آن‌نه‌بیند این‌عجب

بس عجب‌در خواب‌روشن میشود — دل درون خواب روزان میشود

و انکه‌بیدارست‌وبیند خواب‌خوش — عارفست او خاك او دردیده‌کش

بایزید اورا چواز اقطاب یافت — مسکنت بنمود ودرخدمت شتافت

پیش او بنشست ومی پرسید حال — یافتش درویش وهم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای با یزید — رخت غربت را کجاخواهی کشید

گفت قصد کعبه دارم از وله — گفت هین با خودچه داری زادره

گفت دارم از درم نقره دویست — تك ببسته سخت بر گوشهٔ رویست

گفت طوفی کن بگردم هفت بار — وین نکوتر از طواف حج شمار

وآن در مها پیش من نه ایجواد — دانکه حج کردی وحاصل شدمراد

عمره کردی عمر باقی یافتی — صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است — که مرا بر بیت خودبگزیده است

کعبه هرچندی که خانهٔ براوست — خلقت من نیز خانهٔ سر اوست

تا بکرد آنخانه را دروی نرفت — واندراین خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیدهٔ — گرد کعبه صدق بر گردیدهٔ

خدمت من طاعت و حمد خداست — تا نپنداری که حق ازمن جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر — تا ببینی نور حق اندر بشر

کعبه را یکبار بینی گفت یار — گفت یا عبدی مرا هفتاد بار

با یزیدا کعبه را دریافتی — صد بها و عز وصد فر یافتی

با یزید آن نکته‌ها را هوش داشت — همچوزرین حلقه‌اش در گوش داشت

آمد از وی با یزید اندر مزید — منتهی در منتها آخر رسید

(مثنوی دفتر دوم)

واین حکایت راشیخ عطار در تذکرة الاولیاء چنین آورده است .

نقلست که گفت مردی در ره پیشم آمد گفت کجا میروی گفتم بحج گفت چه داری گفتم دویست درم ، گفت بیا بمن ده که صاحب عیالم وهفت بار گردمن در گرد که حج تو اینست . گفت چنان کردم و باز گشتم .

ودرمقالات شمس این حکایت آمده :

ابویزید رحمة‌الله علیه به حج میرفت واوراعادت بود که در هرشهری که درآمدی اول زیارت مشایخ کردی آنگاه کاری دیگر تارسید ببصره بخدمت درویشی رفت گفت یاابایزید کجا میروی گفت بمکه زیارت خانهٔ خدا ، گفت با توزوادهٔ راه چیست ، گفت دویست درم ، گفت برخیز وهفت بار گرد من طواف

کن و آن سیم را بمن ده برجست وسیم بگشاد ازمیان ، بوسه داد وپیش او نهاد گفت یا ابابزید آن خانهٔ خداست واین دل من خانهٔ خدا اما بدان خدایی که خداوند آن خانه است وخداوند این خانه که تا آن خانه رابنا کرده اند درآن خانه در نیامده است وازآن روز که این خانه را بنا کرده اند ازین خانه خالی نشده است .

(مأخذ قصص وتمثیلات)

دو قرت و نیمش باقیست

(امثال و حکم ج ۲)

این مثل مأخوذ ازاین داستان است .

گویند سلیمان نبی(ع) منتکی بسعهٔ ملك و بسطت دستگاه روزی مجموع جانوران دنیا رابضیافت خواند . پیش از همه ماهی یاغوکی سر ازآب بر کردو حصهٔ خویش ازسفره عام بخواست لقمهٔ او را بیفکندند بخورد وباز طلب کرد باز بدادند باز خواستار شد تا آنگاه که همه آمادگی های میهمانی او رفت وجانور همچنان آزمندی مینمود . سلیمان در کار اد فروماند وپرسید رزق توروزانه چند باشد ؟ گفت سه جرعه که اکنون نیم جرعه آن مرا داده اند دو جرعه و نیم دیگر را انتظار می برم .

بجز یزدان در ارزاق را کس — نه بستن می تواند نی گشادن
یکی بنگر که برمخلوق هرگز — ز بهر رزق شاید دل نهادن
چو نتوانست با چندان تکلف — سلیمان ماهی را رزق دادن

(علی شطرنجی)

دولت همه ز اتفاق خیزد

خسروی را که بود فرزندان — وقت رفتن رسید از این زندان
هریکی را بحیله سازی وفن — داد تیری که زور کن بشکن
یك بیك را چو قوت تن بود — زور کردن همان شکستن بود
تیرها دسته کرد دیگر بار — نه فزون و نه کم ز آن بشمار
نتوانست کسی که زور زند — دستـه تیرهـا بهم شکند
گفت باشید اگر بهم همپشت — بشکنند زود پشت خصم درشت
ور بدارید از آنچه گفتم دست — زودتان اوفتد ز خصم شکست
یك یك انگشت اگر دهی بکسی — که بود زور او کم از تو بسی

نابد انگشت تو چنان بشتاب
که در آن تافتن رود زتو تاب
ور بهر پنج تا پیش پنجه
دستش از تافتن کنی رنجه
جمع را هست قوت معتاد
که نباشد میسر از آحاد
(سلسلة الذهب جامی)

نظیر :

یکی از سلاطین درابتدای ایام خروج پسران‌را پند میدادواز راه تمثیل ونظیر تیری از ترکش‌خود برکشید وبایشان دادو گفت «بشکنید» باندك قوتی شکسته‌شده، ودیگر دوعدد بداد ، بسهولت بشکست . بدین ترتیب‌زیاد میکرد تابده رسانید وزورآزمایان وبهادران لشکر ازکسر آن عاجزآمدند . فرمود که‌حال شمابراین منوال است ، مادام‌که پشت‌یکدیگر باشیدکس برشما ظفر نیاید ومدتهای مدید از ملك وممالك تمتع یابید واگر سلاطین همین طریقه ورزیدندی‌خاندان ایشان مستاصل نگشتی .

(بامختصر اصلاح از جامع‌التواریخ)

درشرح حال‌چنگیزخان است : روزی پسران راجمع کرد ویك تیراز ترکش‌بر کشید وآنرا بشکست ودوعدد گردانید وآن‌راهم شکست ، یك‌یك‌تیر برمیفزود تاچندعدد شده‌از کسرآن زورآزمایان عاجزماندند ، روی به‌پسران آوردو گفت : مثل‌شماست تیرضعیف ، چون‌بیاران مضاعف‌شود وهم‌پشت‌باشند، مبارزان به‌شکستن‌آن قادر نباشندو بعجز دست ازآن بازمیدارند .

(جهانگشای جوینی جلداول)

این‌حکایت رامروج‌الذهب‌مسعودی‌در شرح‌حال عبدالملك‌مروان‌آورده ودر جمهرةالامثال **ابوهلال العسکری** این حکایت رابه قیس‌بن عاصم نسب‌کرده وطبری‌در حوادث‌سال ۸۲ هجری‌این حکایت‌را به‌مهاب ابی‌صفره نسبت‌داده ولافونتین بشعری‌لطیف درآورده‌است .

(بنقل‌از امثال‌قرآن)

گفتند در این سرا چه پست
بالا نرود صدا ز یکدست
تا دست دگر نسازیش یار
نبود بصدا دهی سزاوار
طاقی که ترا بهر رواق است
در هر دهنی بنام طاق است

تا جفت نگرددش دو بازو خود گر که چنان شود ترازو

(جامی)

گویند آواز بر نخواست زدستی آری در این سخن بخردمنگر
مردی کز نیروی دودست برومند باز گشاید منبع سد سکندر
زان دویکیرا اگر ببندی برپشت مرد بیکدست عاجز آیدومضطر

(ملك الشعرای بهار)

هیچ بانك کف زدن آید بدر از یکی دست تو بی‌دست دگر

(مولوی)

رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد
چون دوتاشد عاجز آید از گسستن زال‌را

(سنائی)

دیوانه‌باش تاغم تو عاقلان خورند

گویندوقتی منجمین خبرداد فلان‌روز بارانی بارد که هر کس قطره‌ای‌از آن نوشد دیوانه‌شود پادشاه‌بوزیر امرداد انباری ازآب کردند ودرآن استوار ساختند تاباآب باران نیامیزد باران‌موعود بیامدومردمان‌مملکت ازآن بیاشامیدند وبجملگی دیوانه‌شدند مگر پادشاه ووزیر که باآب‌ذخیره همچنان‌عاقل ماندند ودراعماق واقوال‌دیوانگان بحیرت واسف میدیدند . عاقبت شاه ازمشاهده آن اوضاع بجان‌آمده بوزیر گفت مرابیش طاقت‌تحمل نمانده است ونزدیك است تاخود را هلاك سازم وزیر گفت هلاك‌کردن خویش نمی‌باید مانیز چون آنان شویم ومشکلات کنونی ازپیش برخیزد . گفت چگونه چون‌آنان توان‌شد . گفت از همان آب مانیز می‌آشامیم پادشاه رضاداد وچنین کردند وچون‌آن دونیز دیوانه شدنداز رنج‌وتعب پیشین بیاسودند .

(امثال‌وحکم دهخدا)

ده مرو ده مرد را احمق کند

امثال وحکم ج ۲

ای برادر بود اندر ما مضی
شهرئی با روستائی آشنا

روستائی چون سوی شهر آمدی
خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی
بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوائج‌را که بودش آن زمان
راست کردی مرد شهری رایگان

رو بشهری کرد و گفت ایخواجه تو
هیچ می‌نائی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیار
کاین زمان گلشن است و نوبهار

یا بتابستان بیا وقت ثمر
تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار
در ده ما باش خوش ماهی سه چهار

که بهاران خطه ده خوش بود
کشت زار و لاله دلکش بود

وعده دادی شهری اورا دفع حال
تا در آمد بعد وعده هشت سال

او بهر سالی همیگفتی که کی
عزم خواهی کرد آمد ماه دی

او بهانه ساختی کامسالمان
از فلان خطه بیامد میهمان

سال دیگر گر توانم وارهید
از مهمات آنطرف خواهم دوید

گفت هستند آن عیالم منتظر
بهر فرزندان تو ای اهل بر

باز هر سالی چو لکلک آمدی
تا مقیم قبه شهری شدی

خواجه هر سالی ززر و مال خویش
خرج او کردی گشودی بال خویش

آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
خوان نهادش بامدادان و شبان

از خجالت باز گفت او خواجه را
چند وعده چند بفریبی مرا

گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست
لیک هر تحویل اندر حکم هوست

آدمی چون کشتی است و بادبان
تا کی آرد باد را آن باددان

باز سوگندان بدادش کایکریم
گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرت بعهد
کالله الله زو بیا بنمای جهد

بعد ده سال و بهر سالی چنین
لابه ها و وعده‌های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر
ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بروی تو ثابت کرده‌ای رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن واگذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد او را او نهان که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه اتق من شر من احسنت الیه

* * *

روستائی در تملق شیوه کرد تا که خرم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد تا زلال حزم خواجه تیره شد

* * *

خواجه حازم بسی عذر آورید بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت ایندم کارها دارم مهم گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترك امر شاه کرد من نتانم شد بر شه روی‌زرد
هر صباح و هر مسی سرهنگ خاص میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده تا بر ابرو افکند سلطان گره
بعد از این درمان خشمش چون کنم زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت

* * *

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند در میان جان خودمان جا کند

* * *

کودکان چون نام بازی بشنوند جمله با خر گور هم‌تك میشوند
ده مرو ده مرد را احمق کند عقل را بی‌نور و بی رونق کند

خواجه پندارد که روزی‌ده دهد
این نمیداند که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی
گور عقل آمد وطن در روستا
هر که رویش باشد اندر روستا
تا بماهی عقل او ناید بجا

* * *

خواجه‌و بچگان جهازی ساختند
بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند
سافروا کی تغنموا بر خواندند

* * *

همچنین خندان ورقصان میشدند
سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید
جانب ده صبر جامه میدرید
هر نسیمی کز سوی ده میوزید
گوئیا روح روان میپرورید
هر که میآمد ز ره از سوی او
بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای
پس تو جان جان ما را دیده‌ای

* * *

بعد ماهی چون رسیدند آنطرف
بینوا ایشان، ستوران بی‌علف
روستائی بین که از بد نیتی
میکند بعد اللتیا والتی
روی پنهان میکند ز ایشان بروز
تا سوی باغش بنگشایند پوز

* * *

چون بپرسیدند وخانه‌اش یافتند
همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش
خواجه‌شدزین کجروی‌دیوانه‌اش
لیك هنگام درشتی هم نبود
چون‌در افتادی بچه‌تیزی‌چه‌سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز
شب‌بسرماروز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود وماندن نی‌خری
بلکه بود از اضطرار وبی‌خوری
با لئیمان‌بسته نیکان ز اضطرار
شیر مرداری خورد از جوع‌زار
او همی دیدش همی گفتش سلام
که فلانم مر مرا اینست نام
گفت باشد من که دانم تو کئی
یا پلیدی یا قرین پاکئی
والهم روز وشب اندر صنع هو
هیچگونه نیستم پروای تو
از خودی خود ندارم هم خبر
نیست از هستی سر مویم اثر

هوش من ازغیر حق آگاه نیست
در دل مؤمن بجز الله نیست

گفت ایندم با قیامت شد شبیه
تا برادر شد یفرء من اخیه

شرم میگردش که من آنم که تو
لوت‌ها خوردی ز خوان من دوتو

آن فلان روزت خریدم آن متاع
کل سر جاوز الاثنین شاع

نی تو بودی سالها مهمان من
نی رسیدت بیکران احسان من

سر مهر ما شنیدستند خلق
شرم دارد روچو نعمت خورد حلق

او همی گفتش چه گوئی ترهات
نه ترا دانم نه نام تو نه جات

پنجمین شب ابرو بارانی گرفت
کاسمان از بارشش شد درشگفت

چون رسید آنکار داندر استخوان
حلقه‌زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بصد الحاح آمد سوی در
گفت آخر چیست ایجان پدر

گفت من آن حقها بگذاشتم
ترك کردم آنچه می‌پنداشتم

پنج ساله رنج دید این پنج روز
جان مسکینم در این سرماوسوز

یك جفا ازخویش واز یاروتبار
در گرانی هست چون سیصدهزار

زانکه دل ننهاد برجورو جفاش
جانش خو گر بود با مهروفاش

گفت ای خورشیدمهرت در زوال
گر توخونم ریختی کردم حلال

امشب باران بماده گوشهٔ
تا بیابی در قیامت توشهٔ

گفت یك گوشه است آن باغبان
هست اینجا گرگ را او پاسبان

درکفش تیرو کمان از بهر گرك
تازند چون آید آن گرگ سترک

گرتو آن خدمت کنی جان آن تست
ورنه جای دیگری فرمای چست

گفت صد خدمت کنم تو جای ده
وآن کمان و تیر در کفم بنه

من نخسبم حارسی رز کنم
گر برآرد گرك سر تیرش زنم

بهرحق مگذارم امشب ای دودل
آب باران بر سرو در زیر گل

گوشه‌ای خالی شد واو با عیال
رفت آنجا جای تنگ و بی مجال

چون ملخ برهمدگر گشته سوار
از نهیب سیل اندر کنج غار

شب همه‌شب جمله گویان کایخدا
این سزای ما سزای ما سزا

این سزای آنکه شد یار خسان
یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنکه اندر طمع خام
ترك گوید خدمت خاص کرام

آن کمان و تیر اندر دست او　　گرگ را جویان همه شب سو بسو

گرگ خود بر وی مسلط چون شرر　　گرگ جایان وز گرگ او بیخبر

هر پشه هر کیک چون گرگی شده　　اندر آن ویرانه شان زخمی زده

فرصت آن پشه راندن هم نبود　　از نهیب حمله گرگ عنود

تا نباید گرگ آسیبی زند　　روستائی ریش خواجه بر کند

اینچنین دندان گزان تا نیمه شب　　جانشان از ناف می‌آید بلب

ناگهان تمثال گرگ هشتهٔ　　سر بر آورد از فراز پشته

تیر را بگشاد آن خواجه زشست　　زد بر آن حیوان که تا افتاد پست

اندر افتادن ز حیوان باد جست　　روستائی‌های کرد و کوفت دست

ناجوانمردا که خر کره منست　　گفت نی این گرگ چون اهریمن است

اندر او اشکال گرگی ظاهرست　　شکل او از گرگی او مخبر است

گفت نی بادیکه جست از فرج وی　　میشناسم همچنان کابی ز می

کشته‌ای خر کره‌ام را در ریاض　　که مبادت بست هرگز زانقباض

گفت نیکوتر تفحص کن شبست　　شخص‌ها در شب ز ناظر محجب است

شب غلط بنماید و مبدل بسی　　دید صائب شب ندارد هر کسی

هم شب و هم ابر و هم باران ژرف　　این سه تاریکی غلط آرد شگرف

گفت آن بر من چو روز روشن است　　میشناسم باد خر کره منست

در میان بیست باد آن باد را　　میشناسم چون مسافر زاد را

خواجه برجست و بیامد باشکفت　　روستائی را گریبانش گرفت

کابلـه طرار شید آورده‌ای　　بنگ و افیون هر دو باهم خورده‌ای

درسه تاریکی شناسی باد خر　　چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر

آنکه داند نیمشب گوساله را　　چون نداند همره دهساله را

(مثنوی جلد سوم)

نظیر : برسر باروی یکی مرغی نشست　　از سرودمشق کدامین بهتر است

گفت اگر رویش بشهر ودم بده　　روی او از دم او میدان توبه

ور سوی شهرست دم رویش بده　　خاک آن دم باش واز رویش بجه

(مولوی)

ان الجفاء والقسوه فی الدادین . علیکم بسواد الاعظم .

قول پیغمبر شنو ای مجتبی کور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا تا بماهی عقل او ناید بجا
وانکه باشد ماهی اندر روستا روزگاری باشدش جهل و عمی
(مولوی)

مرغ دم سوی شهر وسر سوی ده دم آن مرغ از سر او به
خوش بیاید بر آن امیر گریست که بتدبیر روستائی زیست
(اوحدی)

استاد فروزانفر مأخذ این داستان را از کتاب « البخلاء تالیف جاحظ ذکر میکند رجوع شود بماخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۸۹ .

ده درویش در گلیمی بخسبند ودو پادشاه درا قلیمی نگنجند

امثال وحکم ج ۲ ص ۷۳۱

در گلستان سعدی آمده

ملک زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود وحقیر ودیگر برادران بلند وخوب روی باری پدر بکراهت واستحقار دروی نظر میکرد پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند ، نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر . الشاه نظیفة والفیل جیفة .

اقل جبال الارض طور و انه لاعظم عندالله قدراً و منزلا
آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله خربه

پدر بخندید وارکان دولت پسندیدند وبرادران برنجیدند .

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالی است شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشگر از هردو طرف روی درهم آوردند اول کسیکه بمیدان در آمد این پسر بود گفت .

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم گر در میان خاك و خون بینی سری

کانکه جنك آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و برسپاه دشمن زد وتنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت .

ایکه شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندك جماعتی آهنك گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید ، سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملك بر وچشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند .

کس نیاید بزیر سایه بوم ور همای از جهان شود معدوم

پدر را از این حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند .

نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر
ملك اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

(گلستان باب اول در سیرت پادشاهان)

نظیر :

چنان چون بیك شهر دو کدخدای بود بوم ایشان نماند بپای

(فردوسی)

کشوری را دو پادشه فره است دریکی تن یکی دل از روبه است

تنگ باشد یکی جهان و دو شاه / تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه

(سنائی)

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان

(مولوی)

گدا را کند یکدرم سیر سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر

(سعدی)

دیدی که چه کرد اشرف خر
او مظلمه برد و دیگری زر

امثال و حکم ج ۲ ص ۸۴۶

در تاریخ نگارستان ص ۲۷۶ در ذیل شرح حال اشرف چوپانی که از امرای ستمکار آذربایجان بود این شعر آمد وضرب المثل شده است این داستان را از مجله فرهنگ و هنر در اینجا میآوریم.

ملک اشرف بن تیمورتاش چوپانی از امرای جابر وسفاك در آذربایجان ومعاصر شیخ صفی الدین اردبیلی وشیخ صدرالدین موسی بود از بخل وامساك نظیر نداشت وبسکهٔ طلاعشق میورزید بقسمیکه پس از تحصیل قدرت هرجا ونزد هر کس از زر ناب اثر ونشانی مییافت بعنف میستاند. اگرچه در کتاب «شرح زندگانی من» تالیف شادروان عبدالله مستوفی چنین آمده است: «اشرف از القاب پادشاهان صفوی بود وواحد پول طلای کشور را بهمین مناسبت اشرفی نامیده اند که بعدها اشرف افغان بمناسبت اسم خود این تسمیه را ترویج کرد» و برخی از مورخان اعتقاد دارند که شدت علاقهٔ ملک اشرف بمسکوکات طلا موجب گردید که سکهٔ زر از آن تاریخ بنام «اشرفی» تسمیه گردید ومقصود از کلمهٔ اشرفی همان انتساب بملک اشرف چوبانی میباشد. خزانه اش همیشه پر از مسکوکات طلا خاصه سکهٔ اشرفی بود. سکه های زر اورا چنان منقلب میکرد که گاهی مقام ومنزلات خویش را فراموش میکرد.

عملهٔ دارالحکومه هروقت اورا برمسند حکمرانی نمیدیدند برای آنها یقین حاصل بود که در خزانه بشمارش جواهر ومغازله با اشرفی اشتغال دارد!

همه میدانستند که سکهٔ زر برای ملک اشرف برهرچیز حتی جان و مال و ناموس مردم رجحان دارد.

در زمان حکومت ملک اشرف خطهٔ آذربایجان بویرانی رفت و مردم غیور آنسامان از فرط مظالم و تعدیات عمال اشرف جلای وطن کردند زیرا عمال اشرف به پیروزی ازمخدوم خویش چنان بکار تحصیل سیم و زر اشتغال داشته‌اند که کار ملک و ملت و تمشیت امور را از یاد برده بودند. شغل و وظیفهٔ آنها تجسس در خانه‌ها وشکنجه دادن مردم بیچاره و بدست آوردن نقود و مسکوکات طلا بود، عرض و ناموس و حریم امنیت و آسایش مردم دستخوش مطامع اشرف و بازیچهٔ هوی و هوس عمال نابکارش واقع شده بود.

خلاصه کار ظلم وستم بحدی بالا گرفت که علماء و روحانیون و مشایخ بزرگ را نیز از خود برنجانید وحتی تصمیم گرفت شیخ صدرالدین موسی را که غالباً باعمال و تعدیاتش اعتراض میکرد دستگیر کرده درقلعه زندانی کند. شیخ صدرالدین اضطراراً ازاردبیل حرکت کرده بگیلان رفت و مدتی در آنجا توقف نمود.

عده‌ای از علماء وعرفای بزرگ که ازظلم وستم اشرف بستوه آمده هریک بکشوری مهاجرت کرده بودند عاقبت با برخی ازخلفای شیخ صدرالدین ازقبیل شمس‌الدین حافظ سلماسی ودیگران بهمراهی قاضی محی‌الدین از راه‌دربند قفقاز بجانب دشت قبچاق حرکت کردند ودرشهر «سرای» که پایتخت جانی بیک‌خان اوزبک پادشاه مغولی ومسلمان دشت قبچاق بود رحل اقامت افکنده درآنجا بوعظ وارشاد خلق پرداختند.

چون جانی بیک‌خان از ورود علماء وصلحای مزبور آگاه گشت ازآنجا که مسلمانی عادل وصاحبدل بود یکی از روزهای جمعه بمجلس وعظ آمد وقاضی محی‌الدین دراثنای موعظه شرح ستمکاری‌های ملک اشرف چوپانی را بنوعی تقریر کرد که جانی بیک خان واهل‌مجلس بگریه افتادند. قاضی درضمن سخنان خود مخصوصاً باین‌حدیث اشاره نمود «کلکم راع وکلکم مسئول عن رعیة» و گفت امروز که خداوند بجانی بیک قدرت عطافرموده اومکلف است که مصیبت و بلای ملک اشرف را از مسلمانان آذربایجان دفع نماید....

جانی بیك‌خان آنچنان تحت تأثیر بیانات نافذقاضی محی‌الدین بردعی قرار گرفت که بیدرنك بتجهیز پرداخت. با سپاه متشکل از ناراضیها و ستمکشیده‌ها وافراد ابوابجمع خود ظرف مدت دوماه عازم آذربایجان شد. نخست باردبیل رفت و روزی چند بانتظار ماند تا شیخ صدرالدین از گیلان رسید. سپس جانب تبریز را در پیش گرفت و برسر ملك اشرف تاخت «۷۵۸» چون سکنهٔ آذربایجان همه ناراضی بودند لذا پس از زدوخورد مختصری اشرف دستگیر شد و اموالش راکه برچهارصد استر و هزارشتر بارکرده روانهٔ سمت خوی نموده بود جانی بیك‌خان بدون کمترین زحمت و دردسر یکجا ضبط کرد و سر اشرف را بر در مسجد مراغیان تبریز آویخت.

بیچاره بدبخت آنهمه در راه تحصیل سکهٔ اشرفی خون ریخت و ستم روا داشت، نخورد وانفاق نکرد، سرانجام همه بتاراج رفت وجانش را نیز برسر آن نهاد و دولت امرای چوپانی بقتل اومنقرض گردید.

مستظرفی چون این واقعه شنید بر خریت وحماقت اشرف تأسف خورد و گفت

دیدی که چه کرد اشرف خر   او مظلمه برد و دیگری زر

دیگران کاشتند وماخوردیم

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل بنظم و نثر در کتابهای مختلف آمده.

آزادچهر گفت شنیدم که روزی خسرو بتماشای صحرا بیرون رفت باغبانی رادید مردی پیرسال‌خورده اگرچه شهرستان وجودش روی بخرابی نهاده بود وآمدشد خبر گیران خبیر از چهار دروازه بازافتاده وسی‌دوآسیا همه در پهلوی یکدیگر از کار فرومانده لکن شاخ املش درخزان عمر وبرگ ریزان عیش شکوفه بیرون می‌آورد وبرلب چشمه حیاتش بعداز رفتن آب طراوت خطی سبز می‌دمید درآخریات مراتب پیری درخت انجیر می‌نشاند خسرو گفت ای پیر جنونی که ازشعبه شباب درموسم صبی خیزد درفصل مشیب آغاز نهادی وقت آنست که بیخ علایق از بن‌منبت خبیث برکنی ودرخت در خرم آباد بهشت نشانی چه جای این هوای فاسد وهوس باطلست درختی که توامروز نشانی میوه آن کجا توانی

خورد پیر گفت دیگران نشاندند ماخوردیم مابنشانیم دیگران خورند.

بکاشتندو بخوردیم و کاشتیم وخورند — چو بنگری همه برزیگران یکدیگرند

(مرزبان نامه صفحه ۲۹۳ چاپ لیدن)

نظیر:

شهریارا آن شنیدستی که درروز شکار — شاه کسری کرد سوی پیر دهقانی گذر

ر دهقان جوز بن می کشت باوی گفت شاه — نیستی گوئی بتحقیق ازفلاحت باخبر

جوز بن آخر نیارد کمتر ازسی سال بار — تو کجایابی ازاو بر روزگارخودمبر

گفت ماخوردیم براز کشته‌های رفتگان — هر که آید گو بری‌اوهم زکشت مابخور

(ابن یمین)

(ودرجوامع الحکایات عوفی باب شانزدهم چنین آمده است)

آورده‌اند که روزی امیرالمؤمنین هرون الرشید بشکار میرفت در صحرا پیری را دید که درخت جوز مینشاند هارون از حرص اوپیش اوراندو گفت ای پیر ترا چندسالست گفت چهارسال فضل ربیع بانگ بروی زدو گفت در خدمت امیرالمؤمنین چراسخن نااندیشیده میگوئی پیر گفت سخن نااندیشه نمیگویم عاقلان دانند که عمری که درایام خلافت بنی‌امیه گذشت آنرا ازحساب عمر نباید شمرد ودرایام منصورهم ازبرای تمهیدقاعده ملك اورا سیاست بسیار بایست کرد وروزگار خلایق در بیم وخوف بسر آمد آنهم از حساب عمر نبود دوسال در ایام دولت مهدی ودوسال در ایام دولت امیرالمؤمنین عمر خلایق درفراغت وامن وامان می گذرد ومن این چهارسال را ازعمر خود میگیرم هرون را این سخن خوش آمد گفت ای پیر درخت کی برآید گفت: کشتند تا خوردیم بکاریم تا بخورند هرون گفت احسنت وعادت امیرالمومنین هارون آن بود که چون اورا سخنی خوش آمدی وکسی را تحسین کردی صره زر هزاردینار بوی دادی چون پیررا تحسین کرد هزاردینار بوی دادند پیر گفت عجب کاری هر که درختی کارد چند سال باید تا ازاو بری بخورند من درخت امروز کاشتم بمدد نظر آفتاب امیرالمومنین هم درساعت بارداد امیرالمومنین گفت احسنت صره دیگر بوی دادند وامیرالمومنین براند گفت پیر راسخنی دیگر اگر پرسیدی هزاردینار دیگر ستدی

نظیر:

رسم تخمهٔ ساسانیان چنان بود که هر کسیکه پیش ایشان سخن گفتی یا

هنری نمودی که ایشان‌را خوش آمدی بر زبان‌ایشان برفتی که‌زه دروقت‌خزینه‌دار هزاردرم بدان کس دادی‌وملوك اکاسره‌در عدل‌ومروت وهمت‌زیادت‌ازپادشاهان دیگر بودند خاصه نوشروان عادل.

گویند روزی نوشروان‌عادل برنشسته‌بود وبا خاصگیان بشکارمیرفت و برکناردیهی گذرکرد پیری‌رادید نودساله که‌گوز درزمین می‌نشاندنوشیروان راعجب‌آمد زیراکه بیست‌سال گوز کشته برمیدهد گفت ای‌پیر گوز میکاری گفت‌آری خدایگان گفت چندان بخواهی زیست‌که برش بخوری پیری‌گفت کشتندوخوردیم وکاریم خورندنوشیروانرا خوش‌آمد گفت زه‌دروقت خزینه‌دار راگفت تاهزار درم‌بپردازد پیر گفت ای‌خداوند هیچکس زودتر ازبنده‌براین گوزنخورد گفت چگونه‌؟ پیر گفت اگرمن‌گوز نکشتمی وخدایگان اینجا گذر نکردی آنچ ببنده‌رسید نرسیدی وبنده‌آن جواب‌ندادی من این‌هزار درم‌را ازکجا یافتی نوشروان گفت زهازه خزانه‌دار دروقت دوهزار درم‌دیگر بدوداد بهرآنك‌دوباره زه‌برزبان نوشروان برفت.

(سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملك)

نظیر:

شاه نوشیروان بموسم دی | رفت بیرون ز شهر بهر شکار
در سر راه دید مزرعه‌ای | که در آن بود مردم بسیار
اندر آن دشت پیر مردی دید | که گذشته است عمر او ز نود
دانه جوز در زمین میکاشت | که به‌فصل بهار سبز شود
گفت نوشیروان بآن دهقان | که چرا حرص می‌زنی چندین
پایهای تو بر لب گور است | تو کنون جوز می کنی بزمین
جوز دهسال عمر میخواهد | که قوی گردد و ببار آید
تو که بعداز دوروز خواهی‌مرد | گردکان کشتنت چکار آید؟
مرد دهقان به شاه کسری گفت | مردم از کاشتن زیان نبرند
دیگران کاشتند و ما خوردیم | ما بکاریم و دیگران بخورند

(ملك‌الشعرای‌بهار)

نظیر:

فرس میراند نوشروان چوتیری
بره در چون کمانی دید پیری

درختی چندمی بنشائد آن پیر
شهش گفتا چو کردی‌موی چون‌شیر

تو روزی چند باقی می نمانی
درخت اینحا چرا در می‌نشانی

بشاه آن پیر گفتا حجتت بس
چو کشتنداز برای ما بسی‌کس

که تا امروز اینجا بهره داریم
برای دیگران ما هم بکاریم

بوسع خویش باید کرد کاری
که تا نبود درین راهت غباری

خوش‌آمد شاه را گفتار آن پیر
کفی‌پر کردازرزگفتش این گیر

بدو آن پیر گفت ای شاه پیروز
درخت ما بیار آمد هم امروز

چه گرشد عمر من‌افزون زهشتاد
ازین کشتم تو دانی به نیفتاد

نداد این کشت ده سال انتظارم
که هم امروز زر آورد بارم

چو شهرا خوشتر آمداین‌جوابش
زمین و ده بدو بخشید و آبش

(الهی‌نامه عطار)

بکاشتند و بخوردیم وکاشتیم وخورند
چو بنگری همه برزیگران یکدیگریم

ز باغی که پیشینیان کاشتند
پس آیندگان میوه بر داشتند

چو کشته شد از بهرماچند چیز
ز بهر کسان ما بکاریم نیز

(نظامی)

چو پولی است‌زی‌آن‌جهان این جهان
بر او عبره ما را و ما کاروان

چو از بهرت آن کوشدآباد داشت
بدیگر کس آباد باید گذاشت

(اسدی)

دیك ملانصرالدین

امثال وحکم ج ۲

ملانصرالدین روزی از یکی‌از همسایگان دیگی بعاریت گرفت وفردای آنروز دیك‌را بادیکچه‌ای بازداد . صاحب‌دیك گفت : ملادیك‌ما دیگچه نداشت ملا گفت : دیك‌شما آبستن بود ودوشینه شب‌این دیگچه بزائید صاحب

دیگ که مردی طماع وحریص بود حماقت ملارا مغتنم شمرده دیگچه را نیز بگرفت چند روز بعد ملا دوباره از همسایه دیگ اورا عاریت خواست وچون چند روز گذشت وملا دیگ را بازنداد صاحب دیگ نزد ملا رفت وبمطالبه برخاست . ملا گفت : افسوس که دیگ شما سرزا رفت؟ گفت چگونه سرزا رفت ؟ گفت : همانطوریکه زائید همانطورهم سرزارفت .

اینک این مثل را درموردی ایراد کنند که کسی چیزی را براثر طمع ورزی یاپیش امدی از دست بدهد .

نظیر :

روزی محمود غزنوی بر قصر نشسته بود شخصی مجهول جفتی مرغ آورد وگفت مقامرم امروزبشرکت سلطان نردباختم ودوجفت مرغ بیردم جفتی خداوند راست . سلطان بفرمود تا مرغها بستدند مقامرسه روزپی درپی میآید وهربار چندمرغی میآورد. چهارم روزتهی دست بازآمد سلطان اورا ملول دید وازحالش پرسید . گفت بشراکت سلطان قمار باختم حریفان هزاردینار ازمن ببردند . سلطان بخندید وپانصددینار اورا ببخشید وگفت بعداز این تا حاضرنیایم بشراکت من قمارمباز .

(شاهد صادق)

دی شیخ باچراغ همی گشت گردشهر

امثال وحکم ج ۲

این یک مصرع ازغزل مولاناست درکتاب شمس تبریزی که ضرب المثل شده وداستان آن چنین است .

دیوجانس روزی چراغی بدست گرفته و شهررا همیگشت مردم گفتند دیوجانس دیوانه شده دراین روز روشن چه میجوید؟ دیوجانس جواب داد میخواهم بلکه آدمی پیداکنم .

(قاموس الاعلام)

بنمای رخ که باغ وگلستانم آرزوست — بگشای لب که قندفراوانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز — بازآمدم که ساعد سلطانم آرزوست

یعقوب وار وا اسفاها همی زنم … دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
بالله که شهر بی‌تو مرا حبس میشود … آوارگی کوه و بیابانم آرزوست
آن دفع گفتنت که برو نشو بخانه نیست … وان ناز و کبر و تندی دربانم آرزوست
در دست هر که هست زخوبی قراضه‌هاست … آن معدن ملاحت وآن کانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق میوزی … برمن بوز که مژده ریحانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول … آن های وهوی و نعره مستانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت … شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون وظلم او … آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همیگشت دور شهر … کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت می نشود جسته‌ایم ما … گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست
گویاترم ز بلبل واما ز رشك جام … مهر است بر دهانم و افغانم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست زلف یار … رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق … من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

ومولانا درمثنوی دفتر پنجم چنین سروده :

آن یکی با شمع بر میگشت روز … گرد هر بازار دل پرعشق وسوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان … هین چه میجوئی بپیش هر دکان
هین چه میجوئی تو هرسو با چراغ … در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی … کو بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشته‌ام … می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار پر … مرد مانند آخر دانای خر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دوره … در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم ووقت شهوت مرد کو … طالب مردی چنینیم کو بکو
کو درین دوحال مردی درجهان … تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجوئی ولیك … غافل از حکم خدائی نیك نیك

حرف : ذ

ذکر شولم شولم گرفته

دزدی شبی بخانه توانگری بایاران خود بدزدی رفت. خداوندخانه بحرکت ایشان بیدار گشت، دانست که بربام دزدانند ، زن را آهسته بیدار کرد ومعلوم گردانیدکه حال چیست . وفرمودکه من خودرا خفته سازم توچنانکه آوازت رابشنوند بامن در سخن آی ، پس ازمن بپرس بالحاحی تمام که این چندین مال از کجا بدست آوردی ، وهر چند دفع بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن . زن فرمانبرداری نمود وبراین سیاقت وترتیب پرسیدن گرفت . مرد گفت ازاین سئوال اندرگذر اگر راستی حال باتوبگویم کسی بشنود ومردمان را بدآیدزن مراجعت الحاح درمیان آورد . مرد گفت ترا ازاین سئوال چه مقصود است و زنان را باغوامض اسرار مرد چه کار گفت میخواهم تابدانم . گفت : این مال ازدزدی جمع شده است که دراین کار استاد می بودم وافسونی دانستم که شبهای مقمر پیش دیوارهای توانگران بایستاد می وهفت بار بگفتمی : «شولم ،شولم» ودست در روشنائی مهتاب زدی وبیك حرکت ببام رسیدی وبرسر روزن بایستادی سی وهفت بار بگفتمی «شولم ، شولم» وازروزن فرود آمدی بی رنجی ودر میان خانه بایستادی وهفت بار دیگر بگفتمی وبرمهتاب از روزن برآمدی . به برکت این افسون نه کس مرا بتوانستی دید ونه ازمن بدگمانی صورت بستی ، بتدریج اینهمه مال که میبینی بدست آمده است . اما زنهار که این لفظرا بکسی نیاموزی

که از آن خللها زاید دزدان بشنودن آن ماجری و آموختن افسون شاد شدند و ساعتی توقف نمودند چون ظن افتاد که اهل خانه را خواب ربود، مقدم دزدان هفت بار بگفت «شولم، شولم» و پای در روزن کردن همان بود و بگردن افتادن همان :

خداوند خانه برجست و چوبدستی برداشت و شانه‌هایش بکوفت و میگفت : همری عزیز ، بزبان آوردم تا تو کافر دل پشتواره بندی و ببری آخر نگوئی تو کیستی؟ دزد جواب داد که من ، آن غافل نادانم که دم گرم تو مرا بر باد سرد نشاند تا هوس سجاده بر روی آب افکندن پیش خاطر آوردم .

(کلیله و دمنه)

حرف ر

راست باز و پاک باز

آورده‌اند که شیخ ما قدس الله روحه العزیز (شیخ ابوسعید ابوالخیر) روزی در نیشابور نشسته بود وجمع متصوفه در خدمت او بودند وببازار فرومیشدند، جمعی برنایان میآمدند، برهنه هریکی ابزار پائی چرمین در پای کرده ویکی را بر گردن گرفته میآوردند چون پیش شیخ رسیدند شیخ پرسید که این کیست؟ گفتند امیر مقامرانست شیخ اورا گفت که این امیری بچه یافتی؟ گفت: ای شیخ براست بافتن وپاک باختن. شیخ نعره‌ای بزد و گفت راست باز و پاک باز.

(اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابوسعید)

رجع بخفی حنین

امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۴

یکی ازمردمان بادیه در بلدهٔ حیره بدکان حنین نام کفشگری رفته جفتی موزه بگزید وپس ازتشویش ومماکسهٔ فراوان بنهاد وبرفت. کفشگر کین اودر دل گرفت وموزه‌ها را برداشت وبصحرا شد ویکتای آن در رهگذر اعرابی افکند ولنگهٔ دیگر نیزدر جائی دورتر، هم‌در مسیر او بینداخت. وخود در ممکنی بنشست. اعرابی چون برتای نخستین گذر کرد از شباهت آن بموزهٔ دکان حنین درشگفتی مانده و گفت افسوس طاق است و گرنه بر گرفتمی. وپس

ازطی مسافتی تای دیگررا دیده برگرفت وراحله آنجا بگذاشت وبطلب لنگهٔ اولین شتافت وچون از راحله دور شدحنین ازکمینگاه برآمد وراحلهٔ او باراد ببرد. وقتی مرد بازگشت راحله ندید وناچار با همان جفت موزه بقبیله بازآمد

رطب خورده منع رطب چون کند

طفلی بسیار خرمامیخورد مادرش اورا نزد پیغمبر برد وعرض کرد باین طفل بفرمائید خرمانخورد پیغمبرفرمود امروزبرو وفردا بازآی.
روزدیگر زن بازآمد حضرت کودك را فرمود خرما نخور. زن گفت یا رسول الله چرا دیروز باو نفرمودید حضرت فرمود دیروزخودم خرماخورده بودم حرفم دراو تاثیر نداشت که رطب خورده منع رطب چون کند.

رنج همدرد که داند همدرد

امثال وحکم ج ۲

این مثل مصرعی از شعر جامی است بشرح ذیل.

شهرهٔی شد ز ره دشت بده — تا گشاید ز دلش گشت گره
دید از ابنای دهش دهقانی — بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت — بل کز آراستگی داغ بهشت
میوه‌ها تازه وتر شاخ به شاخ — روزی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده — فندق از خرمی انگشت زده
نار پستان صنمی شاخ انار — سرکش از بوسه و آبی ز کنار
تاکها کرده در و بر پایه — همچو عالی گهران پر مایه
نخشبیهای وی از گوهر پاك — کرده یاقوت تر آویزهٔ تاك
هرکه از فخری اوکرده صفات — دهنش کرده پر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید — گاو نفسش بچراگاه رسید
می‌نکرد از پس و از پیش نگاه — همچو گرگی که فتد دررمه گاه
همچو بادی که زدشت آید سخت — میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آنسان ز درختی سیبی — که رساندی به درخت آسیبی
ور بران سیب نه دستش سودی — کردی از سنك کلوخ امرودی

بسوی نار چو دست آوردی — حلقهٔ لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاك افکندی — تاك از پایه به خاك افکندی
بیخود بهاش چو دهقان می‌دید — بر خود از غصهٔ آن می‌پیچید
شهریش گفت زمن این تك‌وپوی — گر نه بروفق مراد است بگوی؟
گفت من باتو چه گویم آخر ؟ — وز تو انصاف چه جویم آخر ؟
نه یکی دانه به گل کاشتهٔ — نه نهالی ز گل افراشتهٔ
نه زمینی زتو آراسته گشت — نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل کفت آبله دار — نشدی غرقه بخون آبله وار
آبیاریت شبی خواب نبرد — راحت خواب ترا آب نبرد
در دلت نیست جز این اندیشه — کین بخود رسته چو کوه وبیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو ؟ — نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج هم درد که داند ؟ هم درد — شرح آن هست به بی‌دردان سرد

(سبحة الابرار جامی)

روزهای سیاه کوتاه است

امثال وحکم ج ۲

این مثل ماخوذ از قطعه‌ایست که امیر خیزی سروده :

شنیدم این مثل از سالخورده دهقانی — که «کوته است بسی عمر روزهای سیاه»
اگرچه خوب و بد روزگار در گذر است — چه تلخکامی زندان چه شادمانی گاه
چو برق و باد زما بگذرد هر آنچه رسد — زدور چرخ چه پاداش وچه باد افراه
ولی بچشم خرد هر که بنگرد بیند — که روز نیك بر روز بد بود کوتاه
ز روز نیك و بد خود هر آنکه یاد آرد — از این بشکر گر آید وزان بر آرد آه

(امیر خیزی)

رو مسخره‌گی پیشه کن و مطربی آموز

امثال وحکم ج ۲ ۸۸۲

این مصرع از عبید زاکان است که بصورت مثل در آمده و داستان آن چنین است :

عبیدزاکانی بافرط فضیلت درطیبت ومزاح عدیل وثانی نداشته عبیددر ابتدا رساله‌ای درمعانی وبیان بنام‌شاه ابواسحق تصنیف کرده خواست از نظر شاه بگذارند میسرش نشد همه آینه کرت دیگر بدین قصد متوجه شده همان نقش ملازمت در آینه ادراك صورت نبست لاجرم فسخ اراده کرده این قطعه انشاء نمود .

ایخواجه مکن تا بتوانی طلب علم کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رومسخرگی پیشه کن ومطربی آموز تا کام دل از کهتر ومهتر بستانی (۱)

(لطایف الطوایف فخرالدین علی‌صفی)

* * *

نظیر :

درعلم وهنر چون من مشو صاحب فن تا نزد عزیزان نشوی خوار چو من
خواهی که شوی قبول ارباب زمن کنك آور کنگری کن و کنگره زن

(عبیدزاکان)

سك در این روزگار بی‌فرجام بر چنین مهتری شرف دارد
در قلم داشتن فلاح نماند خنك آنرا که چنك و دف دارد

(معین‌الملك حسین ابن علی‌الاصم)

مردانه دو خنیم کس ازما نمیخرد رو روز نانه‌ دوز که مردانه میخرند

رهائی بایدت خودرا رها کن

امثال وحکم ج ۲

در روزگار سلیمان(ع) مردی در بازار مرغکی خرید که اورا هزاردستان گویندا گراورا درنوا هزاردستان است تورا د‌ رهوا هزاردستان بیش است اورا در نوا وترا در بی‌نوایی آن مرغك را بخانه برد وآنچه شرط او بود ازقفس وجای وآب وعلف بساخت و بآواز اومستأنس می‌بود ، یك روز مرغکی بیامد هم ازجنس او برقفس نشست وچیزی بقفص او فرو گفت ، آن مرغك نیز بانك نکرد ومرد آن قفس برگرفت وپیش سلیمان آورد وگفت ای‌رسول‌الله این مرغك ضعیف را

۱ - این بیت ازخواجوی کرمانی است که عبید تضمین کرده است ، مطلع شعر خواجو اینست :

دی سیر برآمد دلم ازروز جوانی جانم بلب آمد ز غم ودرد نهانی

بیهای گران بخریدم و بآنچه شرط اولست از جای و آب و علف قیام نمودم تا برای من بانك کند، روزی چند بانك کرد و مرغکی بیامد و چیزی بقفس او فرو گفت، این مرغك گنك شد، از او بپرس تا چرا اول بانك کرد و اکنون نمی کند و آن مرغك را گفت چرا بانك نمی کنی، مرغك گفت یارسول الله من مرغی بودم هرگز دام و دانهٔ صیاد نادیده و صیادی بیامد و در گذر من دامی بگسترد و دانهٔ چند در آن دام فشاند، من چشم حرص باز کردم دانه بدیدم چشم عبرت باز نکردم تا دام بدیدمی بطمع دانه در دام شدم بدانهٔ نارسیده در دام افتادم پایم بدام بسته شد و دانه بدست نیامد چنین باشد

پروانه بطمع نور در نار افتاد   چون مرغ بطمع دانه در دام آید

صیاد مرا بگرفت از جفت و بچه جدا کرد و ببازار آورد، این مرد مرا بخرید و در زندان قفس باز داشت من از سوز درد فرقت نالیدن گرفتم او از سر غفلت و شهوت سماع میکرد و از درد من غافل و بی خبر:

از درد دل محب حبیب آگه نیست   می نالد بیمار و طبیب آگه نیست

آن مرغك بیامد مرا گفت ای بیچاره چند نالی که سبب حبس تو این نالهٔ تواست. من عهد کردم که تا در این زندان باشم نیز ننالم. سلیمان (ع) بخندید و مرد را گفت این مرغك میگوید عهد کرده ام که تا در زندان باشم نیز ننالم، مرد قفس پیش خواست و در او بر کشید و مرغ را رها کرد و گفت من این را از برای آواز دارم چون مرا بانك نخواهد کرد اورا چه خواهم کرد.

(تفسیر ابوالفتوح، ج ۱، ص ۴۵۹)

و شیخ عطار در اسرار نامه این حکایت را آورده:

حکیم هند سوی شهر چین شد   بقصر شاه ترکستان زمین شد
شهی را دید طوطی همنشینش   قفس کرده ز سختی آهنینش
چو طوطی دید هندو را برابر   زبان بگشاد طوطی همچو شکر
که از بهر خدای ای کار پرداز   اگر وقتی بهندوستان رسی باز
سلام من بیارانم رسانی   جوابم باز آری گر توانی
بدیشان گوی کان مهجور مانده   ز چشم همنشینان دور مانده
بزندان قفس چون سوگواری   نه همدردی ورا نه غمگساری
چه سازد تا رسد نزد شما باز   چه تدبیر است گفتم باشما راز

حکیم آخر چو با هندوستان شد
بر آن طوطیان دلستان شد

هزاران طوطی دل زنده میدید
بگرد شاخها پرنده میدید

گرفته هر یکی شکر بمنقار
همه در کار و فارغ ازهمه کار

فلك سر سبز عکس پر ایشان
مگس گشته همای از فر ایشان

حکیم هند آن اسرار بر گفت
غم آن طوطی غمخوار بر گفت

چو بشنودند پاسخ نیك بختان
در افتادند یکسر از درختان

چنان از شاخ افتادند در خاك
که گفتی جان بر آمد جمله را پاك

ز حال مرك ایشان مرد هشیار
عجب ماند وپشیمان شد ز گفتار

بآخر سوی چین چون باز افتاد
بر آن طوطی آمد راز بگشاد

که یاران از غم تو جان نبردند
همه در خاك افتادند و مردند

چو طوطی اینسخن بشنود درحال
بزد اندر قفس لختی پر و بال

چو بادی آتشی در خویشتن زد
تو گفتی جان بداد او نیزوتن زد

یکی آمد فریب او بنشناخت
گرفتش پای و اندر گلخن انداخت

چودر گلخن فتاد آنطوطی خوش
ز گلخن بر پرید و شدچوآتش

نشست او بر سر قصر خداوند
حکیم هند را گفت ای هنرمند

مرا تعلیم دادند آن عزیزان
که همچون برك شو درخاك ریزان

طلبکار خلاصی همچو ما کن
رهایی بایدت خود را رها کن

بمیر از خویش تا یابی رهایی
که با مرده نگیرد آشنایی

هر آنگاهی که دست از خویش شستی
توان جست از همه دامی بچستی

بجای آوردم از یاران خود راز
کنون رفتم بر یاران خود باز

ومولانا درمثنوی چنین آورده:

بود بازرگانی او را طوطئی
در قفس محبوس زیبا طوطئی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد
سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزك را ز جود
گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد
جمله را وعده بداد آن نیك‌مرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
کآرمت از خطهٔ هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
چون ببینی کن ز حال من بیان

که فلان طوطی که مشتاق شماست — از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد اوسلام وداد خواست — وز شما چارهٔ ره وارشاد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق — جان دهم اینجا بمیرم از فراق
این روا باشد که من در بند سخت — که شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان — من درین حبس و شما در بوستان
یادآرید ای مهان زین مرغزار — یك صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود — خاصه کآن لیلی واین مجنون بود
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام — کو رساند سوی جنس ازوی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید — در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید و پس آواز داد — آن سلام وآن امانت باز داد
طوطئی زآن طوطیان لرزید وپس — او فتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر — گفت رفتم در هلاك جانور
این مگر خویش است با آن طوطیك — این مگر دو جسم بود وروح یك
این چرا کردم چرا دادم پیام — سوختم بیچاره را زین گفت خام
کرد بازرگان تجارت را تمام — باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان — هر کنیزك را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو — آنچه دیدی وآنچه گفتی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن — دست خود خایان وانگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف — بردم از بیدانشی و از نشاف
گفت ایخواجه پشیمانی ز چیست — چیست آن کاین خشم وغم رامقتضی است
گفت گفتم آن شکایتهای تو — با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی زدردت بوی برد — زهره‌اش بدرید و لرزید وبمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود — لیك چون گفتم پشیمانی چسود
چون شنید آن مرغ کآن طوطی چکرد — هم بلرزیدو فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین — برجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنك و بدینحالش بدید — خواجه برجست و گریبان رادرید
گفت ایطوطی خوب خوش چنین — هین چه بودت این چرا گشتی چنین

ایدریغا مرغ خوش آواز من
ایدریغا مرغ خوش الحان من
گرسلیمان را چنین مرغی بدی
ایدریغا مرغ کارزان یافتم
خواجه اندر آتش درد وحنین
بعداز آتش از قفس بیرون فکند
طوطی مرده چنان پرواز کرد
خواجه حیران گشت اندر کارمرغ
روی بالاکرد وگفت ای عندلیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی
ساختی مکری و مارا سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد
زآنکه آوازت ترا در بند کرد
یعنی ای مطرب شده باعام وخاص
یکدو پندش داد طوطی بی نفاق
الوداع ایخواجه کردی مرحمت
الوداع ایخواجه رفتم تا وطن
خواجه گفتش فی امان الله برو
سوی هندستان اصلی رو نهاد
خواجه باخود گفت کاین پند منست
جان من کمتر زطوطی کی بود

ایدریغا همدم و همسر از من
روح روح و روضهٔ رضوان من
کی دگر مشغول آنمرغان شدی
زود روی از روی او برتافتم
صد پراکنده همی گفت اینچنین
طوطیك پرید تا شاخ بلند
کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد
بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
از بیان حال خودمان ده نصیب
چشم ما از مکر خود بردوختی
سوختی مارا و خود افروختی
که رها کن نطق و آواز وگشاد
خویش او مرده پی این پند کرد
مرده شو چون من که تایابی خلاص
بعداز آن گفتش سلام الفراق
کردی آزادم زقید و مظلمت
همشوی آزاد روزی همچو من
مرمرا اکنون نمودی راه نو
بعد شدت از فرج دل گشته شاد
راه او گیرم که اینره روشنست
جان چنین باید که نیکو پی بود

رهرو آن نیست که گه تند وگهی خسته رود

امثال وحکم ج ۲ ص ۸۸۹

سنك پشتی وخرگوش در مرغزاری میچریدند باهم قرار گذاشتند که ببینند کدام یك زودتر بچشمهٔ آبی که درکنار تپه است میرسند سنك پشت براه افتاد بدون اینك در محلی درنگ کند خودرا بهچشمه رسانید ولی خرگوش چون به تندروی خودمغرور بودمشغول چریدن شده ویکوقت متوجه شد که سنك

پشت به مقصد رسیده واو هنوز نیمی از راه را پیموده بود بر غفلت خود تاسف خورد

نظیر :

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم وشبانگاه بپای کریوهٔ سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسبی که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن ونشستن به که دویدن و گسستن .

ایکه مشتاق منزلی مشتاب — پند من کاربند و صبر آموز
اسب تازی دوتك رود بشتاب — اشتر آهسته میرود شب و روز

(گلستان سعدی)

ریش گاو بودن

امثال وحکم ص ۸۸۶

داستان این مثل درسلسلة الذهب جامی چنین آمده .

با پسر گفت پیری از همدان — کای در اطوار کار خود همه دان
خویش را عمری آزمودستی — هیچگه ریش گاو بودستی ؟
گفت با او پسر که ای بابا — که بود ریش گاو ؟ گو با ما
گفت آنکس که بامداد پگاه — می نهد پا ز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی رنجی — یابم امروز بی گمان گنجی
چون باینجا رساند پیر سخن — پسرش گفت در جواب که من
بوده ام ریش گاو تا هستم — ریش گاوست کار پیوستم

ریشی بجنبان

امثال وحکم ج ۲ ص

شب چوشه محمود برمیگشت فرد — با گروه دزد شب روباز خورد
پس بگفتندش کئی ای بوالوفا — گفت شه منهم یکی ام از شما
آنیکی گفت ای گروه مکر کیش — هین بگوئید ازفن وفرهنك خویش
تا بگوید با حریفان در شمر — گو چه دارد در جبلت از هنر

آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش

که بدانم سگ چه میگوید ببانگ / قوم گفتندش ز دیناری دودانگ

آن‌دگر گفت‌ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مراچشم اندراست

هر که را شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم مر او را بیگمان

گفت یک خاصیتم در بازو است / که زنم من نقبها با زور دست

گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو بینی است

سر الناس و معادن داد دست / که رسول آنرا پی‌چه گفته‌است

من ز خاک تن بدانم کاندران / چند نقداست وچه دارد اوزکان

در یکی کان زر بی‌اندازه درج / واندگر دخلش بودکمتر زخرج

همچو مجنون بو کنم هر خاک‌را / خاک لیلی را بیابم بی‌خطا

بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف وگر اهریمنی

همچو احمد که بردبو ازیمن / زان نصیبی یافت این بینی من

که کدامین خاک‌همسایه زر است / یا کدامین خاک صفروابتر است

گفت‌یک نک خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم

قصر اگرچه چندباشد بس بلند / کنگره‌اش‌درسخت گردانم کمند

همچواحمدکه‌کمندانداخت سخت / که کمندش بردسوی تخت‌وبخت

همچو احمدکه‌کمندانداخت‌جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش

گفت حقش کای‌کمند انداز بیت / آن زمن دان مارمیت واذر میت

پس بپرسیدنش زآنشه کای سند / مرا ترا خاصیت اندر چه بود

گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم

مجرمان را چون بجلادان دهند / چون بجنبدرش من اینان رهند

چون بجنبانم برحمت ریش را / طی‌کنند آن‌قتل وآن تشویش‌را

قوم گفتندش که قطب ما توئی / چون خلاص روز محنت‌ها توئی

بعداز آن‌جمله بهم بیرون‌شدند / سوی قصر آنشه میمون شدند

چون‌سگی بانگی‌بزد ازدست راست / گفت‌میگویدک‌سلطان باشماست

خاک بو کرد آندگر از ربوة / گفت کاین هست از وثاق بیوة

پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند

جای دیگر خاک را چون بوی کرد
گفت خاک مخزن شاهیست فرد

نقب زن زد نقب و در مخزن رسید
هریکی از مخزن اسبابی کشید

بس زر و زر بفت و گوهرهای زفت
قوم بردند و نهان کردند تفت

شه معین دید منزلگاهشان
حیله و نام و پناه و راهشان

خویش را دزدید از ایشان باز گشت
روز در دیوان بگفت آن سر گذشت

پس روان گشتند سرهنگان مست
تا که هر سرهنگ دزدی را ببست

دست بسته سوی دیوان آمدند
و ز نهیب جان خود لرزان شدند

چونکه استادند پیش تخت شاه
یار شبشان بود آنشاه چو ماه

آنکه شب بر هر که چشم انداختی
روز دیدی بیشکش بشناختی

شاه را بر تخت دیدو گفت این
بود با ما دوش شبگرد و قرین

آنکه چندین خاصیت در ریش اوست
این گرفت ماهم از تفتیش اوست

عارف شه بود چشمش لا جرم
بر گشاد از معرفت لب با حشم

گفت و هو معکم این شاه بود
فعل ما میدیدو سرمان می‌شنود

چشم من ره برد شب شه را شناخت
جمله شب با روی ماهش عشق باخت

رو بشه آورد چون تشنه با بر
آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر

چون لسان و جان او بود آن او
آن او با او بود گستاخ گو

گفت ما گشتیم چون جان بند طین
آفتاب جان توئی در روز دین

وقت آن شد ای شه مکتوم سر
کز کرم ریشی بجنبانی بخیر

هریکی خاصیت خود وانمود
آن هنرها جمله بدبختی فزود

آن هنرها گردن ما را ببست
زان مناصب سرنگونساریم و پست

آن هنر فی جیدها حبل و مسد
روز مردن نیست زین فنها مدد

جز همان خاصیت آن خوش حواس
که بشب بد چشم او سلطان شناس

آن هنرها جمله غول راه بود
غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود

شاه را شرم آمد از وی روز بار
که بشب بر روی شه بودش نظار

(مثنوی دفتر ششم)

حرف: ز

زبان گوشت است بهر طرف بگردانی میگردد

امثال وحکم ج ۲ ص ۸۱۴

خواجه لقمان گوسپندی بوی داد و گفت : اینرا قربان کن وآنچه از جانور نیکوتر وخوشتراست بمن آر . لقمان ازآن گوسفند دل وزبان بیاورد . گوسپندی دیگر بوی داد که قربان کن وآنچه ازجانور بتر است وخبیث تر بمن آر . لقمان همان دل وزبان بوی آورد. خواجه گفت: این چه حکمت است که از هردو یکی آوردی گفت : «انها اطیب شیء اذا طابا واخبث شیئاً اذا خبثا خواجه آن حکمت ازاو بپسندید واورا آزاد کرد .

استاد عالیقدر آقای علی اصغر حکمت در کتاب امثال قرآن این داستان را با مختصر اختلافی نسبت به «ایزوپ» یونانی داده است ودرباره لقمان وایزوپ تحقیقات عمیقی نموده اند .

(صفحه ۳۰ امثال قرآن)

زبهر نهادن چه سنگ وچه زر

امثال وحکم ج ۲

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی ، که خاطر برآسایدش
نه دادی ، که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرده زر در زمین
ز خاکش بر آورد و برباد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد
بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کمزنی بود ناپاک رو
کلاهش بیازار میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند
که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست
هنوز ای برادر بسنگ اندرست

(بوستان سعدی)

زدیم نگرفت

امثال و حکم ج ۲

داستان این مثل چنین است :

شاه عباس دوم پادشاهی مهربان وغمخوار رعیت بودی چنانکه بیشتر شبها وروزها در بازارهای اصفهان منفرداً یا باخواص گردش نمودی وازحال رعیت آگاه شدی روزی در هنگام زمستان که آبها یخ بسته بود و بادهای گزنده وزیدن گرفته با تنی چند از خواص خویش بیازار راند دید ، پیری پاره‌دوز مشتهٔ در دست واز شدت سرما یارای کوبیدن آنرا بر کفش وتکه‌های چرم ندارد شاه بلطف گفت ای استاد چرا سه درچهار نزدی تادراین وقت آسوده خاطر زیست کنی گفت ازبك نمی گذشت شاه را ادای اوخوش آمد گفت هرگاه مرغی فرستم توانی پراو کندن گفت باقبال خداوندی ازبیخ بر کنم شاه باکوکبهٔ سلطنتی ازآنجا براند وبوزیر خود گفت من باین پاره دوز چه گفتم ؟ واوچه پاسخ داد وزیر گفت بخطاب وجواب منتقل نشدم شاه گفت اگر تاسه روز دیگراین نکته نیافتی هرآینه ترا ازوزارت معزول کنم وزیر روز دیگر نهانی متکبرا نزد پاره‌دوز رفت و گفت ای استاد، دی شاه باتوچه گفت وتواورا چه پاسخی دادی ؟ پاره‌دوز گفت ترا باسخنان پادشاه چه کار القصه ازوزیر اصرار وازپیر انکار تا اورا بگفتن رام کرد بشرط آنکه اورا صداشرفی زر دهد پاره‌دوز زربستد ووزیر را گفت شاه مرا گفته بود چرا برك سه ماه زمستان را ازنه ماه پیشین پس انداز نکردی

گفتم تا اندازه‌ای پیشه ضعیف بود که برای روزانه درماندمی چگونه توانستمی که
پس انداز کردمی .

(تاریخ نگارستان)

زنگوله را که بگردن گربه می بندند

امثال وحکم ج ۲ ص ۹۳۶

روزی موشها گردهم جمع شده گفتند چه کنیم که گربه مارا نخوردیکی
از آنها گفت باید زنگوله‌ای تهیه کنیم وبگردن گربه به بندیم تا هروقت گربه
ازدورمیاید ماازصدای آن زنگ بگریزیم . همه برهوش اوآفرین گفتند .
باکوشش فراوان زنگوله‌ای تهیه کرده گفتند آیا کسی هست این زنگوله
رابگردن گربه به بندد .

(کتاب دوم دبستانی قدیم)

نظیر :

روبهی پیر روبهی را گفت کی تو با علم وعقل ودانش جفت
جابکی کن دوصد درم بستان نامهٔ ما بدین سگان برسان
گفت اجرت فزون زدردسراست لیک کار عظیم پر خطر است

(سنائی)

زود باش گله رفت

داستان این مثل چنین است
آورده‌اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از
ادای وظایف اورادجز بموعظت عباد مصروف نبودی درصحرائی میگذشت گرگی
دیددهن حرص وشره گشاده ودیدهٔ آز برراه طلب نهاده همگی همت بر آن وقف
کرده که بیگناهی را بیازارد وجانوری رابیجان کرده جهت خوشنودی نفس
نافرمان از اوبهره‌ای بردارد .

ستیزه کاری بیدادگر نگر کز جهل رساند از پی یکسود صدزیان بکسی

زاهدکه اورا بدان حال دید واز صفحه پیشانی اونقش جور وستم مطالعه
فرمود از آنجاکه شفقت ذاتی ومرحمت جبلی اوبود پنددادن آغاز نهاد و گفت
زنهار پیرامن گوسفندان مردم نگردی وقصد مظلومان وبیچارگان نکنی که

عاقبت بیدادی مودی بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمکاری بنکال و عذاب آنجهانی کشد .

هر که آئین ظلم پیش نهاد بند بر دست و پای خویش نهاد
چند روزی اگر سر افرازد دهرش آخر ز پا در اندازد

واز اینمقوله سخنان میگفت و بر ترك ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد میبرد. گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمای که در پس این بیشه رمه‌ایست که میچرد ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود .

زینب زیادی

امثال وحکم ج ۲ ص ۹۳۵

این مثل ماخوذ از این داستان است :

بعهد ناصرالدین شاه در تکیهٔ دولت ایام عاشورا شبیه ورود اهل بیت بشام بوده زنی بیخبر از تعزیه گردان در ردیف یکی از اسراء سوار شتر شده وارد تعزیه میشود و پس از آنکه تعزیه خوانان هریك بنوبه نوحهٔ خود را میخوانند او نیز بآهنك آنان باین دو بیت مترنم میشود والبته مجلس گریه به خنده بدل میشود: من زینب زیادیم دختر ملاهادیم آمدم از شاه پول استانم پول چادر چاقچور استانم .

حرف: س

سبزواراست اینجهان کجمدار

شد محمد الب الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار بی‌پناه

تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وآنجش جان

هر خراج و هرصله که بایدت / آن ز ما هر موسی افزایدت

جان ماآن تو است ای شیر خو / پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرهانید ازمن جان‌خویش / تا نیاریدم ابوبکری بپیش

تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ایرمیده امتنان

بدرومنان همچو کشت ایقوم‌دون / نی خراج استانم و نی هم فسون

بس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار

رو بتابید از زر و گفت ایمغان / تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم

تا نیاری سجده نرهی ایزبون / ور به‌پیمائی تو مسجد را بکون

منهیان انگیختند ازچپ وراست / کاندرین‌ویران‌ابوبکری کجاست

بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یك ابوبکر نزاری یافتند

رو گذر بود و بمانده از مرض — دریکی گوشهٔ خرابی پر حرض
گوهری اندر خرابه بیعرض — خون دل بررخ فشانده از مرض
خفته بود اودریکی کنجی خراب — چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کاین سلطان تراطالب شدست — کز تو خواهدشهرما ازقتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی — خود بپای خود بمقصد رفتمی
اندراین دشمنکده کی ماندمی — سوی شهر دوستان میراندمی
تختهٔ مرده کشان بفراشتند — بر کتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه جمله روان — میکشیدندش که تا بیند نشان
سبزوار استاین جهان کجمدار — ما چو بوبکریم در آن خواردار

وقاضی نوراله درمجالس المؤمنین چنین آورده .

درزمان استیلای سلاطین اهل سنت وجماعت یکی از سنیان متعصب رادرقم حاکم ساختند چون اوشنیده بود که اهل قم بنابر دشمنی که باخلفای ثلاثه دارند درمیان ایشان کسیکه موسوم به ابی بکر باشد پیدا نمیشود باعیان ایشان خطاب کرد چرا نام فرزندان خودرا ابابکر نمیگذارید بخداسوگند اگر از مردم خود کسی پیش من نیاید که ابابکر یاعثمان یا عمر نام داشته باشد شما را مواخذ و عقوبت نمایم آن جماعت سه روز مهلت طلبیدند وازوی اهتمام بخانه هریك ازاهل شهر خود رسیدند وبغیراز مرده فلوك ومنکوب وسروپا برهنه روی ناشسته احول که افتح خلق خدا بوده موسوم به ابوبکر ندیدند واین هم دراصل ازقم نبود بلکه پدراومردی غریب بود که در کناره ای ازشهر قم رحل اقامت انداخته پسرخودرا بآن نام مکرم نامی ساخته بود .

آنشخص را پیش حاکم آوردند وچون نظر حاکم براو افتاد آنجماعت را دشنام داد گفت بعداز چندروز این ابوبکر راآوردید یکی از آن میان گفت ایهاالامیر هرچه خواهی بکن که آب وهوای قم ابوبکر نام بهتراز این پرورش نمی دهد .

(مجالس المؤمنین مجلس اول درذکر قم)

سحرخیز باش تا کامروا باشی

امثال و حکم ج ۲

داستان این مثل در مرزبان نامه چنین آمده :

بوذرجمهر هر بامداد بخدمت خسرو شتافتی و اورا بگفتی : شب خیز باش تا کام روا باشی خسرو بحکم آنکه بمعاشرت ومعاقرت درسماع اغانی واجتماع غوانی شب گذاشته بودی وبا ماه پیکران تا مطلع آفتاب بر ناز بالش تنعم سر نهاده از بوذرجمهر بسبب این کلمه متاثر ومتغیر گشتی واین معنی را همچون سرزنش دانستی . یک روز خسرو چاکران را بفرمود : تا بوقت صبحی که دیدهٔ جهان از سیاهی ظلات وسپیدهٔ نور نیم گشوده باشد و بوذرجمهر روی بخدمت نهد مقنکروار بروی زنند و بی آسیبی که رسانند جامه او بستانند . چاکران بحکم فرمان رفتند وآن بازی در پرده تاریکی شب با بوذرجمهر نمودند او باز گشت وجامه دیگر بپوشید چون بحضرت آمد برخلاف اوقات گذشته بی گاه ترک شده بود . خسرو پرسید که موجب دیر آمدن چیست ؟ گفت : میآمدم دزدان برمن افتادند وجامه من ببردند من بترتیب جامهٔ دیگر مشغول شدم .

خسرو گفت : نه هر روز نصیحت تو این بود که : شب خیز باش تا کام روا باشی، پس این آفت هم بتو از شب خیزی رسید . بوذرجمهر برارتجال جواب داد که : شب خیز دزدان بودند که پیش از من برخواستند تا کام ایشان روا باشد خسرو از بداهت گفتار بصواب وحضور وجواب او خجل وملزم گشت .

(مرزبان نامه باب چهارم ص ۹۲)

سخن راست را از دیوانه بشنو

امثال و حکم ج ۲ ص ۹۵۲

روزی سلطان محمود بدارالشفاء آمده بود ، دید که دیوانه‌ای را در زنجیر کشیده‌اند و بافراط میخندد گفت ای دیوانه این چه خنده‌است ؟ گفت برتو میخندم که بپندار پادشاهی عجب مغروری واز صوب صواب. وآداب ادب دوری ، گفت هیچ آرزو داری ؟ گفت آری ، قدری دنبه خام میخواهم که بخورم محمود بفرمود تا پاره‌یی ترب آوردند وبدست وی دادند ، او ترب میخورد وسر

می جنبانید ، محمود گفت این چه سر جنبانیدنست ؟ گفت از جهت آنکه تا تو پادشاه شده‌یی از دنبه‌ها چربی رفته است ، محمود بگریست و گفت سخن راست از دیوانه باید شنید .

(لطایف الطوایف باب چهارم فصل ششم ص ۴۱۸)

درست وراست صفات تو گویم و نشگفت :: درست وراست شنیدن ز مردم شیدا

(مسعود سعد)

سر اشپختر را آورده

امثال وحکم ج ۲

«وقتی فتحعلیشاه وسلطان روس درمقام مخاصمه برآمدند واشپختر سردار روس بعض ولایات سرحدی را گرفت و بهرشهری میرسید خراب میکرد فتحعلیشاه را اضطراب حاصل شد میرزامحمد اخباری که در طهران اقامت داشت نزد فتحعلیشاه رفت و گفت من سر اشپختر را چهل روزه برای تو بطهران حاضر میسازم مشروط باینکه مذهب مجتهدین رامنسوخ ومتروك سازی و بن وبیخ مجتهدین را براندازی ومذهب اخباری را رواج دهی فتحعلیشاه قبول کرد میرزامحمد یك اربعین باعتکاف نشست وترك حیوانی کرده وصورتی ازموم ساخته ودراثناء روز گاهگاه شمشیر بگردن آنصورت می نواخت چون روزچهلم شدفتحعلیشاه بسلام عام نشست وسراشپختر را همانروز بحضور او آوردند سلطان با امنناء دولت مشاورت کرد . اعیان دولت معروض داشتند که مذهب مجتهدین مذهبی است از زمان ائمهٔ هدی علیهم السلام الی الان بوده و برحق است ومذهب اخبار مذهبی ضعیف است واول سلطنت قاجار است مردمان رانمیتوان ازمذهب برگردانید واین شاید مایهٔ اختلال حال ودولت سلطان شود علاوه بسا باشد که میرزامحمد ازشما نقاری پیدا کند وباخصم شما ساختگی کند وباشما همین معامله کند که با اشپختر روس کرد. مصلحت آنست که باو پولی داده ومعذرت از اوخواسته حکم شود بعتبات عالیات رود درآنجا سکنی نماید که وجود چنین کس درپایتخت مصلحت دولت نیست. سلطان این رأی را پذیرفت».

(دهخدا)

سر گاو بخمره ماند

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل را علامه دهخدا چنین آورده .
(... دخو را خبر کنید) دخو در لهجهٔ قزوینیان رزبان باشد . و این طایفه با آنکه چون دانایان مردم قزوین و مفتیان امور عقلی آنان بشمار می آمده اند خود نهایت ابله بوده اند . گویند وقتی گاوی سر بدرون خمره برد و بیرون کردن نتوانست ، مردمان در کار او فرو ماندند و بر حسب عادت و رسم بعقل دخو توسل جستند . دخو گفت سر گاو ببریده ببریدند سر بمیان خم افتاد گفت اکنون خم نیز بشکنید . و مثل را بمزاح چون مشکل گونهٔ پیش آید گویند .

سرم را بشکن نرخم را نشکن

این مثل مأخوذ از این داستان است .
شنودم که روزی بازرگانی بود ، بر در دوکان بیاعی بهزار دینار معامله کرد چون معامله بپایان رسید میان بازرگان و بیاع بحساب قراضهٔ زر خلاف شد ، بیاع گفت : ترا بر من دیناری زرست . بازرگان گفت : دیناری وقراضهٔ است بدین حساب اندر از بامداد تا نماز پیشین سخن رفت و بازرگان صداع می نمود و فریاد همی کرد و از قول خود بهیچ گونه باز نمی گشت ، تا بیاع دلتنك شد و دیناری و قراضهٔ ببازرگان داد ، بازرگان بستاند و برفت ، هر که آن میدید مرد بازرگان راملامت میکرد ، شاگرد بیاع از پس برفت و گفت : ای خواجه ، شاگردانه بده . بازرگان آن دینار و قراضه بدو داد . کودك باز گشت . بیاع گفت : ای حرامزاده مردی از بامداد تا نماز پیشین از بهر طسوجی می دیدی که چه میکرد ، درمیان جماعتی وشرم نمی داشت ، تو طمع کردی که ترا چیزی دهد ؟ کودك زر باستاد نمود ، مرد عاجز گشت ، با خود گفت : سبحان الله ! این کودك خوب روی نیست وسخت خرد است ، بروظنی نمی توان برد بخطا ، این مرد بدین بخیلی چرا کرد این چنین سخا . بیاع بر اثر بازرگان برفت و گفت . یا شیخ ، چیزی عجب دیدم از تو ، یك روز میان قومی مرا درصداع تسوجی زر تا نماز پیشین بر نجانیدی و آنگاه

جمله بشاگردمن بخشیدی ، آن صداع چه بود واین سخاوت چیست؟ مرد گفت ای خواجه ، ازمن عجب مدار که من مرد بازرگانم ودرشرط بازرگانی چنانست که در وقت بیع وشری و تصرف اگر بیك درم مغبون گردم چنان بود که نیمهٔ عمر مغبون بوده باشم ودروقت مروت اگر از کسی بی مروتی آید چنان بود که بر ناپاکی اصل خویش گواهی داده باشم، پس نه مغبونی عمر خواهم و(نه) ناپاکی اصل .

(قابوسنامه)

سك را گشاده اند وسنك را بسته

امثال وحکم ج ۲

یکی ازشعرا پیش امیر دزدان رفت وثنائی برو بگفت فرمود تاجامه ازاو بر کنند وازدر بدر کنند مسکین برهنه بسرما همیرفت سگان درقفای وی افتادند خواست تاسنگی بردارد وسگانرا دفع کند در زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده اند وسنگ را بسته امیر ازغرفه بدید وبشنید وبخندید گفت ای حکیم ازمن چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی رضینا من نوالك بالرحیل .

امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالاردزدان رابرو رحمت آمد وجامه بازفرمود وقباپوستینی براومزید کرد ودرمی چند .

(گلستان سعدی : باب چهارم)

سك کوی لیلی

امثال وحکم ج ۲

همچو مجنون کوسگی را مینواخت
بوسه اش میداد و پیشش میگداشت

پیش او میگشت خاضع در طواف
همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف

هم سر و پایش همی بوسید و ناف
هم جلاب و شکرش میداد صاف

بوالفضولی گفت کایمجنون خام
این چه شیداست اینکه میاری مدام

پوز سك دائم پلیدی میخورد
مقعد خود را بلب می استرد

عیبهای سك بسی او میشمرد
عیب دان از غیب دان بوئی نبرد

گفت مجنون تو همه نقشی و تن
اندر آ بنگر تو از چشمان من

کاین طلسم بستهٔ مولیست این
پاسبان کوچهٔ لیلیست این

همنش بین و دل و جان و شناخت
کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت

او سگ فرخ رخ کهف منست
بلکه او همدرد و هم لهف منست

آن سگی که گشت در کویش مقیم
خاک پایش به ز شیران عظیم

آن سگی که باشد اندر کوی او
من بشیران کی دهم یکموی او

ایکه شیران مرسگانش را غلام
گفتن امکان نیست خامش والسلام

سوراخ دعا گم کرده‌ای

امثال و حکم ص ۹۹۶ جلد دوم

آن یکی در وقت استنجا بگفت
که مرا با بوی جنت دار جفت (۱)

گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای
لیك «سوراخ دعا گم کرده‌ای»

این دعا که ورد بینی بود چون
ورد بینی را تو آوردی بکون

رائحه جنت ز بینی یافت حر
رائحه بینی کی آید از دبر

ای تواضع برده پیش ابلهان
وی تکبر برده تو پیش شهان

آن تکبر بر خسان خوبست و چست
هین مرو معکوس عکس بند تست

از پی سوراخ بینی دست گل
بو وظیفه بینی آمد ای عتل

بوی گل بهر مشامست ای دلیر
جای آن بو نیست این سوراخ زیر

کی از اینجا بوی خلد آید ترا
بوز موضع جو اگر باید ترا

(مثنوی جلد چهارم ص ۳۷۹)

---

۱ – درموقع استنجا وارد است گفته شود : اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین ودرموقع استنشاق: اللهم ارحنی رائحة الجنة واین شخص اشتباهاً درموقع استنجا دعای استنشاق میخواند .

حرف : ش

شاه میبخشد و شیخ علی خان نمی بخشد

گویند شاعری روزی به پیشگاه پادشاه دادگر ایرانی کریم خان زند رفت وقصیده‌ای راکه در مدح وی ساخته بود بخواند . شاه بوزیر خود شیخ علیخان زنگنه امر کرد یکهزار اشرفی صله باو بدهد . شیخ علیخان که این مبلغ را خیلی زیاد می‌دانست تا بیکنفر شاعر پریشان داده شود در پرداخت آن بنای تسامح و تعلل را گذاشت وهرروز بنحوی برای شاعر عذری میاورد تا بالاخره شاعر بستوه آمده یکسر رفت نزد شاه وعرض کرد شیخ علیخان صله امیر را نمی‌دهد. شاه رو بشیخ علیخان کرد وفرمود دوهزار اشرفی باو بدهید . شیخ علیخان که دادن یکهزار اشرفی را زیاد میدانست معلوم بود در پرداخت دوهزار اشرفی زیادتر تعلل می کند . شاعر باز نزد شاه میرود و به پیشگاهش ازدست شیخ علیخان شکایت میبرد. شاه دربن دفعه امر می‌فرماید سه‌هزار اشرفی باو بدهید . شیخعلیخان باز مسامحه می کند وبالاخره کار بجائی میرسد که براثر کثرت رفت‌وآمد وشکایت شاعر صله او بچندین هزار اشرفی میرسد ودر آخرین باری که شاه حکم می کند هزار اشرفی هم زیادتر باو هدیه شود رو بشیخعلیخان می کند ومی‌فرماید : خود میدانیم که ازچه رو درپرداخت این وجه مسامحت راجایز می‌شماری ، ولی من دراشتباه نیستم بلکه تو دراشتباه بزرگی هستی . من از آنرو امر کردم یکهزار اشرفی بعنوان صله باو داده شود که این پول درخزانه ما راکد مانده ودیناری بکار

مردم و کشور نمی‌آید، باید در دست توده مردم پخش شود ، این بود که هر دفعه هزار دینار بر آن نیز مزید می‌کردم ، چه میدانم این شاعر میرود با این پول خانه میسازد یک دسته بنا و عمله از این راه نان می‌خورند ، اثاثیه می‌خرد دسته‌ای دیگر بنوا میرسند و بهمین نحو هر دیناری که خرج می کند باعث رواج پول را کد خزانه ما در بین افراد مردم می گردد . شیخ علیخان اطاعت می کند و بدون تأمل حواله شاعر را می‌پردازد و از آنروز این مثل سایر گردیده در موردی بکار رود که کسی حواله‌ای بکسی دهد و کارگذارانش از پرداخت آن امتناع یا قصور نمایند.

(داستان امثال)

نظیر این داستان در مثنوی چنین آمده ،

شاعری آورد شعری پیش شاه — بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش. هزار — از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندك بود — ده هزارش هدیه ده تا وارود
از چنو شاعر پس از تو بحر دست — ده هزاری هم که گفتم اندك است
قصه گفت آن شاه را و فلسفه — تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش — خانه شکر وثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود — شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر — آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای وی یکی شعر دراز — برنوشت و سوی خانه رفت باز
بیز بان ولب همان نعمای شاه — مدح شه میگفت و خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر زرق و گشت — شاعر از فقر وعوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دودست — جست و جوی آزموده بهتر است
درگهی را کازمودم از کرم — حاجت خودرا همان جانب برم
برو شاعر شعر سوی شهریار — بر امید بخشش و احسان یار
نازنین شعری پر از در درست — بر امید و بوی اکرام نخست
باز شه برخوی خود گفتش هزار — چون چنین بد عادت آنشهریار
لیك این بار آنوزیر پر ز جود — بر براق عزّ دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس — گشته لیکن سخت بیرحم و خسیس
گفت ایشه خرجها داریم ما — شاعری را نبود این بخشش سزا

من بربع عشر آن، ای مغتنم
مرد شاعر را خوش وراضی کنم
خلق گفتندش که او ازپیش دست
ده‌هزاری زین دلاور برده است
بعد شکر کلك خانی چون کند
بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار
تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه از خاکش دهم از راه من
در رباید همچو گلبرگ‌ازچمن
این بمن بگذار کاستادم دراین
گر تقاضاگر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری
نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست
لیك شادش کن که نیکو گوی‌ماست
گفت او را و دو صد امید لیس
تو بمن بگذار وآن بر من نویس
جنس او و همچواو سیصدهزار
تو رها کن بامن وبا من گذار
پس فکندش صاحب اندر انتظار
شد زمستان و دی و آمد بهار
شاعرش چندانکه حاجت مینمود
صاحبش در وعده خیلت میفزود
تاکه اندر انتظارش پیر شد
بس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زرنه که دشنام‌دهی
تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو
تا رهد این جان‌مسکین‌از گرو
بعد از آنش داد ربع عشرآن
ماند شاعر اندر اندیشه گران
(مثنوی دفتر پنجم)

شب آبستن است ای برادر بروز

امثال وحکم ج ۲ص ۱۰۱۲

این مصرعی ازشعر سعدی است افراد در ناراحتیها و نابسامانیها که قرار میگیرند در تسلی خاطر آنها گفته میشود .

پسندیده و نغز باید خصال
که گاه آید وگه رود جاه‌ومال
چو روی نکو داری انده مخور
که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد
گهی برك ریزد _ گهی بردهد
بزرگان چوخوردر حجاب اوفتند
حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب
بتدریج و ، اخگر بمیرد درآب
زظلمت‌مترس‌ای پسندیده دوست
که‌ممکن بودکاب حیوان دراوست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟ — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟

دل از بیمرادی به فکرت مسوز — شب آبستن است ای برادر به وزر

شب سمور گذشت و لب تنور گذشت

امثال و حکم ج ۲

ماخوذ از قطعه ذیل است

شنیده‌ای تو که محمود غزنوی شب دی — نشاط کرد و شبش جمله در سمور گذشت

یکی فقیر در آن شب لب تنور گرفت — لب تنور بر آن مستمند عور گذشت

علی الصباح بزد نعره‌ای که ای محمود — . . . .

(شاهد صادق)

شیخ عطار خوش سروده

شبی خفت آن گدائی در تنوری — شهی را دید میشد در سموری

زمستان بود و سرما بود بسیار — گدا با شاه گفت ای شاه هوشیار

تو گرچه بی‌خبر بودی ز سرما — فرا سر آمد امشب نیز بر ما

(عطار)

شتر دیدی نه

امثال وحکم ج ۲

این مثل مأخوذ از این داستان است .

مضر و ربیعه و ایاد و انمار چهار برادر بودند فرزندان نزار بسوی نجران رهسپار بودند در راه شتر سواری را دیدند باوی گفتند از کجا میرسی گفت شتری گم کرده‌ام میروم تا گمشده خویش را بیابم «مضر» گفت : شتر ترا چشم راست کور بود گفت بلی «ربیعه» گفت دست راست اوشل بود گفت بلی «ایاد» گفت : آن شتر دمش بریده بود گفت بریده بود «انمار» گفت رمنده وحرون بود گفت بلی . دیگر بار مضر بسخن در آمد و گفت بار آن شتر روغن و شیره بود و «ربیعه» گفت بر سر بار آن زنی نشسته بود و «ایاد» گفت آن زن آبستن بود و «انمار» گفت آن شتر یکدندانش شکسته بود آنمرد همه را گفت بلی نشانیها درست است . گفتند

هم از این راه بشتاب که اورا خواهی یافت ، مرد شتر سوار بفرموده ایشان لختی برفت واز شتر گمشده اثری ندید بتعجیل مراجعت کرده و بمضر و برادرانش گفت همانا از شتر من جز شما را خبر نباشد ، ایشان سوگند یاد کردند که ما اصلا شتر ترا ندیدیم آنمرد گفت هرگز این سخن را از شما نخواهم پذیرفت وچون یکتن بود و نیروی مجادله با ایشان نداشت همراه آن جماعت بنجران شده مضر و برادرانش بخانه افعی جرهمی وارد شدند مرد شتر سوار با افعی گفت که امر وز در نجران رئیس دودمان بنی جرهم توهستی نخست داد من بده آنگاه برسوم مهمان نوازی پرداز ، وقصه شتر گمشده خود وسخنان مضر و برادرانش را باز گفت مضر و برادرانش سوگند یاد کردند که ما هرگز شتر اینمرد را ندیده ایم «افعی» گفت پس این نشان از کجا دانستید که باوی بیان کردید ؟ «مضر» گفت : من از آن دانستم که شتر او چشم راستش کوراست که همراه از طرف چپ چریده بود وهر گیاه که برسوی راست بود آفت نداشت وچون بریك جانب موران و برجانب دیگر مگسان گرد بودند گمان بردم که روغن حمل دارد وشیره چه مور ومگس را با روغن وشیره کار است .

«ربیعه» گفت : من از آن گفتم دست آن شتر شل است که اثر کشیدن دست آنرا برزمین یافتم . واز آن فهم کردم زنی برپشت آن سوار است چه درجائی نشان پائی یافتم کفی از خاك آن قدم برداشته بوئیدم در حال میل خاطر من بسوی زنان شد «ایاد» گفت : من از آن دانستم آن شتر دم بریده بود ، چه شترانرا عادت آن باشد که هنگام سرگین انداختن دم بجنبانند ومدفوع خود را پراکنده سازند وسرگین این شتر دریکجا جمع بزیر آمده بود واز آن گفتم که آن زن آبستن است که هنگام برخواستن از آنجا که پیاده شده بود هردو کف دست خود برزمین نهاده بود از اثر کفهای او دانستم گرانبار است .

«انمار» گفت : رمندگی آن شتر از آن معلوم بود که علف انبوه همه جا بحال خود گذاشته بر گیاه اندك چریده بود وشکستگی دندان آنرا بدان معلوم کردم که هردسته گیاه که دهان آلوده بود باندازه یکدندان گیاه سالم داشت .

چون افعی این سخنان راشنید از حدت فهم وفراست آنان درعجب شده ومرد شتر سوار را از پی جستجوی شتر فرو فرستاد وآنجماعت را تعظیم وتکریم کرد ودر

حجره خواص خود بنشاند وشامگاه شراب و کباب برای ایشان فرستاد وخود در
پس در بایستاد بنهانی تامقالات ایشان بشنود وخیالات ایشان را بازداند . ناگاه
چون برادران هریك جامی درکشیدند ایاد گفت : انگور این شراب در گور
مردگان نشو ونمایافته . وچون دست بکباب بردند «مضر» گفت : گوشت این
بزغاله از شیر سگ پرورده شده باشد .

ربیعه گفت : افعی اگرچه نسبت خود را باجرهم پیوندد اما از طبخ زادگان
است انمار گفت : درهر حال کار مارا براستی خواهد گذاشت وقسمت اموال بر
مانیکو خواهد کرد افعی چون این سخنان بشنید روزگار بروی دگرگون گشت
وبدانست سخنان ایشان جز براستی مقرون نیست . نخست نزد مادر بردرآمد
واورا باتیغ تهدید کرد وحقیقت حال معلوم کرد . آنگاه بشرابدار گفت این
شراب از کی آوردی وی نیز از تاکستان آن که در گورستان بود نشانی بگفت ،
وچون از کباب بپرسید گفتند : آن بز که این بزغاله را بزاد در چنگال گرگ
افتاد واین بزغاله باشیر ماده سگی توانا گشت پس افعی بتعجیل نزد مهمانان آمد
وگفت بازگوئید که این رازها چگونه بر شما معلوم شد ایاد گفت : از خوردن
خمر همه را سرور خیزد ومارا از نوشیدن این شراب جز اندوه ومکروه حاصلی
نبود دانستم که تاك آن از گورستان دمیده .

مضر گفت : درخوردن این کباب ماهمه مانند سگان همه از هم در میبردیم
وبغضب وغلظت درهم مینگریستیم وچون نیك نظر کردم استخوان پهلوی آن بز با
سگان شباهت تمام داشت دانستم که باشیر سگ پرورده باشد .

ربیعه گفت : از آنگاه که مابدین حضرت آمده ایم سخنان افعی همه از
آب ونان بود وگاه گاه نیز از پس در استراق سمع فرموده معلوم شد که بزرگزادگان
بدین دوصفت انباز نشوند بلکه این کار بی پدران ومطبخ زادگان است .

افعی در ضجرت وحیرت فروماند واموال ایشان را براستی چنانکه انمار
بافطانت دریافته بود قسمت نمود وایشان را مقضی المرام بوطن خود بازگردانید

(جلد هبوط از ناسخ التواریخ)

وعوفی در جوامع الحکایات چنین آورده است

آورده‌اند که وقتی پیش یکی ازملوك عجم صفت حکیمی کردند این‌ملك کس فرستاد وآن حکیم را بطلبید وچون بحضرت پادشاه آمد بر خوان آن بنشست‌طعامی آوردند‌پادشاه کاسه برداشت وپیش او نهاد او گفت این‌طعام سخت خوش است اگر نه آنستی که‌نمك ازپس افزارها در وی کرده‌اند پس از آنکه گوشت پخته‌بوده‌است پادشاه‌مطبخی‌را بخواند وبپرسید، اقرار کرد دیك بر نهاده بودم ونمك فراموش کرده چون دیك برسید بچشیدم بی‌نمك بود نمك کردم ملك گفت که اورا یکدرم عطادهند یك درم بوی دادند بستد وخاموش کرد و چیزی نگفت وروزدیگر برخوان پادشاه نشسته‌بود گوسفندی بریان آوردند آن حکیم بچشید وپارهٔ ازآن بخورد وگفت چه فربه‌گوسفندی است اگر نه بشیر سك پرورده شده‌استی .

ملك فرمان داد تا شبان را بخواندند و ازحال گوسفند پرسیدند شبان اقرار کرد که مادراین گوسفند سقط شده بود این را به شیرسك رمه پروردم بفرمود تا یکدرم دیگر بحکیم دادند پس روزدیگر با ملك برنشست و بصحرا می‌رفت وبا ملك هم‌عنان می‌شد وحکایت می گفت واسبی مادیان پیش ایشان می‌رفت آن حکیم گفت‌آن مادیان یك چشم است و در شکم بار دارد وبچه او نرست پادشاه اسب تندکرد ومادیان‌را دریافت یك‌چشم بود وآبستن بفرمودتا اورا بسمل‌کنند بچه‌ای که ازشکم اوبرون آمد نربود بفرمود تا او را یکدرم صله دادند .

ملك به‌کوشك بازگشت‌آن حکیم بایکی ازخواص ملك گفت که این پادشاه عظیم‌نیکوسیرتست اما یا فرزند باغبان است یا فرزند تره فروش آن خاصکی بیامد واین‌حال را با پادشاه حکایت‌کرد ،

پادشاه شمشیر برگرفت وبنزدیك مادررفت وگفت راست بگوی‌که من فرزند‌کیستم واگرراست نگویی ترا دونیم زنم مادرش هرچند مدافعت کرد مفید نبود گفت مرا امان ده وشمشیردرنیام‌کن تا راست بگویم مادرش گفت بدانکه این ملك‌که ترا بوی می‌خوانند بغایت حریص برشکار کردن وچون برفتی درخانه‌های ماقفل‌کردی وبشدی واورا هیچ فرزند متولد نمی‌شد و من میخواستم‌که مرا ازوی پسری باشد‌که ملك ازخاندان او‌نرود روزی برعادت درها را ببست وبرفت من بربام‌کوشك رفتم وسوی بستان‌می نگریستم‌بوستان‌

بانرا مردی جوان با جمال دیدم حیلتی بکردم وفرود آمدم و در بستان بگشودم وبسوی باغبان رفتم و خود را بروی عرضه‌کردم و باغبان بمباسطت مشغول شد ناگاه تره‌فروشی درآمد ومارا بدید ازباغبان بپرسید که چه کسی گفت زنی بلایه کاراست اورا آورده‌ام تاساعتی با اوعشرت کنم گفت که اگر بامن سر در نیارد شما را فضیحت کنم پس تره‌فروش نیزازبستان وصال من حظی برگرفت و به حیلت بخانه بازگشتم و ازایشان بار گرفتم وبعد ازنه ماه متولد شدی اگر فضیحت نخواهی این سخن را پوشیده دار واگرنه آنچه خواهی بکن پادشاه چون این سخن بشنید حکیم را بخواند و گفت این‌سخنان را ازکجا می گوئی حکیم گفت پادشاه آن وقت نپرسید والاهمان روز بگفتمی بدانکه اول که گفتم که طعام را به‌آخر کرده‌اند ازآنجاکه گفتم که چون طعام را نمك به‌آخر کنند آب شوربامزهٔ نمك گیرد اما گوشت ودیگرحوائج مزه نمك ندارد بدان سبب دانستم که‌آن طعام را نمك بعد ازپختگی کرده‌اند واما اینچ گفتم که بره بشیر سك پرورده‌اند ازآن گفتم که هر گوشتی‌راکه بخائی آنرا نرمی و لذتی باشد بجز گوشت سك که چون اورا بخائی سخت باشد وازوی آوازی‌آید چون گوشت گوسفند بخائیدم سخت بود و ازو آوازی می‌آمد دانستم که او را به شیر سك پرورده‌اند.

اما مادیانرا که بدیدم که می‌چرید همه ازیك جانب می‌چرید دانستم که یك چشم بیش ندارد اگر هر دو چشم او برقرار بودی ازهردو طرف مرغزار چریدی واما اینچ دانستم که درشکم باردارد بدان دانستم که اثر پایهای او بر زمین بیش‌ازآن بودکه ازآن دستهای او دانستم باردارد واماآنچ که باراو کره نرست بدان‌گفتم که تاثیرپای راست اوقوی‌ترازتاثیرپای چپ بود ومرا معلوم شده‌است درکتب حکمت که قوت نرینه جانب راست بود ازاینجا گفتم که کره اونرست،

ملك گفت یك سؤال دیگرمانده‌است که با فلان‌کس از خواص من گفته که من‌پسر باغبانم یاتره‌فروش این‌بچه دانستی حکیم خواست انکارکندپادشاه گفت من‌ترا امان داده‌ام راست بگوی گفت بدان دانستم که عطاء توبه‌پادشاهان نمی‌مانست چنانکه عطاء باغبان وتره‌فروش بدین‌سبب دانستم که تو پادشاه‌زاده

نیستی پس آن پادشه اورا مال بسیارداد . و گفت ازمملکت من برو تا این خبراز توبکسی دیگر نرسد که اگراین سخن را از کسی دیگر بشنوم بضرورت ترا سیاست خواهم کرد .

پس ازآن حکیم ازآن ولایت برفت وازاین حکایت معنی وتفسیر سخنان فرزندان نزارمعلوم شود به تکرارحاجت نیست .

(جوامع الحکایات عوفی)

این داستان را درباره سعدی نیز نقل می کنند سعدی گوید

سعدیا چند خوری چوب شتربانان را / میتوان قطع نظر کرد شتر دیدی نه

باباطاهرعریان گوید :

از آن روزی که ما را آفریدی / بغیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا بحق هشت و چهارت / ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی

شتر گم کرده‌ای اندر بیابان

شترجوئی کنی در قصر شاهان

مضمون این شعر داستان ابراهیم ادهم است که مولوی در مثنوی آورده

ملك بر هم زن تو ادهم وار زود / تا بیابی همچو او حد خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندرداروگیر
قصد شه از حارسان آنهم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود
بر سر تختی شنید آن نیکنام / طقطقی و های و هوئی شب زبام
گامهای تند بر بام سرا / گفت باخود این چنین زهره کرا
بانك زد بر روزن قصراو که کیست / این نباشد آدمی مانا پری است
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجوئید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر که جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جوئی ملاقات اله
خود همان بد دیگر اورا کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید

(مثنوی دفترچهارم)

شیخ عطار در تذکرة الاولیاء چنین آورده است:
وابتدای حال او (ابراهیم ادهم) آن بود که او پادشاه بلخ ودوعالمی زیر فرمان داشت وچهل شمشیر زرین وچهل گرز زرین در پیش وپس او می بردند، یکشب بر تخت خفته بود نیم شب سقف خانه بجنبید چنانکه کسی بر بام می رود آواز داد که کیست، گفت آشناست اشتری گم کرده ام براین بام طلب میکنم، گفت ای جاهل اشتر بر بام می جویی، گفت ای غافل تو خدایرا در جامه اطلس خفته بر تخت زرین میطلبی.

شتر نقاره خانه است

امثال وحکم جلد دوم ۱۲۰۹

کودکی که حارس کشتی بدی ... طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت ... کشت از مرغان سلامت میگذشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم ... بر گذر زد آن طرف خیمه عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر ... انبه وفیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس ... بختئی بد پیشرو همچون خروس
بانك کوس وطبل بروی روزوشب ... میزدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر ... کودك آن طبلك بزد درحفظ بر
عاقلی گفتا مزن طبلك که او ... بختی طبلست وبا آنش استخو
پیش او چبود تبوراك تو طفل ... که کشد اوطبل سلطان بیست کفل

(مثنوی دفتر سوم ص ۲۰۳)

ملاعباس شباب شوشتری چنین آورده:

دو برادر بعزم گشت بدشت ... خود ومادر ز شهر بیرون گشت
پس از انجام کار زرع و شیار ... هرسه کردند عزم شهر ودیار
ز پی حفظ گشته با مادر ... هردو گفتند کای خجسته سیر
میسزد کز طریق شکر و سپاس ... تو خود این کشته را بداری پاس
چون شنید آن عجوزه بیچاره ... شد پی حفظ کشته غمخواره
ز پی پاسبان آن دلریش ... روز وشب داشت پاسبانی خوش
چون شد آن کشته سبز وتاب آورد ... ددو حیوان بر او شتاب آورد
پیر بیچاره دار رنج و تعب ... پی خطش رسیده جان بر لب

از قفا روزی اشتری سرمست | که بشیر نر آزمودی دست
سوی آن کشته شد بعزم چرا | همچو مرد گرسنه سوی سرا
نه بخاطر بداو حلال و حرام | بیم و باکش چه بر وظیفه عوام
آن عجوز اولش به بانك درشت | کرد روبل بکشته آرد پشت
دید کآن قاضی رسیده به مفت | نیست درفکر و ذکر گفت‌وشنفت
چوب دستی گرفت وآمد پیش | تا برونش کند ز کشته خویش
اشتر ازبس به کشته سخت‌فشرد | چوب را بهتر از علف میخورد
پیره زن‌را چوبا تلاش و جدال | نشد آن آفت بد از دنبال
گفت این اشتر ارچه حیوان‌است | چون‌طویل‌احمق‌است و نادان‌است
طبلی ار حالیا بدست آید | ز خروشش بد و شکست آید
نیست‌طبلی و چاره نیست دراین | جز به آهنك تیز و طبل سرین
ز سرین طبل‌کرد وبوق از تیز | شاید اشتر کند ز کشته گریز
بسرین همچو طبل میزد دست | تیز میداد و ره بر او می‌بست
چون شتر بانك طبل و تیز شنید | وآن همه از پی ستیز شنید
گفت با آن عجوزه کی مادر | که من این طبل تیز وبیحدومر
دیده چشمم بروزگار درشت | بانك زنبوره همچو رعد از پشت
سالها با خروش توپ و تفنك | بوده‌ام بارکش بعرصه جنك
سر خود گیر وراه ما بگذار | مده از تیز بر سرین آزار
قصه اشتر و عجوز تمام | مثل عارف است و فهم عوام

(دیوان شباب شوشتری ص ۵۰)

نظیر:

گفته‌اند که در وقت سلطان محمود برزیگری مزرعه‌ای داشت وطبلی ساخته‌بود که هر گاه چهارپائی در زراعت درآمدی طبل کوفتی تااو میرمید، یکبار سلطان‌آنجا گذر کرد، شترپیری که نقاره‌سلطانی برپشت اومیکوفتند وی را آنجا بگذاشتند ویکی‌جهت وی آنجا بداشتند چون شتر آسوده گشت برخاست‌وبمیان کشت‌زار درآمد، آنمرد هرچند طبل می‌کوفت شترنمی‌رمید مردك عاجزشد چون‌نزدیك‌آمد ساربان گفت ای‌دردمند ببین‌که‌کوس سلطانی برپشت‌اوست واودر همه‌عمر کوس سلطانی کشیده‌است ازآواز طبل تونخواهد رمید.

(نقل‌از مأخذقصص مثنوی استاد فروزانفر)

نظیر:

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار
با من همان حکایت گاو و دهل زنست
(سعدی)

نترسم من از کبک یافه سرای
که اشتر نترسد ز بانگ درای
(اسدی)

شغلتنا را شدرستنا کرد

مثل است در حال کسی بقصد تصحیح امری آنرا مغلوط‌تر سازد، مانند آن مصحح قرآن عامی بیسواد که چون به کلمه «شغلتنا» در آیه مبارکه «شغلتنا اموالنا واهلونا (سوره ۴۸ آیه ۱۱) رسید با خود اندیشید که «شغلتنا» در قرآن نشاید پس آن را محو ساخت و بجای آن «شدرستنا» آورد و این مثل شد.
(امثال قرآن ص ۸۳)

شکر خدا را که من هیچ نگفتم

گویند قومی بصید در رفتند، سه تن از نسناس دریافتند، یکی را بگرفتند و بکشتند و دو تن بگریختند، در میان درختان پنهان شدند و از آنها که یکی را می‌کشتند مردی گفت، فربه است و خونش سرخ است. از آن دو که پنهان شده بودند یکی در نطق آمد و گفت تمشك خورده است، وی را نیز بگرفتند و می‌کشتند، قاتل گفت خاموشی نیك چیزیست اگر این مسکین سخن نگفتی کشته نشدی، سوم گفت من باری خموشم وی را نیز بگرفتند و بکشتند.

نظیر:

هندویی در نماز سخن گفت آن هندوی دیگر که هم در نماز بود می گوید هی خاموش در نماز سخن نباید گفتن.
قصص مثنوی

چار هندو در یکی مسجد شدند
بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هریکی بر نیتی تکبیر کرد
در نماز آمد بمسکینی و درد

مؤذن آمد زآن یکی لفظی بجست
کای مؤذن بانك کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز
هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سوم گفت آن دوم را کای عمو چه زنی طعنه باو خود را بگو
آن چهارم گفت حمدلله که من در نیفتادم بچه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه عیب گویان بیشتر گم کرده راه
(مثنوی دفتر دوم)

نظیر :

دو ابله در راهی میرفتند ، گفتند باهم سخنی گوییم وراه را بآن قطع کنیم یکی گفت من آن خواهم که خدایتعالی مرا هزار گوسفند دهد . تا از پشم وشیر وبره وبزغالهٔ آن منتفع شوم، بکوری حسودان، دیگری گفت من آن خواهم که خدایتعالی مرا هزار گرگ درنده بدهد ، وایشان را سردر رمهٔ تودهم تا یکیک گوسفندان ترا میدرند ومیخورند ، بکوری بخیلان، صاحب گوسفندان گفت از خداشرم نمیداری که اینهمه گرگ راسر در رمهٔ من میدهی وحال حلال مرا ضایع میکنی! طریق یاری وهمراهی چنین نباشد ، صاحب گرگان گفت تو از خداشرم نمیداری که اینهمه شیر وبره وبزغاله رامیخوری وهرگز مرا رعایتی نمیکنی ؟ صاحب گوسفندان گفت رعایت تو بر من واجب نیست ، ومن چندان عیال واطفال وخویشان درویش دارم که بتو نمیتوانم پرداخت ، صاحب گرگان گفت بر من نیز واجب نیست که ملاحظهٔ جانب تو کنم وبااین امساك وبخل که تو داری مدارا ومواسات نمایم ، میان ایشان جنك بمثابهٔ شد که دریکدیگر آویختند . وازسر وروی هم خون برخاك ریختند، وچون مانده شدند بر کنارهٔ راه بنشستند ، دیدند که پیری میآید ویك خیك عسل گداخته بردراز گوشی بار کرده بشهر میبرد ، باهم گفتند این پیرمیان ما محاکمه کند ، چون نزدیك رسید برخاستند وسلام کردند وقصه باز گفتند ، پیر کاردی بکشید وخیك را سراسر بدرید ، وتمام عسلها را برخاك ریخت پس گفت خون من مثل این عسل برخاك ریخته باد اگر شما هردو ابله نباشید. (لطایف الطوایف)

شوی زن زشت روی نابینا به

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل را شیخ سعدی در گلستان چنین آورده .

آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده وباوجود جهاز ونعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود.

زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نا زیبا

فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری ببستند آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سر ندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همیکرد فقیه را گفتند دامادرا چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود ودخترم را طلاق دهد که : **شوی زن زشت روی نابینا به.**

(گلستان سعدی باب دوم)

نظیر :

هر که را دختر است خاصه فلاد بهتر از کور نبودش داماد

(سنائی)

شهر کوران

راجع بشهر کوران حکیم سنائی چنین آورده :

بود شهری بزرك در حد غور واندران شهر مردمان همه کور

پادشاهی درآن مکان بگذشت لشگر آورد خیمه زد بر دشت

داشت پیلی بزرك با هیبت از پی جاه و حشمت و صولت

مردمان را ز بهر دیدن پیل آرزو خواست زان چنان تحویل

چند کور از میان آن کوران بر پیل آمدند ازآن کوران

تا بدانند شکل و هیأت پیل هر یکی تازیان درآن تعجیل

آمدند و بدست پسودند زانکه از چشم بی‌بصر بودند

هر یکی را بلمس بر عضوی اطلاع اوفتاد بر جزوی

هر یکی صورت محالی بست دل وجان در پی خیالی بست

چون بر اهل شهر باز شدند برشان دیگران فراز شدند

آرزو کرد هر یکی زیشان آنچنان گمرهان بد کیشان

صورت و شکل پیل پرسیدند وآنچه گفتند جمله بشنیدند

آنکه دستش بسوی گوش رسید دیگری حال پیل از او پرسید

گفت شکلی است سهمناك وعظیم پهن وصعب وفراخ همچو گلیم

آنکه دستش رسید زی خرطوم گفت گشته است مرمرا معلوم

راست چون ناودان میانه تهی سهمناك است و مایه تبهی است

وآنکه را بد ز پیل ملموسش — دست و پای سطبر پر بوسش
گفت شکلش چنانکه مضبوط است — راست همچون عمود مخروط است
هر یکی دیده جزوی از اجزاء — همگان را فتاده ظن خطا

واین مثل راغزالی دراحیاءالعلوم ، ج ۴ ، ص ۶ ونیز در کتاب کیمیای سعادت نقل می کند وما آنرا از کیمیای سعادت نقل می کنیم :

بیشتر خلاف درمیان خلق چنین است که هر یکی از وجهی راست گفته باشد ولیکن بعضی بینند وپندارند که همه دیده‌اند ومثل ایشان چون گروه نابینا بود که بشنوند که درشهر ایشان پیل آمده‌است بروند تا آنرا بشناسند پس پندارند که وی را بدست توانند شناخت ودست برسانند یکی دست بگوش آید ویکی را بر پای ویکی را بردندان و چون بدیگر نابینایان رسند وصف آن ازایشان پرسند آنکه دست بر پای نهاده بود گوید پیل مانند ستون است و آنکه بر دندان نهاده گوید مانند عمودی است و آنکه بر گوش نهاده گوید مانند گلیمی است آنهمه راست گویند ازوجهی وهم خطا کرده‌اند ازآن وجه که پندارند جمله پیل را دریافته‌اند.

ودرعجایب نامه این تمثیل بدین صورت آمده‌است :

گویند جماعتی پشه برفتند تا فیلرا ببینند یکی برروی نشست ویکی بر پای ودیگری برخرطوم وی چون باز آمدند، یکی گفت پیل بعمودی ماند زیرا که برپای وی نشسته بود یکی گفت بکوهی ماند زیراکه بر روی نشسته بود و دیگری گفت بگلیمی ماند زیراکه بر گوش وی نشسته بود وچشم هریك ازآنچه دید بیش چیزی نیافت ازآن مقدار که بدیدند باز گفتند .

نظیر : (ماخذ قصص مثنوی)

پیل اندر خانه‌ای تاریك بود — عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی — اندرآن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش باچشم چون ممکن نبود — اندرآن تاریکیش کف می بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد — گفت همچون ناودانستش نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید — آن براو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود — گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست — گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یك بخردی چون رسید — فهم آن میکرد هر جا می‌تنید
از نظر که گفتشان بد مختلف — آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی — اختلاف از گفتشان بیرون شدی

(مثنوی دفتر سوم)

نظیر :

روستائی گاو در آخور ببست — شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستائی شد در آخور سوی گاو — گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر — پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی ایزون بدی — زهره اش بدریدی و دلخون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم — کو درین شب گاو می پنداردم
حق همی گوید که ایمغرور کور — نی زنامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل — لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
ازمن ار کوه احد واقف بدی — پاره گشتی و دلش پرخون شدی
ازپدر وز مادر این بشنیدهٔ — لاجرم غافل درین پیچیدهٔ

(مثنوی دفتر دوم)

شهرهرت

راجع باین‌مثل در داستانهای امثال مطالب فراوانی آمده که مختصراً در اینجا مینگارم ومنظور ازشهرهرت همان شهرهرات است که آنچه در کتاب (تاریخ نامه هرات) آمده بعدازصدمات و لطماتی که باین شهررسیده عاقبت ست چهل تن ازعیاران رسید وبقولی ۱۵ یا ۱۸ سال درهرات سکونت داشتند که درتاریخ بعیاران هرات نامیده شدند وسلطنت کوچکی تشکیل دادند و قوانین

مضحکی که ازخرابه روزگار وهرج ومرج درآن دیار حکایت میکند داشتند ازجمله :

۱ـ گویند یکنفر برای دادن شهادت نزدقاضی هرات رفت وقتی اسم اورا پرسید جوابداد حاجی فلان مدعی اوگفت این شخص دروغ میگوید حاجی نیست واگرمیگوید بمکه رفته است ازاوبپرسید چاه زمزم درکدام طرف مکه واقع است . چون ازاوپرسیدند درجوابگفت آن سالیکه من بمکه مشرف شدم هنوزچاه زمزم را نکنده بودند تا مدعی آمد حرف بزند قاضی گفت حاجی راست میگوید شاید چاه زمزم بعد ازتشرف جناب حاجی بمکه واقع شده و قول حاجی دروغی را صحیح شمرد !

ازجمله :

۳ـ نعلبند شهرهرات شخصی را کشته بود ولذا حکم قتلش صادر شده بود . اهالی جمعیت کرده نزد قاضی شهررفتند وگفتند اگراین نعلبند کشته شود آنوقت کارهای مالنك شده وبرای نعل کردن قاطرو الاغ معطل میمانیم خوبست بجای اوبقال راکه چندان احتیاجی باونداریم حکم قتلش را بدهید قاضی فکری نموده گفت دراینصورت چرا بقال راکه اونیز منحصر بفرد است بکشیم ، ازدونفرتونتاب حمام یکیراکه زیادی است میگوییم درعوض نعلبند بکشند !

ازجمله :

۳ ـ درشهرهرات بنائی ازمناره سرازیرشده پائین افتاد ، ازخوشبختی باوچندان آسیبی نرسیده ولی بکله یکنفررهگذرپرت شده وآن رهگذرازاین صدمه بهلاکت رسیده بود ، وراث مقتول بنا را بمحضرقاضی کشاندند وقصاص طلبیدند ، قاضی گفت قصاص کنند ولی باید قصاص بهمان نهجی باشد که قتل واقع شده است یعنی باید یکی ازورثه مقتول بالای مناره برود وخود رابکله بناکه درآنموقع رهگذرخواهد شد پرت نماید !

ازجمله :

مردی که گوشش مجروح شده بود نزدقاضی آمده گفت همسایه من امروز مرا باین روز انداخته تقاضای مجازاتش رادارم . قاضی همسایه اورا حاضر

کرده باو گفت چرا گوش این بیچاره رامجروح کردی ؟ گفت این شخص بمن تهمت زده دروغ میگوید ومحض اینکه مرا مقصر کند خودش گوش خودش را گاز گرفته وخون انداخته میخواهد مرا بدینوسیله محکوم کند. قاضی نگاهی بگوش مجروح آنمرد کرده گفت ای دروغگو! خودت گوش خودت را گاز گرفته‌ای که بیگناهی را گناهکار قلمداد کنی!

شیر بی‌دم وسر واشکم که دید؟

امثال وحکم ج ۲

این مصرع شعری از مولاناست بدین شرح

سوی دلاکی بشد قزوینئی — که کبودم زن مکن شیرینئی
گفت چون صورت زنم ای پهلوان — گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نقش شیر زن — جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت برچه موضعت صورت زنم — گفت برشانه گهم زن آن رقم
تاشود پشتم قوی در رزم و بزم — باچنین شیر ژیان در عزم‌وجزم
چونکه اوسوزن فروبردن گرفت — درد آن در شانه گه‌مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی — مرمرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا — گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام — گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت — دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی‌دم باش گو ای‌شیر ساز — که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن‌شخص زخم — بی‌محابا بی‌مواسائی و رحم
بانگ‌زد او کاین چه‌اندامست ازو — گفت او گوشست این‌ای‌نیکخو
گفت تا گوشش نباشد ای همام — گوش را بگذار کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد — باز قزوینی فغانی ساز کرد
کاین سیوم جانب چه‌اندامست‌نیز — گفت اینست اشکم شیرای عزیز

گفت گر اشکم نباشد شیر را | خود چه اشکم باشد این ادبیر را
درد افزون گشت کم زن زخمها | اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک وبس حیران بماند | تا بدیر انگشت بر دندان بماند
برزمین زد سوزن آندم اوستاد | گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی‌دم و سرو اشکم که دید | این چنین شیری خدا کی آفرید
چون نداری طاقت سوزن زدن | از چنین شیر ژیان رودم مزن

(مثنوی دفتر اول)

شیرین و فرهاد

امثال وحکم ج ۲

داستانی است مشهور واغلب ادبا در کتاب خود آورده‌اند اکنون اشارتی بآن میشود

گویند شیرین شیر گوسپند دوست میداشت وغذایش اغلب شیر بود و گوسپندانی که ازآن خسرو بود حوالی قصراو نمیچریدند زیرا گیاهان اطراف قصراو خرزهره وتلخ بود ناچاردرمحل دیگر مشغول چرا بودند شیرین برآن شد که جوئی ازروی کوه تا چراگاه گوسپندان بکشد ودرآن شیرجاری شود برای این کارخسرو ازفرهاد کوه کن که مردی قوی بنیه ودر کار حجاری سخت استاد بود مدد خواست فرهاد بقصرشیرین شتافت ودرپشت پرده منتظر اوامر شیرین شد شیرین چون لب بسخن بگشاد قلب فرهاد فروریخت وازهوش بشد شیرین اورا فرمان داد ازچراگاه گوسفندان تا قصراو جوئی درآورد که شیر ازآن جوی بقصر رسد.

فرهاد بچابکی درا ندك مدتی کوه‌ها را ازهم متلاشی نموده جوی شیر را بسوی قصرشیرین کشید.

شیرین را ازاین خدمت خوش آمد وفرهاد را نزد خود خواند و به نواختنش پرداخت وچند گوهرشب چراغی که درگوشواره داشت درآورد بفرهاد داد وفرهاد گوهرها را ازدست شیرین گرفته وبرپای اوافشاند وثنای اوبگفت وبا عشقی آتشین اورا ترك کرده به صحرا سرنهاد.

فرهاد هیچ چاره‌ای نداشت چون شیرین شاهزاده بود واومردی کوه کن افتان وخیزان درصحرا میگشت واشك ریزان بیاد شیرین غزلها میخواند کار عشق اوبالاگرفت واین سخن بگوش خسرورسید خسرو بامقربان خودمشورت کرد که اگراورا باین کاربگذارد رقیبی دارد واگر بیازاردش ازانصاف بدور باشد رای برآن دادندکه او را بزر و زیور مشغول سازد که از یاد شیرین بدرشود ویاکاری سخت درپیشش گذارند که بدان مشغول گردد.

دراطراف بیابانها فرهاد را درهرگوشه جستجو میکردند تا بالاخره

اورا یافتند و بسوی خسروش خواندند .

فرهاد بقصر خسرو در آمد . خسرو با او بمناظره پرداخت این مناظره را اززبان نظامی استاد سخن بشنوید :

نخستین بار گفتش از کجائی | بگفت از دار ملك آشنائی
بگفت آنجا بصنعت درچه کوشند | بگفت انده خرند وجان فروشند
بگفتا جان فروشی از ادب نیست | بگفت ازعشق بازان این عجب نیست
بگفت ازدل شدی عاشق بدینسان | بگفت ازدل تومیگوئی من ازجان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست | بگفت ازجان شیرینم فزونست
بگفتا هرشبش بینی چو مهتاب | بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل زمهرش کی کنی پاك | بگفت آنگه که باشم خفته در خاك
بگفتا گر خرامی در سرایش | بگفت اندازم این سرزیر پایش

. . . .

بگفت آسوده شو کاین کار خامست | بگفت آسودگی برمن حرام است
بگفت ازعشق کارت سخت زاراست | بگفت ازعاشقی خوشتر چه کاراست

چون خسرو دید اورا بزبان نمیتوان رام ساخت اورا گفت کوهی است درراه ماکه رفتن ازآن مرا مشکل باشد اگر آن را ازسرراه ما برداری آنچه خواهی ترا اعطا کنم گفت من کوه را برمیدارم مشروط اینکه تودست ازشیرین بداری وبمن بسپریش خسرو درحالیکه براو خشمگین شده وخواست سرازتنش برگیرد گفت این شرط را میکنم . فرهاد بکوه کنی مشغول شد .

هر تیشه که بر کوه فرود می آوردی یادی از دلارام خود شیرین مینمود وتکه‌های بزرگی ازکوه را بهرطرف میانداخت تا بالاخر کوه راکنده وراه عبورخسرو را هموار ساخت روزی شیرین بعزم دیدن بیستون براسب نشست وبنزد فرهاد شد فرهاد را عاشقی بی‌تاب وتوان دید براورقت آورده او را بصبرو بردباری توصیه نمود .

خسرو ازرفتن شیرین بنزد فرهاد باخبرشد بزرگان وپیران را بخواند ودر کارفرهاد سخن‌ها گفت رای برآن دادند که فرهاد را بمرك شیرین ازاین

اندیشه وعشق بازدارند مردی بدخوی وناپسند راپیش فرهاد فرستادند او گفت چرا آنقدر خودرا رنج میدهی شیرین ازدنیارفت فرهاد درمصیبت شیرین غزلها گفت وناله‌ها کرد عاقبت خود را ازکوه بزیر انداخت وجان سپرد پس از آن خبرمرگ فرهاد را بشیرین دادند شیرین نیزدرغم فرهاد بگریست .

این داستان را مفصلا نظامی بنظم درکتاب خمسه خودوشعرای دیگرآورده

حرف: ص

صبح آوازش بلند میشود

امثال وحکم ج ۲ص۱۰۵۰

دزدی پی‌دیوارخانهٔ را بآرامی میکند صاحب‌خانه سر از بام برکرده پرسید چه میکنی؟ گفت: دهل میزنم. سؤال کرد بدین آهستگی چراجواب داد صبح‌آوازش بلند می‌شود.

مولوی درمثنوی چنین‌آورده:

این مثل بشنو که شب دزد عنید — در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداریکه او رنجور بود — طقطاق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بربام و فرود آویخت سر — گفت او را در چه‌کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه می‌کنی — تو کی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری؟ گفت‌میکوبم دهل — گفت کو بانك دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانك را — نعرهٔ یا حسرتا یا ویلنا
من چو رفتم بشنوی بانك دهل — آن زمان واقف شوی برجزو کل
آن دروغ است و کژو برخاسته — سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده‌ای ای نیم خام — پخته شو در آتش او والسلام

صبرتلخ آمد براو شکراست

امثال وحکم ج۲

این مصرعی ازشعرمولانا است درذیل داستان حضرت داود ولقمان:

رفت لقمان سوی داود از صفا — دید کو میکرد ز آهن حلقه‌ها

جمله را با همدگر در میفکند ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود درعجب میماند و وسواسش فزود
کاین چه شاید بود واپرسم ازاو که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
بازبا خود گفت صبراولیتر است صبر با مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود مرغ صبر ازجمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود صبر از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه‌لقمان تن بزد اندر زمان شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او پیش لقمان حکیم صبر خو
گفت این نیکو لباست ای فتی درمصاف و جنك و دفع زخم را
گفت لقمان‌صبرهم نیکو دمیست کو پناه ودافع هرجا غمی است
صبررا باحق قرین کرد ایفلان آخر و العصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید کیمیائی همچو صبر آدم ندید
(مثنوی دفترسوم)

نظیر:

وچون دوازده سال ازمملکت وی برفت خدای تعالی لقمان را حکمت داد وسی‌سال با داود بود روزی درپیش اورفت و داود زره همی کرد بدست خویش وآهن داود را چون موم نرم بود ، لقمان ندانست‌که چه همی‌کند و آن حکمت واجب ندید سخن پرسیدن وخاموش بود تا تمام کرد و درلقمان پوشید تا به‌بیند لقمان ، گفت هذا جیدالحرب واین سخن لقمان آن‌وقت گفت الصمت حکم وقلیل فاعله یعنی خاموشی حکمتی است وکمتر بکاردارند .
(مجمل‌التواریخ‌والقصص)

صحبت احمق بسی خونها که‌ریخت

امثال‌وحکم ج ۲ ص ۱۰۵۳

این‌مصرعی ازشعرمولانا استاز حکایت ذیل .

عیسی مریم بکوهی میگریخت شیر گوئی‌خون‌اومیخواست ریخت
آن یکی‌درپی دوید و گفت خیر درپیت کس نیست‌چه گریزی‌چوطیر

باشتاب او آنچنان میتاخت جفت
کز شتاب خود جواب او نگفت
یك دومیدان در پی عیسی براند
پس بجد و جهد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یکلحظه ایست
که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که اینسو میگریزی ای کریم
نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو
میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توئی
که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی
که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مردهٔ
بر جهد چون شیر صید آوردهٔ
گفت آری آن منم گفتا که تو
نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
بردمی بروی سبك تا جان شود
در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاك
هرچه خواهی میکنی از کیست باك
با چنین برهان که باشد در جهان
که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاك حق
مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاك او
که بود گردون گریبان چاك او
کان فسون واسم اعظم را که من
بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف
خرقه را بدرید برخود تا بناف
برتن مرده بخواندم گشت حی
برسر لاشی بخواندم گشت شیی
خواندم آنرا بر دل احمق بود
صد هزاران بار و درمانی نشد
سنك خارا گشت وز آنخو بر نگشت
ریك شد کزوی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
سود کرد اینجا نبود اورا سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا
آن نشد او را و این را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست
رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد
احمقی رنجی است کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است
چارهٔ بروی نیارد بر ددست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها بریخت

(مثنوی دفتر سوم)

صد تومان را میدادم که بچه‌ام یکشب بیرون نخوابد

امثال وحکم ج ۲ ص ۱۰۵۴

مردی‌را فرزند گم شد منادی در پی منادی بکوی و برزن فرستاد و هرساعت مژده‌یابنده رامزیدمیکرد تادرنزدیک غروب حق بشارت را بصدتومان رسانید آنکه کودك رایافته بود گمان کرد که هرچه در دادن طفل دیر کند جزا بیشتر یابد چون صباح شد اثری ازمنادیان ندید ناچار خود نزد پدر کودك آمد و مطالبت یکصدتومان مژدگانی کرد پدر کودك گفت : صدتومان را میدادم که بچه‌ام یکشب بیرون نخوابد.

این‌مثل رادر باره افرادیکه یکشب درزندان نیز بسرمیبرند میگویند که وقتی بناشد یکشب بیرون باشددیگر فرقی ندارد چه یکشب باشدچه ده‌شب .

صد دینار داده‌ام فینش را هم بکنم

امثال وحکم ج ۲

گویند کاهلی صددینار دادتا کسی بینی‌اورا بگیرد مرد بپذیرفت ودست به‌بینی او کرده گفت فین کن کاهل گفت: صددینار داده‌ام فینش راهم بکنم .

این‌مثل رادر موردممسکی که‌مزد کم‌داده و کار بسیار خواهدودرحاجت مددبه او ندهد میآورند .

صدقه سپر بلاست

امثال وحکم ج۲

داستان این‌مثل چنین است .

ابن‌الفرات وزیرمعتضد بود ، وبا ابوجعفر بطام بدبود ، ومیخواست که اورا براندازد ، ومادرابوجعفررا عادتی بودکه درایام طفولیت تابدان وقت هرشب یکتای نان‌درزیر بالین‌او نهادی وبامدادآنرا صدقه دادی ، روزی‌ابن الفرات مرا بوجعفررا گفت که حال آن نان که‌مادرت در زیر بالین تومی‌نهـد چیست‌واثراو هیچ‌ظاهر می‌شود ؟ ابوجعفر گفت که آن‌ازرسوم عجایزوخیالات

زالان بوده ابن‌الفرات گفت این‌چنین مگوی و بدانکه همه‌شب فکرت میکردم تا ترا بر اندازم و درحق تو قصدهائی اندیشیدم ، هم‌درآن اندیشه درخواب شدم چنان بخواب دیدم که‌من شمشیری دردست و قصد تو میکردم هر گاه که من بر تو حمله کردمی مادر تو یك تا نان سپر کردی و پیش من آمدی و آن حمله از تو دفع شدی و ببرکت آن‌صدقه مرا بر تو ظفر نبود ...

(جوامع‌الحکایات عوفی باب بیست‌و یکم)

الصدقة تردالبلاء (حدیث نبوی)

حرف: ط

طاوس علیین است !

امثال‌وحکم ج۲

داستان این‌مثل چنین است :

آن شغالی رفت اندر خم رنگ — اندرآن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده — که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته — ز آفتاب آن رنگها برتافته
دیدخودرا سرخ وسبزوبور وزرد — خویشتن‌را بر شغالان عرضه‌کرد
جمله گفتندای‌شغالك حال‌چیست — که‌ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط ازما کرانه کردهٔ — این تکبر از کجا آوردهٔ
یك شغالی‌پیش اوشد کای فلان — شید کردی تا شدی ازخوشدلان

* * *

آن‌شغالك رنك‌رنك اندر نهفت — در بناگوش ملا متگر بگفت
بنگر آخر درمن ودررنك‌من — یك صنم چون‌من‌ندارد در شمن
چون گلستان گشته‌ام‌صدرنك‌وخوش — مرمرا سجده‌کن ازمن‌سرمکش
کروفروآب وتاب و رنك بین — فخر دنیا خوان مراورکن دین
مظهر لطف خدائی گشته‌ام — لوح شرح کبریائی گشته‌ام
ای‌شغالان هین مخوانیدم شغال — کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع — همچو پروانه بگرداگرد شمع

جمله گفتندش چه خوانیمت هری
گفت طاوس نر چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان
جلوه ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی
بادیه نا رفته چون گویم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا
پس نهٔ طاوس خواجه بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان
کی رسی از رنگ ودعوی بدان

(مثنوی دفتر سوم ص۲۱۹)

بنا بگفته مستشرق رینولد ا. ین نیکلسن در شرح مثنوی این حکایت با یکی ازقصه‌های منسوب به ازوپ مناسبتی دارد و آن حکایت اینست :

شغالی که از خودخواهی و تکبر نابجا ممتلی بود چندپر طاوس که از تن وی فرو ریخته بود بیافت بر گرفت و پیکر زشت و نا باندام خودبدان بیاراست و چون زیبایی آن بال بدید زشتی خویش ازیاد ببرد و از همجنسان ببرید وبجمع طاوسان بپیوست ، طاوسان که آن تن ناساز وچهره بی‌شرم دیدند باسیب منقار آن بال وپر مستعار بکندند و شغال زشت اندام را وادار به گریز کردند شغال که درجمع طاوسان قدرومنزلتی نیافته بودغرق اندوه گشت وبشتاب فراوان بسوی شغالان باز گشت ، شغالان هم روی در کشیدند وازوی برمیدند .

شغالی گفت اگر بدانچه بردو داشتی قناعت می‌ورزیدی نه ضربت منقار طاوسان میدیدی و نه نفرت شغالان .

(نقل از ماخذ قصص وتمثیلات مثنوی استادفروزانفر)

حرف ع

عاق والدین

امثال وحکم ج۲

در باره این مثل کتابها وافسانه‌ای بسیاراست کتاب عاق والدین که قدیم اطفال درمکتب‌خانه‌ها میخواندنددرس آموزنده‌ای بود برای احترام وجلب رضایت والدین اکنون ازچهارمقاله عروضی این داستان نقل میشود :

فضل بن یحیی برمکی را برسینه قدری برص پدید آمد ، عظیم رنجور شد ، وگرمابه رفتن بشب انداخت تاکسی برآن مطلع نشود . پس ندیمان را جمع کرد وگفت : امروز درعراق وخراسان وشام و پارس کدام طبیب را حاذق‌تر میدانند وبدین معنی مشهورتراست ؟ گفتند جاثلیق پارس بشیراز . کس فرستاد وحکیم جاثلیق را ازپارس ببغداد آورد وبا او بسر بنشست .وبر سبیل امتحان گفت : مرا درپای فتوری میباشد، تدبیرمعالجت همی باید کرد حکیم جاثلیق گفت ازکل لبنیات وترشیها پرهیز باید کردن و غذا نخود آب باید خوردن بگوشت ماکیان یکساله ، و حلوا زرده مرغ را بانگبین باید کردن وازآن خوردن ، چون ترتیب این غذاتمام‌نظام پذیرد من تدبیرادویه بکنم . فضل گفت : چنین کنم . پس فضل برعادت آنشب از همه چیزهابخورد وزیربای معقد ساخته بودند ، همه بکارداشت ، و ازکوامخ و رواصیر هیچ احترازنکرده دیگرروز جاثلیق بیامد و احوال و علامتها بنگریست ، رویش برافروخت وگفت : من این معالجت نتوانم کرد ، ترا از ترشیها و لبنیات

نهی کرده‌ام ، تو زیر پای خوری واز کامه و انبجات پرهیز نکنی ، معالجت موافق نیفتد . پس فضل بن یحیی بر حدس وحذاقت آن بزرك آفرین کرد وعلت خویش با او درمیان نهاد و گفت : ترا بدین مهم خواندم و این امتحانی بود که کردم .

جاثلیق دست بمعالجت برد و آنچه درین باب بود بکرد . روزگاری بر آمد هیچ فایده نداشت ، وحکیم جاثلیق برخویش همی پیچید که این چندان کار نبود و چندین بکشید . تاروزی بافضل بن یحیی نشسته بود گفت : ای خداوند بزرگوار ، آنچه معالجت بود کردم هیچ اثر نکرد ، مگر پدر از تو ناخشنود است پدر را خشنود کن تا من این علت از تو ببرم . فضل آنشب برخاست و بنزدیك یحیی رفت و در پای او افتاد و رضای او بطلبید ، و آن پدر پیر ازو خشنود گشت وجاثلیق اورا بهمان انواع معالجت همی کرد ، روی ببهبودی گذارد ، وچندی بر نیامد که شفاء کامل یافت .

پس فضل از جاثلیق پرسید که تو چه دانستی که سبب علت ناخشنودی پدر است ؟ جاثلیق گفت : من هرمعالجتی که بود بکردم ، سود نداشت ، گفتم این مرد بزرك لگد از جائی خورده است ، بنگریستم هیچکس نیافتم که شب از تو ناخشنود وبرنج بخفتی ، بلکه از صدقات وصلات وتشریفات تو بسیار کس همی آسوده است ، تا خبر یافتم که پدر از تو بیازرده است ومیان تو واو نقاری است من دانستم که از آن است . این علاج بکردم ، برفت واندیشه من خطا نبود وبعد از آن فضل بن یحیی جاثلیق را توانگر کرد وبپارس فرستاد .

(چارمقاله نظامی عروضی)

ونیز داستان کتاب عاق والدین را دراینجا می‌آوریم

گوش کن ایشیعه نیکو نهاد — داستان تازه آوردم بیاد
گویم اینك قصه سلمان فارس — بود اصحاب شه نیکو اساس
رفت روزی در برخیرالانام — ازصداقت کرد بر احمد سلام
گفت می‌خواهم مرا رخصت دهی — تا روم امروز در سمت بقیع
فاتحه خوانم بر آن اهل قبور — تا بیابم نصرتی از شر و شور
ازبلای غم دمی فارغ شوم — از قضاهای فلك ایمن شوم

داد پیغمبر بسلمان رخصتی — گوئیا بنهاد بر او منتی

چونکه سلمان رخصت رفتن شنید — جانب صحرا شتابان میدوید

تا رسید او بر قبورات بقیع — فاتحه خواندش براموات جمیع

دید از یك قبر آتش سرزده — شعله‌ور گردیده چون آتشکده

چونکه سلمان این عجایب را بدید — شد هراسان نزد پیغمبر دوید

سینه بریان دیده گریان دل کباب — تا رسیدش نزد آن عالیجناب

بود در مسجد شه عالیمقام — وعظ میکرد از برای خاص‌وعام

عرض بنمود ای رسول عالمین — رس بدادم ایشه دنیا و دین

در بقیع امروز ما را شد گذار — دیدم آتش سر زده از یکمزار

اندرآن قبر آتشی چون سرزده — شعله‌ور گردیده چون آتشکده

اندرآن قبر آتشی سوزان چنان — شعله آتش رود بر آسمان

تا بدیدم من هراسان آمدم — هرقدم بنهاده گریان آمدم

چون پیمبر این حکایت راشنید — شد بفکر و طیلسان برسر کشید

جبرئیل آمد بفرمان اله — گفت یا احمد تو با شیر خدا

دخترت خیرالنسا فخر زمن — با دوفرزندش حسین وهم حسن

رنجه فرمائید در سمت بقیع — همرهت آیند اصحابت جمیع

زودتر خود را رسان درآنمکان — کزقدومت گردد آتش گلستان

چون شنید احمد زجبریل امین — گفت حضرت یا امیرالمومنین

حکم شد از کردگار ذوالمنن — پا گذار اندربقیع با مرد وزن

درجوابش گفت حیدر یا رسول — هرچه فرمائی مرا باشد قبول

گشت عازم آن رسول کردگار — با همه اصحاب ازخورد و کبار

یکطرف آن شیر غران نجف — حیدر صفدر امام من عرف

فاطمه آن زینت عرش برین — با دو فرزند امیرالمومنین

همره پیغمبر عالیجناب — رفت درسمت بقیع با صد شتاب

شرم کرد آتش ز روی مصطفی — گشت خاموش از سرصدق وصفا

پس رسول‌الله نظرکرد و بدید — نوجوانی را ز عمرش ناامید

هم بفرمان خداوند کریم
جسم او افتاده در قعر جحیم

چون قلاده گردنش پیچیده مار
ازجبینش نور حق بد آشکار

درزمان گفت ایشفیع انس وجان
شد یقینم کاو بود از امتان

بعدازآن گفت آنرسول ذوالجلال
از مروت کرد با احمد سوال

کیستی ای بیکس آزرده حال
ازچه گشتی ره به آتش پایمال

کافری یا گبر یا باشی یهود
درزمان زندگانیت چه بود

در جوابش گفت ایشاه زمن
یا رسول‌الله برس فریاد من

یا حبیب‌الله مسلمان زاده‌ام
در میان قعر نار افتاده‌ام

دست و دامانت ببوسم مضطرم
این همه باشد زآه مادرم

دختری بوده‌است از نسل یهود
حس رویش عقل و دینم را ربود

تا بدیدم عاشق دختر شدم
بلکه ازجان بنده و چاکر شدم

ناگهان مادر بدید احوال من
گفت قربان تو بادا جان من

رنجها مادر برای من کشید
تاکه آندختر بکام من رسید

اولین بارش مسلمان کرده‌ام
بعد ازآن او را بعقد آورده‌ام

چون دلم ازوصل او شد برقرار
رفته‌ام یك روز در صحرا شکار

روز دیگر بازگشتم یا رسول
زوجه‌ام دیدم بود زار و ملول

گفتمش دردت چه باشد گوبمن
گفت ای شوهر مپرس ازحال من

مادرت با من بسی دعوا نمود
گفت بامن دختر شوم یهود

تا شنیدم این سخن از زوجه‌ام
بغض مادر جا نمود در سینه‌ام

راست گشتم با سر پر شروشور
مادرم بوده است بالای تنور

کرده بود او در تنور آتش‌چنان
از برای خوردنی می‌پخت نان

مادرم را در تنور انداختم
آتشی بر پیکرش افراختم

سوخت ازآتش تمام جان او
سربسر از سینه تا پستان او

سینه سوزان بادوچشم خونفشان
ازتنور آمد برون باصد فغان

سر بلند کرد او بسوی آسمان
کای کریم کار ساز کاردان

من نیم‌راضی ازاین فرزندخویش
زآتش جهنم بسوزانش ز ریش

چونکه نفرین کرد او بر جان من   کرد عزرائیل قصد جان من

گشته‌ام زار و حزین و دلفکار   روز و شب در قعر گور و ظلام و نار

چون پیمبر این شنید از آن پسر   گفت یا سلمان ایا نیکو سیر

خواهم امروز از تو ای نیکو نهاد   خاطر این نوجوان نامراد

تو برو در خانه آن پیره زن   مادرش را زود آور نزد من

تا که بیند حالت زار پسر   هم دلش آگه شود از شور و شر

این سخن بشنید سلمان حزین   جست از جا همچو شیر خشمگین

میروم ای سرور عالیجناب   مادرش را آورم با صد شتاب

رفت سلمان در بر آن پیره زن   گفت ای مادر ترا فخر زمن

خواست از من آن شفیع انس و جان   رونمائی در بقیع تو این زمان

این حکایت را شنید آن پیره زن   گفت قربان تو بادا جان من

رفت درسمت بقیع با صد شتاب   خدمت آن سرور عالیجناب

چون نبی آن پیره زن را دید گفت   صورت احمد چو گل خندان شکفت

گفت ایزن من رسول اکرمم   در دو عالم رهنما و رهبرم

صاحب معراج و تاج و منبرم   حاکم و قاضی روز محشرم

احمد و محمود ابوالقاسم منم   ختم پاك جملهٔ پیغمبر منم

گمرهانرا من دلالت می‌کنم   امتان را من شفاعت می‌کنم

خواهم از تو ای زن نیکوسیر   زود بخشائی گناه این پسر

در قیامت ایزن افسرده جان   همنشین سازم ترا با حوریان

از پیامبر چون شنید آن پیرزن   گفت قربان تو بادا جان من

کای کریم خالق روزی رسان   حرمت پیغمبر آخر زمان

هم بحق سینه سوزان من   سوخت از آتش تمام جان من

روز و شب آهی کشم من از نهاد   تو عذاب این پسر را کن زیاد

حکم و فرمان خداوند کریم   در طلاطم آمد آن قعر جحیم

مارها بر گردنش پیچیده شد   خلق می‌دیدند کو ترسیده شد

مرتضی چون این عجایب را بدید   پیش رفت آن شیر غران مجید

گفت ای زن ساقی کوثر منم / نور پاک خالق اکبر منم
ابن عم مصطفی حیدر منم / خصم جان مرحب خیبر منم
تو بیا فرزند خودرا کن حلال / کن توکل بر کریم ذوالجلال
پیره‌زن نشنید حرفی از علی / حرف حیدر را نگفت اصلا بلی
بازکرد او سر بسوی آسمان / کای کریم کار ساز کاردان
حرمت جان امیرالمؤمنین / آنکه باشد زینت دنیا و دین
متصل من اشکبارم از بصر / کم مکن آتش زجان این پسر
بازآتش شعله‌ور شد آنچنان / شعله‌اش رفتی به هفتم آسمان
مرد وزن گشته حزین ودلفکار / گوئیا گردیده محشر آشکار
فاطمه آن زوجه شیر خدا / پیش شد آن نوگل باغ هدا
گفت ای زن دختر پیغمبرم / هم حسین وهم حسن را مادرم
از کرم خاتون روز محشرم / گمرهانرا رهنما و رهبرم
من شفاعت میکنم روز جزا / از صداقت شو زفرزندت جدا
پیره زن نشنید حرف فاطمه / بیش ازآن برداشت‌حرص‌وواهمه
کردآن زن سر بسوی آسمان / ای کریم خالق روزی رسان
حرمت این دختر شاه زمن / کم‌مکن‌آتش‌ز جان طفل من
همچنان غرید آتش برمزار / لرزه افتاد از یمین و ازیسار
در بقیع افتاد شور و ولوله / هرطرف‌آتش همی کرد هروله
جمله اصحاب آن عالی تبار / گفته‌اند گردیده محشر آشکار
پیش رفت آن زادهٔ فخر زمن / آن امام مجتبی یعنی حسن
گفت ای زن نام‌من باشد حسن / احمد مختار باشد جد من
در لقب گویند نامم مجتبی / باب من باشد علی مرتضی
بعد حیدر من امام برحقم / مردمانرا رهنما و رهبرم
عرصه محشر بدادت میرسم / شدت گرما بفریادت رسم
بگذر از تقصیراین بیچاره‌حال / بخش او را برخدای‌ذوالجلال
بازهم نشنید آن شوم جهود / سر بسوی خالق اکبر نمود

کای خداوند کریم ذوالمنن | کم مکن آتش تو ازفرزندمن
در طلاطم آمد آن آتش چنان | شعله‌اش رفتی بهفتم آسمان
چونکه آتش برپسر شد مبتلا | روی بنمود بر شهید کربلا
روسیاهم یا حسین فریاد رس | بینوایم یا حسین فریاد رس
گفت ایزن نام من باشد حسین | ازمحبت مصطفی را نور عین
بعد جدم آن رسول عالمین | باب من باشد وصی و جانشین
بعد بابم جانشین باشد حسن | بعد او باشد امامت شان من
میروم با خویش و قوم و اقربا | کشته میگردم بدشت کربلا
از جفای یزید بد نهاد | هم بحکم زاده شوم زیاد
آب‌را برروی من سازد حرام | تشنه ماند عترت خیرالانام
از جفای ظلم آن قوم پلید | جمله یاران من سازد شهید
دختران‌ـــم را سوار ناقـه‌ها | میبرند نزد یزید بی‌حیا
خواهرانم رابرندی سوی شام | سر برهنه در میان خاص و عام
میکشم من این همه‌رنج ومحن | از بـرای امتان جد من
مادرم زهرا با صد ماجرا | میرود بر ساق عرش کبریا
چون ندا آید ز ساق کبریا | بندگانم از سفید و از سیاه
جمله را بخشیده‌ام ای نورعین | نور چشمان شما یعنی حسین
عهد کردم با خداوند جهان | میبرم همره تو را باغ جنان
توپسر راکن حلال ای پیره‌زن | رو مکن این لحظه از شاه‌زمن
ناگه آمد این ندا ازکردگار | کای زن بد فعل شوم نابکار
گر کنی اورا مکدر زین سبب | میزنم آتش بجانت از غضب
پیره‌زن بشنید از حق این ندا | رونمودش بر شه گلگون قبا
کای شه دین جان من قربان‌تو | سرنپیچم هرگز از فرمان تو
گشت خوشحال آنشه نیکو لقا | در زمان بر پیره‌زن کردی دعا
رس بدادم ای شهید کربلا | از کرم بخشا گناهان مرا
از قدوم آن شهید انس و جان | بر پسر گردید آتش گلستان
حکم شد از خالق رب جلیل | برپسرآتش گلستان چون‌خلیل

باراالها حرمت جان حسین — از کرم بخشا گناه خافقین
والدین جمله از صدق و صفا — یکسره بنما ز فرزندان رضا
یک بیک را از ره رحمت ببخش
دست ساقی کن تو سیراب ازعطش

عاشق دلداده را خواب ای شگفت

امثال وحکم ج ۲

مأخذ آن درمثنوی چنین آمده:

عاشقی بوده است در ایام پیش — پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود — شاه مات و مات شاهنشاه خود
گفت روزی یار او امشب بیا — که به پختم از پی تو لوبیا
درفلان حجره نشین تا نیم شب — تا بیایم نیم شب من بی طلب
شب درآن حجره همی کردانتظار — بر امید وعدهٔ دیدار یار
ساعتی بیداربود خوابش گرفت — . . . . .
بعد نصف اللیل آمد یار او — صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید — اندکی از آستین او درید
گردکان چندش اندرجیب کرد — که توطفلی گیر این میباز نرد
چون‌سحرازخواب‌عاشق برجهید — آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه‌ما همه صدق‌ووفاست — آنچه برما میرسد آنهم زماست

(مثنوی دفترششم)

نظیر:

خواجه ابوالقاسم هاشمی حکایت کرد که من هفده ساله بودم که شیخ بوسعید قدس سره بطوس آمدو پدرم رئیس طوس بود ومرید شیخ‌هرروزبخانقاه استاد ابواحمد آمدی بمجلس شیخ ومرا باخویشتن آوردی و من در پیش پدر ازپای ننشستمی ومرا چنانکه باشد جوانان‌را دل بسر پوشیده‌ای بازمی نگریست

پس شبی آن زن بمن پیغامی فرستاد که من بعروسی می‌شوم تو گوش دار تا من بازمی‌آیم ترا ببینم من بنشستم و شب دراز کشید و مرا خواب گرفت من با خود آهسته این بیت میگفتم تا در خواب نشوم .

در دیده بجای خواب آب است مرا — زیرا که بدیدنت شتاب است مرا
گویند بخسب تا بخوابش بینی — ای بی‌خبران چه جای خواب است مرا

این بیت میگفتم که خوابم ببرد و در خواب ماندم تا آن ساعت که موذن بانك گفت ، چون بیدار شدم هیچ کس را ندیدم که خفته مانده بودم .

وشیخ عطار این حکایت را بدینصورت ساخته است :

عاشقی از فرط عشق آشفته بود — بر سر خاکی بزاری خفته بود
رفت معشوقش ببالینش فراز — دید اورا خفته و زخود رفته باز
رقعه‌یی بنوشت چست و لایق او — بست آن بر آستین عاشق او
عاشقش ازخواب چون بیدار شد — رقعه برخواند وبدل خونبار شد
این نوشته بود کای مرد خموش — خیز اگر بازارگانی سیم کوش
ور تو مرد زاهدی شب زنده باش — بندگی کن تا بروز و بنده باش
ور تو هستی مرد عاشق شرم‌دار — خواب را با دیده عاشق چه کار
مرد عاشق باد پیماید بروز — شب همه مهتاب پیماید بسوز
چون نه‌اینی و نه آن ای بی‌فروغ — می مزن درعشق ما لاف دروغ
گر بخسبد عاشقی جز در کفن — عاشقش خوانم ولی بر خویشتن
چون تو درعشق ازسر جهل آمدی — خواب خوش بادت که نااهل آمدی

(منطق‌الطیر)

ودر معارف بهاءالدوله این حکایت را بصورتی که با نقل مولانا مناسبت تمامتر دارد می‌بینیم :

یکی دعوی عشق زنی میکرد ، گفت شب بیا ، اومنتظر می‌بود تامعشوقه فروآید ، چون ازکار شوی خود فارغ شد بیامد ، ویرا خواب برده بود ، سه دانه جوزدرجیب وی کرد و برفت ، چو بیدارشد دانست که چنین گفته‌است که تو هنوزخردی وکودکی ازتوعاشقی نه‌آید ازتوجوز بازی‌آید .

(ماخذ قصص مثنوی)

عبادت بجز خدمت خلق نیست

امثال و حکم ج۲

این مصرعی از شعر سعدی است در این حکایت .

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت شاهی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یك ره بصاحبدلی / که عمرم بسر رفت بیحاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد جاه و ملك و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی بر آشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طاعات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

بوستان سعدی :

عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد

امثال و حکم ج۲

داستان این مثل چنین است .

آورده‌اند که بازرگانی بود بسیار مال، اما بغایت دشمن روی و گرانجان زنی داشت جوان .

روی چون حاصل نکوکاران / زلف چون نامه گنهکاران
غمزه مانند آرزوی مضر / در کمینگاه طبع بیماران

* * *

بیضاء یعطیك القضیب و قوامها / و یریك عینیها الغزال الاحور(۱)

۱ ـ سفید بدن و سیم اندامی که شاخ درخت قامت و یرا بتو عطا کرد و غزال زیبا چشم چشمان اورا بتو مینمود یعنی قامتش مانند شاخ نورسته و چشمانش مانند غزال بود .

شوی بروی عاشق‌واو ازنفور و گریزان بهیچ تأویل تمکین‌اوروانداشتی وساعتی ازعمر بمراد او نزیستی . ان‌المعنی طالب لایظفر(۲) تاشبی‌دزدی در خانه‌ایشان رفت .

تابازرگان درخراب بود زن ازدزد بترسید ودرکنار شوی‌رفت و اورا محکم درکنار گرفت . شوی بیدارشدو گفت این‌چه شفقت است وبکدام‌خدمت سزاوار این نعمت گشته‌ام ، چون دزدرا دید گفت ای‌شیر مرد مبارک‌قدم آنچه خواهی ازمال بردار حلال کردم که بیمن قدم تو این‌نعمت یافتم .

نظیر :

آورده‌اند که زاهدی گاوی بخریدو سوی خانه میرفت دزدی بدید در عقب آمدتاگاو ببرد دیوی‌درصورت آدمی با او همراه شد وازاو پرسیدکه تو کیستی گفت دیوم که براثر آن‌زاهدمیروم‌تا بفرصت اورا بکشم آنگاه‌اورا گفت توحال‌خودبامن‌بگوی‌جوابدادکه‌من مردی عیارپیشه‌ام میروم‌که گاواین‌زاهد بدزدم .

پس‌هردو بعقب زاهدرفتند . شبانگاه بزاویهٔ زاهدرسیدند،زاهددرخانه رفت‌وگاو ببست وتیمار علف بداشت وباستراحتی پرداخت . دزد اندیشیدکه اگرپیش ازبردن گاو بکشتن اودست‌دراز کند باشدکه بیدار شودو بردن گاو ممکن نگردد .

دیو گفت اگردزدگاو بیرون برد درها بازشود وزاهد بیدار گردد . دزد را گفت مهلتی ده تا من اورا بکشم آنگاه تو گاو ببر دزدگفت‌توقف از جانب تو اولیتر تا من‌گاو بیرون برم آنگاه تو اورا بکش. این خلاف میان ایشان قائم شد و بمجادله پیوست دزد زاهد راآواز دادکه اینجا دیواست ترا بخواهدکشت ، دیوآواز دادکه دزدگاو میبرد . زاهدبیدارشد وهمسایگان را آوازداد ایشان بگریختند ونفس‌ومال زاهد بسبب مخالفت‌دشمنان‌مصون‌و مسلم ماند .

(کلیله‌ودمنه باب‌البوم والغربان)

---

۲ - همانا عاشق رنجور طالبی‌است‌که بمرادکامیاب میگردد .

خمیرمایه دکان شیشه گر سنک است | عدو شود سبب خیرا گر خداخواهد

(صائب)

عذر بدتر از گناه

امثال وحکم ج۲

نوکری با آقای خود مزاحی کرد آقا باعصبانیت گفت ای احمق چه میکنی نوکرمتوحش شده بدون اختیار گفت آقا به بخشید من بخیالم خاتون است.

عشق پیری گر بجنبد سر برسوائی زند

این مثل راشیخ عطاردر منطق الطیر چنین آورده :

شیخ صنعان پیر عهدخویش بود | در کمال ازهرچه گویم بیش بود
شیخ بوداو در حرم پنجاه سال | بامرید چار صد صاحب کمال
هرمریدی کان او بودای عجب | می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم باهم یاد داشت | هم عیان هم کشف هم اسرارداشت
قرب پنجه حج بجای آورده بود | عمره عمری بود تا می کرده بود
خودصلوة وصوم بی حدداشت او | هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند | پیش او ازخویش بی خویش آمدند
موی می نشکافت مرد معنوی | در کرامات ومقامات قوی
هرکه بیماری و سستی یافتی | ازدم او تن درستی یافتی
خلق را فی الجمله درشادی وغم | مقتدائی بود در عالم علم
گرچه خود را قدوه اصحاب دید | چند شب اوهمچنان درخواب دید
کزحرم در رومش افتادی مقام | سجده می کردی بتی را بردوام
چون بدید این خواب بیدار جهان | گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد | عقبه دشوار در راه اوفتاد
من ندانم تاازاین غم جان برم | ترك جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یکتن برهمه روی زمین | کو ندارد عقبه‌ای در ره چنین
گر کندآن عقبه قطع اینجایگاه | راه روشن گرددش تا پیشگاه

ور بماند در پس آن عقبه باز
در عقوبت ره شود بروی دراز

آخرالامر آن یگانه اوستاد
با مریدان گفت کارم اوفتاد

می‌بباید رفت سوی روم زود
تا شود تعبیر این معلوم زود

چارصد مرد مریـد معتبر
پس روی کردند با او درسفر

می‌شدند ازکعبه تا اقصای روم
طوف می‌کردند سرتا پای روم

از قضارا بود عالی منظری
بر سر منظر نشسته دختری

دختری ترسا و روحانی صفت
درره روح‌اللهش صد معرفت

برسپهر حسن دربرج جمال
آفتابی بود اما بی زوال

آفتاب ازرشك عکس روی او
زرد تر ازعاشقان درکوی او

هرکه دل درزلف آن دلدار بست
از جنان زلف او زنار بست

هرکه جان برلعل آن دلبر نهاد
پای در ره نا نهاده سرنهاد

چون‌صبا ازلف اومشگین‌شدی
روم‌ازآن‌مشگین‌صفت‌پرچین‌شدی

هردو چشمش فتنهٔ عشاق بود
هردو ابرویش بخوبی طاق بود

چون نظر برروی عشاق او فکند
جان بدست غمزه باطاق اوفکند

ابروش بر ماه طاقی بسته بود
مردمی بر طاق او بنشسته بود

مردم چشمش چو کردی مردمی
صیدکردی جان صدصد آدمی

روی او در زیر زلف تابدار
بود آتش پاره‌ای بس آبدار

لعل سیرابش جهانی تشنه داشت
نرگس‌مستش هزاران دشنه‌داشت

گفت راچون بردهانش ره نبود
ازدهانش هرکه گفت آگه نبود

همچو چشم سوزنی‌شکل دهانش
بسته زناری چو زلفش برمیانش

چاه سیمین درزنخدان داشت او
همچوعیسی‌درسخن جان داشت‌او

صدهزاران‌دل‌چویوسف‌غرق‌خون
اوفتاده در چه او سرنگون

گوهری خورشیدوش‌دره‌وی‌داشت
برقع شعر سیه بر روی داشت

* * *

دختر ترسا چو برقع برگرفت
بند بند شیخ آتش در گرفت

چون نموداززیر برقع‌روی‌خویش
بست صدزنارش‌ازهر موی‌خویش

گرچه شیخ آنجا نظر بر پیش کرد | عشق آن بت روی کار خویش کرد
شد بکل ازدست و در پای اوفتاد | جای آتش بود برجای اوفتاد
هرچه بودش سربسر نابود شد | زآتش سودا دلش چون دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او | کفر ریخت از زلف برایمان او
شیخ ایمان داد وترسائی خرید | عاقبت بفروخت رسوائی خرید
عشق برجان ودل اوچیره گشت | تا زدل نومید وزجان سیر گشت
گفت چون این رفت چه جای دلست | عشق ترسازاده کاری مشکل است
چون مریدانش چنین دیدند زار | جمله دانستند کافتا داست کار
سر بسر درکار او حیران شدند | سرنگون گشتندوسر گردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود | بودنی چون بود به بودی نبود
هر که پندش داد فرمان می نبرد | زانکه دردش هیچ درمان می نبرد
عاشق آشفته فرمان کی برد | درد درمان سوز درمان کی برد
بودتا شب همچنان روز دراز | چشم بر منظر دهانش مانده باز
چون شب تاریك در شعر سیاه | شد نهان چون کفر درزیر گناه
هرچراغی کان شب اختر درگرفت | از دل آن پیر غم خود درگرفت
عشق او آنشب یکی صد بیش شد | لاجرم یکبارگی بی خویش شد
هم دل ار خود هم زعالم بر گرفت | خاك برسر کرد و ماتم درگرفت
یك دمش نه خواب ود ونه قرار | می‌طپید ازعشق ومی نالید زار
گفت یارب امشبم را روز نیست | یامگر شمع فلك را سوز نیست
در ریاضت بوده ام شبها بسی | خودنشان ندهد چنین شبها کسی
همچو شمع از سوختن خوابم نماند | برجگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع ازتفت وسوزم می کشند | شب همی سوزند وروزم می کشند
جمله شب درخون دل چون مانده‌ام | پای تا سرغرقه درخون مانده‌ام
هردم ازشب صدشبیخون نگذرد | من ندانم روز خود چون بگذرد
هر کرا یك شب چنین روزی بود | روزوشب کارش جگرسوزی بود
روزو شب بسیار در تب بوده‌ام | من بروز خویش امشب بوده‌ام
کارمن روزی که می‌پرداختند | از برای این شبم می‌ساختند

یارب امشب را نخواهد بود روز شمع گردون را نخواهد بود سوز
یارب این چندین علامت امشب است یا مگر روز قیامت امشب است
یاز آهم شمع گردون مرده شد یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او ورنه صد ره رفتمی در کوی او
من بسوزم امشب از سودای عشق من ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف بیداری کنم یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم یا چو مردان رطل مردافکن زنم
بخت کو تا علم در پیش آورم یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاك ره بر سر کنم یا ز زیر خاك وخون سر بر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یك غمم دوست کو تا دست گیرد یکدمم
زور کو تا ناله و زاری کنم هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار اینچه درداست اینچه عشقست اینچکار
جمله یاران بدلداری او جمع گشتند آنشب از زاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار خیز و این وسواس را غسلی بر آر
شیخ گفتا امشب از خون جگر کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر
آن دگر گفتا که تسبیحت کجا است کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت آنرا من بیفکندم ز دست تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر گفتا که ای پیر کهن گر خطائی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس وحال تا رهم از شیخی و از قیل وقال
آن دگر گفتش که ای دانای راز خیز و خود را جمع گردان در نماز
گفت کو محراب کوی آن نگار تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آن دگر گفتش که ای شیخ کهن خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من آنجاستی سجده پیش روی او زیباستی
آن دگر گفتا پشیمانیت نیست یکنفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش از این تا چرا عاشق نگشتم پیش از این
آن دگر گفتش که دیوت راه زد تیر خذلان بر دلت ناگاه زد

گفت دیوی کوره ما میزند   گو بزن الحق که زیبا میزند

آندگر گفتش که هرك آگاه شد   گوید این رهبر چرا گمراه شد

گفت من بس فارغم از نام و ننگ   شیشه ناموس بشکستم بسنگ

آندگر گفتش که یاران قدیم   از تو رنجورند و مانده دل دو نیم

گفت ترسابچه چون خوشدل بود   دل ز رنج این و آن غافل بود

آندگر گفتش که با یاران بساز   تا شویم امشب بسوی کعبه باز

گفت اگر کعبه نباشد دیر هست   هوشیار کعبه‌ام در دیر مست

آندگر گفت این زمان کن عزم راه   درحرم بنشین و عذرخویش خواه

گفت سر بر آستان آن نگار   عذرخواهم خواست دست ازمن بدار

آندگر گفتش که دوزخ در ره است   مرد دوزخ نیست هر کو آگه است

گفت اگر دوزخ شود همراه من   هفت دوزخ سوزد از یك آه من

آن دگر گفتش بامید بهشت   باز گردو توبه کن زین کار زشت

گفت آن یار بهشتی روی هست   ور بهشتی بایدم این کوی هست

آندگر گفتش که ازحق شرم دار   حق تعالی را بحق آزرم دار

گفت این آتش چو حق درمن فکند   من بخود نتوانم از گردن فکند

آندگر گفتش که روساکن بباش   باز ایمان آور و مومن بباش

گفت جز کفر ازمن حیران مخواه   هر که کافر شد از او ایمان مخواه

چون سخن در وی نیامد کارگر   تن زدند آخر بدان تیمار در

موج زن شد پرده دلشان زخون   تا چه آید از پس پرده برون

ترك روز آخر چو بازرین سپر   هندوی شب را بتیغ افکند سر

روز دیگر کاین جهان پرغرور   یافت از سرچشمه خورشید نور

شیخ خلوت ساز کوی یار شد   با سگان کوی او در کار شد

معتکف بنشست بر خاك رهش   همچو موئی شد ز روی چون مهش

قرب ماهی روز و شب در کوی او   صبر کرد از آفتاب روی او

عاقبت بیمار شد بی دلستان   هیچ بر نگرفت سر زان آستان

بود خاك کوی آن بت بسترش   بود بالین آستان او درش

چون نبود از کوی او بگذشتنش   دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

خویشتن را اعجمی کرد آن نگار / گفت شیخا از چه گشتی بی‌قرار
کی کنندی از شراب شرك مست / زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر بزلفم شیخ اقرار آورد / هردمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای / لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای
یا دلم ده باز یا با من بساز / در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر در گذر / عاشق و پیر و غریبم در نگر
عشق من چون سرسری نبود نگار / یا سرم از تن ببر یا سر درآر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی / هم زلب بار دگر گر جان دهی
ای لب و زلفت زیان و سود من / روی خوبت مقصد و مقصود من
گه زتاب زلف در تابم مکن / گه زچشم مست درخوابم مکن
دل پر آتش دیده پرتاب ازتوام / بی دل و بی صبر و بی‌تاب ازتوام
بی‌تو من جان وجهان بفروختم / کیسه بین کز عشق تو بردوختم
همچو باران اشك میبارم زچشم / زانکه بی‌تو چشم این دارم زچشم
دل زدست دیده در ماتم بماند / دیده رویت دید، ودل درغم بماند
آنچه من ازدیده دیدم کس ندید / وآنچه من ازدل کشیدم که کشید
ازدلم جز خون دل حاصل نماند / خون دل تاکی خورم چون دل نماند
زخم غم برجان این مسکین مزن / پست گشتم خودلگد چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار / گر بود وصلی بیابم روزگار
هرشبی برجان کمین سازی کنم / برسر کوی تو جانبازی کنم
روی برخاك درت جان میدهم / جان بنرخ خاك ارزان میدهم
چند نالم بردرت در باز کن / یکدمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم / سایه‌ام از تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه‌ام ازاضطراب / درجهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را در آرم زیر پر / گرفرود آری بدین سر گشته سر
میروم تا خاك جان سوخته / ز آتشی جانم جهان افروخته
پای درعشق تو درگل مانده‌ای / دست از شوق بر دل مانده‌ای
می‌برآید ز آرزویت جان زتن / چند باشی بیش از این پنهان زمن

دخترش گفت ای خرف در روزگار ساز کافور و کفن کن شرم دار

چون دست سرداست دمسازی مکن پیر گشتی قصد جانبازی مکن

این زمان عزم کفن کردن ترا به بود تا عزم من کردن ترا

چون تو در پیری بیك نانی گرو عشق ورزیدن به نتوانی برو

کی توانی پادشاهی یافتن چون ستیزی نان نخواهی یافتن

شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی را چه جوان چه پیرمرد عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد

گر بترك سر بگوید عاشقی خواه زاهد باش خواهی فاسقی

گفت دختر گر درین کاری درست دست باید پاکت از اسلام شست

هر که او همرنك یار خویش نیست عشق او جز رنك و بوئی بیش نیست

شیخ گفتش هرچه گوئی آن کنم هرچه فرمائی بجان فرمان کنم

حلقه در گوش توام ای سیمتن حلقهٔ از زلف در حلقم فکن

گفت دختر گر تو هستی مرد کار چار کارت کرد باید اختیار

سجده کن بر پیش بت قرآن بسوز خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ گفتا خمر کردم اختیار با سهٔ دیگر ندارم هیچکار

بر جمالت خمر یارم خورد من وان سهٔ دیگر نیارم کرد من

گفت برخیز و بیا و خمر نوش چون بنوشی خمر آئی درخروش

شیخ را بردند تا دیر مغان آمدند آنجا مریدان در فغان

شیخ الحق مجلسی بس تازه دید میزبان را حسن بی اندازه دید

آتش عشق آب کار او ببرد زلف ترسا روزگار او ببرد

ذره‌ای عقلش نماند وهوش هم در کشید آنجایگه خاموش دم

جام می بستد زدست یار خویش نوش کرد و دل برید از کار خویش

چون بیك جا شد شراب وعشق یار عشق آن ماهش یکی شد صد هزار

چون حریف آب دندان دید شیخ لعل او در حقه خندان دید شیخ

آتشی از شوق در حالش فتاد سیل خونین سوی مژگانش فتاد

جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد حلقه‌ای از زلف او در گوش کرد

هرچه میدانست از یادش برفت باده آمد عقل چون بادش برفت

خمر هر معنی که بودش از نخست — پاك از لوح ضمیر او بشست

قرب صد تصنیف در دین یاد داشت — حفظ قرآن از بسی استاد داشت

چون می از ساغر بناف او رسید — دعوی او رفت ولاف او رسید

عشق آن دلبر بماندش صعبناك — هر چه دیگر بود یکسر رفت پاك

شیخ چون شد مست و عشقش زور کرد — همچو دریا جان او پرشور کرد

آن صنم را دید می در دست و مست — شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست

بر نیامد با خود و رسوا شد او — می نترسید از کس و ترسا شد او

دل بداد از دست از می خوردنش — خواست تا دستی کند در گردنش

دخترش گفت ای تو مرد کار نی — مدعی در عشق و معنی دار نی

عافیت با عشق نبود ساز گار — عاشقی را کفر باید پایدار

گر قدم در عشق محکم داری — مذهب این زلف پرخم داری

همچو زلفم نه قدم در کافری — زانکه نبود عشق کار سرسری

اقتدا گر تو بزلف من کنی — بامن ایندم دست در گردن کنی

گر نخواهی کردن اینجا اقتدا — خیز و رو اینك عصا اینك ردا

شیخ عاشق گشته کار افتاده بود — دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود

آن زمان کاندر سرش مستی نبود — یکنفس او را سر هستی نبود

این زمان کمعاشق زار است و مست — هم ز راه افتاده هم رفته ز دست

بود می بس کهنه در وی کار کرد — شیخ را سر گشته چون پرگار کرد

پیر را می کهنه و عشق جوان — دلبرش حاضر صبوری چون توان

پیر شد از عشق و می شیدا و مست — مست و عاشق چون بود در رفته ز دست

گفت بی طاقت شدم ای ماه روی — از من بیدل چه میخواهی بگوی

گر بهشیاری نگشتم می پرست — پیش بت مصحف بسوزم مست مست

دخترش گفت این زمان مرد منی — خواب خوش بادت که در خورد منی

پیش از این در عشق بودی خام خام — خوش بزی چون پخته گشتی والسلام

چون خبر نزدیك ترسایان رسید — کاین چنان شیخی ره ایشان گزید

شیخ چون در حلقه زنار شد — خرقه را آتش زد و در کار شد

دل ز دین خویشتن آزاد کرد — نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد

بعد چندین سال ایمان درست / اینچنین یکبار دست از دین بشست

گفت خزلان قصداین درویش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد

هرچه گوید بعدازاین فرمان کنم / زین بتر چه بود که کردم آن کنم

روز هشیاری نبودم بت پرست / بت پرستیدم چو گشتم مست مست

بس کسا کز خمر ترك دین کند / بی‌شکی ام الخبائث این کند

شیخ گفت ای دختر دلبر چه‌ماند / هرچه گفتی کرده شد دیگر چه‌ماند

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق / کس ندیده آنچه من دیدم ز عشق

کس چو من درعاشقی رسوا نشد / ازچنان شوخی چنین شیدا نشد

قرب پنجه سال را هم بود باز / موج میزد در دلم دریای راز

ذرهٔ عشق از کمین برجست چست / برد ما را بر سر لوح نخست

عشق ازاین بسیار کرده است و کند / خرقه را زنار کرده است و کند

پخته عقل است ابجدخوان عشق / سر شناس عشق وسر گردان عشق

این همه خود رفت بر گواند کی / تاتو کی خواهی شدن بامن یکی

چون بنای عشق من بر اصل بود / هرچه کردم برامید وصل بود

وصل باید واشنائی یافتن / چند خواهم در جدائی تافتن

بار دختر گفت کای پیراسیر / من گران کابینم و تو بس فقیر

سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر / کی شود بی سیم کار تو چوزر

چون نداری زر سرخود گیر ورو / نفقه بستان ز من ای پیر ورو

همچو خورشید سبك رو فرد باش / صبر کن مردانه وار و مرد باش

شیخ گفت ای سرو قد سیم بر / عهد نیکو میبری الحق بسر

کس ندارم جز تو ای زیبانگار / دست ازاین شیوه سخن آخر بدار

هردمی نوعی دگر اندازیم / در سر اندازی بسر اندازیم

خون دل بی تو بخوردم هرچه بود / در سر کارم تو کردی هرچه بود

در ره عشق تو هرچه بود شد / کفر و اسلام و زیان و سود شد

چند داری بیقرارم ز انتظار / تو ندادی اینچنین با من قرار

جمله یاران زمن برگشته‌اند / دشمن جان من سر گشته‌اند

توچنین ایشان چنان من چون کنم / چون نه دل ماندو نه جان من چون ک

دوست‌ترمیدارم ای عیسی‌سرشت   با تو در دوزخ که بیتودر بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او   سوخت دل آنماه را بردرد او
گفت کابین مرا ای مستهام   خوکبانی کن مرا سالی تمام
چونکه سالی بگذرد با تو بهم   عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت   کانکه سرتا بدر جانان برنیافت
رفت شیخ کعبه و پیر کبار   خوکبانی کرد سالی اختیار
در نهاد هرکسی صد خوك هست   خوك باید کشت یا زنار بست
تو چنان ظن‌میبری‌ای هیچکس   کاین خطر آن پیر راافتاد و بس
دردرون هرکسی هست این‌خطر   سر برون‌آرد چو آید در سفر
تو ز خوك خویش اگر آگه نهٔ   سخت معذوری که مرد ره نهٔ
گر قدم دره نهی ای مردکار   هم بت وهم خوك بینی صد هزار
خوك کش بت‌سوزدرصحرای عشق   ورنه‌همچون‌شیخ شو رسوای‌عشق

* * *

عاقبت چون شیخ ترسائی گزید   در تمام روم غوغا شد پدید
همنشینانش همه درمانده سخت   مات‌وحیران خسته‌جان‌وتیره بخت
چون بدیدند آن گرفتاری او   باز گردیدند از یاری او
جمله از خذلان او بگریختند   از خم او خاك بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست   پیش‌شیخ آمدکه ای درکارسست
میروم امروز سوی کعبه باز   چیست فرمان باز باید گفت‌راز
یا همه همچون تو ترسائی کنیم   خویش را درکیش رسوائی کنیم
یا ترا داریم از این راه باز   گرچه مارا نیست برك راه‌وساز
اینچنین تنهات نپسندیم ما   همچو تو زنار بربندیم ما
یا چو نتوانیم دیدت اینچنین   زود بگریزیم بی توزین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما   تا نه‌بینیم آنچه می‌بینیم ما
شیخ گفتا جان من پردرد بود   هرکجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جان است دیرم جای‌بس   دختر ترسای روح افزای بس
می‌ندانید ارچه بس آزاده‌اید   زآنکه اینجا کار نااُفتاده‌اید

گر شما را کار افتادی دمی همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز میدانم تا چه خواهد بود نیز
گر زمن پرسند بر گوئید راست کان زپاافتاده سرگردان کجاست
چشم پرخون ودهن پرزهرماند در دهان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر درجهان ندهد رضا آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا
روی ترسائی نمودندش ز دور شد زعقل ودین وشیخی ناصبور
زلف اوچون حلقه‌درحلقش فکند در زبان جملهٔ خلقش فکند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی گودرین ره اینچنین افتد بسی
در چنین ره که نه بن دارد نه‌سر کس مبادا ایمن از خوف وخطر
این بگفت وروی ازیاران بتافت خوکبانی را سوی خوکاز شتافت
بسکه یاران درغمش بگریستند هرزمان از پس همی نگریستند
چون‌رسیدند آن عزیزان باحرم لب فرو بستند کس نگشاد دم
عاقبت رفتند سوی کعبه باز مانده جان‌درسوختن تن‌در گداز
شیخشان در روم تنها ماندهٔ داده دین برباد و ترسا مانده
آنکه ایشان ازحیا حیران شده هر یکی در گوشه پنهان شده
شیخ را درکعبه یاری رسته بود در ارادت دست ازکل شسته بود
بود بس بیننده و بس راهبر زو نبودی شیخ را آگاه‌تر
شیخ چون ازکعبه شد سوی‌سفر او نبود آنجایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای بود از شیخش تهی خلوتسرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ باز گفتندش همه احوال شیخ
کزقضا اورا چه شاخ آمد ببر وزقدر او را چه کار آمد بسر
زلف ترسائی بیک مویش ببست راه برایمان ز صد سویش ببست
عشق میبازدکنون با زلف وخال خرقه گشته‌مخرقه حالش‌محال
دست‌کلی بازداشت از طاعت او خوکبانی میکند اینساعت او
این زمان آنخواجه بسیار درد برمیان زنار دارد چار کرد
شیخ اگرچه دررهٔ دین جان‌بباخت ازکهن گبریش‌می‌نتوان شناخت
چون‌مرید آن‌قصه بشنید ازشگفت روی‌چون زر کرد زاری‌درگرفت

با مریدان گفت ای تر دامنان — در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار — تا که آید درچنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش — یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود — حق شناسی و وفاداری بود
چون نهاد آنشیخ بر زنار دست — جمله را زناز میبایست بست
جمله را ترسا همیبایست شد — از برش عمداً نمیبایست شد
این نه یاری وموافق بود نیست — کانچه کردید ازمنافق بودنیست
هر که یارخویش را یاور بود — یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار — خود بود درکامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ — جمله زو بگریختید ازنام‌وننگ
عشق را بنیاد بر بدنامی است — هر که‌زین‌سرسر کشدازخامی‌است
جمله گفتند آنچه گفتی پیش‌ازاین — بارها گفتیم با او بیش از این
عزم آن کردیم تا با او بهم — عمر بگذاریم با شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوائی خریم — دین براندازیم و رسوائی خریم
لیک روی آن دید شیخ کارساز — کز براو یك بیك گردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ‌سود — بازگردانید ما را شیخ زود
ما همه برحکم او گشتیم باز — قصه بر گفتیم و ننهفتیم راز
بعدازآن‌اصحاب‌را گفت آنمرید — گر شما را کاربودی برمزید
جز در حق نیستی جای شما — در حضورستی سراپای شما
در تضرع داشتن در پیش حق — هریکی بردی برآن دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما رابیقرار — بازداری شیخ را بی‌انتظار
گر زشیخ خویش کردیداحتراز — از در حق از چه می گشتید باز
چون‌شنودنداینسخن‌ازعجز خویش — بر نیاوردند یك تن سر ز پیش
مرد ره گفتااز این‌خجلت‌چه‌سود — کار چون افتاد برخیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما — در تضرع خاك می‌باشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه — در رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب — معتکف گشتند پنهان روز وشب
بردر حق هریکی را صد هزار — گه شفاعت گاه زاری بود کار

همچنین تاچهل شبان روز تمام سر نپیچیدند هیچ از یك مقام
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب همچنان چل روز نی نان و نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاك در فلك افتاد جوشی صعبناك
سبزپوشان در فراز و در فرود جمله پوشیدند از ماتم کبود
آخرالامر آنکه بود او پیش صف آمدش تیر دعائی بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاك باز بود اندرخلوت ازخودرفته باز
صحبدم بادی برآمد مشکبار شد جهان کشف بر دل آشکار
مصطفی را دید می آمد چو ماه دربرافکنده دو گیسوی سیاه
سایه حق آفتاب روی او صد جهان جان وقف یك تاموی او
میخرامید و تبسم مینمود هر که میدیدش زخود میگشت زود
آن مریداورا چودیدازجای جست کای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلق از بهر خدای شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند روکه شیخت را رها کردم ز بند
همت عالیت کار خویش کرد دم نزد تاشیخ را در پیش کرد
درمیان شیخ و حق از دیرگاه بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتیم در میان ظلمتش نگذاشتیم
کردم از بهرشفاعت شبنمی منتشر بر روزگار او همی
آن غبار اکنون زره برخاسته توبه بنشسته گنه برخاسته
تو یقین میدان که صد عالم گناه از تف یك توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چون درآید موج زن محو گرداند گناه مرد و زن
این دوسه حرفی بگفت ازیار او وآنگهی غافل شد از دیدار او
مرد از شادی آن مدهوش شد نعرهٔ زد کاسمان در جوش شد
جمله اصحاب را آگاه کرد مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان تا رسید او نزد شیخ خوکبان
شیخ را دیدند چون آتش شده در میان بیقراری خوش شده
همچنان نعره زنان بیرون فتاد از دو دیده در میان خون فتاد
هم فکنده بود ناقوس از دهان هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبرگی انداخته هم ز ترسائی دلش پرداخته

شیخ چون اصحاب را ازدوردید
خویشتن را در میان نور دید

هم زخجلت جامه برتن چاك کرد
هم بدست عجز برسرخاك کرد

گاه چون ابر اشك خونین میفشاند
گاه دست ازجان شیرین میفشاند

گه زآهش پرده گردون بسوخت
گه زخجلت برتن او خون بسوخت

حکمت واسرار و قرآن و خبر
شسته بودند از ضمیرش سر بسر

جمله با یاد آمدش یکبارگی
بازجست ازخجل و از بیچارگی

چون بحال خود فرو نگریستی
در سجود افتادی و بگریستی

همچو گل ازخون دل آغشته بود
وزخجالت درعرق گم گشته بود

چون بدیدنش چنان اصحاب فاش
مانده در انـدوه وشادی مبتلاش

پیش او رفتند سرگردان همه
وزپی شکرانه جان افشان همه

شیخ را گفتند ای پی برده راز
میغ شد ازپیش خورشید تو باز

خواست ازره کفر وپس ایمان نشست
بت پرست روم شد یزدان پرست

موج زد ناگاه دریای قبول
شد شفاعت خواه کار تو رسول

این زمان شکرانه عالم عالم است
شکرکن حق را چه جای ماتم است

شکر ایزد را که از دریای تار
کرد راهی همچو خورشید آشکار

آنکه داند کرد روشن را سیاه
توبه داند داد با چندین گناه

آتشی از توبه چون بفروزد او
هرچه باشد جمله برهم دوزد او

قصه کوته می کنم زین جایگاه
بودشان القصه خالی عزم راه

شیخ غسلی کردوشد درخرقه باز
رفت بااصحاب خود سوی حجاز

دید زان پس دختر ترسا بخواب
کاوفتادی در کنارش آفتاب

آفتاب آنگاه بگشادی زبان
کزپی شیخت روان شو این زمان

مذهب او گیر و خاك او بباش
ای پلیدش کرده پاك او بباش

او چو آمد در ره تو با مجاز
در حقیقت توره او گیر باز

رهزنش بودی براه او درآی
چون براه آمد تو همراهی نما

ازرهش بردی کنون همره بباش
چند ازین بی آگهی آگه بباش

چون درآمد دختر ترسا زخواب
نورمیدادی دلش چون آفتاب

دختر ترسا از آن نیکو خطاب
شدگرفتار هزاران پیچ و تاب

دردلش دردی درآمد ای عجب　　بی‌قرارش کرد آن درد از طلب

آتشی در جان سرمستش فتاد　　دست دردل زددل ازدستش فتاد

می‌ندانست او که جان بیقرار　　در درون او چه تخم آرد بیار

دید خود را در عجایب عالمی　　کارش افتاد و نبودش همدمی

عالمی کانجا نشان راه نیست　　گنك باید شد زبان آگاه نیست

درزمان آن نازونخوت آنطرب　　همچوباران ریخت‌ازوی‌ای‌عجب

نعره زن‌جامه دران‌بیرون‌دوید　　خاك برسر درمیان خون دوید

بادلی پردرد دو جسمی ناتوان　　از پی شیخ و مریدان شد روان

همچوابری غرقه درخون‌میدوید　　دل شده‌ازدست ومجنون میدوید

می‌ندانست‌او که برصحراودشت　　ازکدامین سوی میباید گذشت

عاجز و سرگشته مینالید خوش　　روی خود برخاك میمالید خوش

هرزمان میگفت با عجز و نیاز　　کای کریم راه دان کار ساز

عورتی درمانده و بیچاره‌ام　　از دیار و خانمان آواره‌ام

مرد راه چون توئی را ره زدم　　تو مزن برمن که بی‌آگه زدم

بحرقهاریت را بنشان ز جوش　　من ندانستم خطا کردم بپوش

هرچه‌کردم برمن مسکین مگیر　　دین پذیرفتم مرا بی دین مگیر

شیخ را اعلام کردند از درون　　کامد آن دختر زترسائی برون

آشنائی یافت با درگاه ما　　کارش افتاد این زمان با راه ما

باز گرد وپیش آن بت باز شو　　بابت خود همدم و همراز شو

شیخ حالی‌باز گشت‌از ره چوباد　　باز شوری در مریدانش فتاد

جمله گفتند زسر بازت چه بود　　توبه وچندین تك وتازت چه‌بود

باز دیگر عشقبازی میکنی　　توبهٔ بس نانمازی میکنی

حال دختر شیخ با ایشان بگفت　　هر که آن‌بشنید ترك جان بگفت

شیخ و اصحابش زره رفتند باز　　تا شدند آنجا که بودآن‌دل نواز

زرد می‌دیدند چون زر روی او　　گم شده در گیسوی او روی او

سربرهنه پا برهنه جامه چاك　　بر مثال مردهٔ بر روی خاك

چون‌بدید آن ماه شیخ خویش‌را　　غشی بگرفت‌آن بت دلریش را

پس ببرد آن ماه را از غشی خواب — شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر افکند بر شیخ آن نگار — اشك باران گشت چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند — خویش را در دست و پای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت — بیش از این در پرده نتوانم بسوخت
برفکن این پرده تا آگه شوم — عرضه کن اسلام تا بر ره شوم
عرضه کن اسلام و بنما راه حق — ای گزین شیخ مه آگاه حق
شیخ بروی عرضه اسلام داد — غلغلی در جمله یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان — اشکباران موج زن شد آنزمان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت — ذوق ایمان در دل آگاه تافت
شد دلش از ذوق ایمان بی‌قرار — غم درآمد گرد او بی‌غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق — هیچ طاقت می‌نیارم در فراق
میروم زین خاکدان پرصداع — الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن — عاجزم عفوم کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند — نیم جانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ — جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
قطره‌ای بود او درین بحر مجاز — سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز عالم میروم — رفت او و ما همه هم میرویم
اینچنین افتد بسی در راه عشق — این کسی داند که هست آگاه عشق
هرچه میگویند در ره ممکن است — اهل رحمت مرد امید ایمن است
نفس این اسرار نتواند شنود — بی‌نصیبی گوی نتواند ربود
این بگوش جان و دل باید شنید — نی بنقش آب و گل باید شنید
جنگ دل با نقش هردم سخت شد — نوحه میخوان که ماتم سخت شد
اندرین ره چابکی باید شگرف — تا کند غواصی این بحر ژرف

(منطق الطیر عطار)

عطایش را بلقایش بخشیدم

داستان این مثل در گلستان چنین آمده:

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بی‌قیاس اگر بر

حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخصی در آورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته بر گشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کرده‌ای گفت عطای او را بلقای او بخشیدم.

مبر حاجت بنزدیك تر شروی که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی که از رویش بنقد آسوده گردی

(گلستان سعدی)

علی میماند و حوضش

امثال و حکم ج۲

عالمی برمنبر مجلسی میگفت و برای استحقاق آب کوثر که ساقی آن علی (ع) است شرایطی صعب و دراز می‌شمرد چون سخن در اینمعنی بپایان برده یکی از مستمعین برخواست و گفت ای شیخ اگر اینها که گوئی راست است پس: **علی میماند و حوضش**

عملش صالح بود رفت به بهشت

امثال و حکم جلد دوم :

گویند ترکی جنازهٔ برادر خویش به یکی از مشاهد برد . گور کن گور را در همسایگی آبخانه‌ای بکند چون جسد در خاك بنهادند چاه آبخانه به شکافت و مرده بدرون افتاد مرد فریاد بر آورد که برادر مرا چه رسید گور کن گفت : عملش صالح بود رفت به بهشت.

نظیر :

رباخواری از نردبانی فتاد شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال که چون رستی از حشر و نشر سؤال
بگفت ای پسر قصه برمن مخوان بدوزخ در افتادم از نردبان

(بوستان سعدی باب پنجم)

عیب کس منگر به عیب خود ببین

امثال و حکم ج ۲

ماخذ این مثل چنین آمده

وقتی ، در کلیسائی رسیدم بکاخ ترسائی . دو تصویر دیدم بر دیوار کاخ یکیرا درچشم خالی بود ویکی را درشاخ ، هردو مقابل ایستاده وانگشت ایما گشاده ، باخود گفتم : این دو نقش عجب بی‌حکمتی نیست . باید دانست که ایمای ایشان درچیست ؟ ساعتی سر بجیب تفکر فرو بردم ، معلوم شد که آن‌دو بیکدیگر زبان ملامت گشوده و کمر عداوت بسته . بیخبر از معیوبی خود ، در مقام عیب‌جوئی نشسته . یکی خال ظاهر میکرد ویکی شاخ وهردو بهم از نادانی در جدل گستاخ .

نظیر :

آن‌یکی را خال اندر چشم بود — بی‌خبر از شاخ خود درخشم بود
در ملامت نیك بر بسته کمر — میزد او را طعن برخال بصر
واندگر گستاخ گشته در فتن — بی‌خبر از خال چشم خویشتن
دست طعن انداخته بر شاخ وی — بر بساط عیب جوئی برده پی
گشت از اجمال ایشانم عیان — صورت افعال خلق این جهان
که همه هستند باهم عیب جوی — بی‌خبر ازعیب خود درپشت‌وروی
گر تراهوشی‌است‌خاموشی گزین — عیب‌کس منگر بعیب خود ببین

(جامع‌الاسرار)

عیسی بدین‌خود موسی بدین‌خود

امثال وحکم ج۲

وقتی جهودی بامغی درراه میرفتند جهودمردی منقل‌حال‌بود ، پیاده و بی‌زاد وراحله میرفت مغ ثروتی داشت . براشتری‌برق گام بادحرکت نشسته بود وجمله اسباب‌سفر ازتوشه ولباس وغیرآن مهیاکرده و هردوهمره شدند .

مغ ازجهود پرسید که مذهب‌تو چیست واعتقاد توچگونه است ؟جهود گفت اعتقاد ومذهب من آنست که‌میدانم مراآفریدگاری هست که خلعت‌خلقت

برسر من افکنده است من اورا می پرستم و بحضرت او پناه میبرم و راتبهٔ روزی از انبار خانهٔ فضل او میخواهم و همه نیکی از حضرت او مر خودرا طالبم و کسانیکه موافق مذهب و دین منند همچنین و هر که دین مرا مخالفست خون و مال وی بنزدیك من حلالست و معاونت و نصرت او برمن حرام .

چون جهود این فصل بگفت از مغ سؤال کرد که تو نیز اعتقاد خود بیان کن تا مرا معلوم شود . مغ گفت اعتقاد من آن است که خودرا و جمله خلایق را نیك خواهم و هیچ آفریده را بد نیندیشم و نخواهم که بکسی بد رسد و تا بتوانم با دوست و دشمن طریق احسان و اجمال سپرم و اگر کسی در حق من ظلمی کند بمکافات مشغول نشوم و مجازات ایشان جز با حسان تقدیم ننمایم که یقین میدانم که عالم را آفرید گاری هست که نقیر و قطمیر و قلیل و کثیر اعمال خلایق بر وی پوشیده نیست ، نیکوکاران را با حسان ثواب دهد و بدکرداران را بر بدی مجازات فرماید .

جهود گفت . سخت خوب گفتی و نیکو اعتقادی داری اما دریغا اگر صدق با این دعوی یار بودی مغ گفت : ازامارات کذب چه مشاهده کردی . گفت : اینك من از ابنای جنس توام و همچون تو جانی دارم ، پیاده و گرسنه با تو دراین راه میروم و تو برمرکب راهوار نشسته و سفره و توشه از گوشه پالان در آویخته و مرا ازاین نصیبی نمی کنی و ساعتی برمرکب خود نمینشانی پس معلوم شد که برمقتضی اعتقاد خود نمیروی .

مغ گفت راست گفتی پس از اشتر فرود آمد و سفرهٔ طعام پیش آورد و هر دو تناول کردند چندانکه جهود سیر شد .

پس مغ گفت زمانی بر اشتر نشین تا بیاسایی جهود بر اشتر نشست و مغ بر اثر او میرفت و حکایتی میگفتند ، چندانکه جهود اثر ماندگی در مغ مشاهده کرد اشتر را بتعجیل براند و او در بیابان تنها بماند بیچاره هرچه فریاد میکرد که مکافات نیکوئی بدی مکن و مرا دراین بیابان تنها مگذار که نباید سبعی مرا بکشد یا از بی آبی هلاك شوم .

جهود گفت : پیش ازاین ترا گفتم که : مذهب آنست که هر که خلاف من مذهب دارد خون و مال او نزد من حلال باشد . این بگفت و رکاب گران کرد و اشتر براند چندانکه از چشم مغ ناپدید شد . آن بیچاره گرد او را در نیافت .

چون از دریافتن او عاجز شد روی هلاك در آینه احوال خود معاینه بدید. ساعتی بنشست پس روی بآسمان کرد و گفت الهی آنچه کردم باعتقاد تو کردم، میگفتم که عالمرا آفریدگاری است مجاری کریم و مکافی رحیم، نیکوکارانرا ثواب دهد و بدکردارانرا جزا رساند، ظن من در اینمعنی خطا نگردان و انصاف من از آن ظالم بستان. این مناجات بکرد وروی براه نهاد و میرفت. چون یك دو فرسنك برفت اشتررا دید که جهود را از پشت خود انداخته و تمامت اعضای او مجروح و شکسته و در ورطه هلاك افتاده. اشتر دیگر جای ایستاده گوئی رسیدن مغ را انتظار میکرد. مغ چون آن حال بدید سر بر زمین نهاده و ناله شادی بآسمان رسانید. پس بر اشتر نشست و جهود را در گرداب هلاکت بگذاشت و اشتر براند. جهود آواز داد که ای برادر من اگرچه بد کردم اما بحقیقت با خود کردم چون مرا از بدی نیك نیامد و ترا از نیکی بد نیامد وثمره حسن اعتقاد بتو رسید و جزای اعتقاد بد خویش بمن باز گشت. اکنون مذهب خود را نصرت کن و مرا در این بیابان بی‌زار مگذار. چندان بزارید که مغ را بر وی رحم آمد و اورا بر اشتر نشاند و بشهر آورد و بآبادانی تسلیم کرد...

حرف: غ

غره مشو که گربه عابد نماز کرد

این شعرماخوذ ازغزل خواجه حافظ شیرازاست که مطلعش این است

صوفی نهاد دام‌وسر حقه بازکرد　　　بنیاد مکر با فلك حقه بازکرد

تاآنجاکه میگوید :

ای کبك‌خوش‌خرام که‌خوش‌میروی‌بناز　　　غره مشو که گربه عابد نماز کرد

دربرخی ازتذکره‌هاآمده‌است که عماد فقیه‌یاشیخ علی کلاء راگربه‌ای بود که هرگاه شیخ سربسجاده نماز میگذاشت گربه‌نیزبا او موافقت میکرد وشاه شجاع این معنی‌رابرکرامت‌اوحمل‌میفرمود وهمیشه‌ابرازخلوص‌نسبت به‌او میکرد وحافظ این بیت را درتکذیب او گفته ولی برخی معتقدند که فقط حافظ اشاره بداستان کلیله‌ودمنه نموده که درذیل ازنظرمیگذرد .

زاغ گفت کبکنجیری (۱) بامن‌همسایگی داشت ومیان مابحکم‌مجاورت قواعد مصادفت موکدگشته بود ودراین میان اورا غیبتی افتاد ودرازکشید ، گمان بردم‌که مگرهلاك شده پس ازمدتی درازخرگوشی بیامد ودرمسکن او قرارگرفت ومن درآن مخاصمه نکردم ، یکچندی بگذشت‌کبکنجبر بیامد ،

۱ـ دراج است

چون خرگوش را درخانه خوددید رنجور دل گشت و گفت : جای بپردازد که آن مسکن منست خرگوش جواب داد که من صاحب قبضم اگرحقی داری ثابت کن کبکنجیر گفت جای از آن منست حجتهای شرعی دارم، خرگوش گفت لابد حاکمی باید اعدل که سخن هر دو جانب بشنود و برمقتضای انصاف کار بما بگذارد کبکنجیر گفت دراین نزدیکی برلب آبی گربه هست متعبد وروزه دار وشب و روز نماز کند هرگز خونی نریزد وایذای حیوانی جایز نبیند وافطار او برآب و گیاه مقصور باشد قاضی از او عادلتر نیابیم ، نزدیك اورویم تا کار میان ما فصل کند هر دو بدان راضی شدند .. .. چندانکه صائم الدهر چشم بایشان افکند بر پای بایستاد درمحراب وروی بقبله آورد. خرگوش از آن نیك شگفتی نمود و توقف کرد تا از نماز فارغ شد تحیتی بتواضع گفت ودرخواست که میان ایشان حکم باشد ، فرمود که صورت حال باز گویند چون بشنید گفت : پیری در من اثری تمام کرده وحواس خللی شایع پذیرفته و گردش چرخ وحوادث دهر را این پیشه است جوانان را پیر میکند وپیرانرا ناچیز، نزدیکتر آئید وسخن بلندتر گوئید وذکر دعوی تازه گردانید تا بر گفت شما واقف شوم وپیش از آنکه روی بحکم آریم شمارا نصیحتی کنم .

ازاین نمط دمدمه وافسون خواند تا باوالفت گرفتند وایمن و فارغ بی تحرز وتصون بیشتر آمدند بیك جمله هردو را بگرفت وبکشت ...

(کلیله ودمنه باب البوم والغربان)

وشعر عبیدزاکان نیز دلیل براین معنی است در آنجاکه میگوید :

مژدگانی که گربه تائب شد عابد و زاهد و مسلمانا

(رجوع بموش و گربه عبیدزاکان)

حرف: ف

فرمان یکی است. چکش خور ندارد برو برگشت ندارد

چون شنیدم که ابوالفضل بلعمی سهل خجندی را صاحبدیوانی سمرقند داد. پس منشورش راتوقیع(۱) کرد و خلعتش بداد. روزیکه بخواست رفتن بسرای خواجه رفت بوداع رفتن وفرمان خواستن. چون خدمت وداع بکرد ودعای خیر بگفت وآن سخنی که خواست گفت بظاهر نگفت. پس خلوت خواست خواجه درحال جائی خالی کرد. سهل گفت بقای خداوند باد، من بنده همیروم چون بسرشغل رسم بناچارازاینجا فرمانها روان شوند، خداوند با بنده نشانی کند که کدام فرمان باشد که پیش باید بردن، تابنده بداند که فرمانی که باید کردن کدام باشد وآنچه نباید کردن کدام ؟

ابوالفضل گفت: ای سهل نیکو گفتی دانم که این بروزگار درازاندیشیده‌ای ما را نیز اندیشه بباید کرد که در وقت جواب بتوان داد. تو روزی چند توقف کن.

سهل خجندی بخانه رفت ودروقت سلیمان بن یحیی الصنعانی را صاحب دیوانی سمرقند داد ومنشور وخلعتش راست(۲) کرد وبراهش کردند وسهل را

۱ــ فرمان دستخطی که پادشاهان بربالای نامه نویسند.

۲ــ آماده کردن.

فرمود که : باید که یکسال ازخانه بیرون نیائی .

سهل در بخارا یکسال درخانه خود زندانی بود . بعدازیکسال اوراپیش خواند و گفت: ای‌سهل ، ماراکی دیده بودی بادوفرمان ، یکی‌راست‌ودیگری دروغ ؟ بزرگان عالم را بشمشیرفرمانبرداری‌آموزیم ، درماچه احمقی‌دیدی که ماکهتران خویش را فرمانی‌آموزیم و گوئیم بفرمان ماکارمکن « فرمان یکی است » آنچه خواهیم‌کردن بفرمائیم وآنچه خواهیم‌کردن خودنفرمائیم که نه مارا ازکسی بیمی‌است ونه درشغل عاجزآئیم واین‌گمان‌که توبردی‌از عاجزان باشد . تومارا عاجزنمودی وما ترا ازآن عمل پیاده نمودیم.

(قابوسنامه)

فواره چون بلند شود سرنگون شود

داستان این مثل چنین است امثال وحکم ج۲

هرون‌الرشیدوجعفربرمکی‌درباغی گردش میکردند.سیبی برسرشاخسار نظرهرون را جلب کرد . جعفررا بچیدن سیب اشارت فرمود . جعفرهرچه کرد دست خود را بسیب برساندمیسرنشد لذا هرون به تنه درخت تکیه داد وجعفرپای بردوش اونهادکه بسیب نزدیك شود دستش نرسید بامرهارون‌پای برسرخلیفه نهاد وسیب را ازدرخت چیده بدست هرون داد . باغبان که‌مردی سالخورده وازآل برمك بود ناظراین منظره گشته چون هرون خواست‌ازباغ خارج شود پیش‌آمده وزمین خدمت ببوسید. هرون خواست باو انعامی کند باغبان گفت خلیفه رازندگانی درازباد انعام این‌پیرخانه‌زاد را بنوشتن‌سطری چندکه این باغبان ازآل برامك نیست عطا فرمائید .

خلیفه باغبان راگفت مگر دیوانه شده‌ای مردم به غلامی‌آل برمك‌افتخار دارند پیر مرد جز نوشته انعامی نخواست. خلیفه نبشته و امضاء کرد و بدو داد .

دیری نگذشت که ستاره اقبال خاندان برامکه روبافول نهاد وهرون به کشتن‌آنان فرمان داد هرکجا ازآل برمك دیدند بکشتند تا نوبت به باغبان رسیدباغبان خط ومهرخلیفه‌راکه تصدیق کرده بود این پیر مرداز آل برمك

نیست نشان‌داده واز کشته‌شدن نجات یافت . خلیفه‌را براین کار آگاه کردندویرا احضار نموده گفت‌تواز کجا چنین‌روزی را بر آل برمك پیش‌بینی‌میکردی که آن روزخط مهرامان‌را ازمن گرفتی باغبان گفت : یاامیرالمومنین **فواره چون بلندشود سرنگون شود** چون‌جعفر پای‌برفرق‌شما نهاد من‌فهمیدم که‌این خاندان بآخرین اوج رفعت‌خود رسیده‌اند نوبت آن‌میرسد که سرنگون شوند خلیفه برعقل‌ودرایت‌او آفرین گفت وازاینکه خاندانی‌را بدین زیرکی از بین برده‌بود متأسف شد .

* * *

برسانیدم این سخن بکمال — می بترسم که راه یافت‌زوال

چون بغایت‌رسد سخن‌بجهان — زودآید درآن‌سخن نقصان

(سنائی)

چوملکت‌را پدیدآمد زوالی — کمالت را شودپیدا زوالی

ومن‌نعمره ننکسه فی‌الخلق سوره ۳۶-۶۸

درخشان مهی‌بودی‌از راستی — چوگشتی تمام آمدت کاستی

(اسدی‌طوسی)

ازآن‌سردآمداین کاخ‌دلاویز — که‌تاجاگرم کردی گویدت‌خیز

(نظامی)

نظیر :

درسرکشی‌است خاك‌نشینی که گفته‌اند

فواره چون بلند شود سرنگون شود

فوت کاسه گری

داستان این مثل‌رامیتوان ازحکایت ذیل فهمید :

یکی درصنعت کشتی گرفتن‌سرآمده بود سیصدوشصت بند فاخربدانستی وهرروزبنوعی ازآن کشتی گرفتی‌مگر گوشهٔ خاطرش‌باجمال یکی‌ازشاگردان میلی داشت سیصد وپنجاه ونه بندش درآموخت مگریك بندکه درتعلیم‌آن‌دفع انداختی وتأخیرکردی فی‌الجمله پسردرقوت وصنعت سرآمد وکسی‌راباو

امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که برمن است از روی بزرگیست وحق تربیت وگرنه بقوت ازاو کمتر نیستم وبصنعت بااو برابرم ملک را این ترک ادب ناپسند آمد. فرمود: تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت واعیان حضرت وزورآوران روی زمین حاضرشدند. پسر جوان چون پیل مست اندرآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی ازجای برکندی. استاد دانست که جوان بقوت از او برتر است بدان بند غریب که ازوی نهان داشته بود بااو درآویخت پسر دفع آن ندانست بدودست اززمینش بالای سر برد وفرو کوفت غریو از خلق برخاست. ملک فرمود استاد را خلعت ونعمت دادن وپسر را زجر وملامت کردند که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی وبسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری برمن دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود وازمن دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه برمن غالب آمد استاد گفت از بهر چنین روزی که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که گر دشمنی کند تواند نشنیده‌ای که چه گفت آن که از پرورده خویش جفا دید.

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر ازمن	که مرا عاقبت نشانه نکرد

(گلستان سعدی باب اول)

حرف: ق

قاضی اورش است

داستان قاضی اورش ضرب‌المثل است و در موردی ایراد میشود که شخصی بنکدی بپردازد ازراه حیله

قاضی اورش واعظی خوش تقریر بودست ودرگدایی حیله‌های عجیب وغریب مینموده ، گویند روزی درشهرسیستان مجلسی بگفت که هوش ازمردم بربود ، خاص وعام آندیار صید اوشدند وهرچنداز برای اوتحفه وهدیه بردند قبول نکرد ، وآن نیزموجب زیادی اعتقاد مردم شد ، تا روزی مجلسی آراسته بود ومردم را عظیم متاثروگریان ساخته ، در اثنای گرمی مجلس و گریهٔ مردم ناگاه مردی غریب ، مهیب و صاحب وجود با چند غلام از در مسجد درآمد ، و بی محابا قدم در میان مجلس نهاد ، و بپای منبر آمد و دلیر به منبر بالا رفت ، و یك تپانچه محکم چنان بر روی قاضی بزدکه صدا بمقصوره در پیچید ، و طنابی از میان باز کرد ودرگردن قاضی افکند وخواست که اورا ازمنبرفروکشد ، بیکبار خاص و عام هجوم و ازدحام کردند بمثابه‌ای که نزدیك به‌آن شدکه‌آن مرد کشته شود. قاضی‌فریاد کردکه‌ای مردم بجای خود قرار بگیرید وقصه من واین مرد بشنوید،مردم آرام‌گرفتند ، قاضی گفت برعزیزان مجلس مخفی نماناد که فقیربنده وخانه زاد این مردم ، ومدتی مدید وعهدی بعید است که ازوی گریخته‌ام ، و او

چندین سال است که درجستجوی من گرد بروبحر میگردد تا درین زمان پی بدین مکان برده ، اگر مرا ایذاء میکند معذورست ، که بسی در طلب من محنت کشیدست ، ومن ازو بغایت شرمنده‌ام که کافر نعمتی و حرام نمکی کرده‌ام ، اکنون اگرعزیزان این دیار کرم نمایند و مرا از بند بندگی او آزاد کنند ، تا بقیةالعمر درین ملك بموعظه مشغول باشم ، غایت شفقت ومرحمت بجاآورده باشند ومرا رهین منت خود کرده ، مردم بیکباره آواز برداشتند که بدل وجان خدمتگذاریم ومنت می‌داریم ، پس متوجه آنمرد شدندوازروی تواضع وتضرع قاضی را ازوخواستند واوبغایت غلیظ بود ، وازقاضی بفروختن راضی نمیشد ، اما بعد ازمبالغه بسیارتن بفروختن درداد ، و گفت میخواهم که اول اورا پانصد تازیانه بزنم ودل ازوخالی کنم ، وقاضی گردن کج کرده میگفت :

گر بشمشیر سیاست میگذاری حاکمی

ور بتشریف غلامی مینوازی بنده‌ام

مردم درخواست کردند که از سر گناه او درگذر و او را بما بفروش گفت اکنون چون بزرگان مبالغه میکنند اورا بصد هزار دینار میفروشم ، اگرچه‌میدانم که‌بیش ازین‌میارزد دربهای‌قاضی‌میان آنمرد واهل مجلس گفتگوی بسیارشد تا وقتی که‌بر پنجاه هزاردینار قرار گرفت ودرمحل گفتگوی بهای‌او قاضی را اضطرابی بود که قیمت اوبسیار کم نکند ومیگفت چیزی‌زیاده کنید که اجرشما زیاده خواهد بود ، اهل مجلس وسایر اعیان‌آن دیار میان یکدیگر آن مبلغ را توزیع کردند وهم درمجلس زر برخواجه شمردند . خواجه‌زررا گرفت وباغلامان خود ازمجلس بیرون رفت ، قاضی مردم رادعای خیر کرد وازمنبرفرود آمد وبمنزل خود رفت وهم‌درآنشب غائب شد ، بعد ازچندروز اهل سیستان را معلوم شد که‌آن خواجه باغلامان ازنوکران و ملازمان قاضی بوده‌اند، که‌آن نقش برآب زده‌اند وبحیله‌آن زر گرفته ، مردم تاسف بسیار خوردند وسود نداشت .

(لطایف‌الطوایف فصل ششم)

قبای قرمز را پوشیده

شنیدم که یکی از ملوك به گوش گران بوده است . چنان اندیشید که آنان که ترجمانی می کنند سخن متظلمان را با او نباشد . فرمود که متظلم باید جامهٔ سرخ بپوشد ، و دیگر هیچکس جامهٔ سرخ نپوشد تا من اورا بشناسم و آن ملك بر پیل نشستی و در صحرا بایستادی و بفرمودی تا ایشان را پیش آوردند تا به آواز بلند حال خویش می گفتندی و او جواب ایشان می‌دادی . این همه احتیاط از بهر جواب آن جهان کرده‌اند تا چیزی بر ایشان پوشیده نگردد .

(سیاستنامه خواجه نظام الملك)

قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

امثال وحکم ج۲

پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشسته بود و غلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده، گریه وزاری در نهاد ولرزه بر اندامش اوفتاد . چندانکه ملاطفت کردند وآرام نمیگرفت ملك را از او عیش منغص شد. چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملك را گفت اگر فرمان دهی من اورا بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون بر آمد بگوشه‌ای بنشست وآرام یافت ملك را عجب آمد ، پرسید در این حکمت چه بود گفت از اول محنت غرقه شدن نچشیده بود وقدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید .

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق منست آنکه بنزدیك تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

***

فرقست میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در

(گلستان باب اول در سیرت پادشاهان)

قلم در کف دشمن است

امثال وحکم ج ۲

داستان این مثل در بوستان سعدی است

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب — که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدار حور — چو خورشیداز چهره میتافت نور
فرارفت و گفت ای عجب این توئی — فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کاین روی داری بحسن قمر — چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقش بندت در ایوان شاه — دژم روی کرده‌است وزشت وتباه
ترا سهمگین روی پنداشتند — بگرمابه در نقش بنگاشتند
شنید این سخن بخت برگشته دیو — بزاری همی کرد بانك و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل من است — ولیکن قلم در کف دشمن است
بر انداختم بیخشان از بهشت — کنونم بکین مینگارند زشت

(بوستان سعدی)

***

حرف : ك

کار بوزینه نیست نجاری

امثال وحکم ج۳

آورده‌اند که بوزینه درودگری را دید که برچوبی نشسته بود و آنرا می‌بریدودومیخ پیش‌او بود هرگاه که یکی‌ازآن بکوفتی‌دیگری که پیش‌بکوفتی برآوردی . دراین میان بحاجتی برخاست . بوزینه برچوب نشست و بریدن گرفت ، ازآن جانب‌که بریده بود انثیین اودرشکاف چوب آویخته شده‌وآن میخ درکاربود پیش ازآنکه دیگری بکوفتی برآورد و هردوشق چوب بهم پیوست وانثیین او محکم در میان چوب بماند ازدرد رنجور گشت وازحال بشد درودگر بازرسید واورا دستبردی نمود سره تاهلاك شد وازاینجا گفته‌اند که : درودگری کاربوزینه نیست .

(کلیله باب‌الاسدوالثور)

کارهربز نیست خرمن کوفتن گاو نر میخواهد و مرد کهن

(سعدی)

ولکل عمل رجال

آن‌به که‌هر کسی‌بجهان کارخود کند آنکسکه کارخودنکند نیك بد کند

کارپاکان را قیاس ازخود مگیر

امثال وحکم ج۳

بود بقالی مر او را طوطئی خوش نوا وسبز وگویا طوطئی

بر دکان بودی نگهبان دکان
نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بودی
در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود
بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربهٔ برجست ناگه از دکان
بهر موشی طوطیك از بیم جان
جست و از صدر دکان سوئی گریخت
شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش
بر دکان بنشست فارغ خواجه‌اش
دید پر روغن دکان و جای چرب
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزك چندی سخن کوتاه کرد
مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش برمی کند و میگفت ای دریغ
کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آنزمان
چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را
تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار
بر دکان بنشسته بد نومیدوار
باهزاران غصه و غم گشته جفت
کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می نمود آن مرغ را هر گون شگفت
وز تعجب لب بدندان می گرفت
دمبدم میگفت از هر در سخن
تاکه باشد کاندر آید در سخن
برامید آنکه مرغ آید بگفت
چشم اورا با صور میکرد جفت
ناگهانی جولقی میگذشت
با سر بی‌مو بسان طاس وطشت
طوطی اندر گفت آمد درزمان
بانك بروی زد بگفتش کای فلان
کز چه‌ای کل باکلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را
کو چو خود پنداشت صاحبدلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

(مثنوی دفتر اول)

کار نیکو کردن از پر کردن است

داستان این مثل را حکیم نظامی : درذیل داستان بهرام باکنیزخویش چنین آورده :

شاه روزی شکار کرد پسند
در بیابان پست و کوه بلند

اشقر(۱) گور سم بصحرا تاخت / شور میکرد و گور می‌انداخت
مشتری را ز قوس باشد جای / قوس او گشت مشتری پیمای
از سواران راه بسته بدشت / رمه‌ای گاه سوی شاه گذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر / اشقرش رقص بر گرفته بزیر
دستش از زه نثار در میکرد / دست خالی و تیر پر میکرد
بر زمین ز آهن بلا رك تیر / گاهی آتش فکند و گه نخجیر
چون بود ران گور و باده ناب / آتشی باید از برای کباب
پاسخ شه که خون گوران ریخت / مگر آتش ز بهر آن انگیخت
گرمی ناچخش زخم درشت / پخته میکرد هر کرا میکشت
وآنچه زو در گذشت هم نگذاشت / یاپیش کرد یا پیش برداشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چابك بهمرکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او / فتنه شاه و شاه فتنه بر او
تازه روئی چو نوبهار بهشت / گش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی به روغن آلوده / چرب وشیرین چو صحن پالوده
با همه نیکوئی سرود سرای / رود سازی برقص چابك پای
ناله چون برنوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار و باده ورود / شاه از اوخواستی سماع وسرود
ساز او چنك و سازخسرو تیر / این زدی چنك وآن زدی نخجیر
گور برخاست از بیابان چند / شاه بر گور گرم (تند) کردسمند
چون در آمد بگور تیز آهنك / تند شیری کمان گرفته بچنك
تیر در نیم گرد شست نهاد / پس کمان در کشید وشست گشاد
بر کفل گاه گور شد تیرش / بوسه بر خاك داد نخجیرش
دریکی لحظه زان شکار شگفت / چند راکشت و چند را بگرفت
وان کنیزك ز ناز و عیاری / در ثنا کرد خویشتن داری
شاه یکساعت ایستاد صبور / تا یکی گورشد روانه ز دو
گفت کای تنك چشم تاتاری / صید ما را بچشم می ناری ؟

۱– اسب سرخ

صید ما کز صفت برون آید در چنان چشم تنك چون آید
گوری آمد بگو که چون تازم وز سرش تا سمش چه اندازم
نوش لب زان منش که خوی بود زن بدوزن گزافه گوی بود
گفت باید که رخ برافروزی سر این گور در سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او چاره گر شد ز بد بسیچی او
خواست اول کمان گروهه چو باد مهرهٔ در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکند بگوش آمد از تاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش برد صید زبون تاز گوش آرد آن علاقه برون
تیرشه برق شد جهان افروخت گوش وسم را بیکدیگر بردوخت
گفت شه با کنیزك چینی دستبردم چگونه می بینی
گفت پر کرده شهریار این کار **کار پر کرده کی بود دشوار**
هرچه تعلیم کرده باشد مرد گرچه دشوار شد بشاید کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور هست ازادمان نه از زیادت زور
شاه را این شنیده سخت آمد تبر تیز بر درخت آمد
دل بدان ماه بی مدارا کرد کینه خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند خون کنند آنزمان که خوش باشند
باچه آهو که اسب زین نکنند چه سگی را که پوستین نکنند
گفت اگر مانمش ستیزه گراست ور کشم این حساب از آن بتر است
زن کشی کار شیرمردان نیست که زن از جنس هم نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرك تند چون شیر وسهمناك چو گرك
خواند شاهش بنزد خویش فراز گفت روکار این کنیز بساز
فتنه بارگاه دولت ماست فتنه کشتن ز روی عقل رواست
برد سرهنك داد پیشه ز پیش آن پری چهره را بخانه خویش
خواست تا کار او بپردازد شمع وار از تنش سر اندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند کاینچنین ناپسند را مپسند
مکن ارنیستی تو دشمن خویش خون من بیگنه بگردن خویش
مونس خاص شهریار منم وز کنیزانش اختیار منم

تابدان حد که درشراب وشکار جز منش کس نبود مونس ویار
گر ز گستاخیی که بود مرا دیو بازیچه نمود مرا
شه ز گرمی سیاستم فرمود در هلاکم مکوش زودا زود
روزکی چند صبر کن بشکیب شاه را کو بکشتمش بفریب
گر بدان گفته شاه باشد شاد بکشم خون من حلالت باد
ور شود تنگدل ز کشتن من ایمنی باشدت بکشتن من
تو ز پرسش رهی ومن ز هلاك زاد سروی نیوفتد بر خاك
روزی آید اگر چه هیچکسم کانچه کردی بخدمتت برسم
این سخن گفت وعقد باز گشاد پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زان خراج اقلیمی دخل عمان ز نرخ او نیمی
بود سرهنك ازآن نمونش‌راست از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار مبر با کسی نام شهریار مبر
گرمن این خانه را پرستارم کار میکن که من بدین کارم
من‌خودآن چاره‌ها که بایدساخت سازم ار خواهدت زمانه نواخت
برچنین عهد رفتشان سوگند این ز بیداد رست آن ز گزند
بعد یکهفته چون رسید بشاه شاه از او باز جست قصه ماه
گفت مه را به اژدها دادم کشتم از اشك خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد دل سرهنك با قرار آمد
بود سرهنك را دهی معمور جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی راست برکشیده باوج از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه رواق منظر او کرده جای نشست بر سر او
بود بروی همیشه جای کنیز بعزیزان دهند جای عزیز
ماده گاوی در آن دوروز بزاد زاد گوساله لطیف نهاد
آن پری چهره جهان افروز بر گرفتی به گردنش همه روز
پای در زیر او بیفشردی پایه پایه بکوشك بربردی
مهر گوساله کش بود ببهار ماه گوساله کش که دید ؟ بیار

همه روز آنغزال سیم اندام / برد گوساله را ز خانه بیام
روز تا روز از این قرار نگشت / کار گر بود چون ز کار نگشت
تا بجائی رسید گوساله / که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گلندامش / بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در گاو گوشت میافزود / قوت او زیادتر می‌بود

(مشورت کردن کنیزك با سرهنك در مهمانی شاه)

روزی آن تنك چشم با دل تنك / بود تنها نشسته با سرهنك
چار گوهر ز گوش گوهر کش / برگشاد آن نگار حورافش
گفت کاین نقدها ببر بفروش / چون بهاء بستدی بیار خموش
گوسفندان خرو بخور و گلاب / وانچه باید ز نقل وشمع وشراب
مجلسی راست کن چو روضه حور / از شراب و کباب و نقل وبخور
شه چو آید بدین طرف بشکار / از رکابش چو فتح دست مدار
دل درانداز و جان پذیری کن / یك زمانش لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / طبع آزاد نازکش دارد
چون ببیند نیازمندی تو / سر در آرد بسربلندی تو
برچنین منظری ستاده سریر / گاه شهدش دهیم و گاهی شبر
گر چنین کار سودمند شود / کار ما هر دو زو بلند شود
مرد سرهنك لعل ماند بجای / کانچنانش هزار داد خدای
رفت و از گنجهای پنهانی / یك بیك ساخت برك مهمانی
خوردهای ملوك وار سره / مرغ وماهی و گوسفند و بره
راح و ریحان که مجلس آراید / نوش ونقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام / تاکی آید بصیدگه بهرام

(بردن سرهنك بهرام گور را به مهمانی)

شاه بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکار صحرا رخت
بیشتر زانکه رفت صید انداخت / صید بین تا چگونه صیدش ساخت
چون بر آن ده گذشت کان سرهنك / داشت آن منظر بلند آهنك

دید نزهتگهی گران پایه — سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید این دیار کراست — ده خداوند این دیار کراست
بود سرهنك خاص پیش رکاب — چون زخسرو چنین شنیدخطاب
بر زمین بوسه داد وبرد نماز — گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد دهی که داده تست — لطفش از جرعه ریز باده تست
شاه اگر جای آن پسند کند — بندهٔ پست را بلند کند
بی‌تکلف چنانکه عادت اوست — سنت رای با سعادت اوست
سر درآرد بدین دریچه تنك — سر بلند جهان شود سرهنك
دارم از داده عنایت شاه — کوشکی برکشیده سر تا ماه
باغ در باغ گرد در گردش — خلد مولی و روضه شاگردش
گر خورد شاه باده بر سراو — خاك بوسد ستاره بر دراو
گرد شه خانه را عبیر دهد — مکسم شهد و گاو شیر دهد
شاه چون دید کوزیکرنگی — پیش برد آن سخن بسرهنگی
گفت فرمان تراست کار بساز — تا ز نخجیرگه من آیم باز
داد سرهنك بوسه بر سرخاك — رفت وزنگار کرد ز آینه‌پاك
منظرازفرش چون‌بهشت آراست — کرد هرنیتی که باید راست
چون شهنشه ز صیدگاه رسید — باز چترش باوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین — کسوت رومی و ظرایف چین
فرش بر فرش چند جامه نغز — کزفروغش گشاده شد دل‌ومغز
زیر ختلی خرام شاه افکند — بر سرآن نثار گوهر چند
شاه برشد بشصت پایه رواق — دید طاقی بسر بلندی طاق
طرح کرده رخش خورنق را — فرش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد — ازگلاب وبخورو شربت وخورد
چونشه‌ازخورده‌های خوشپرداخت — می روان‌کرد وبزم شادی‌ساخت
شاه چون خوردساغری دوسه می — از گل جبهتش برآمد خوی
گفت کای میزبان زرین کاخ — جایگاهت خوش‌است وبرگ‌فراخ
لیکن این شصت پایه کاخ بلند — کاسمان بر سرش رود به‌کمند

از پس شصت سال کز تو گذشت
میزبان گفت شاه باقی باد
این زمن نیست طرفه من مردم
طرفه آن شد که دختریست چوماه
نره گاوی چو کوه بر گردن
شصت پایه چنان برد یکدست
گاوی آنکه چه گاو چون پیلی
بخدا گر در این سپاه کسی
زنی آنکه بشصت پایه حصار
چونکه سرهنگ این حکایت گفت
گفت از اینگونه کارچون باشد
باورم ناید این سخن بدرست
وانگه ازمرد میزبان درخواست
میزبان کاین شنید رفت بزیر
سیمتن وقت را شناخته بود
زیور و زیب چینیان بربست
ماه را مشك راند بر تقویم
چشم را سرمه فریب کشید
سرو را رنك ارغوانی داد
در برآمود سرو سیمین را
تاج عنبر نهاد بر سر دوش
زنگی زلف و خال هندو رنك
فرقش از دانهای در خوشاب
گوهر گوش گوهر آویزش
ماه را در نقاب کافوری
چونکه ماه دو هفته از سرناز
پیش آن گاو رفت چون مه بدر

چون توانی بزبر پای نوشت
کوثرش باده حور ساقی باد
از چنین پایه مانده کی گردم
نرم ونازك چو خز و قاقم شاه
آرد اینجا که علف خوردن
که نسازد بهیچ پایه نشست
نکشد بیه خویش را میلی
از زمین برگرایدش نفسی
بربرد چون عجب نباشد کار
شه سرانگشت خود بدندان سفت
نبود ور بود فسون باشد
تا نبینم بچشم خویش نخست
تاکند دعوی سخن را راست
کرد با گاوکش حکایت شیر
پیش ازآن کارخویش ساخته بود
داد گل را خمار نرگس مست
غمزه را داد جادوئی تعلیم
ناز را بر سر عتیب کشید
لاله را قد خیزرانی داد
بست بر ماه عقد پروین را
طوق غبغب کشید تابن گوش
هردو بریك طرف ستاده بجنك
بسته گرد مه از ستاره نقاب
کرده بازار عاشقان تیزش
بسته چون در سمن گل سوری
کرد هرهفت از آنچه باید ساز
ماه در برج گاو یا بد قدر

سرفرو برد گاو را برداشت — گاو بین تا چگونه گوهرداشت
پایه بر پایه بردوید ببام — رفت تا تخت پایه بهرام
گاو بر گردن ایستاد بپای — شیرچون گاو دید جست زجای
درعجب ماند کاین‌چه شایدبود — سود او بود و درنیافت چه سود
مه ز گردن نهاد گاو بزیر — بکرشمه چنان نمود بشیر
کانچه من پیش تو بتنهائی — پیشکش کـردم از تـوانائی
در جهان کیست کو بزورو برای — از رواقش رود بزیر سرای
شاه بهرام آن یگانه دهر — کز جهان یافت رای دانش بهر
پاسخش داد کای بهشتی حور — چشم بد باد ازتوان تو دور
توکـه رشك بتـان تـاتاری — روی نیکوو خلق خوش داری
من بگویم که این توانائی — چون میسر شدت ز دانائی
گاو رازان زمان که شیرمکید — تا کنون کان بشکل پیل رسید
شاه گفت این نه زورمندی‌تست — بلکه تعلیم کردهٔ ز نخست
انـدك انـدك بسالهای دراز — کرده بر طریق ادمان ساز
تا کنونش ز راه بیرنجی — در ترازوی خویشتن سنجی
سجده بردش نگار سیم اندام — با دعائی بشرط خویش‌تمام
گفت بر شه غرامتیست عظیم — گاو تعلیم و گور بی تعلیم
می‌که گاوی بر آورم بر بام — جز به تعلیم بر نیارم نام
چه سبب‌چون زنی‌تو گوری خرد — نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشبیع ترك خود بشناخت — هندوی کرد وپیش او در تاخت
برقع از ماه بازکرد و چو دید — زاشك برمه فشاند مروارید
درکنارش گرفت وعذر انگیخت — وآن گل‌ازنرگس‌آب گل‌میریخت
از بدو نیك خانه خالی کرد — با پریرخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت — عذر خواهم هزار چندانت
آتشی گر زدم ز خود رائی — من از آن سرختم تو برجائی
چون ز فتنه‌گران تهی شد جای — پیش خود فتنه را نشاند از پای
فتنه بنشست و برگشاد زبان — گفت کای شهریار فتنه نشان

ای مرا کشته در جدائی خویش — زنده کرده به آشنائی خویش
همت از من نماند هیچ بجای — کوه را غم در آورد از پای
خواست رفتن ز مهربانی من — در سر مهر زندگانی من
شه چو بر گوش گور در نخجیر — آن سم سخت را بدوخت به تیر
نه زمین کز گشادن شستش — آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم در آن پسند صبور — چشم بد را ز شاه کردم دور
هرچه را چشم در پسند آرد — چشم زخمی در او گزند آرد
غبنم آمد که اژدهای سپهر — تهمت کینه برنهاد بـه مهر
شاه را آنسخن چنان بگرفت — کز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گوئی راست — بروفای تو چند چیز گواست
مهرهائی چنان باول بار — عذرهائی چنین بآخر کار
ای هزار آفرین بآن گهری — کارد از طبع این چنین هنری
این گوهر پاره گشته بود بسنك — گر نبودی حفاظ آن سرهنك
خواند سرهنك را وخوشدل کرد — دست در گردنش حمایل کرد
تحفه‌های بزرگوارش داد — بریکی درعوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف — ری بدو داد با دکر تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان — کرد در بزم خود شکرریزان
موبدان را بشرط پیش آورد — ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بلهو و عشرت و ناز — تا برین رفت روزگار دراز

(هفت‌پیکر نظامی)

کرم‌داران عالم را درم نیست

امثال وحکم ج۳

این مثل ماخوذ ازداستان ذیل است

یکی را کرم بود و قوت نبود — کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار نگیرد همی بر بلندی قرار
نه درخورد سرمایه کردی کرم تنك مایه بودی ازاین لاجرم
برش تنگدستی دوحرفی نوشت که ایخوب فرجام نیکو سرشت
یکی دست‌گیری بچندین درم که چندی ست تامن بزندان‌درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش وگر میگریزد ضمان برمنش
وزآنجا بزندانی‌آمد که خیز وزاین شهر تا پای داری گریز
چوگنجشك در بازدید از قفس قرارش نماند اندرآن یك نفس
چو باد صبا زان میان‌سیر کرد نه سیری‌که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را که حاصل‌کنی سیم یا مرد را
ببیچارگی راه زندان گرفت که مرغ‌ازقفس رفته‌نتوان گرفت
شنیدم که درحبس چندی بماند نه شکوت نوشت‌ونه فریادخواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت برو پارسایی گذرکرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری چه‌پیش آمدت تا بزندان‌دری؟
بگفت ای جلیس مبارك نفس نخوردم به حیلت‌گری مال کس
یکی ناتوان دیدم ازبند ریش خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیك رایم پسند من آسوده و دیگری پایبند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك تنی زنده دل گر بمیرد چه‌باك

(بوستان سعدی : باب دوم‌دراحسان)

* * *

کار دیو وارونه است

امثال‌وحکم ج۳

داستان‌این‌مثل‌درشاهنامه چنین‌آمده

چو اکوانش از دور خفته بدید یکی باد شد تابدو در رسید

زمین گرد ببرید و بر داشتش ز هامون بگردون بر افراشتش

غمین گشت رستم چو بیدار شد سر پر خرد پر ز تیمار شد

ابا خویشتن گفت دیو پلید یکی دام چونین مرا گسترید

دریغا دل‌وزور واین بال من همان زخم شمشیر و کوپال من

جهانی ازاین‌کار گردد خراب بر آید همه کام افراسیاب

بدآید جهان را از این کار من چنین تیره کوکرد بازار من

نه‌گودرزماند ونه خسرو نه‌طوس نه‌تخت‌وکلاه و نه پیل‌ونه‌کوس

که خواهداز این‌دیوواژونه کین کس او را نیاید همالی چنین

چو رستم بجنبید بر خویشتن چنین گفت اکوان‌که ای‌پیلتن

یکی آرزو کن که تا از هوا کجات آید اکنون‌فکندن روا

سوی آبت اندازم ازسوی‌کوه کجا خواهی افتاد دوراز گروه

چو رستم بگفتار او بنگرید تن اندر کف دیو وارونه دید

چنین گفت بادل گو پیلتن که ازچاره به‌نیست درهرسخن

کنون هرچه‌گویمش جز آن کند نه سوگند داند نه پیمان کند

گرایدون که‌گویم بدریا فکن بکوه افکند بد گهر اهرمن

بکوهم زند تا شوم ریز ریز بدان تا بر آید زمن رستخیز

یکی چاره باید کنون ساختن که رایش باب‌آید انداختن

چنین داد پاسخ که دانای چین یکی داستانی زده است اندرین

که‌درآب هرکو بر آیدش هوش به مینو نبیند روانش سروش

بماند بزاری روانش بجای خرامش نیابد بدیگر سرای

بدریا نباید که اندازیم کفن سینه ماهیان سازیم

بکوهم در انداز تا ببر وشیر به بینند چنگال مرد دلیر

زرستم چو بشنید اکوان دیو بر آورد برسان دریا غریو

بجائی بخواهم فکندنت گفت که اندر دو گیتی بمانی نهفت

چو گفت‌این‌سخن دیو واژونه‌خوی زدست آنگهی رستم جنگجوی

بدریای ژرف اندر انداختش چنان‌چون شنیدش دگرساختش

همین‌کز هوا سوی دریا رسید سبک تیغ تیز ازمیان بر کشید

نهنگان که کردند آهنك اوی
بیودند سرگشته درچنك اوی

بدست چپ وپای کردی شناه
بدیگر ز دشمن همی جست راه

ز کارش نیامد زمانی درنك
چنین باشد آن کو بود مردجنك

اگر ماندی کس بمردی بپای
زمانه پی او نبردی زجای

بدان کاینچنین است گردنده دهر
گهی نوش بار آورد گاه زهر

ز دریا بمردی بیکسو کشید
بر آمد بخشکی و هامون پدید

ستایش گرفت آفریننده را
رهاننده از بد تن بنده را

بر آسود وبگشاد بند از میان
بر چشمه بنهاد ببر بیان

کمند و سلیحش چو بفکند نم
زره را بپوشید شیر دژم

بدانچشمه آمد کجا خفته بود
براو دیو بدگوهر آشفته بود..

فردوسی

کاروانی زده شد کار گروهی سره شد

امثال وحکم ج ۳

این مثل اقتباس ازشعر ذیل است

کاروانی همی ازری بسوی دسکره شد
آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد

گله دزدان از دور بدیدند چو آن
هریکی زایشان گفتی که یکی قسوره شد

آنچه دزدان را رای آمد بردند و شدند
بدکسی نیز که بادزد همی یکسره شد

رهروی بود در آن راه درم یافت بسی
چون توانگر شد گوئی سخنش نادره شد

هرچه پرسید نداور اهمه این بود جواب
. . . . . .

نقل ازتاریخ بیهقی .

نظیر :

تغاری بشکند ماستی بریزد
جهان گردد بکام کاسه لیسان

کدویش را ندیدی

داستان این مثل را مولوی درمثنوی چنین آورده :

امثال وحکم ج ۳

یك کنیزی شدخری برخود فکند
از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر را یگان خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود
یك کدوئی بود حیلت سازه را / در ذکر کردی پی اندازه را
در قضیبش آن کدو کردی عجوز / تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گرهمه لخت خر اندر وی رود / هم رحم هم روده‌ها را بردرد
خر همی شد لاغر و خاتون او / ماند حیران کز چه شد این خر چومو
نعلبندان را نمود آگه که چیست / علت خر که نتیجه‌اش لاغریست
هیچ علت اندر او ظاهر نشد / هیچکس از سحر او مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد
چون تفحص کرد از حال ایشك / دید خفته زیر آن ز خر کپك
از شکاف در بدید آن حال را / بس عجب آمد از او آن زال را
خر همی گاید کنیزك را چنان / که بعقل و رسم مردان با زنان
درحسد شد گفت این چون ممکنست / پس من او بهتر که خر ملك من است
خر مهذب گشته و آموخته / خوان نهاده است و چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت / کای کنیزك چند خواهی خانه‌روفت
از پی روپوش میگفت اینسخن / کای کنیزك آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزك را نگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزك جمله آلات فساد / کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرد و دو دیده پرز غم / لب فرو افکند یعنی صائمم
درکف او نرمه جارویی که من / خانه را میروفتم بهرعطن
چونکه با جاروب در رااو گشاد / گفت خاتون زیرلب کای اوستاد
رو ترش کردی و جارویی بکف / چیست این خر بر گسسته از علف
نیمکاری خشمگین جنبان ذکر / ز انتظار تو دو چشمش سوی در
زیرلب گفت این نهان کرد از کنیز / داشتش آندم چو بیجرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر کن بسر / رو فلانکس را ز من پیغام بر
اینچنین کن وان چنان گو وانچنان / مختصر کردم من افسانه زمان
آنچه مقصود است مغز آن بگیر / چون براهش کرد آن زیبا ستیر
بود از مستی شهوت شادمان / در فروبست وهمی گفت آنزمان

یافتم خلوت زنم از شکر بانك رسته‌ام از چهار دانك وازدودانك
از طرب گشته بزان زن هزار در شرار شهوت خر بیقرار
در فروبست آن زن وخررا کشید شادمانه لاجرم کیفر کشید
در میان خانه آوردش کشان خفت اندر زیر خرهم در زمان
هم برآن کرسی که دید او راکنیز تا رسد درکام خود آن قحبه نیز
پا درآورد و خراندر وی سپوخت آتشی از .. خر در وی فروخت
خر مؤدب گشت ودر خاتون فشرد تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بردرید از زخم لخت خر جگر روده‌ها بگسسته شد از یکدیگر
کرسی از یکسو زن‌از یکسوفتاد دم نزد درحال ودر دم جان بداد
صحن خانه پرز خون شدزن‌نگون مرد او و برد جان ریب‌المنون
مرك بد با صد فضیحت ای پدر **تو شهیدی دیده‌ای از...خر**

***

پس‌کنیزك آمد از اشکاف در دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این‌چه‌بود گرتر! استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان اوستا ناگشته بگشادی دکان
..دیدی همچوشهد وچون‌حبیص **آن کدو را چون ندیدی** ای‌حریص
یا چو مستغرق شدی از عشق خر آن‌کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد اوستادی برگرفتی شاد شاد
(مثنوی جلد پنجم)

مولانا ازاین داستان‌چنین‌نتیجه می گیردکه‌این‌نفس بهیمی‌نرخری‌است که زیرآن بودن ننگین‌ترونا‌پسندازاین امراست واگردرراه نفس انسان‌بمبرد ازآن‌زن شهوتران کمترو‌بی‌اهمیت‌تراست .

کرکرش هم حساب است

امثال وحکم ج۳

داستان این‌مثل چنین است

زنی فرتوت هرشام ازپسر پرسیدی‌امروز در بازار چه‌میگفتند . روزی پسربمزاح گفت فرمان رفته که همه پیرزنان‌را که غربالی‌کاه از زمین‌توانند

برداشت بشوی دهند . پیرزن که این قوت و توانائی را نیز درخود نمیدید پس از تفکری پرسید کرکرش هم حساب است؟ یعنی اگر زن بتواند غربال کاه را تنها بزمین بکشاند اورا نیز بشوی خواهند داد ؟

کسی از این توپ‌های خالی شما نمی‌ترسد

در زمان ناصرالدینشاه قاجار وقتی بلوائی در اصفهان ایجاد شد وچند نفر بقتل رسیدند شاه غضبناك گردید وحاج شیخ محمد تقی مسجد شاهی معروف به (آقا نجفی) اصفهانی راکه مسبب این بلوا میدانست بطهران احظار کرد ولی آقا نجفی که «بیدی نبود که از این بادها بلرزد» از آمدن بطهران جداً استنکاف نمود و بالنتیجه شهر اصفهان تعطیل گردید . شاه برای اجرای حکم خودش اصرار داشت و آقا نجفی هم در تصمیم خود راسخ بود.

بالاخره امام جمعهٔ طهران (جد آقای دکتر امامی، امام جمعه فعلی) که داماد ناصرالدینشاه بود و آقا سید علی‌اکبر تفرشی وچند نفر دیگر از آقایان علماء تهران واسطه شده و قرار شد آقا نجفی بعنوان زیارت مشهد بطهران رفته و بحضور شاه برود که هم امر شاه اجراء گردد وهم توهینی بمقام روحانیت آقا نجفی وارد نشده باشد. باین ترتیب آقا نجفی با احترام واستقبال مردم بطهران رفته ودر ساعت مقرره در قصر شمس‌العماره برای ملاقات شاه رفت ولی اوکه ازاین ملاقات ناراضی واجباراً دراثر اصرار علماء طهران باینکار تن داده بود یکی از آخوندهای اصفهان را باخودش در عمارت شمس‌العماره برد ودر آنجا تاآمدن شاه مشغول مباحثهٔ فقهی شدند.

شاه وارد شد ولی آن دونفر گرم مباحثه بوده وکمترین توجهی بشاه نداشتند، بااینکه معتمدالدوله پیش دویدوورود اعلیحضرت قدر قدرت را اطلاع داد باز تعمداً آقا نجفی بروی خودش نیاورد تاشاه بآنها نزدیك شد، ناگهان آقا نجفی سر بلند کرد وبالهجهٔ اصفهانی گفت:

«شاه شومائید، سلام!»

شاه از این عمل که توهین عمدی نسبت باو بودسخت برآشفته شد وبا چشمان غضبناك و ابروهای گره خورده بدون اعتنا و تکلم باآقا نجفی برگشت واز طالار قصر خارج شد ودرحالیکه باکلمات زننده وتند خود تهدید میکرد

باندرون رفت، غضب شاه اتابك ورجال درباری را سخت بوحشت انداخت و دلها همه مضطرب گردید . آقا نجفی هم برخاست و عصا زنان راه خود را گرفت که برود.

اتابك با رنك پریده متوحشانه پیش دوید و گفت : آقا . چرا اینطور رفتار فرمودید. امروز جان ومال تمام مملکت در اختیار اعلیحضرت است ، این عمل اگر برای شما فرضاً خطر نداشته باشد برای ما بسیار خطرناك است، ممکن است الساعه شاه در اثر غضب امر فرمایند که تمام ما را بقتل رسانند و حتی خود شما را هم ممکن است مجازات خطرناك بفرمایند.

آقا نجفی که بدر خروجی قصر نزدیك میشد و این کلمات تهدید آمیز صدراعظم را میشنید ناگهان در هشتی بزرك شمس‌العماره که امروز موجود است چشمش به توپی که درآنجا کار گذاشته بودند افتاد، بدون‌توجه به‌تهدیدات صدراعظم کلام اورا قطع کرد وبالحن تمسخرآمیز گفت:

آقای صدراعظم باشی، این درازه چی است؟

جواب داد: توپ. گفت توپ چی است ؟ از همان توپ‌هائیکه بچه‌ها بازی میکنند؟ جوابگفت:

نه خیر! این‌توپی‌است که درآن باروت میریزند وآتش میزنند. گفت: باروت چه چیزاست؟ درقرآن فقط هاروت وماروت هست ولی حرفی‌از باروت نیست. پاسخداد: باروت دانه‌های سیاهی است که وقتی آتش بآن برسد منفجر میشود. گفت وقتی توپ آتش گرفت چطور میشود؟ جوابداد : اگر بهر کس گلوله‌اش برسد قطعه‌قطعه خواهد شد. آقا نجفی پیش رفت وجلو توپ ایستاد وگفت آقای صدراعظم بفرمائید این توپ در برود و مرا قطعه قطعه کند.

اتابك گفت: این توپ خالی است و حالا در نمیرود . آقا نجفی نگاه تمسخرآمیزی باتابك کرد ودر جواب تهدیدها او گفت: «برو بشاه بگو که کسی از این توپهای خالی شما نمیترسد» (داستان‌امثال)

کش ، کش است

حکمران شهری بجارچیان امرداد که جار بزنند و زرکش‌ها را برای پرداخت مالیات باشاید برای تشویق ایشان در روز و ساعت معینی بعمارت

دارالحکومه احضار نمایند . وقتی زرکش‌ها حضور یافتند درمیان آنهاشخص کثیف آلوده بقاذوراتی نیز بنظر حکمران رسیده‌او راپیش خود خواند و گفت تو دیگر کیستی ؟ گفت : قربان کودکش . حاکم گفت : پس اینجا چه می کنی ؟ گفت قربان مگر خودتان احضار نفرموده‌اید ؟ حاکم گفت ای احمق من زرکش‌ها را خواسته‌ام نه کود کشها را. گفت : قربونت برم ، چه تفاوت میکند **کش کش است**

این مثل را درموقعی ایراد می کنند که بخواهند بی‌اعتنائی خود را در امتیازبین دوچیزاظهار نمایند . مثلامتکلم گوید فلان چیز بهتر ازفلان چیز است یافلان کس بهتر از فلان کس است . مخاطب گوید : چه فرق می کند کش کش است . (ازداستانهای امثال)

کفشها رامیجوری

امثال وحکم ج۳

خواجه نیکوخدمتی غلام خویش را برسرانجمن میستود ومیگفت بدان پایه درخدمت مواظب است که وقتی اورا بجائی فرستم چون در راه بچیزی توجه ندارد لحظه رجعتش را نیز پیش بینی توانم کرد . حضار درخواست مشاهده امرعجب کردند. خواجه‌غلام‌رامامورارسال پیام بمحلتی دور کرد .غلام برفت . خواجه بتخمین می گفت اکنون بفلان‌کوی رسیده ازفلان برزن‌عبور کرده به بازاری چنین فروشد . وازبندی چنان برآمد . از آن محلت بگذشت پیغام بگذاشت وبهمان گذررسیده واینك بردراست غلامرا آوازداد غلام‌حاضر بود . خواجه دیگرحضور داشت ،ماجرای رابغلام سیاه خود قصه‌کرد واورا سرزنش فرمود . غلام گفت درجائی شمانیزدعوی کنید تا بدانید که من از او کم نیایم . خواجه منکی بوعده غلام دیگرروز درمجلسی این ادعا کرد و وبحاضرین بمحل اثبات کردن خواست و غلام را بنهج معهود براهی دور فرستاده وپیوسته بحضارمسافت پیموده غلامرا تعیین کرد وپس از ساعتی گفت اینك غلام حاضراست وغلام را بخواند وغلام بردربود . خواجه نهایت‌خرسند شده پرسیدفرمان انجام کردی؟ گفت آقا ازآن وقت کفشهایم رامیجوردم یعنی‌هنوز کفشهایم رامیان کفشهاتجسس می کنم‌ونمی یابم .

کفشها راهم امام جعفر صادق فرمود خودت نگهدار

امثال وحکم ج ۳

داستان این مثل چنین است

خواجه‌ای بزیارت دوستی رفت . غلامرا ببرداشتن کفش همراه برد . میزبان اکرام را خربزه شیرین وشاداب پیش آورد. مهمان حدیثی از جعفر صادق(ع) در خواص خربزه بخواند که تن فربه کند وبرقوت پشت بیفزاید و سده معده براند وسنك گرده بریزاند وکم کم خربزه بخورد تا قسمت روبین بغایت رسید .سپس حدیثی دیگرهم ازآن حضرت روایت کردکه نیش کشیدن پوست آن دندانهارا جلادهد وبرروشنی چشم بیفزاید وپوستهارا بدندان کشیدن گرفت غلام که تا آنوقت امیدمیکرد ازخربزه یااقلا پوست آن بخشی بدورسد خشمگین کفشهارا نزدآقانهاده گفت ...

کلاغ امساله است

امثال وحکم ج۳

گویند کلاغی بجوجه خودگفت چون یکی ازآدمیان خم شود بیدرنك پروازکن چه باشدکه زدن تورا اززمین سنك بردارد . جوجه گفت بادیدن آدمی پریدن باید چه تواندبود از پیش سنك در آستین نهان داشته باشد .

کلاغ رفت مثل کبك راه برود راه رفتن خودش راهم فراموش کرد

امثال وحکم ج۳

زاغی از آنجاکه فراغی گزید
رخت خود از داغ بباغی کشید

دید یکی عرصه بدامان کوه
عرضه ده مخزن پنهان کوه

نادره کبکی بجمال تمام
شاهد آن روضه فیروزه فام

فاخته گون سدره ببر کرده تنك
دوخته برسدره سجاف دو رنك

تیهو و دراج بدو عشق باز | بر همه از گردن و سر سرفراز
بر سر هر سنك زده قهقهه | پی سپرش هم ره و هم بیرهه
تیزرو و تیز دو و تیز گام | خوش برش و خوش روش و خوشخرام
هم حرکاتش متناسب بهم | هم خطواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار او | وان روش و جنبش هموار او
باز کشید از روش خویش پای | در پی او کرد بتقلید جای
برقدم او قدمی می‌کشید | وز قلم پارقمی میکشید
درپیش القصه در آن مرغزار | رفت براین قاعده روزی سه‌چهار
عاقبت از خامی خود سوخته | رهروی کبك نیاموخته
کرد فراموش ره ورفتار خویش | ماند غرامت زده در کارخویش

(جامی)

ودر کلیله ودمنه چنین آمده:

آورده‌اند که زاغی روزی کبکی را دید که میرفت خرامیدن او زاغ را خوش آمد وازتناسب حرکات وچستی اطراف اوآرزو برد ، چه طبایع را به ابواب محاسن التفاتی تمام است وهرآینه آنرا جویان باشد درجمله خواست که آنرا بیاموزد یکچندی بکوشید وبراثر کبك بپوئید رفتن او را نیاموخت ورفتارخویش فراموش کرد ،چنانکه رجوع بدان ممکن نبود .

(کلیله باب الناسك)

خاقانی آنکسانکه طریق تو میروند
زاغندوزاغ را روش کبك آرزوست
گیرم که مار چوبه‌کند تن بشکل مار
کو زهر بهر دشمن وکو مهره بهردوست

(خاقانی)

کلاغی تك کبك در گوش کرد | تك خویشتن را فراموش کرد

(نظامی)

کلاه کل را آب برد گفت به سرم فراخ بود

امثال و حکم ج ۳

داستان این مثل را ملك الشعرای بهار چنین آورده

کلی را سر از زخم ناسود بود | زخارش توانش ز تن دور بود
کنار یکی رود خارید سر | کلاهش فتاد اندران رود در
چون ناچار نومید شد از کلاه | درون آه آه و برون قاه قاه
بیاران چنین گفت کاین رشکلاخ | بد از بهر این کله کل فراخ

ملك الشعراء بهار

کور از خدا چه میخواهد دو دیده بینا

امثال و حکم ج ۲

داستان این مثل چنین است؛

وقتی خفاشی چند را با حرباخصومت افتاد منازعت ایشان سخت گشت و مشاجرت از حد بدر رفت خفاشان اتفاق کردند که چون ظلمت شب جهان را فرا گیرد و رئیس سیارگان سر در چاه‌های مغرب کشد جمع شوند وقصد حربا کنند و برسبیل محاربت حربا را اسیر گردانند تا بمراد دل سیاستی بروی برانند و برحسب مشیت انتقامی بکشند.

چون وقت فرصت ناجز گشت بدر آمدند و حربای مسکین را بتعاون و تعاضد یکدیگر در کاشانه بار خود کشیدند وآن شب محبوس بداشتند بامداد گفتند این حربا را طریق تعذیب چیست ؟ همه اتفاق کردند برقتل او . پس مشاورت کردند با یکدیگر در کیفیت قتل، دل ایشان برآن قرار گرفت که هیچ بتر از مشاهدت آفتاب نیست البته عذابی صعبتر از مجاورت خورشید ندانستند قیاس برحال خویش کردند واو را بمطالعت آفتاب تهدید میکردند . چون آفتاب برآمد اورا از خانه نحوست بدر انداختند تا بشعاع آفتاب معذب شود واو از خدای خود آن می‌خواست. **کور چه خواهد بجز دو دیده بینا**

(رساله لغت موران)

کور بیکار جوالدوز بخایه خودزند

امثال وحکم ج۳

آن شنیدی که بود مردی کور — آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه — ماند تنها درون گرمابه
سوزنی تیز در گرفت بچنگ — کردزی خایه‌های خویش آهنگ
سوزن اندر خلید در خایه — آنچنان کور جلف بی مایه
هرزمان گفتی ای‌خدای غفور — هستم اندر عنا وغم رنجور
مرمرا زین عنا وغم فرج آر — در چنین محنتم نماندقرار
سوزن تیز و خایه نازك — برهانم بفضل خویش سبك
کرد مردی درآن‌میانه نگاه — گشت از ابلهی کرد آگاه
گفتش ای ابله کذی و کذی — ای‌ترا سال وماه جهل غذی
سوزن از دست بفکنی رستی — که‌ازاین‌جهل‌جان‌ودل‌خستی

(حکیم سنائی)

کورباد چشمی که نابهنگام بسته شود

داستان این‌مثل چنین آمده:

روباهی‌ازدهی میگذشت خروسی‌را دید پیش‌رفت وسلام کرد وگفت من سابقاً هروقت ازاین‌ده میگذشتم ازصدای آواز خوش مرحوم‌پدرت‌لذت می‌-بردم توهم میتوانی چون‌اوبخوانی‌خروس چشمان خودرا بست‌ومشغول‌خواندن شد روباه‌بجست واورا بگرفت . سگهای‌ده خبر شدند وروباه‌را دنبال کردند خروس گفت اگر میخواهی ازشر آنها خلاص شوی بگو این خروس ازده‌شما نیست روباه دهن‌باز کرد خروس پرید وبرشاخ درختی نشست روباه گفت لعنت بردهانی که بی‌موقع باز شود خروس گفت کورباد چشمی که بیموقع بسته‌شود

نظیر:

ملك‌زاده گفت‌شنیدم که وقتی گرگی‌در بیشه وطن داشت روزی درحوالی شکارگاهی که حوالتگاه‌رزق اوبود بسیار بگشت‌وازهرسو کمند طلب‌می‌انداخت

تا باشد که صیدی در کمند افتد میسر نگشت وآن روز شبانی بنزدیك موطن او گوسفند می‌چرانید گرك از دور نظاره میکرد چنانك گرك گلوی گوسفند گیرد غصهٔ حمایت شبان گلوی گرك گرفته بود واز گله بجز گرد نصیب دیده خود نمی‌یافت دندان نیاز می‌افشرد ومی گفت :

اری ماء و بی عطش شدید ولکن لاسبیل الی الورود

زین نادره‌تر کجا بود هر گز حال من تشنه وپیش من روان آب زلال

شبانگاه که شبان گله را از دشت سوی خانه راند بزغاله بازپس ماند گرك را چشم بر بزغاله افتاد پنداشت که غزالهٔ مرغزار گردون برفتراك مقصود خویش بست آهنك گرفتن او کرد بزغاله چون خودرا در انیاب نوایب اسیر یافت دانست که وجه خلاص جز بلطف احتیال نتوان اندیشید درحال گرك را بقدم تجاسر استقبال کرد ومکرها لابطلا درپیش رفت و گفت مرا شبان بنزدیك تو فرستاد ومی گوید که امروز ازتو بماهیچ رنجی نرسید و ازگلهٔ ما عادت گرك ربائی خود بجای بگذاشتی اینك ثمرهٔ آن نیکوسیرتی ونیك سگالی و آزرمی که مارا داشتی مراکلحم علی وصم مهیا ومهنا پیش چشم مراد تونهاد وفرمود که من سازغنا بر کشم وسماعی خوش‌آغاز نهم تاترا ازهزت ونشاط آن بوقت خوردن من غذایی که بکار بری ذوق راموافق‌تر آید وطبع را بهتر سازد گرك درجوال عشوه بزغاله رفت و گفتار واربسته گفتار اوشد فرمود که چنان کند بزغاله درپرده درد واقعه وسوزحادثه ناله سینه راآهنك چنان بلند کرد که صدای آن ازکوهسار بگوش شبان افتاد چوب دستی محکم بر گرفت چون باد بسر گرك دوید وآتش درخرمن تمنای اوزد گرك ازآنجایگه بگوشهٔ گریخت وخائباً خاسراً سر برزانوی تفکر نهاد که این چه امهال جاهلانه واعمال کاهلانه بود که من ورزیدم .

(مرزبان نامه باب اول)

که از چنگال گرگم در ربودی

امثال وحکم ج ۳

این مثل از اشعار سعدی است که میگوید

شنیدم گوسپندی را بزرگی	رهانید از دهان وچنك گرگی
شبانگه کارد برحلقش بمالید	روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

نظیر:

وداستان این مثل در کلیله وانوار سهیلی آمده وازانوارسهیلی نقل میشود آورده‌اندکه غوکی درپهلوی ماری وطن ساخته بود ودرجوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه غوك بچه آوردی ماربخوردی ودل اورا بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی واین غوك رابا خرچنگی دوستی بود روزی بنزدیك وی رفت وگفت ای یارموافق مراتدبیری لایق اندیش که خصمی غالب ودشمنی غالب دارم نه بااواقامت متصوراست ونه ازآن مقام نقل وتحویل میسرچه موضعی که مسکن ساخته‌ام بغایت جائی خوش است وماوای دلکش مرغزاریست که سواد مینا رنگش چون روضهٔ مینوفرح افزای ونسیم دل گشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای .

(نظم)

صد هزاران گل شکفته در او	سبزه بیدار و آب خفته در او
هر گلی گونه گونه از رنگی	بوی هر گل رسیده فرسنگی
صد ورق باز کرده دفتر گل	لاله بر کف گرفته ساغر مل
از شمیم شمال عنبر بیز	گشت اطراف آن عبیر آمیز

وهیچکس باختیار ترك چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونهٔ فردوس برین بر ندارد .

جای من دیرمغانست وچه زیبا جائیست

هیچ عاقل بجهان ترك چنین جا نکند

خرچنك گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست وخصم غالب در دام مکر توان افکند (بیت)

اگر دانه حیله پاشد کسی   بدام آورد مرغ زیرك بسی

غوك گفت تو در این باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده‌ای و در دفع غائله این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده‌ای. خرچنك گفت در فلان جا راسوئیست جنگجوی و تیزخوی ماهی چند بگیر و بکش واز پیش سوراخ وی تامنزل مار بیفکن تا راسو یکان یکان را میخورد و بطلب دیگری میرود هر آینه چون بسوراخ مار رسد اورا بکار برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوك بدین تدبیر که موافق تدبیر بود مار را هلاك کرد و چون بر این قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را داعیه آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و همانصورت که بدان اعادت نماید باردیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش از آن بقدم مراد پیموده بود روان شد و ماهی نیافت غوك را با جملهٔ بچگان بخورد .

(انوارسهیلی باب اول)

که این عجوزه عروس هزار داماد است

امثال وحکم ج۱ ص۳۳۶

این نیمه شعر حافظ ماخوذ از این داستان است

مثل آن (دنیا) چون زنی نابکار و مفسد است که مردانرا بخویشتن غره کند و آنگاه بخانه رود وهلاك کند عیسی علیه‌السلام دنیارا دید درصورت پیره‌زنی گفت چند شوهر داری ؟ گفت : درعدد نیاید ازبسیاری . گفت بمردند یا طلاق دادند ؟ گفت : نه که همه را بکشتم ، گفت : بس عجب از این احمقان دیگر، می‌بینند که بادیگران چه میکنی ، آنکه در تو رغبت می‌کنند و عبرت نمی‌گیرند .   (کیمیای سعادت غزالی)

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد   که این عجوزه عروس هزار داماد است

از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز   مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

(حافظ)

حرف گ :

گاو طوس

امثال وحکم ج۳ ص۱۲۶۵

درقدیم مثلی سایر بوده است وازآن بلاهت مردم طوس رامیخواسته‌اند ومشهوراست که وقتی هارون‌الرشید بدانجا رسید مردم طوس گفتند مکه رابه شهرما فرست تازیارت اوکنیم ابن‌هباریه شاعردرهجو خواجه نظام‌الملک‌طوسی اشاره بهمین مثل کرده میگوید :

(فالدهر کالدولاب لیس بدور الاباالبقر) ووقتی یکی از وزرا بگمان عدم التفات خواجه چند طاقیه صوف اختلاس کرده بود نظام‌الملک در مخاطبهٔ او واشاره بمثل گاوطوس کرده گوید :

ازسر بنه این‌نخوت گاوسی را	بگذار بجبرئیل طاوسی را
اکنون همه صوفیان فردوسی را	باز آدگر گاومخوان طوسی را

ودر شرح حال خواجه نصیرالدین طوسی آمده است : که اودر مدت بیست سال کتابی تصنیف کرد درمدح اهلبیت پیغمبرصلوات‌الله علیه پس ازآن کتاب ببغداد بردکه بنظرخلیفه عباسی رساند. زمانی رسید که خلیفه با ابن حاجب درمیان شط بغداد بتفرج وتماشا اشتغال داشتند محقق طوسی کتاب را نزد خلیفه گذاشت خلیفه آن را بابن حاجب داد چون نظرابن‌حاجب ناصبی بمدایح آل اطهار پیغمبر(ص) افتادآن‌کتاب را بآب انداخت وگفت

تلمد . یعنی خوش آمد مرا ازبالاآمدن آب در وقتیکه این کتاب را بآب انداختم پس از آنکه ازآب بیرون آمدند محقق طوسی را طلبیدند ابن حاجب گفت آخوند اهل کجائی گفت ازاهل طوسم ابن حاجب گفت ازگاوان طوسی یاخران طوس خواجه فرمود ازگاوان طوسم. ابن حاجب گفت شاخ تو کجاست خواجه گفت شاخ من درطوس است میروم وآنرا میآورم خواجه بانهایت ملال خاطر روی بدیار خویش نهاد . چون هلاکو خلیفه راکشت خواجه کس فرستاد ابن حاجب را حاضر ساختند ونزد سلطان وخواجه بردند درپیش روی ایشان بایستاد خواجه بابن حاجب خطاب کرد که من ازگاوان طوسم وشاخ خودرا میآورم اکنون شاخ من این پادشاه است .

(نقل بهاختصارازقصص العلماء)

گاوعنبرفکن ازطوس بدست آرم لیك بحر اخضر نه بعمان بخراسان یابم

(خاقانی)

گاه باشدکه کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری

امثال وحکم ج۳

داستان این مثل در گلستان سعدی چنین آمده

یکی ازملوك فارس نگین گرانمایه درانگشتری داشت باری بحکم تفرج باتنی چند ازخاصان بمصلای شیراز بیرون رفت وفرمود تاانگشتری رابر گنبد عضد نصب کردند تا هرکه تیرازحلقه انگشتری بگذراند خاتم اورا باشد . اتفاقاً چهارصد تیرانداز که درخدمت ملك بودند بینداختند جمله خطاکردند، مگر کودکی که بربام رباطی ببازیچه بهرطرف تیرانداختی ناگاه بادصبا تیر اورا ازحلقه انگشتری درگذرانید ، خلعت ونعمت یافت وخاتم بوی ارزانی داشتند . آورده‌اند پسردرحال تیروکمان را بسوخت . گفتند : چرا چنین کردی ؟ گفت : تارونق اولین برجای بماند .

(قطعه)

گه بود کز حکیم روشن رای بـر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری
(گلستان سعدی)

گدایی کن تا محتاج خلق نشوی

تمثیل :

بگدائی بگفتم ای نادان دین بدنیا مده تواز پی نان
ابلهانه جواب داد از صف کز پی خرقه وجماع وعلف
راست خواهی بدین تلنك خوشم این کنم به که بار خلق کشم
زان سوی کدیه برد آز مرا تا نباشد بکس نیاز مرا
(سنائی)

گدا بگدا رحمت خدا

امثال وحکم ج ۳

دراین خصوص داستانهای فراوانی است ازجمله :

آورده اند که روزگار قدیم در سرچهار سوق شهر نیشابور جمعی از سوداگران نشسته بودند واز هرجا نقلی و حکایتی میکردند که ناگاه دختری درآمد چون ماه شب چهارده در نهایت خوبی و ملاحت وغایت حسن وصباحت

روئی چگونه روئی ، روئی چو آفتابی
موئی چگونه موئی هر لحظه پیچ و تابی

آن دختر جامه پاره پوشیده بود چنانکه اندامش از شکاف جامه پیدا بود هرچه میخواست که بدن خود را بپوشد از هرطرف چون آفتاب از زیر ابر نمایان بود وآن دختر عقب سرجوانی ایستاده همه از جمال او حیران بودند که کسی باین وجاهت چرا سئوال میکند دختر گفت:

ای ارباب غنا رحم کنید بر اصحاب عنا که از کثرت کمی نعمت بعلت محنت افتاده ام ومرا چندان چیزی دهید که سرخود را بپوشانم وامشب شکم خودرا سیر کنم .

درمیان بازرگانان جوانی بود که تیر عشق اورا خورده با خود گفت که این دختر باین وجاهت چرا باید تکدی کند

آخرهریك چند درهمی باو داده او برفت آنجوان بیقراراوشدبرخاست و سردر عقب اونهادچون باورسید سربرآورد و گفت ای‌سرو روان‌وایخورشید تابان ای‌آرام جان بیقرار باین حسن وجمال که تراست چرا سئوال‌میکنی‌و بشوهر نمیروی تا از محنت‌تکدی رهائی یابی

دختر گفت بینوایان و گدایان راکه بخواهد ورغبت کند.

گفت : ایجان جهان اینك من مال بی‌نهایتی دارم اگرقبول کنی همه‌را درراه توفداکنم دختر گفت من منت دارم چنانچه‌پدرم اجازه دهد

پرسید پدرت کجاست .

گفت همراه‌من بیا تا نشان دهم.

پس آنجوان حیران‌همراه او رفت تا از شهر بیرون رفتند بدامنه کوهی رسیده عمارتی عالی دید .

دختر گفت‌تواینجا باش تا من رفته دستوری حاصل کنم اما ایجوان‌اگر مرا میخواهی باید هرچه پدرم بگوید قبول کنی

جوانگفت پدرت چکاره است جواب داد.

مردی است جهان دیده وخوش طبع ولطیف وبهمه‌جا رسیده وبهمه‌سخن آشنا اما هنروصنعتش گدائی است واوراعباس دوس میگویند این بگفت‌وبدرون منزل رفت وپس از زمانی چون طاوس مست بیرون آمد لباس زربافت‌پوشیده و خویشرابجواهر آراسته بازیب‌وزینت تمام چونخورشیدتابان بهمه‌چیز پیراسته است.

چون جوان او را دید عشق اویکی درصد شد پس دختراو را بدرون عمارت برد بازرگان عمارتی عالی دید با فرش عالی آراسته وپیر نورانی با لباس ملوکانه بربالای‌کرسی نشسته چون سلام‌کرد پیر از جای برجست و جواب سلام اورا با حسن وجهی بازداد و اورا بغل نموده نوازش بسیار کردو در پهلوی خویش جای داد ومهربانی بسیار نمود گفت جوان خوش آمدی‌وصفا آوردی پس اشارت بدختر کرده او آمد در پهلوی او نشست وکنیزان خوش صورت در خدمت ایستادند و در ساعت شربت آوردند با هم خورده بصحبت مشغول شدند جوان بازرگان مرد ظریف طبع ولطیف گوی بود پس ازساعتی

ما حضری آورده تکلیف بسیار کردند که بخورد چونکه کسی را چنین نعمتی میسر نگردد

جوانرا عجب آمد ازآن اسباب وتجملات آنخانه

بعد ازآن شراب آوردند دخترساقی شده باهم خوردند چون سر گرم شدند کنیزان مغنیه شروع بخوانندگی نمودند جوان محو جمال نازنین شده‌و ازآن تکلفات حیرتش زیاد،یشد که چنین مرد سنجیده‌سخندانی با این دولت دخترش را چرا بگدائی فرستد.

بازرگان سرگرم عشق وشراب شده‌آن‌صنم را در پهلوی خودنشسته‌دید حجاب از او برخاست گفت یا شیخ اگراجازت باشد سخنی بعرض رسانم گفت هرچه خواهی بگو گفت من حال عجیبی ازتو مشاهده میکنم که با همه این شأن دخترت را بگدائی میفرستی این حال هیچ موافقت بحال تو ندارد و سراینکار چیست؟

شیخ‌عیار گفت جوان آگاه باش که من‌مردیم صنعت من گدائیست‌وعیاری ومرا عباس دوس میگویند و باینکار عادت کرده‌ام اگرمال عالم بمن دهند از عادت خود دست برنمیدارم وطلب میکنم‌درهرجا که باشد ومیگیرم هرچه‌باشد و میخواهم از هرکه باشد که گفته‌اند

اندك‌اندك جمع گردد وانگهی دریا شود

با وجود اینهمه نعمت واسباب که مشاهده میکنی تا شب چیزی‌از گدائی در سرسفره نباشد مراخواب نمیبرد

دیگرآنکه مرا بااین دخترمقاطعه است که هرروز یك دینار نیشابوری برای من بیاورد و زنم نیز همین دخل را میاورد و همه اخراجات من از همین ممراست‌وکارما اینست وما همین کاره‌ایم امروزگدائی دختررا دیدی‌فردا گدائی مرا ببین فردا بشهربیا و تماشاکن تاروش گدائی بیاموزی

القصه آنشب را بعیش وعشرت مشغولشدند وهمه مست شده شیخ خـود بنغمه وآهنك درآمده وصوت خوش بگوش آن بازرگان میکشید وهردم‌تحیر آن زیادترمیشد.

پس از ساعتی دختربرخاسته برقص‌آمده اصول وکحول درکارمیکرد

و نازو غمزه و کرشمه وعشوه خویشرا باو مینمود که زهره و مشتری باو رشك میبردند بازرگان بیقرار شده وتمام شب را بعیش بسر بردند

چون روز شد شیخ بآنجوان گفت وضو بساز ومسجد رو تا شمهٔ ازهنرما ببینی واز روش کار آگاه شوی

جوان برخاست بآن مسجد رفت وشیخ نیزوضو ساخت و بهمان مسجد رفت جمع کثیری درآنجا نماز میگذاردند بعد از نماز شیخ برخاست و حمد باریتعالی را بزبان فصیح آغاز کرده گفت ایهاالناس بدانید و آگاه باشیدکه من فقیرم و گوشه نشین وعیالمندو بنان خشکی محتاج اگرچه رزاق باریتعالی است و مرا توکل هست و میدانم که هرروز رزق ببندگان میرسد، لکن این عالم عالم اسبابست هرچیزی سبب یکچیز میشود بزرگان ما گفته‌اند کسب کن تاکاهل نشوی وروزی از خدا طلب تاکافر نشوی میخواستم از ثواب الکاسب حبیب‌الله محروم نمانم

همه متوجه اوشده وگوش باو داشتند واز گفتگوی او دلهای مردم نرم شد آنگاه شیخ گفت ای مسلمانان بشنوید که دراین طلوع صبح بمسجدمی‌آمدم ناگاه پایم بچیز سنگینی خورد بگمانم پریانست برداشته وباحساس دست معلوم کردم دیدم که جواهرو خلخال است پشیمان شدم که بگردنم حق‌الناس بماند خواستم آنرا بیاندازم باز گفتم مبادا بدست مرد بی‌دیانتی افتد دراین‌صورت من ضامنم که بصاحبش رسانم همچنان سربمهر آورده‌ام من مرد فقیری گوشه نشینم رزق هرروزه تازه بتازه میرسد پس چرا زیربار دین باشم چون‌جمعی از مسلمانان خدا ترس دراین مسجد هستند اکنون بحضور قاضی و اهل علوم این امانت را بشما میسپارم تا هر که نشان این امانت را بدهد مال خود را بستاند که من ضعیف فردای قیامت بحساب وعذاب آن در نمانم.

تمام خلق باوآفرین کردند که این مرد بسیار خداترس وبا امانتاست پس حضار آنخریطه را بگشودند دیدند که تمامی آن زر وجواهراست بعداز آن باز مهر کرده بامینی سپردند.

مردم همه گفتند این مرد عجب صالح ومتقی است که اینقدر زرجواهر را هیچ تصرفی نکرده وجود اینمرد غنیمتاست بعدازآن شیخ بنمازو بخضوع

وتأنی میکوشید وصدا در گلو باریك میکرد و گریه کنان قرائت مینمود چون از نماز فارغ شد سجده شکری بجا آورده باچشم پرآب بمردم گفت ای مسلمانان این عمر عاریتی را بقائی نیست ومال دنیا راوفائی نه ای مومنان این دنیا مزرعه آخرت است وآنچه از مال دنیا بیشتر فرستاده اید ذخیره شما میشود

برك عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست

پس حالا که فرصت دارید وقت را ازدست مگذارید هیچکس نداند که فردا چه خواهد شد و خدایتعالی در کلام خود فرموده

ای منقیان هرکس بقدر همت خود چیزی بمن بدهید که امشب و فردا قوت عیال من باشد چون بدر توکل نشسته وعیالمندم وهیچ ندارم

پس اهل مسجد بارغبت هریك چند درهمی باو دادند ومبلغ کلی ازاین رهگذر بدست آورد از مسجد بیرون رفت

چون بازرگان همه را دیدوشنید همراه شیخ بخانه رفت واز عشق دختر بیقرار وآرام بود چون وارد خانه شد دید دختر بحمام رفته وخود را بزینت تمام آراسته پهلوی او نشست .

شیخ گفت ای جوان مشاهده هنرما نمودی که بیرنج وتعب اینهمه زر بدست آوردم وآنخریطه زر از دختر منست فردا بمسجدبیا و شمهٔ ازگدائی زن من بین پس لحظه دختراز روی ناز و کرشمه بجوان نگاه میکردوعشوه درکار او مینمود. جوان دیدکه باگوشهٔ چشم عروسان دهر را جلوه گری میاموزد وتاب عذارش خورشید عالمتاب رادرآتش غیرت میسوزد وتیرغمزه اش سینهٔ دل را چون هدف بلارخنه میسازدولب جانبخشش بشکر حلاوت بخشد.

خرامنده ماهی چوسرو بلند
مسلسل دو گیسوی مشکین کمند

پس آنسرور ناز وبهزار نیاز خودرا باورام نمود ودلشرا ربودهرساعت بگوشه چشمی بجانب او نگاه میکرد جوان درحالت عشق میگفت

ازیك نگهت حال دل زار تباه است
قربان نگاه تو شوم این چه نگاه است

تا تو نگاه میکنی کار من آه کردنست

مردم از این نگاه تو این چه نگاه کردنست

پس دختر باشاره چشم وابرو بآن خواجه آهسته خاطر نشان مینمود که اگر وصال مرا میخواهی وخریدار منی باید آنچه پدرم بگوید قبول نمائی تا من بحکم تو سر آورم او در جواب گفت بجان منت دارم

القصه آنشب را بعیش وعشرت بگذرانیدند چون روز دیگر شد شیخ با آنجوان بدر مسجد رفته هریك بگوشه بنماز ایستادند

پس از نماز دید زنی سروپا برهنه موی کنان وموبه کنان بمسجد درآمد بسر و روی خود میزد یکی پرسید

ای عورت ترا چه میشود .

پس آنعورت در برابر قاضی آمده زبان بدعا و ثنای قاضی بگشود و گفت :

ای مسلمانان عورتی هستم مشاطه در همسایگی من مردی دخترش را بشوهر میداد بمن التماس کرد که ایخواهر از برای خدا امشب پاره زرینه از جائی برسم امانت بستان ودخترمرا زینت کن تابخانه شوهر رود آنوقت واپس دهم .

چون من در پیش زنان اهل عصمت آبرو اعتباری دارم پارهٔ زینت آلات وخلخال زرینه امانت گرفتم دیشب از در این مسجد میگذشتم آنخریطه ازمن افتاد آنچه جستم نیافتم چون جمعی از مومنین دراینجا حاضرید اگر خبری ازآن دارید ازبرای رضای خدا بامن بگوئید که صاحب آنرا خیال چنین است که من دروغ میگویم وطمع درآن کرده‌ام.

پس قاضی او را طلبید و گفت :

ای عورت اینهمه جزع وفزع مکن که آن امانت بدست مردصالحی افتاده مترس که حاضراست نشانیش را بگوی وامانت خودرا بستان

آنعورت چون این سخن را بشنید فی‌الحال بگفت پس آن خریطه را تسلیم اوکردند بعد از دعا وثنا آن عورت گفت

ایمومنان در راه خدا چیزی بمن دهید که دوك و چرخ و قدری پنبه

خریده بعد از این خود ودختر خردسال خود را بپنبه ریسی امرار بگذرانیم که
طفلان خرد چند دارم ازین توجه شما از گرسنگی نمیرند

پس مردم را براو رحم آمده چیزی باو دادند وآنزن زرها را جمع
نمود واز پی کار خود برفت .

آنجوان باشیخ از مسجد بخانه آمد دختر آمده در پهلوی او نشست
زن شیخ آمد آنزرها را نزد او ریخت شیخ گفت ایجوان حرفت وهنرما
دیدی وصنعت ما مشاهده نمودی این شمهٔ بود از هفتاد ودو نوع گدائی اگر
بمعاشرت دخترمن میل داری اورا بتو میدهم واز دامادی توفخردارم واز تو
بهتر کجا بهمرسانم اما شرط کردم که دختر خود را بکسی بدهم که چیزی از
گدائی بهمرساند ودست مرا بتخته ببندد و سرآمد امثال واقران خود شود
و ترا این صفت میباید آموخت واین هنر را پیشه باید نمود تا در آغوش تو
درآید

جوانگفت یاشیخ اگرطلب تو مال است مرا مال بسیار است ومن از
معارف تجارم وهمه سوداگران مرا میشناسند تکدی وطلب چگونه کنم شرم و
حیا مانعست شیخ گفت :

چون تواین کار نکردهٔ حق باتست اما گفته‌اند گدائی پیرآموزی است
من ترا باندك زمانی تعلیم دهم اول باید چند روز اینجا باشی و بادختر
من صحبت داری پس ازآنکه پیش یاران خود روی خود را دلگیر و غمگین
بایشان نمائی البته یکی ازدوستان تواز تو سؤال خواهد کرد چراملولی بایکی
ازآنهاکه دوست خالص توباشد با اضطراب بگوای برادر هیچ ازحال من خبر
نداری

او مبالغه خواهد کرد که چرا ملولی ودلگیری پس توآهی از دل بکش
وآواز را باریك کن و گریه را در گلو بیاور چون این اداها بکاربردی بعد
ازآن بگوکه دراینجا سری است که نمیتوانم گفت دل مرا شکسته است آنوقت
این بیت بخوان

مرادردیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد
اگر پنهان کنم ترسم که مغزاستخوان سوزد

اکنون لطیفه از من نگاهدار و فراموش نکنی که در همهٔ جاها بکارتو

آید ایجوان کار از کاردان باید آموخت من داروئی ساخته‌ام که چون آستین خود را تر کنند و بچشم خود بمالند فوری گریه آورد وقدری از آن بتو میدهم تا در وقت احتیاج بکار بری چون اینکار بجا آوردی آن یار عزیز بجد میرود که ترا چه‌واقع شده تو در گفتن قدری مضایقه کن سپس بگو

چه گویم که ناگفتنم بهتر است
زبان در دهان پاسبان سر است

مرا بحال خود بگذار که بآتش دل خود بسوزم پس ایشان بجد خواهند شد آنزمان بگو مدتها است که از مردم زر برسم مضاربه گرفته‌ام ازوطن خود بیرون آمده‌ام و در تجارت مرا نقصان عظیم رسیده من از غیرت دندان برجگر فشرده‌ام وخون دل میخورم ودر میان همسران بطپانچه روی خود را سرخ میداشتم تا اینك کاردم باستخوان رسیده وپرده از روی کار افتاده در آنوقت بگو

تاکی زنم بسنگ ملامت سبوی خویش
دارم من از طپانچه چنین سرخ روی خویش

بعد از آن بگو آنچه از مال مردم بود همه را واپس دادم وشما را محرم خود دانسته ازحال خود آگاه کردم تا بدانی که بنان شب محتاجم و هرلحظه سرآستین بچشم بمال تا اشك فرو ریزد در گدائی گریه هم در کار هست آنگاه ایشان رحم کرده وچیزی بتو خواهند داد

چون بازرگان این فقره بشنید برخود بپیچید منفعل شده سر بگریبان فرو برده در بحرفکر غوطه‌ور شده باز شیخ گفت ایجوان اگر دختر میخواهی همین است که با تو پوست کنده گفتم

چون مرد بازرگان از عشق دختر بی‌آرام بود لاعلاج قبول نمود وچند روز درآنخانه بماند وشبها با دختر صحبت میداشت وعشق او زیاد میشد وباهم شراب میخوردند وعیش میکردند اما چیز دیگر رخصت نبود تا آنکه از کسب گدائی چیزی آورد

روز دیگر برخاسته بشهر رفت صاحبان ورفیقان او همه جمع شدند گفتند کجا بودی وچه میکردی چون پرده در میان بود شرم داشت که تعلیم شیخ را بگوید و ازکسی چیزی طلبد اما از عشق دختر ملول و پژمرده خاطر بود

امشب را بایاران بسر برده مطلب را نشد که بگوید

روز دیگر مبلغی زر که در صندوق داشت برداشته بخانه شیخ رفت وپیش او گذاشت و گفت این زر گدائیست که از یاران گرفته‌ام شیخ نگاهی باو کرده اصلا متوجه زر نشد و گفت ایجوان تومرا بازی‌میدهی من هفتاد سالست‌دراین سامان نان گدائی میخوردم تو اینکار رانکرده ولذت گدائی نیافته وازاین هنر بهره نداری سخن یکیست شوهر دخترمن آنکس است که گدائی میکندوالاسر خود گیر شتر دیدی ندیدی بهمان رنج و محنت گرفتار باش ایجوان بدانکه مرا عباس دوس میگویند که رموزعلم گدائی‌را از کاردیده‌های این‌فن‌آموخته‌ام و در این فن‌سر آمد همه شده‌ام و کسی بگرد من نرسید تو مرا فریب‌نمیتوانی داددختر نیز باشاره شیخ ازپیش‌او برخاست ورفت بازرگان مضطرب شد خریطه زر برداشت واز جا برخاسته گفت این مرتبه رفتم‌که ازگدائی چیزی‌بیاورم

شیخ گفت هروقت آوردی این دختر باتمام اموال واسباب مال شما. پس آن جوان بیرون آمدوبمکان خود رفت واز عشق دختر آه وناله وفغان‌میکرد یکی از دوستان پرسید ای برادر دراین دوسه چهار روزه کجا بودی واین‌آه و ناله تو از بهرچیست واین سوز تواز دست‌کیست

او جواب نداد پس از غلامان او پرسیدند که خواجه شما را چه واقع شده واورا چه رسیده است‌گفتند ما ازحال او خبر نداریم آندوست باز پیش آنجوان آمد و احوال پرسید ومبالغه نمود

اورا تعلیم شیخ بخاطررسید آهی‌کشید و بصدآب وتاب شرح داده‌سر- آستین بچشم مالید هایهای بگریه درآمد آنشخص گفت ای برادر (یارکار افتاده را یاری هم از یاران رسید) جوان باز شروع بافغان نمود آندوست‌که اورا بدانحال دید حیران برخاسته نزد رفقا آمده احوال بازگفت و خود بگریه درآمد

پس همه بازرگانان نزد جوان آمده تحقیق احوال او نمودندواوهمان سخنان شیخ را تکرارمیکرد و سرآستین بچشم میمالیدوگریه بی‌اختیارمیآمد همگی را دل بسوخت و هریك بخانه خود رفته چند درهم برای او فرستادند مبلغ کلی بدست آمد

روز دیگر زرها را برداشته بخانه شیخ رفت چون شیخ برروی او نگاه کرد فوراً از جای برخاسته او را مانند جان در بغل بگرفت و پیشانیش را بوسید و گفت توحالا فرزند منی ایندختر باتمامی این مال که در اینخانه‌است بتوتعلق دارد حالا پرده حجاب دریده‌شد و سررشته بدست‌آوردی ولذت گدائی دریافتی هرگز ترك آن نخواهی‌کرد بعد از این بنشین وفراغت کن دیدی که باین لطیفه چقدر زر بدست آمد بی‌مشقت که گفتند مصرع بی پیرمرو تو در خرابات چون از پیرخود این هنرآموختی در سفرهٔ توهمیشه نان هست‌وکم نمیشود و احتیاج بتعلیم دیگرنداری پس دست دختر بگرفت وبدست‌بازرگان داده گفت اکنون برو‌پابکوب که‌مال‌تست‌پس بازرگان بوصال محبوب خودرسید

سپس بخانه خود رفته هرچه داشت بخانه شیخ آورده وهمه رازیرخاك پنهان‌کرده ذخیره نمود تا برسر گورش بماندودیگران بخورند وبخل‌وامساك پیشگرفت چنانکه آب از دستش نمیچکید وبنان گدائی عادت نمود وازخیرات وعبادت باز ماند وهمیشه افسوس وحسرت میخورد که حیف ازآن اوقات که‌در سفربحروبرصرف کردم وبمشقت بسر بردم ومحنت عبث‌کشیدم باو گفتند که‌این ندامت وافسوس چیست جواب داد

اینغم وغصه از این عمراست که بیحاصل گذرانیدم وچندین تجارت‌بحر وبر کردم و هرساله مایه من ده دوازده نمیشد و افسوس آن میخورم که چرا زودتر گدا نشدم وچرا زودتراین حرفت نیافتم که کاری‌آسان است

نقل است‌که بازرگان از تعلیم استاد خودکار را بمرتبه عالی‌رسانیدو خست طبع او بجائی رسیدکه ازگدایان طمع احسان داشتی دست تکدی‌پیش هرکسی دراز نمودی وچشم حرصش هرگز سیرنشدی بمحال امیدوار بودی

گویند روزی بحمام رفت وبداروخانه قدم نهاد دیدکه شخصی درغرفه داروخانه دارومیکشد طمع شومش بحرکت آمداورا برآن داشت که ازآنمرد چیزی طلب‌کند پس دست درازکرد گفت یا عزیزالله من بیچاره و مستحقم چیزی برای رضای خدا بمن ده‌آنمرد گفت ای ابله حمام و گدائی گفت‌هرجا باشد مرد گفت از موی خایه وداروی اگر میخواهی بدهم گفت هرچه باشد دست رد بسینه من مگذار ومرا محروم منما!

از قضا آنمرد عباس دوس بود با خود گفت آیا اینمرد که باشد که گفته‌اند دست بالای‌دست بسیار است ایکاش مرا پسری مثل او بود پس‌اشتیاق ملاقات برضمیر دنائت تخمیرش غلبه کرد ازحمام بیرون آمده برسر جامه کن انتظارش را میکشید ناگاه دید که داماد خودش از داروخانه بدرآمد برخاست وروی او را بوسید و گفت ایفرزند اگراجل مرا فرا رسد دیگر آرزوئی ندارم که تو بهمه جهت گدائی ازمن بهترشده چراغ مرا روشن میکنی حالا خاطر من بالکلیه از طرف بازماندگان جمع شد

گذر پوست بدباغ خانه میافتد

امثال وحکم ج ۲

نظیر:

آن شنیدی که ازکم آزاری رندی اندر ربود دستاری

آن‌دوید ازنشاط زی بستان وین‌دوان شد بسوی گورستان

آن‌یکی گفتش از سر سردی که بدیدم سلیم دل مردی

تو بدین سوهمی‌چه پوئی‌تفت کانکه دستار برد آنسو رفت

گفت ایخواجه گرچه‌زانسوشد نه ز بند زمانه بیرون شد

چه دوم بیهده سوی بستان خود همی یابمش بگورستان

که بدینجا خودازسرای مجاز مرك سیلی زنانش آرد باز

زود باشد که از سرای سپنج آورندش به پیش من بیرنج

(سنائی)

گر تو بهتر میزنی بستان بزن

این‌نیم بیت ازمثنوی مولوی در بیان تحمل کردن ازهر بی‌ادبی وطریق رفق سپردن آمده.

آن‌یکی نائی که خوش نی‌میزداست ناگهان از مقعدش بادی بجست

نای را بر کون نهاد اوکه زمن گر تو بهتر میزنی بستان بزن

(مثنوی دفتر چهارم)

نظیر

نای‌میزد ازاو بادی‌رهاشد نای بر.... نهاد که اگر تو بهتر میزنی تو بزن

(مقالات شمس)

نظیر :

شخصی خواست که پف درآتش کند بادی‌از :. او بجست پشت‌درآتشدان کرد ... راگفت اگر ترا تعجیل است بفرمای (لطایف عبید زاکان)

گر تو قرآن بدین نمط خوانی

ناخوش‌آوازی بیانك بلند قرآن‌همی‌خواند. صاحبدلی بر و بگذشت گفت: ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس‌این‌زحمت خودچندین چرا همی دهی گفت‌ازبهرخدا خوانم گفت‌ازبهرخدا مخوان

گرتوقرآن‌بدین نمط خوانی ببری رونق از مسلمانی

(گلستان باب چهارم فوائد خاموشی)

نظیر :

یکی‌درمسجد سنجار بتطوع بانك گفتی بادائی که مستمعان‌را از و نفرت بودی وصاحب‌مسجد امیری بود‌عادل نیك‌سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت‌ای‌جوانمرد این‌مسجد رامؤذ نانندقدیم هر یکی راپنج‌دینارمرتب‌داشته‌ام تراده دینارمیدهم تاجائی دیگر روی براین قول اتفاق‌کردند و برفت پس‌از مدتی‌درگذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند برمن حیف کردی که بده‌دینار ازآن‌بقعه بدرکردی که اینجاکه رفته‌ام بیست‌دینار همی‌دهند تاجای دیگرروم وقبول نمیکنم امیرازخنده بیخودگشت و گفت زنهارتا نستانی که بپنجاه راضی گردند .

بتیشه کس‌نخراشد زروی خارا گل چنانکه بانك‌درشت تومیخراشد دل

(گلستان باب چهارم)

نظیر :

آورده‌اند که وقتی مؤذنی که‌ازحلاوت آواز اودراذان، حقه شکرشکستی وازلطافت صوت اودرادای بانك نمازچشم بر گوش حسد بردی

شعر

و ملات السمع منی کلما یحسد القلب علیه الاذنا

بشهر تفلیس افتادی و بموذنی مسجدی مرسوم گشت وچنان شدکه هر

وقت که بر سر مناره گفتی الله اکبر از حلاوت آواز ولطافت غنه و عذوبت لحن وطراوت لهجه اوهزار زنار ازسینه مسیحیان بریده شدی وهزار کس از کفار دردین اسلام آمدی ، اکابر کفار و اماثل ملاعین جمعیت ساختند و پادشاه را گفتند اگراین مرد یکسال دراین شهراقامت کند و بانك نماز دهد بر ملت عیسی هیچ جانور نماند جمله مسلمان گردند ، پادشاه این موذن را خلعت فرمود وهزاردینار بوی داد و گفت ازاین شهر بموضعی دیگر نقل کن که بسبب آواز توفتنه‌یی میان قوم قائم میگردد ، موذن زردرقبض آورد وخلعت پوشیده وروی بمقام خویش نهاد ، همسایه اومردی بود که درجنب آواز اوشهیق حمار که ان انکر الاصوات لصوت الحمیر خوب تر ازالحان مزامیر نمودی وازالحان او دراذان مردم را جای تناتین مصورشدی ، این مرد نیز بامید خلعت و زر روی بتفلیس نهاد ودرهمان مسجد مؤذن شد بمدتی نزدیك از کراهت آواز او آنان که اسلام پذیرفته بودند مرتد شدند ونزدیك هزارمسلمان کافر شد . جماهیر ائمه واعیان اسلام بحضرت ملك رفتند و گفتند : اگر پادشاه این مردرا دفع نکند مسلمانی بکلی برخیزد ، پادشاه اورا هزاردینار بفرمود وتشریفی خاص و گفت بموضع خویش بازرو ودیگر موذنی مکن که ملت خویش تباه میکنی وبردل مردم سرد میگردانی ووقع اسلام میبری .

(فوایدالسلوك)

نظیر:

یك موذن داشت بس آواز بد ‌ ‌ ‌ ‌ شب همه شب میدریدی خلق خود

خواب خوش بر مردمان کرده حرام ‌ ‌ ‌ ‌ درصداع افتاده ازوی خاص وعام

کودکان ترسان از آن درجامه‌خواب ‌ ‌ ‌ ‌ مرد وزن زآواز او اندر عذاب

مجتمع گشتند مر توزیع را ‌ ‌ ‌ ‌ بهر رفع و زحمت و تصریع را

پس طلب کردند او را در زمان ‌ ‌ ‌ ‌ افچه‌ها دادند و گفتند ای فلان

از اذانت جمله آسودیم ما ‌ ‌ ‌ ‌ بس کرم کردی شب و روز ایکیا

چون رسید ازتو بهر یك دولتی ‌ ‌ ‌ ‌ خواب رفت ازما کنون هم مدتی

بهر آسایش زبان کوتاه کن ‌ ‌ ‌ ‌ در عوضمان همتی همراه کن

قافله میشد بکعبه از وله ‌ ‌ ‌ ‌ افچه بسته شد روان با قافله

شبگهی کردند اهل کاروان منزل اندر موضع کافرستان
وان موذن عاشق آواز خود در میان کافرستان بانك زد
چند گفتندش بگو بانك نماز که شود جنك وعداوتها دراز
اوستیزه کردو لج بی احتراز گفت در کافرستان بانك نماز
جملگان خائف ز فتنه عامه خود بیامد کافری با جامهٔ
شمع و حلواو یکی جامه لطیف هدیه آوردو بیامد شد الیف
پرس پرسان کاین موذن گو کجاست که صدای بانك او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت کو فتاد ازوی بناگه در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی آرزو می بود او را مومنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم که بجنبد سلسله او دمبدم
هیچ چاره می ندانستم در آن تا فروخواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانك که بگوشم آید این دوچار دانك
من همه عمر اینچنین آواز زشت هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانك اذان هست اعلام وشعار مومنان
باورش نامد بپرسید از دگر آن دگر هم گفت آری ای قمر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش وعذاب دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب
راحتم این بود از آواز او هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه بگیر چون مرا گشتی مجیر ودستگیر
آنچه کردی بامن از احسان و بر بنده تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملك و ثروت فردمی من دهانت را پر از زر کردمی

(مثنوی دفتر پنجم)

گر ملك این است و همین روزگار

امثال و حکم ج۳

این شعررا درموقع ناراضی بودن ازعاقبت کاری میخوانندوماخوذاست ازاین داستان

صید کنان مرکب نوشیروان | دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور بس | خسرو و دستور دگر هیچکس
شاه در آن ناحیه صید یاب | دید دهی چون دل دشمن‌خراب
تنك دو مرغ آمده در یکدیگر | وز دل شه قافیه‌شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند | چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملك روزگار | گویم اگر شه بود آموزگار
این دونوا نزپی رامشگریست | خطبهٔ از بهر زناشوهریست
دختراین مرغ بدان مرغ داد | شیربها خواهد از او بامداد
کاین ده ویران بگذاری بما | نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گفت دراین رهگذر | جور ملك بین وبرو غم مخور
گرملك‌این‌است وچنین‌روزگار | من ده ویران دهمت صد هزار
درملك این افظ چنان‌در گرفت | گاه بر آورد و ففان در گرفت
دست بسر برزد و لختی گریست | حاصل بیداد بجز گریه چیست

(مخزن‌الاسرار نظامی مقاله‌دوم)

نظیر :

امیراسمعیل گیلکی که پادشاه طبس بود روزی ازدروازه شهر بیرون‌آمد یکی‌رادید که بزغاله‌ای داشت وبشهرمیبرد . امیر گفت این بزغاله‌را ازکجا خریده‌ای. گفت ای امیر خانه‌ای داشتم بااین‌بزغاله بفروختم . گفت سرائی به بزغاله‌ای‌دادی ! گفت ای‌امیر سال دیگر ازدولت تو بمرغی باز خرم

(عقد العلی)

گرگ باران دیده

امثال و حکم ج ۳

ظاهر آن است که گرگ بچه از باران می ترسد و در وقت باران از سوراخ خود بدر نمی آید هر چند گرسنه و تشنه باشد اما چون گرگی بیرون خانه خود باشد و از اتفاقات او را باران در گیرد و ببیند به او آفتی و ضرری نمی رسد بار دیگر دلیر می شود و از باران خائف نمی گردد. و این کنایه از مردم آزموده کار و گرم و سرد عالم چشیده است و در محل ذم مستعمل است:

نیست دیگر از زرقلبی که در کارش کنند
یوسف بی طالع ما گرگ باران دیده است
(میرزا صائب)

گفتم از اشکم مکر گردون بپرهیزد ولی
نیست بیم از گریه ام این گرگ باران دیده را
(محمد قلی سلیم)

کی زهجوم ترشوند این گله سك — زانکه اینها گرگ باران دیده اند
(میر یحیی کاشی)

کی همچو تو نو گلی بهاران دیده است — یا در چمن چشم هزاران دیده است
ترك رخ تو نمی کند باصد طعن — این مردم دیده گرگ باران دیده است
(مسیح کاشی)

پس تقلید رشیدی که گرگ باران دیده غلط است و صحیح «پالان دیده» است و پالان گله و رمه را گویند غلط باشد صحیح پالان دیده ببای فارسی مرادف آن است چه بازیگران ولایت گرگ را پالان بندند چنانچه از اهل زبان شنیده شده و بتحقیق پیوسته (آنندراج)

گر نبود مشربهٔ از زرناب

امثال و حکم ج ۳

داستان این مثل چنین است

گر نبود خنك مطلی بکام — زد بتوان برقدم خویش کام

گر نبود مشربه از زرناب
بادوکف دست توان خورد آب

ورنبود بر سر خوان آن واین
هم بتوان ساخت بنان جوین

ور نبود جامه اطلس ترا
دلق کهن ساترتن بس ترا

شانه عاج ار نبود بهر ریش
شانه توان کرد بانگشت خویش

آنچه ندارد عوض ای هوشیار
عمر عزیز است غنیمت شمار

دیوجانس (دیوژن) در سال ۴۱۳ قبل از میلاد بدنیا آمد دیوجانس هیچگونه بدنیا علاقه نداشته وفقط دارائی اویك عدد کیسه ویك عصا بوده وبه جای خانه یك خمی داشته که هنگام استراحت بآن خم پناهنده میشد.

روزی یك بچه رامشاهده کردکه باکف دست آب از جوی برداشته میخورد. دیوجانس کاسه سفالین خودرا دورانداخته وگفت وای بر تو که دراین مدت باندازه یك بچه عقل نداشته وخود را نیازمند بآن نموده بودی

(قاموس الاعلام)

گریه پول نمیخواهد

داستان این مثل درمثنوی چنین آمده

آن سگی میمیرد گریان آن عرب
اشك میبارید و میگفت از کرب

هین چه سازم مرمرا تدبیر چیست
زین‌سپس من چون توانم بی‌توزیست

سائلی بگذشت وگفت این گریه‌چیست
نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بود نیکخو
تك همی میرد میان راه او

روز صیادم بدو شب پاسبان
شیرنر بود او نه سك ای پهلوان

تیز خشم و خصم گبرو دزد ران
نیك خوی و با وفا و مهربان

گفت رنجش چیست زخمی خورده‌است؟
گفت جوع‌الکلب زارش کرده است

گفت صبری کن براین رنج وحرص
صابرانرا لطف حق بخشد عوض

بعداز آن گفتش که ای سالار حر
چیست اندر پشتت این انبان پر

گفت نان و زاد و لوت دوش من
می‌کشم از بهر قوت این بدن

گفت چون ندهی بدین‌سك نان‌وزاد
گفت تا این حد ندارم اتحاد

دست ناید بی درم در راه نان
لیك هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سرای پرباد مشك | که لب نان پیش تو بهتر ز اشك

(مثنوی دفتر پنجم)

سعدی این مضمون را در گلستان چنین آورده:

توانگری بخیل را پسری رنجور بود . نیك خواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهروی یا بذل قربانی . لختی باندیشه فرورفت و گفت صحف مجهور اولیتر است که گله دور . صاحبدلی بشنید و گفت : ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن برسر زبان است وزر درمیان جان.

دریغا گردن طاعت نهادن | گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر درگل بمانند | ورالحمدی بخواهی صد بخوانند

(گلستان سعدی باب ششم)

گلگونه‌ای چگونه کند پیر را جوان

داستان این مثل در مثنوی چنین آمده

بود کمپیری نود ساله کلان | پرتشنج روی و رنگش زعفران

چون سر سفره رخ او تو بتو | لیك در وی بودمانده عشق شو

ریخت دندانها وموچون شیر شد | قدکمان و هرحسش تغییر شد

. . . . . .

چون مسن گشت ودراین ره نیست مرد | تو بنه نامش عجوز سالخورد

بود در همسایه‌اش سوری عجب | کرده بودند ایعجب او را طلب

چون عروسی خواست رفت آن مستخیف | پیش رو آئینه بگرفت آن حریف

موی ابرو پاك میکرد آن عجوز | تا بیاراید رخ و رخسار و پوز

چند گلگونه بمالید از بطر | سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر

عشرها برروی هر جا مینهاد | چونکه بر می‌بست چادر میفتاد

باز او آن عشرها با آن خدو | می بچسبانید بر اطراف رو

باز چادر راست کردی از کمین | عشرها افتادی از رو برزمین

چون بسی میکرد فن آن میفتاد | گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

شد مصور در زبان ابلیس زود | گفت ای قحبه قدید بی ورود

من همه عمر این نیندیشیده‌ام　　نی زجز تو قحبهٔ این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی　　درجهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندرخمیس　　ترک من گو ای عجوز درد پیس
چند دزدی عشر از ام الکتیب　　تا شود رویت ملون همچو سیب
رنک بربسته ترا گلگون نکرد　　شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد　　از رخت این عشرها اندر فتد
....
ای عجوزه چندکوشی با قضا　　نقد جو اکنون رها کن مامضی
چون‌رخت‌رانیست درخوبی امید　　خواه نه‌گلگونه وخواهی مدید

(مثنوی دفترششم)

گوساله بسته ملانصرالدین است

امثالوحکم ج ۳

گویند ملادوگوساله بادو بزداشت یکی ازآن دو بگریخت ملا پس از کوشش بسیار از گرفتن حیوان عاجز آمده بازگشت وبزبا گوساله بسته را بزدن گرفت . گفتند چرا چنین کنی گفت شما ندانید اگر این‌بسته نبود از ازدیگری چابکتر میدوید .

گوساله سامری

امثال وحکم ج ۳

درباره گوساله سامری‌داستانهائی آمده است‌ازجمله :
سامری‌شخصی بودموسوم«بن‌ظفر»ازاهل عراق، او بعبادت اصنام قیام و اقدام مینمود .

واودرزمان نبوت‌موسی (ع) بمصرآمده سعادت ایمان دریافت و درآن وقت‌که بنی‌اسرائیل ازموسی‌التماس کردندکه (اجعل‌لنا الهاکما الله) سامری کمال‌بلاهت اسرائیلیان رادانسته بخاطرش گذشت‌که آن‌مردم‌را بسهولت‌دروادی ضلالت میتوان انداخت .

چون‌موسی ازآنچه باقوم وعده فرموده بود چند روزی زیاده در کوه

طور توقف نمود بنی‌اسرائیل مضطرب شده هارون را گفتند خلف دروعده موسی بوقوع انجامید و نمیدانیم که کلانتران ما را کجا برد واز آن میاندیشیم که ایشان را کشته باشند.

سامری که این سخن را شنید مجال سلطنت یافته گفت ای قوم من میدانم که موسی چرا دیر می‌آید بنی‌اسرائیل گفتند آنچه میدانی بگو سامری گفت بسبب ملابس واسلحه فرعون و قبطیان که شما بخلاف رای موسی متصرف گشتید خاطر آنجناب رنجش تمام پیدا کرد واز میان شما کناره گرفته تا اگر بشآمت نافرمانی قوم بلائی نازل گردد اینجا نباشد اکنون مصلحت آن است که ازسر آن اموال در گذرید بی‌شبهه چون براین موجب عمل نمائید و کلیم اله مراجعت نماید یهود این سخن را بسمع قبول جای دادند وآنچه ازغنائم قبطیان گرفته بودند درچاهی انداختند وسر آنجا را استوار ساختند بعد ازدوسه روز. کرت دیگر سامری با بنی اسرائیل گفت که موسی بمیان شما نخواهد آمد تا وقتیکه آن اموال را نگذارید ونسوزید.

یهود ثانیاً رای سامری را مستصوب شمرده سر آنچاه را باز کردند و آنچه ازغنائم سوختنی بود درآتش انداختند واجناس گداختنی را تسلیم سامری نمودند... سامری طلاونقره‌ها را برهم گداخته ساخت وکف خاکی که اززیر سم اسب روح‌الامین برداشته بود درجوف آن گوساله ریخت وفی‌الحال ازگوساله زرین صدائی ظاهر شدو بقولی اجراءآن هیکل متحول بگوشت وپوست واستخوان گشت.

وچون این صورت غریب روی نمود سامری اسرائیلیان را گفت این گوساله خدای شما وموسی است اورا عبادت کرده التماس نمائید که موسی را بمیان شما بازگرداند یهود فریب یافته کمر گوساله پرستی برمیان بستند

(حبیب السیر)

ونظیر درقصص الانبیا آمده:

گویند که جبرئیل (ع) اورا پرورده بود وآچنان بود که درآنوقت که بنی‌اسرائیل ازفرعونیان بگریختند این سامری طفل بود اورا درسرراه گذاشته بودند. خدای جبرئیل را فرمود تا آن بچه را برداشت وهشتادماه اورا دربرخویش میداشت:

روزی مادرو پدرش نشسته بودند از فرزند یاد آوردندو بگریستند حق تعالی جبرئیل را فرمان داد تا آن کودک را بر درخانه ایشان نهاد سامری میگریست از فراق جبرئیل پدرو مادر سامر را دیدندو اورا شناختند وشاد شدند پس بنی اسرائیل سامر یرا بزرگ میداشتند که ویرا جبرئیل پرورده بود در آنوقت سامری گفت مرا باشما حاجتی است بروی جمع آمدند و گفتند بگوچه سخن داری گفت بدانید که موسی با هفتاد تن ازمیان شما بیرون رفته وهمه هلاك شدند اکنون میخواهم خدای موسی بشما بنمایم گفتندروا باشد، سامری زرگر بود قالبی درست کرد از گل بر مثال گوساله در زیر زمین پنهان کرد و آن را میگداخت و آورده اندکه ششهزار در هم در آن قالت انداختند وندانستند که در زیر آن قالبی است. قالب پر گشت آتش فرو نشاندند آنگاه سامری آمد و گوساله را بیرون آورد و روش گردانید وبروی زمین نهاد تا خلق را بدان دعوت کند.

روز غرق فرعون سامری دانسته بود که جبرئیل کجا رود واز کجا میگذرد وخوانده بود که هر کس ازز یرسم اسب جبرئیل خاك برداردو بر هر چیز که ریزد آن چیز بسخن در آید از آن خاك برداشته بودو بردهان گوساله ریخت و بانك میکرد چون آن بدیدند همه یکبار سجده کردند و گوساله پرست شدند...

موسی چون از کوه طور آمد آن قوم رادید گوساله پرست شدند. موسی هارون را گفت که این گوساله را که درست کرد هارون گفت سامری. اورا طلب کرد گفت ترا که فرمود که فتنه درمیان قوم اندازی وایشان را از راه بیرون بری ... سامری گفت من قبضه خاکی ازز یرسم اسب جبرئیل بر گرفته بودم در دهان گوساله دمیدم بسخن آمد. موسی سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی اگر گوساله را سامری کرد، که اورا بسخن آورد ، ندا آمد که یاموسی گوساله را سامری کرد، من اورا بسخن آوردم موسی بانك بر آوردو گفت «ان هی الافتنتك تضل بها من تشاء» ندا آمد یاموسی قوم را بهارون سپاری ندانی که همچنین باشد آنقوم را نتوانست نگاهدارد چرا قوم را بمن نسپاردی تا بسلامت بتو بازدهم ..

(قصص الانبیاء)

گوهر بگردن خر بستن

داستان این مثل چنین است امثال وحکم ج ۳

یکی ابلهی شب چراغی بجست که با آن بدی عقد پروین درست
فروزان‌تر ازماه وخورشید بود سزاوار بازوی جمشید بود
خری داشت آن ابله کور دل بجانش بدی جان خر متصل
چنان شب چراغی که نامد بدست شنیدم که بر گردن خر ببست
من آن شب چراغ سحر گاهیم که روشن کن از ماه تا ماهیم
ولیکن مرا بخت ابله شمار ببسته است بر گردن روزگار

(ازمقدمه شاهنامه چاپ تهران)

گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی بر پشت پای خودنبینم

این مثل را چنین نیزمیگویند : گهی ازته سوزن بیرون میرود و گاهی ازدروازه بیرون نمیرود سعدی در گلستان چنین آورده :

یکی ازصلحای لبنان که مقامات اودر دیار عرب مذکور بود وکرامات مشهوربجامع دمشق درآمد وبر کنار بر که کلاسه ،طهارت همی ساخت.پایش بلغزید وبحوض درافتاد وبمشقت ازآنجایگه رهائی یافت چون ازنماز بپرداختند یکی ازاصحاب گفت مرا مشکلی هست اگراجازت پرسیدنست، گفت آن چیست گفت یاددارم که شیخ برروی دریای مغرب برفت وقدمش ترنشد ، امروز چه حالت بودکه در این قامتی آب از هلاك چیزی نماند ؟ شیخ اندرین فکرت فرورفت وپس ازتأمل بسیار سربرآوردو گفت نشنیدهٔ که خواجه عالم علیه ـ السلام گفت «لی مع الله وقت لایسعی فیه ملك مقرب ولانبی مرسل» ونگفت «علی الدوام» وقتی چنین که فرمود بجبرئیل ومیکائیل نپرداختی‌ودیگروقت باحفصه و زینت در ساختی «مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار» می‌نمایند ومی‌ربایند .

دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ماتیز میکنی

* * *

یکی پرسید از آن گمکرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند

زمصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهان است
دمی پیدا و دیگر دم نهان است

گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی بر پشت پای خود نه بینم

اگر درویش در حالی بماندی
سر دست از دو عالم بر نشاندی

(گلستان باب دوم)

حرف: ل

لاوالله محرم المبارك و رمضان الحرام

امثال وحکم ج۳ص۱۳۵۹

گویند اعرابی بماه محرم که پیش ازاین خیرات ومبرات درآن بسیار وکارطلبخواران چون نکاربود بیکی‌ازشهرهای ایران رسید هرشب‌درضیافتی معده‌شش‌سووهرروز بمانده‌شکم چهارپهلو کرده بابغدادی‌آباد بقبیله‌بازگشت ونوبت دیگربماه رمضان بامید خوشیها ولذات پیشین بدین صوب شتافت این بار جزچین ابروی روـه‌داران بروز،وصلوات وادعیه‌نافله گذاران بشب‌چیزی نیافت و از نام این دو ماه پرسید گفتند : اولی رااسم محرم‌الحرام است و دومی را رمضان‌المبارك نام،اعرابی گفت لاوالله محرم‌المبارك ورمضان‌الحرام

لن ترانی میگوید

امثال وحکم ج۳

کسیکه دربرابرجواب خشن وخشك قرار گیرد میگوید : لن ترانی می گوئی ـ لن ترانی نگو،واصل‌آن اقتباس ازآیه شریفه « لن‌ترانی ولکن انظرالی الجبل ... (سوره۷ آیه ۱۴۳) که نفی‌مؤبد است دررویت حق‌تعالی وآن را درمقام اشاره‌بجوابی سخت ویا کلمه بنفی‌قطعی تمثیل کنند و بعدها بمعنی درشت گفتن تحول یافته است .

(امثال قرآن)

لنگ ملانصرالدین

امثال وحکم ج س ۱۳۷۰

گویند : روزی ملامیگفت که دزدفرش دواج ، وآزارودستارودسترخان ونهالین ... اورا برده‌است . چون‌پژوهش‌کردند تنها لنگی ازاو بسرقت‌رفته بود. گفتند چرا دروغ گفتی گفت جز راست نگفتم چه این لنگ مرابجای آن همه بکارمیرفت .

بهمین‌مضمون باروشی دیگردرکتاب ملانصرالدین چاپ خاوردرآمده

لیلاج است

امثال وحکم‌ج۳

قمار بازی ماهر است هر چه دارد بقمار میبازد گویند لیلاج است استادمقامران‌روزی‌ازغایت‌فاقه سترعورترا در گلخنی تاکمر بخاکستر نشسته بود جوانی‌بآموختن‌فن‌نزدوی‌رفت.لیلاج نشسته سه قاپ ببام انداخت وگفت‌راست جیك چپ بك‌ومیانین انبه است مرد ببام شده چنان‌یافت . لیلاج گفت با همه مهارتی که دیدی خورش مرا خون جگر است و پوشش خاکستر ،اینك اگر خواهی تورا نیز بیاموزم

نظیر:

زانکه برد قمار باختن است — هیچکس از قمار طرف نبست
هرکه زین‌کاربهره برد بباخت — هرکه زین دام دانه جست‌نرست
راد مردان و سرفرازان را — می‌نماید قرین مردم پست
مرد خوشخوی را کند بدخو — با حریفان پست چون پیوست
تهمت و ناسزا دروغ و قسم — از دو سررایج است در هر دست
بهر یك بستنی بگاه قمار — ای بسا عهد دوستی بشکست
هرکه نزدیك شد بدین دریا — غرق شد یا که اوفتاد بشست
داد بر باد گنج باد آورد — خسروی کز قمار شد سرمست
ازسرمال خویشتن برخواست — هرکه درپای این بساط نشست
با حریفان چوکودکان هردم — عهد صبحت شکست وباز به بست

روز و شب را نهاره‌ید و نخفت ‌ ‌ ‌ جان و تن را برنج داد و بخست
وانکه در وقت خود نیارامید ‌ ‌ ‌ رشته عمر خویشتن بگسست
خود گرفتم که هیچیک نبود ‌ ‌ ‌ زشت‌تر هم ازاین دو کاری هست
که بری مفت دسترنج کسان ‌ ‌ ‌ یا دهی زان خود بمفت از دست

(شاهزاده افسر)

لیلی و مجنون

امثال و حکم ج ۳

داستان لیلی ومجنون را بیشتر ادبا بااختلاف نظر دردیوان خودآورده‌اند تلخیص آن از لیلی‌ومجنون نظامی دراینجا میآید.

عامر یکی از بزرگان عرب ، درویش‌نواز ومهمان دوست بودبدان‌امید که خداوند اورافرزندی دهدکرمها میکرد ودرمهابه‌مسکینان ومحتاجان‌میداد عاقبت خداوند باوفرزندی عطاکرد . عامر اورا به‌دایه سپرد وقیس نام نهاد . قیس‌کودکی نیکو منظر بود . چون به‌ده‌سالگی‌رسید پدرش اورا بمکتب برای‌فراگرفتن دانش فرستاد. درآن مکتب دوشیزگانی چندنیز بفراگرفتن دانش اشتغال داشتند ازآنجمله:

آهو چشمی که هرزمانی ‌ ‌ ‌ کشتی بکرشمهٔ جهانی
شوخی که بغمزه کمینه ‌ ‌ ‌ سفتی نه یکی هزار سینه
ماه عربی برخ نمودن ‌ ‌ ‌ ترک عجمی بدل ربودن
زلفش‌چوشبی‌رخش چراغی ‌ ‌ ‌ یا مشعله بچنگ زاغی
کوچك دهنی بزرك سایه ‌ ‌ ‌ چون تنك شکرفراخ مایه
محجوبه بیت زندگانی ‌ ‌ ‌ شه بیت قصیده جوانی
در هردلی ازهواش میلی ‌ ‌ ‌ گیسوش چولیل ونام لیلی

دوشیزه‌ای بودکه باقیس هم‌لوح بود ،ازقبیله نجد بنام لیلی که دزدیده قیس‌را مینگریست وقیس‌نیز نظرازرخ اوبرنمیگرفت .

یاران بحساب علم خوانی ‌ ‌ ‌ ایشان بحساب مهربانی
یاران سخن ازلغت سرشتند ‌ ‌ ‌ ایشان‌لغتی دگر نوشتند

یاران ورقی زعلم خواندند ایشان نفسی بعشق راندند
یاران صفت فعال گفتند ایشان همه حب حال سفتند

این دو در دام عشق یکدیگر گرفتار شدند ودرمکتب استاد جز درس عشق نخواندند.

دودلداده هرروز صبح زود باشتیاق دیدن یکدیگر راه مکتب پیش گرفته وپیش ازهمه اطفال درمکتب حاضر میشدند. نمیخواستند رازآنها آشکاراشود اماسودی نداشت خورشیدرا باگل نمیتوان اندودکار عشق آنها بالاگرفت و حکایت آنها دردهانها افتاد ناگزیر لیلی را ازمکتب بازداشتند وقیس نیزدرس عشق رافراگرفته وبازمزمه عشق راه بیابان درپیش گرفته مجنون لقب یافت.

مجنون روزها درکوهی که نجد نامیده میشد وقبیله لیلی نیزدرآن حوالی بودمیرفت درحالیکه درآتش عشق میسوخت و دود اندوه اورا فرا گرفته بود بامید دیدار روی لیلی آوازها سرمیداد وازاین سوی بدان سوی میدویدو باباد صبا خطاب میکرد

کای بادصبا بصبح بر خیز دردامن زلف لیلی آویز
گو آنکه بباد داده تواست برخاك ره افتاده تو است
ازباد صبا دم تو جوید باخاك زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت خاکیش بده بیادگارت
ای شمع نهان خانه جان پروانه خویش را مرنجان
قند است لب توگر توانی ازوی قدری بمن رسانی

پدرمجنون ازماجرای عشق او بالیلی آگاهی یافت. چون فرزندخود را رسوا وبی آرام دید لب بنصیحتش گشود وپندش همی داد اماعاشق را پندچه سود هرروز برشیدائیش میافزود و افسانه اش بالا میگرفت و آرامشش جز در دیدار لیلی میسر نبود.

پدرمجنون بابزرگان قبیله باشکوه وجلالی تمام برای خواستگاری بقبیله لیلی رفتند پدر لیلی آنهارا باگرمی پذیرفت عامر پدر لیلی راگفت فرزندما راهوای دختر تودرسراست ومن نیز ازمشایخ قبیله بنی عامر هستم پیوند دوقبیله براهمیت هریك ازقبیله میافزاید ودراین ازدواج هرچه پیشنهاد کنی می پذیرم.

پدر لیلی پاسخ داد شما گرچه ازقبیله بزرك و سرشناس عرب هستید و برای ما پیوند بااین قبیله فخری تمام میباشد لیکن قیس بدیوانگی مشهوراست اوراعلاج کنید آنگاه از اینمقوله سخن درمیان آرید .

بزرگان بنی‌عامر بقبیله خود بازگشتند و هر یك درصدد چاره جوئی برآمدند .

مجنون‌را خواستند وزبان بنصیحتش گشودند و گفتند .

کاینجا به از آن عروس دلبر — هستند بتان روح پرور
یاقوت لبنان در بنا گوش — هم غالیه‌پاش‌وهم قصب‌پوش
هر یك بقیاس چون نگاری — آراسته تر ز نو بهاری
درپیش صد آشنا که هستی — بیگانه چرا همی پرستی
لیلی که نه‌جان تست خاموش — آن به که کنی ورا فراموش
موزونتر و خوبتر زلیلی — اینك به برابر تو خیلی
زین جمله یکی نگار بگزین — با او بمراد کام بنشین

مجنون‌را پند خویشان خوش نیامد وازدوری لیلی رنج میبردناچارباز راه بیابان پیش گرفت ودرکوه وصحرا لیلی‌لیلی گویان بهرسوی روی‌میآورد وچون شمع جگرگداز در آتش عشق میسوخت وهای‌های میگریست ومیگفت:

نه‌بر در دیر خود پناهی — نه‌بر سرکوی دوست راهی
قرابه نام و شیشه ننك — افتاد و شکست برسر سنك
گاهم بفسوس مست خوانند — گه‌عاشق بت پرست‌خوانند
از دست فتاده‌ام چه تدبیر — ای‌دوست بیا ودست من گیر
ای راحت جان من کجائی — دربردن جان من چرائی
جرم دل‌عذر خواه‌من چیست — جزدوستیت گناه من چیست
عشق تو ز دل نهادنی نیست — وین‌راز بکس گشادنی نیست
باشیر بتن فروشد این راز — باجان بدر آید ازتنم باز

کاروانیکه‌ازآن‌سرزمین میگذشت برحال‌مجنون رقت‌آورده دور اورا گرفته‌وبحال اینجوان شیفته ومحروم میگریپیدند ، اورا برداشته بخانه اش آوردند .

پدر در کار فرزند سخت در مانده و خویشان را بچاره سازی طلبید خویشان چون درماندگی عامر و فرزندش مجنون را دیدند باتفاق راه دادند که اورا برای گذشتن ازهوای لیلی به کعبه برند و اوچاره کارش رادرنزد خانه کعبه ازخدا بخواهد .

عامر مجنون رادر موسم حج باخود بکعبه بردواورا گفتند دست درحلقه کعبه زن و بر حال اسف آور خودبیندیش ازخدا بخواه که عشق لیلی را ازتو بگیرد وترا بفلاح ورستگاری برساند مجنون باحالتی زار حلقه کعبه رادردست گرفت سر رابدر کعبه زدو گفت .

یارب بخدائی خدائیت	وآنکه بکمال پادشاهیت
کز عشق بغایتی رسانم	کوماند اگرچه من نمانم
ازچشمه عشق ده مرا نور	وین سرمه مکن زچشم من دور
گر چه ز شراب عشق مستم	عاشق‌تر از این کنم که هستم
گویند که خود زعشق واکن	لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا ز روی لیلی	هر لحظه بده زیاده میلی
ازعمر من آنچه هست برجای	بستان و بعمر لیلی افزای
گرچه شده‌ام چو مویش ازغم	یک‌موی نخواهم ازسرش کم
بی باده او مباد جامم	بی سکه او مباد نامم
گرچه زغمش چو شمع سوزم	هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد	چندانکه بود یکی بصد باد

پدرمجنون مناجات اورا باخدا در کنار کعبه میشنید دانست که مجنون دل اسیردارد ودردی دواناپذیر اورا بقبیله خودباز گردانید وماجرای اورا باز گفت اهل قبیله در کار اوحیران ماندند اورا رها کردند مجنون راه بیابان در پیش گرفت ولیلی لیلی گویان به این طرف وآن طرف میشتافت وغزل میسرودو نام لیلی را برزبان میراند بطوریکه غزلهای اوسرزبانها افتاد وقصه عشق اورا با لیلی خاص‌وعام دریافتند خبرها به پدر لیلی بردند که مجنون قبیله شمارا بدنام نموده درهر کجا بیاد لیلی غزل میخواند وپرده دری میکند باید اورا گوشمالی دهی تا ازاین حرکت دست بردارد .

پدرلیلی درغضب شده شمشیر خودرا تاب داد و گفت حوالت مجنون‌را باین شمشیر کنم یکی ازافراد قبیله بنی حی این خبررا به شیخ عامر پدرمجنون داد که پدرلیلی درصدد کشتن مجنون است عامر کسان خودرا در طلب مجنون فرستاد هرچه جستجو کردند اورا نیافتند عامر درکار فرزند حیران ماند یکی ازافراد قبیله بنی سعد مجنون‌را در گوشه‌ای دید که جز ناله همدمی نداشت وجز سایه محرمی هرچه ازاوسئوال کرد جز خامشی ازاو چیزی نفهمید خبر به پدرش برد عامر برخواسته بسراغ اورفت مجنون‌را دید دردمند ورنجور افتاده و ازباده بیخودی چنان مست است که آگاهی ازجهان وهرچه دراو است ندارد. آه‌از نهاد پدر برآمد وچون مرغ صبحگاهی ازمنظره فرزند بناله افتاد آنگاه‌او رادرآغوش کشیده گفت بیقراری تاچند برخیز بسرای خود رویم‌وحرف‌خویش را ازسرزبانها بردار صبوری پیشه کن‌ودرکار خود بیندیش پندش‌میدادواورا ازراهی که‌در پیش گرفته بودبرحذر میداشت

مجنون پای پدررا بوسه میداد و عذرها میخواست ومیگفت چه‌کنم من بخود دراین وادی‌نیفتاده‌ام و به اختیار خویش این عشق‌را پیشه ننمودم دست دیگری مرا باین وادی انداخت وقسمت ازلی مرا باین مرحله کشانید کار باختیار من‌نیست اختیار دردست دیگری است.

عامر باردیگر فرزندش را بخانه برد و بدوستانش سپردتا شایدبهبودی حاصل کند هفته چند در خانه پدر باشیفته دلی و شور بختی بزیست و صبوری پیشه‌کرد آنگاه‌که طاقتش طاق‌شد لیلی گویان راه دشت وصحرا پیش گرفت‌و درکوه نجد از عشق لیلی بغزلسرائی مشغول شد . مسافرینی که ازآن حدود میگذشتند دور اوراگرفته غزلهایش‌را فرا میگرفتند وبشهر خودکه‌میرسیدند برای دیگران نقل میکردند .

نوفل جوانی شجاع ودل آور بود بعزم شکار درحوالی کوه‌نجدرفت به مجنون‌رسید وازحال اضطراب وشیدائی مجنون مضطرب شد نزد مجنون‌رفت وماجرای عشق اورا با لیلی دریافت بحال اورقت کرد و گفت مردی زورمند و قبیله دارم ثروت ودارائی فراوانی‌نیز در اختیارم هست بهرقیمت‌وپیش آمدی باشدلیلی را بتومیرسانم وتراازوصال‌او بهره‌مندمیدادم‌مشروط براینکه‌توساکت

نشینی وغذا بخوری وسخن بگوئی مجنون قبول کرد ولی آنچه میگفت بیاد لیلی بود حرفی جز طره لیلی و گیسوی او نمیزد .

نوفل با عده‌ای از شجاعان قبیله خود نزد پدر لیلی رفت و باو گفت که لیلی را بمجنون دهد والی آماده جنگ و کارزار شود .

قبیله لیلی با شمشیرهای کشیده جواب نوفل را دادند زدو خورد شدیدی بین آنان در گرفت ازدو طرف کشته وزخمی فراوانی در میدان افتاد .

مردی بین نوفل و پدر لیلی واسطه شد که کار را ازجدال به صلح کشد نوفل پس از صلح پدر لیلی را گفت آنچه ازرز وزیور لازم است میدهم ولیلی را برای مجنون خواستاری میکنم پدر لیلی نپذیرفت نوفل بار دوم با قبیله لیلی بجنگید و آنان را شکست سختی بداد .

پدر مجنون پیش نوفل شد ودلاوری اورا بستائید و گفت روی ازسخن تو بر نتابم لیکن تو بدان مجنون بکوه وصحرا خو کرده وسر خانه‌داری ندارد وبرای من نیز شکست است که دختر خودرا بدیوانه‌ای بدهم درمیان قبائل عرب آبروئی برای من نمانده نام دخترم سرزبانها افتاده واگر من جان بدهم دختر بمجنون نخواهم داد وزیر این بار ننگ نخواهم رفت نوفل براو رحمت آورد واز جنگ وستیز بازایستاد .

مجنون نومیدشده سر به بیابان نهاد و نوفل بقبیله خود بازگشت و مجنون را با اسبی بسرای خود فرستاد .

مجنون درصحراها لیلی لیلی گویان میرفت صیادی دام نهاده وآهوانی چند بدام کرده بود .

مجنون آن را بدید و بشفاعت نزد صیاد شد و گفت این حیوان را رها کن چشمش چون چشم یارم سیاه وسرمه سوداست حیف نیست اورا شکنجه دهی از بند آزادش کن صیاد گفت سخن ترا میپذیرم اما فقر و بینوائی مرا بدنبال صید فرستاد وچندروز است که دام نهاده‌ام وامروز صید خود را آزاد کنم از کجا عیالاتم را خرجی دهم مجنون ازمرکب خود بزیر آمد واسب خود را بصیاد داد صیاد آهوان را رها کرد و براسب نشست وبرفت .

مجنون آهوان خودرا دربغل کشید ومیگفت :

این چشم اگر نه چشم یار است — زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کرد — وانگاه ز دامشان رها کرد

آنان را رها کرده وخود لیلی لیلی گویان بهرطرف میرفت شب را در بیابان بصبح آورد وروز بهرطرف میگشت گوزنی را دید که دردام صیاددیگری گرفتار آمده بازشفاعت گوزن را پیش صیاد کردو در بهای او نیزجامه‌های خود راداد وآن حیوان را نوازش نموده ازدام آزاد کرد .

مجنون پی‌صبرانه کوه وصحرا را میپیمود وذرات آن را باخودهم آهنك میساخت اگر کسی در تاریکی شب ویاروشنائی روزازآن صحرا عبور میکرد می‌نشنید که صدای لیلی لیلی در آن بیابان طنین انداز است .

مجنون بحال خود باسنگها وریگهای صحرا با حیوانات وحشی‌ودرنده رازدل میگفت :

پیرزنی روزی ازآن صحرا میگذشت درویشی‌را برسن بسته‌بود مجنون اورا بدید و گفت‌رسن را ازسراین‌درویش‌بردار،پیرزن گفت من‌زنی بیوه‌ونادارم واین‌مرد مسکین ودرویش اورا باینحالت میگردانم و در برابرقبایل‌عرب می برم آنچه بما میدهند نیمی ازمن ونیمی ازاو است وبه‌این وسیله زندگی‌می گذاریم .

مجنون گفت برای خدا رسن‌را ازگردن اوبردار وبر گردن‌من‌نه‌وآنچه بدست آوردی تمامی ازآن توباشد پیره‌زن رسن‌بگردن مجنون انداخت‌واورا بهرسو میکشانید تا به خرگاه لیلی رسید .

چون بر در خیمه‌ای رسیدی — مستانه سرود بر کشیدی
لیلی گفتی و سنك خوردی — درخوردن‌سنك رقص کردی
سرمیزد برزمین و میگفت — کای‌من‌زتوطاق‌باغمت‌جفت
وزمهر تو باشم ای پریوش — از دیده‌ودل درآب‌و آتش

رازونیاز فراوان با مجنون‌کرد وآنگاه سر به بیابان نهادو ناپدید شد ابن‌سلام که ازبزرگ زادگان قبیله بنی اسد ودرچشم عرب سخت بلند پایه بود بخواستگاری لیلی‌آمد .پدرلیلی ماجرارا بلیلی گفت

لیلی ز پدر از این حکایت — رنجید چنانکه بی نهایت

در پرده نهفته آه میداشت — پرده ز پدر نگاه میداشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون — شد نرگس او ز گریه گلگون
اهلی نه که قصه باز گوید — یاری نه که چاره بازجوید
وآن سیمتن از کمال فرهنگ — آن شیشه نگاهداشت از سنگ
میخورد ولی بصد مدارا — پنهان جگر و می آشکارا
چون شمع بخنده رخ برافروخت — خندید و بزیر خنده میسوخت

عاقبت لیلی را بر ابن سلام عقد بستند واورا بخانه ابن سلام فرستادند لیلی ابن سلام را گفت از من فقط بدیداری قانع باش واین فکر خام را از سر بیرون کن ابن سلام که فریفته لیلی بود دید چاره‌ای جز مدارا کردن ندارد.

مجنون ازشوهر کردن لیلی آگاه شد

چندان سر خود بکوفت برسنگ — کز خون همه کوه گشت گلرنگ
با او بزبان باد می گفت — کای جفت نشاط گشته با جفت
کو آن دوبدو بهم نشستن — عهدی بهزار عهد بستن
کو آن بوصال امید دادن — سر بر خط خاضعی نهادن
دعوی کردن بدوست داری — دادن بوفا امیدواری
و امروز بترك عهد گفتن — رخ بی گنهی ز من نهفتن
گیرم دلت از ره وفا شد — آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی — کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده — تو مهر کسی دیگر گزیده

مجنون شکوه کنان و بر سر زنان بهر سوی میشتافت وشب و روز از درد عشق نمی خفت تا روزی بگوشه‌ای خزیده وساعتی بیاسائید.

پدر مجنون که مردی سالخورده بود ازدوری فرزند رنج میبرد درطلب فرزند در کوه وهامون میگشت تااورا بیافت آهسته بربالین او نشست ودست تلطف بر سرو صورت دلبندش کشید وقطره چند اشك از چشمان برچهره گردآلود فرزندش فرو ریخت.

مجنون سر برداشت ابتدا پدر را نشناخت آنگاه که اورا شناخت بپای او درافتاد هردو در آغوش هم رفته سر وروی هم را بوسه میدادند پدر چون فرزند را مانند برهنگان

محشر دید پند پدرانه آغاز کرد و اورا ازاین راه پر خطر که در پیش گرفته بیم میداد مجنون که عشق سراپایش را فرا گرفته بود و آنقدر لیلی در تار و پود آن تنیده بود که جائی برای اثر حرف دیگران نگذارده اشك میریخت وجز از خوبی لیلی باپدر سخن نمیگفت پدر چون فرزند خودرا درالم عشق شهر بند دید نومید شده او راوداع کرد وپس ازچندی در گذشت . مجنون را ازمرك پدر آگاه کردند بر سر تربت پدر دوان آمد .

چون شوشه تربت پدر دید / الماس شکسته در جگر دید
بر تربتش اوفتاد بیهوش / بگرفتش چون پدر در آغوش
از دوستی روان پاکش / تر کرد بآب دیده خاکش
گه خاك ورا گرفت در بر / گه کرد زدرد خاك بر سر..
گفت ای پدر ای پدر کجائی / کافسر به پسر نمی نمائی

باتربت پدر رازها گفت ونیازها کرد وشبی را بربالین تربت پدر بماند چون صبح شد تربت پدر را وداع کرد وبفضای دشت پناه برد وحوش وسباع صحرا با مجنون انس گرفته گرد او حلقه میزدند ومجنون روزها باحیوانات صحرا مانوس وشب با ستارگان بگفتگو بود وازبوجود آورنده آنان گره گشائی میخواست وبدرگاه الهی پناه برده.

گفت ای در پرتو پناه گاهم / درجز توکسی چرا پناهم
ای زهره و مشتری غلامت / سر نامه نام جمله نامت
ای علم تو پیش از آنکه دانند / واحسان تو پیش از آنکه خوانند
ای بند گشای جمله مقصود / دارای وجود داور جود
ای کار بر آور بلندان / نیکو کن کار مستمندان
ای ما همه بندگان در بند / کس را نه بجز تو کس خداوند
ای هفت فلك فکنده تو / ای هرکه بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند وپستی / مملوك ترا بزیر دستی
ای هرکه سك تو گوهرش پاك / وای هرکه نه باتو برسرش خاك
ای خاك من از تو آب گشته / بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجزی غریبم / از رحمت خویش بی نصیبم

آن کن ز عنایت خدائی کاید شب من بروشنائی
روزم بوفا خجسته گردد بختم ز بهانه رسته گردد

باخدا راز و نیاز میکرد بخواب فرورفت چون از خواب برخواست مردی رادید که براسب تیزروی سوار است و سوی او میشتابد مجنون مقدمش را گرامی داشت و از حالش بازپرسید گفت درفلان محل میگذشتم مه جبینی باجمال و جلال نشسته بود .

زلف سیهش بشکل جیمی قدش چو الف دهن چو میمی
چشمش چو دو نرگس پر از خواب رسته بکنار چشمه آپ
ابروی بطاق او بهم جفت جفت آمده و بطاق میگفت...
بر گل ز مژه گلاب می‌ریخت مهتاب بر آفتاب میریخت
گفتم چه کسی و گریه از چیست نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد سخن بزهر خنده کای برجگرم نمك فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون مجنون ترم از هزار مجنون

مرا گفت اگر محبتی کنی نامه‌ای از من بمجنون برسانی از جوانمردی دور نیست من نامه او برگرفته سوی تو آوردم .

مجنون را چون چشم بر نامه لیلی افتاد فریاد بزد و بیخود افتاد چون بخود آمد نامه را بوسید و برگشاد نبشته بود .

این نامه بنام پادشاهی جان زنده کنی خرد پناهی
داناتر جمله کاردانان دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی روزی ده جمله مرغ و ماهی.
این نامه که هست چون پرندی از غم زده‌ای بدرد مندی
یعنی ز من حصار بسته نزدیك توای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی وی مهدی هفت مهد چونی
ای خازن گنج آشنائی عشق از تو گرفته روشنائی
ای چشمه خضر در سیاهی پروانه شمع صبحگاهی
ای رحم نکرده برتن خویش وآتش زده ای بخرمن خویش
ای دل بوفای من نهاده در معرض گفتگو فتاده

چونی و چگونهٔ چه سازی / من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو / جفت توام ارچه طاقم از تو
وان جفته نهار گرچه جفت است / سر با سر من شبی نخفته است
گنج گهرم که در بمهر است / چون غنچه باغ سر بمهر است
شوی ارچه شکوه شوی دارد / بیروی توام چه روی دارد.
میخواستمی کز این جهانم / باشد چو توئی هم آشیانم
چون با تو بهم نمیتوان زیست / زینسان که منم گناه من چیست
آن دل که رضای تو بجوید / به گر یقضای بد بموید...
موئی ز تو پیش من جهانی است / خاری ز ره تو گلستانی است
من ماه و تو آفتابی از نور / چشمی بتو میگشایم از دور
مرگ پدر تو چون شنیدم / بر مرده تن کفن دریدم
کردم بطپانچه روی را خرد / پنداشتم آن پدر مرا مرد
با تو ز موافقی و یاری / کردم همه شرط سوگواری
جز آمدنی که نامد از دست / بر شرط که باید آنهمه هست
گر زینکه تن از تو هست مهجور / جانم ز تو نیست یکزمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه / هم چاره شکیب شد در این راه
من نیز همان عیار دارم / لیکن قدم استوار دارم

مجنون نامه لیلی را میخواند و می بوسید و می بوئید و دل را بیاد او تسلی میداد و گاهی نیز بر پای نامه رسان بوسه میداد و از او خواست تا در نزد وی بماند تا جواب نامه لیلی را ببرد.

مجنون آن برهنه بیابانی که جز حرف عشق نخوانده بود از پیک درخواست کرد که اسباب نوشتن ساز کند و تا آنچه مجنون غم در دل دارد در مرسله سخن آرد نامه رسان چنان کرد و نامه مجنون را سر بمهر به لیلی رسانید

لیلی نگاه بر نامه مجنون کرده اشك فروریخت و نامه را گشاد

بود اول آن خجسته پرگار / نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا / کو داد گهر ز سنك خارا
بینا کن دل باشنائی / روز آور شب بروشنائی

وآنکه ز جگر کبابی خویش — گفته سخن خرابی خویش
زین نامه زمن که بیقرارم — نزدیك تو ای قرار کارم
نی نی غلطم ز خون بجوشی — و آنکه بکجا بخون فروشی
یعنی ز من کلید در سنك — نزدیك تو ای خزینه‌درچنك.:
ای کعبه من جمال رویت — محراب من آستان کویت
ای محرم صد هزار سینه — درد من و می در آبگینه
ای بند مرا مفتح از تو — سودای مرا مفرح ازتو
این چوب که عود بیشهٔ تست — مشکن که هلاك تیشه تست
بنو از مرا مزن‌که خاکم — افروخته کن که گرد ناکم
هستم بغلامی تو مشهور — خصم‌کنی ارکنی ز خود دور
من در ره بندگی کشم بار — تو پایه خواجگی نگهدار . .
روزم چو شب سیاه کردی — هم زخم زدی هم آه کردی
من دل بجفای تو سپرده — تو نیز ز خط وفا نبرده
این است که عهد من شکستی — در عهده دیگری نشستی
ای‌نیك وبد مزاجم ازتو — دردم زتو وعلاجم از تو ...
نالم ز غم تو چون تنالم — کاگاه‌نه‌ای‌که بز چه‌حالم ...
شوریده ترم از آنچه دیدی — مجنون تر از آنکه می‌شنبدی
باتو خودی من از میان رفت — وین‌راه‌به‌بی خودی توان رفت
وقتی که عبیر زلف سائی — یا نافه خوی خوش گشائی
بوئی به نسیم صبح بسپار — زان بوی مرا گشاده‌کن کار
یارب چه خوش آن می مغانه — کز دست توام دهد زمانه
با من‌تو نشسته باده دردست — من گشته ز باده توسر مست
گر باتو هزار شب نشینم — از رشك تو در تو هم نه‌بینم
چون عشق تو درمن استوار است — با صورت تو مرا چه کار است
گر من‌شدم از فراق رنجور — باد ازتو فراغ چون منی دور

مجنون آنچه کشیده بود یکی ازهزار برروی کاغذ آورده ولیلی‌رابیش ازپیش شوریده ونگران میساخت .

روزی سلیم عامری خال مجنون بدیدن مجنون آمدواورا نصیحتها گفت مجنون ازخال خود احوال مادررا پرسید. سلیم گفت مادرت درفراقت شکسته بال گشته وبگوشه‌ای خزیده ازاو تقاضای دیدار مادر کرد سلیم مادرمجنون‌را برای دیدن فرزندش آورد .

مادر چو ز دور در پسر دید
الماس شکسته در جگر دید

دید آن گل سرخ زرد گشته
وآن آینه زنك خورد گشته

وآن قد الف مثال مجنون
خمیده ز بار عشق چون نون

گه شست باآب دیده رویش
گه کرد بشانه جعد مویش

سرتا قدمش بمهر مالید
برهرورمی بدرد نالید

میبرد بهر کنارهٔ دست
گه آبله سود وگه ورم بست

گه شست سر پر از غبارش
گه کند ز پای خسته خارش

چون کرد ز روی مهربانی
با او ز تلطف آنچه دانی

گفت ای پسر این‌چه‌ترك تازیست
بازیست‌چه‌جای عشق‌بازیست...

برخیز وبیا بخانه خویش
برهم مزن آشیانه خویش

مجنون ز نفیر های مادر
افروخت چو شعله های آذر

گفت ای قدم تو افسر من
رنج صدف تو گوهر من

کوشیدن ما کجا کند سود
این کارفتاده بود نی بود

عشقی بچنین بلا و زاری
دانی که نباشد اختیاری

مادرمجنون بخانه بازگشت ودرهمان‌ایام بمرد مجنون‌ازمرك مادربا خبر شده برسر تربت‌او رفت‌گریه ها کرد ونوحه سرائیها نمود قبیله وی گرد اوجمع شده گلاب برصورتش میافشاندند وبحال زارش رقت میکردند .

مجنون‌رادودل سوزمادر وپدر بودند که آنان نیزازدنیا رفتندیگر کسی با مجنون کاری نداشت اودربیابانهای اطراف قبیله لیلی بعشق و رزی و غزل سرائی مشغول بود لیلی گویان شب را بروز وروزرا بشب می‌آورد.

لیلی ازدوری مجنون رنج می‌برد وآن‌آزادی مجنون را نداشت که به صحرا گریزد ودائماً شوی اوراپاس‌میداشت که مبادا ترك خانه وقبیله‌خود گوید با دلتنگی ازخانه بیرون شد وچشم براه بود شاید آشنائی به بیند و از مجنون آگاهی بگیرد .

پیری اورا ازدور بدید واز وی جویای حال مجنون گردید.

پیر از سر مهر گفت کای ماه — آن یوسف بی تو مانده در چاه
آن قلزم نا نشسته از موج — وان ماه جدا فتاده از اوج
آواز گشاده چون منادی — می گردد در میان وادی
لیلی گویان بهر دو گامی — لیلی جویان بهر مقامی
از نیك و بد خودش خبر نیست — جز بر ره لیلیش نظر نیست

لیلی گوهری چند از گوش باز کرد و به پیر داد که این گوهرها را پایمزد بگیر ومجنون را بگوشه‌ای بیاور که نعمت دیدار دست دهد.

پیر گوهرها بستد و دردامان کوه به جستجوی مجنون پرداخت او را بیافت وپیام لیلی بدو داد وبااوعازم خرگاه لیلی شدند.

مجنون دوراز خرگاه لیلی زیر نخلی نشست وپیر لیلی راخبرداد نزدیك هم شده بفاصله‌ای چند وپیر نیز در کناری نشست مجنون چون خودرا نزدیك لیلی دید غزل را سرداد:

آیا تو کجا و ما کجائیم — تو زان که ای وما ترائیم
مائیم و نوای بینوائی — بسم الله اگر حریف مائی
افلاس خران جان فروشیم — خز پاره کن وپلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد — غم شاد بما و ما بغم شاد
جز درغم تو قدم نداریم — غم دار تو ایم و غم نداریم..
تا هست ز هستی تو یادم — آسوده و تندرست و شادم...
زین پس تو ومن من وتوزین پس — یك دل بمیان ما دو تن بس
وآن دل دل تو چنین صوابست — یعنی دل من دلی خراب است

ازاینگونه راز ونیازها با معشوقه می‌نمود وداد سخن می‌داد ولیلی از مجنون دراینحال شوریدگیش کمتر نبود چندی باهم سخن گفتند آنگاه مجنون راه بیابان درپیش گرفت وبرفت.

ابن سلام شوهر لیلی پس ازمدتی ناکام درگذشت

لیلی پس ازدر گذشت ابن سلام پرده ازعشق نهفته خود برداشت درحجره نشست وزید را خوانده گفت در اطراف دشت و بیابان بدنبال مجنون شو

واورا یافته نزد من آرتا ازنفش روح راتازه کنم مقداری لباس ازخزودیبا بدو داد تا بروی بپوشاند .

زید پس از تجسس وتفحص فراوان مجنون را یافت وپیام لیلی را بدو رسانید مجنون ازجای بجست ودوباره برجای نشست وتا هفت مرتبه این کار را تکرار کرد وآنگاه سجده شکر نموده لباسها را بوسید وپوشید وغزلخوانان بسوی دیار لیلی رفت وحوش وطیوری که بااوانس گرفته بودند دنبال وی روان شدند واوبهرمنزل که میرسید وحوش دوراوحلقه می‌زدند وچون روانه‌راه میشد اورا دنبال می‌رفتند تا بدرخانه لیلی بالشکری ازوحوش وطیوررسید پیام داد که مجنون دستورمی‌خواهد که درخیمه لیلی درآید .

لیلی ازنشاط این‌بشارت ازجای بجست وبیخود ازخیمه برون دوید ودر پای مجنون افتاد مجنون نیزدست درآغوش لیلی کرده هردو تامدتی ازهوش رفتند سپس بهوش آمده در کنارهم‌درخیمه نشستند مدتها مات ومبهوت‌یکدیگر بودند آنگاه لیلی گفت :

کای سوسن ده زبان چه بودت — کاندیشه من زبان ربودت
بلبل که سخن سگال باشد — بی گل همه ساله لال باشد
چون بیند روی گل بپستان — گوید نه یکی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری — من با تو چوگل بسازگاری
یعنی چه که چون مرا ندیدی — آواز بر آسمان کشیدی
امروز که هست روزپیوند — بر درج دهان نهاده ای بند
مجنون‌ز بخار اشك خونریز — بگشاد زبان آتش انگیز
کای یاد لب تو خوشتر ازقند — کرده لب تو مرا زبان بند ..
چون خاص قوام بجان‌فروشی — به گر نکنم زبان فروشی
چون مرحم سینه است بسیار — کو زخم زبان مباش در کار
گوینده حریف جستجویست — چون یافت چه جای گفتگویست
تو یافته منی در این راه — من گمشده توام در این جاه
با هست توبه‌که هست من نیست — کاین دست تراست‌دست‌من‌نیست
من خود کیم و مرا چه خوانند — جز سایه تو مرا چه دانند

مجنون مات ومبهوت درحضورمعشوقه‌اش نشست ولیلی با گلاب سرورویش را می‌شست ونوازشش مینمود وباهزاران کرشمه بدلنوازیش میکوشید.

مجنون دراین حالت بهت فریادی زد وجامها برتن درید و دوباره راه بیابان پیش گرفت.

میخواند ز روی نیک فالی — هر لحظه قصیده وصالی
شرحی ز وفای دوست میگفت — مغزی ز درون پوست می‌سفت

مجنون راه دیگرپیش گرفت وخودرا لیلی تصورمی کرد وازدردوفاووصال درکوی ودشت غزل مسرود.

لیلی را اجل فرارسید ودر بستر بیماری افتاد مادرخودرادر برخواند وقصه عشق خودرا برملاکرد و گفت:

کان لحظه که جان سپرده باشم — وز دوری دوست مرده باشم
سرمه ام ز غبار دوست درکش — نیلم ز نیاز دوست برکش
خون کن گفتم که من شهیدم — تا باشد رنك روز عیدم
آراسته کن عروس وارم — بسپار بخاك پرده دارم
آواره من چو گردد آگاه — کاواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری — آید بسلام این عماری
چون بر سر خاك من نشیند — مه جوید لیك خاك بیند
بر خاك من آن غریب خاکی — نالد بدریغ و دردناکی
یاراست و عجب عزیز یاراست — از من به‌بر تو یادگاراست
من داشته ام عزیز وارش — تو نیز چو من عزیز دارش
گو لیلی از این سرای دل گیر — آن لحظه که میبرید زنجیر
در مهر تو تن بخاك میداد — بر یاد تو جان پاك میداد
در عاشقی تو صادقی کرد — جان در سرکار عاشقی کرد

لیلی درگذشت مجنون را از وفات لیلی آگهی دادند مجنون برسر تربت لیلی آمد:

آمد نه چنانکه هم نشستان — شوریده سر آنچنانکه مستان
غمگین تر از آنکه باز گویند — رسواتر از آنکه بازجویند
سرکوفته و جگر دریده — موی ازین گوشها بریده

قامت زده و شکسته قامت انگیخته از جهان قیامت
از دیده چو خون سرشك ریزان هردم ز نفیر او گریزان
خوناب جگر چو شمع پالود بگشاد زبان آتش آلود
آوخ چه کنم چه چاره سازم کز درد چو شمع میگدازم ..
کای تازه گل خزان رسیده رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ ولی خراب کرده برداده و لیك بر نخورده
چو نی ز گزند خاك چو نی در ظلمت این مغاك چو نی
آنخال چو مشك دانه چونست وآن چشمك آهوانه چونست...
در صورت اگر ز من نهانی از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور یك چشم زد از دلم نئی دور
گر رخش تو پیش داشت آهنك زآنست که هست پای من لنك
رفتی تو از این خرابه رستی در بزمگه ارم نشستی
من نیز چو بر گشایم این بند آیم بتو بعد روزکی چند
میداد بگریه ریك را رنك میزد سری ازدریغ برسنك...
چون سخت شدی ز گریه کارش بر خاستی آرزوی یارش
از کوه در آمدی چو سیلی رفتی سوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاك او نهادی بر خاك هزار بوسه دادی
با تربت آن بت وفادار گفتی غم دل بزاری و زار

مجنون مدتی بحال بهت و بیهوشی در سر تربت لیلی بزیست و بعدراه بیابان سپرده بهغزلسرائی مشغول شد .

سلام بغدادی که ازدوستان مجنون بود درکوه بدیدن اورفت و مدتیدر نزد اوبزیست وآنچهغزل وقصیده که از او تراوش میکرد مینوشتوبیادگار باخود آورد .

مجنون که دیگر امید دیدار لیلی جوان مرده اش را نداشت هر روز نحیفتر وشکسته تر شدهدیگر امید بهحیات برایش باقی نماند خود رابتربت لیلی رساند .

بیتی دوسه زارزار بر خواند اشکی دوسه تلخ تلخ بفشاند

بر داشت بسوی آسمان دست — انگشت گشاد و دیده بربست
کای خالق هرچه آفریده است — سوگند بهرچه برگزیده است
کز محنت خویش وارهانم — در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی — و آباد کنم بسخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر — وان تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در بر آورد — ایدوست بگفت و جان بر آورد
او نیز گذشت ازاین گذرگاه — وان کیست که نگذرد برا ینراه

مجنون با عشقی پاك و بی آلایش که میتواند ابدیت خود را حفظ کند سر تربت لیلی درگذشت قبیله او از مردنش آگاه شدند تعزیت بپا نموده و او را پهلوی لیلی بخاك سپردند .

شه را بشرابخانه بردند — سر مست بساقیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت — برخاست ز راهشان ملامت
بودند دراین جهان بیك عهد — خفتند در آن جهان بیك مهد
کردند چنانکه داشت راهی — بر تربت هردو روضه گاهی
آن روضه که رشك بوسان بود — حاجتگه جمله دوستان بود
زان روضه کسی جدا نگشتی — تا حاجت او روا نگشتی

(تلخیص و اقتباس از نظامی[۱])

حرف م

ماچت نبود موچت نبود

دندانه گازکت چه بود

امثال وحکم ج ۳

زنی فرتوت هر شام از پسر خبر بازار پرسیدی ، فرزند ماجری را به دوستی به‌شکایت حکایت کرد رفیق گفت مادرتو شوی خواهد وسئوال ها ازآن بود تجریب را امشب درجواب بگوی حاکم شوهر کردن فرتوتان راامرداده است پسرچنان کرد ومادررا نهایت شادان یافت. گفت فردا به‌حمام شوکه‌شب بخانه شوی شوی شبانگاه مادررا برچارپائی نشانده بصحرا برد ودرمغاره ای بنشاند و گفت باش تا داماد باستقبال آید وخود باز گشت پیرزن باخودمیسرود:

«به بینی خطبه را خواندند   برنج خیساندند

آیا مردك جوان است   آیا ابرو کمان است»

پس ازساعتی ازدور دو روشنائی دید گفت آری اینك مشعلها راآورند. شعله ها ازچشم گرگی می‌تافت که بجانب اومی‌شتافت. گرك نزدیك شد پیرزن دستهای گرك را درگردن دید پنداشت داماد است لیکن گرك دندانها بگلوی اوفشرد زال گفت: ماچت نبود موچت نبود دندانه گازکت چه بود.

ما درون را بنگریم وحال را

این نیم بیت ازابیات مثنوی که میگوید:

دید موسی یك شبانی را براه   کوهمی گفت ای خدا وای اله

تو کجائی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم کنم شانه سرت
ای خدای من فدایت جان من جمله فرزندان و خانمان من
تو کجائی تا سرت شانه کنم چارقت را دوزم و بخیه زنم
جامه ات دوزم شپشهایت کشم شیر بهرت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش من ترا غمخوار باشم همچوخویش
دستکت بـوسم بمالـم پایکت وقت خواب آیم بروبم جایکت
هم پنیر و نانهای روغنین خمرها چغرات های نازنین
گر به بینم خانه‌ات رامن دوام روغن و شیرت بیارم صبح‌وشام
سازم و آرم به پیشت صبح وشام از من آوردن ز توخوردن تمام
ای فدای تو همه بز های من ای بیادت هی هی وهیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن‌شبان گفت موسی با کیستت‌ای‌فلان
گفت باآن‌کس که ما را آفرید این زمین وچرخ ازاوآمدپدید
گفت موسی های خیره سرشدی خود مسلمان ناشده کافر شدی
این‌چه‌ژاژاست‌وچه‌کراست‌وفشار پنبهٔ اندر دهان خود گذار
گند کفر تو جهان راگنده کرد کفر تو دیبای دین راژنده‌کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست آفتابی را چنین هاکی‌رواست
گر نه بندی زین سخن‌تو حلق را آتشی آید بسوزد خلق را..
شیر او نوشه‌که درنشوو نما است چارق‌اوپوشه‌که اومحتاج‌پااست

* * *

گفت ای موسی دهانم دوختی وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه ها بدرید و آهی کرد تفت سر نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسی از خدا بنده ما را چرا کردی جدا
تو برای وصل کـردن آمـدی نی برای فصل کردن آمدی
مابرون رانفگریم وقال را **مادرون رابنگریم وحال را**
چونکه موسی‌این‌عتاب‌ازحق‌شنید در بیابان از پی چوپان‌دوید
عاقبت دریافت او را و بدید گفت‌مژده ده که‌دستوری‌رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو هرچه میخواهد دل‌تنگت‌بگو

(مثنوی ـ دفترسوم)

ما سه نفر بلا در خوردیم

آندو دیوانه شدند و مرا باکی نیست

امثال وحکم ج۳

سه آخوند حدت ذهن وقوت حافظه را در خوردن بلادر افراط کرده وهرسه دیوانه شده سر بصحرا نهادند . یکی از آنان پس از چند روزعریان، عمامه بزرك برسروعصائی بلند دردست با طمأنینه ووقارتمام بمدرسه بازگشت طلاب براو گرد آمدند وپرسیدند تو ویاران را چه رسید گفت : ما سه نفر بلا در خوردیم آندو دیوانه شدند اما مرا بحمدالله باکی نیست .

ماشاالله من مردم

امثال وحکم ج۳

مردی بازن‌خود می‌خواستند ازرودی بگذرند.آب تا زانو بود نتواستند عبور کنند. زن مرد راگفت مرادوش گیروازآب بگذر. مرد از تنبلی امتناع نمود.زن گفت آخر تومردی وباید مرا ازاین رود بگذرانی. مرد امتناع‌داشت تا اینکه زن مردرابردوش گرفته دربین راه‌خسته شد گفت‌مردسخت‌سنگینی مرد گفت :ماشاالله من مردم

مال علی وصال علی

امثال وحکم ج۳

مثلی مشهوراست مال علی‌وصال علی . حق بحقدارمیرسدآخر.داستان این مثل‌چنین است .

در شهر بغداد مردی بودکه دراول روز جوانی وغره ایام زندگانی ، تفحص کاردزدان وتجسس احوال‌طراران‌کردی وهرکجا سرقت‌کردندی پای درمیان‌نهادی وپی برآن بردی‌وبدست‌بازآوردی، وبه‌آخرعمرازآن حرفت‌توبه کرده بود وبه‌بزازی مشغول شده .

شبی ازشبها طراری قصد دکان او کرد ، وهم دراول شب خودرا بشکل وزی او برآورد وشمعکی خرد بامفاتیحی که از برای گشادن در دکان آماده کرده بود ، درآستین نهاد وبیازار بزازان درآمد وپاسبانی‌راکه به حراست بازارمنصوب بود، آوازداد ودرتاریکی شمع بدوداد و گفت «این را برافروز که مرادردکان مهمی است » وخود برفت ودردکان بگشاد و تاآنکه پاسبان شمع بیاورد ، اودراندرون دکان رفته بود.

پس شمع را چنان ازوی گرفت که نظر پاسبان بروی نیفتاد وچون بدید که پاسبان ازدورمراقبت نماید بنشست دفترحساب رافرا پیش گرفت وبمطالعه آن مشغول شد، وبپاسبان چنان فرا نمودکه بمحاسبت مشغول است . و چون شب بآخر رسید ، پاسبان راآوازداد وازدوربدو گفت : « حمالی‌را آوازده تا بعضی ازاین قماشها را بامن بسرا آورد . » وقراضه‌ای بدوداد و گفت :«امشب ازمن زحمت دیدی این را بستان ودر اخراجات خویش صرف کن.» وچون حمال بیامد ، چهاربسته ازجامه‌های قیمتی بردوش وی نهاد ودر دکان راقفل کرد وبا حمال برفت .

چون بامداد شد وخداوند دکان بیامد ، پاسبان چون اورا ازدور دید دعاوثنا گفتن آغاز کرد وشکرها گذاردو گفت «امروزفرزندان من بدان انعامی که دوش فرمودی بیاسودند . خدای تعالی برمال توبرکت کناد وجزای تودراین دنیا به نیکویی دهاد.»

بزاز ازآن حالت تعجب نمود ، وچون مردی عاقل بود پاسبان راهیچ جواب نداد ودردکان بگشاد .اکثرآنچه دردکان قیمتی وبامقداربود، برجای ندید . به فراست صادق‌دانست که حال چیست. نشان‌آن برخود ظاهرنگردانید وهیچ اضطراب ننمود وبه حلم ووقاروسکون وتانی پاسبان راآواز دادوپرسید دوش‌آن جامه‌ها را بامن که برد؟»

پاسبان گفت : «نه تومرا فرمودی که حمال بیارتابا من قماشها بخانه آورد ، ومن حمال بیاوردم !» گفت: «آری‌من فرمودم اماخوابناك بودم و شب تاریك بود ، لهذا نمی‌دانم که‌کدام حمال بود، برو اورا پیش من‌آر .»

پاسبان حمال راحاضر گردانید .وتا آنکه حمال بیامد بزاز در دکان راقفل کرده مترصد او ایستاده بود پس حمال رافرا پیش گرفت وچون ازبازار بیرون رفت ، ازحمال پرسید : «دوش با من آن بسته‌ها راکجا بردی که من آن لحظه مست بودم واین ساعت فراموش کرده‌ام؟» گفت : «به فلان جای در کنار دجله ملاحی خواستی ازمن ومن ملاح راحاضر کردم و باز گشتم.»

بزاز گفت : «مرا بدان جای بروآن ملاح را بمن نمای »

حمال ملاح را بدو نمود . اوبا ملاح در کشتی نشست وازوی پرسید: «آن روز برادرمن باآن بسته‌های جامه ازکشتی بکدام جانب رفت.» ملاح گفت : «به فلان جانب» . بزاز گفت : «مرا نیزآنجا بر.» وچون از کشتی بیرون شد پرسید : «آن بسته را بااوکدام حمال بر گرفت .» اوحمالی رانشان داد. بزاز فرمود .«آن حمال راحاضر کن.» چون حمال را حاضر کرد او را قراضه‌ای بداد و گفت :«مرا بدان موضع برکه بسته‌ها رابا برادرمن آنجا برده‌ای.»

حمال اورا به غرفه‌ای برد ازشط در کنارصحرا و گفت : «بسته‌ها رادر این غرفه نهاد.» بزاز قفل رابهرحیلتی که توانست بگشاد و حمال را گفت تا توقف کرد واودرآن خانه رفت . بسته‌ها رادید هم‌بدان‌نشان که بسته بود آنجا نهاده وگلیمی را دید درآن خانه برریسمانی‌افکنده .گلیم رابر گرفت و بیفکند و بسته‌ها را استواردروی بپیچید وحمال را فرمود تابر گرفت و روی بدان جانب شط نهادکه ازآنجا برآمده بود.

چون ازغرفه بیرون‌آمد دزد راباوی اتفاق ملاقات افتاد و چون گلیم‌را رابدید، کیفیت را دریافت . شکسته دل و اندوهگین گردید . اما هیچ سخن نگفت وباخداوند مال وحمال موافقت نمودتاآنگاه که بکنارشط رسیدندحمال یاری خواست تاباوی‌آن بسته‌ها رابر گیرد ودر کشتی‌نهد، دزد یاری‌ومعاونت کرد ، وچون خداوند مال باآن بسته‌ها درکشتی‌نشست ، دزد آن گلیم را برگرفت وبردوش افکند و گفت: «ای برادرترا بخدا سپردم، وهریك ازما هردوبحق خویش رسیدیم » وبرفت‌وگلیم‌راببرد وبزازنیزمال‌خود را بسلامت بدکان‌آورد .

(ازکتاب فرج بعدالشدة)

مامور دولت است حقش را باید داد

امثال و حکم ج ۳

نیمه شب زمستان درحالیکه بوران و برفی شدید بود طبیبی را از دیهی باستعلاج حاکم بردند. پایمزدی بدو نداد و در گاه باز گشتن فراش ازطبیب بسختی حق طلب کرد طبیب نزد حاکم رفت و قصه برداشت حاکم گفت : مامور دولت است حقش را باید داد.

مثل اشعب طماع

امثال و حکم ج۳

ازطامعانی که در عرب مثل زده‌اند یکی «اشعب» طماع بود. کنیت او ابوالعلا بود ونام پدراوجابر؛ واو مردی طامع واکول وشکم باره بوده‌است.

گویند روزی کودکان اورا رنجه میداشتند. ایشانرا گفت در سرای فلانکس عروسی ومهمانی کرده‌اند آنجا بنظاره روید و مرا رنجه مدارید. کودکان اورا رهاکردند وروی بدان‌سرای نهادند. اشعب باخود گفت مگر آنچه گفتم آنرا تحقیقی باشد وروابود که این‌میهمانی باشد. پس برعقب‌ایشان برفت چون هیچ نبود وکودکان اورا بیافتند ویرا بسیار برنجانیدند وزحمت دادند.

وگویند روزی بردردکان‌ارزیزگری نشسته‌بود وآن مرد طبقی میریخت اشعب گفت : ای‌استاد طبقی‌بزرگتر بریز. ارزیزگر گفت صاحبش بدین کالبد فرموده است! اشعب گفت : توبزرگتر بریز تا اگروقتی درآنجا نزدیک من حلوا فرستند بیشتر بود.

کسی از اشعب پرسید که طمع توتاچه حدباشد؟ گفت تابغایتی که‌از پس جنازه‌ای دوکس بایکدیگرسخن‌آهسته نکنند الاکه مرا درخاطرافتد که مگراین متوفی ازبهرمن چیزی وصیت کرده است که مرا دهند. و هیچکس دست درجیب نکرد الاکه بیقین گمان کردم که مگرچیزی بمن‌خواهد داد. و روزی مردی را دیدم که «علك» میخائید من یك میل ازپس‌او برفتم برظن آنکه مگرچیزی می‌خورد ومرا ازآن نصیبی خواهد داد.

اشعب گوید وقتی غلامی بمن بخشیدند بخانه آمدم وآن غلام را بخانه خود بیاوردم . مادرم بدید گفت ای پسر این غلام کیست؟

من اندیشیدم که اگر بیکبار بگویم که مرا غلامی بخشیده‌اند مادرم از شادی زهره‌اش بچکد . گفتم ای مادر مرا غینی بخشیده‌اند .

گفت : غین چه باشد؟

گفتم : بالام والف ...

گفت : بالام والف چه بود !

گفتم : بامیم.

گفت معنی این حروف چه باشد؟

گفتم : معنی آنکه ... مرا... غلامی... بخشیده‌اند.

مادرم ازشادی بیهوش شد ، اگر بحروف مقطع نگفتمی از غایت شادی بمردی.

(جوامع الحکایات عوفی)

مثل بوتیمار همیشه غم دارد

بوتیمار پرنده‌ایست که همیشه سر بگریبان و غمنده است و اشخاصی که همیشه درهم وصورتاً مثل مردم غمناك می‌مانند میگویند مثل بوتیمار میماند درمنطق الطیر چنین آمده :

پس درآمد زود بوتیمار پیش — گفت ای مرغان من وتیمار خویش

برلب دریا است دائم جای من — نشنود هرگز کسی آوای من

از کم آزاری خود هرگز دمی — کس نیازارد ز من در عالمی

بر لب دریا نشینم دردمند — دائماً اندوهگین و مستمند

زآرزوی آب دل پرخون کنم — چون دریغ آید بخویشم چون کنم

چون نیم من اهل دریا ای عجب — برلب دریا بمیرم خشك لب

گرچه دریامی زندصد گونه جوش — من نیارم کرد از او یکقطره نوش

گرزدریا کم شود یکقطره آب — زآتش غیرت دلم گردد کباب

چون منی را عشق دریا بس بود — در سرم زین شیوه سودا بس بود

جز غم دریا نخواهم این زمان — تاب سیمرغم نباشد در جهان

آنکه او را قطره آب است اصل
کی تواند یافت از سیمرغ وصل

(منطق‌الطیر شیخ عطار)

انوری گوید

گفت ای انوری آخر چه فتادست ترا
که فرو رفته‌ای غمزده چون بوتیمار

(انوری)

مرا آید ز بوتیمار خنده
لب دریا نشسته سرفکنده

فرو افکنده سر در محنت خویش
نشسته تشنه و دریاش در پیش

همیشه با دل تشنه در آن غم
که گر آبی خورم دریا شود کم

(شیخ عطار)

مثل جهود میماند

امثال وحکم ج۳

بود شاهی در جهودان ظلم ساز
دشمن عیسی و نصرانی گداز..

شه وزیری داشت ره زن عشوه ده
کو بر آب از مکر بربستی گره

گفت ترسایان پناه جان کنند
دین خود را از ملک پنهان کنند

با ملک گفت ای شه اسرار جو
کم کش ایشان را و دست از خون بشو

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست
دین ندارد بوی مشك وعود نیست

سر پنهان است اندر صد غلاف
ظاهرش باتست و باطن برخلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
چاره این مکر و این تزویر چیست

تا نماند در جهان نصرانئی
نی هویدا دین و نی پنهانئی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر
بینیم بشکاف و لب از حکم مر

بعد از آن در زیر دار آور مرا
تا بخواهد یك شفاعت گر مرا

آنگهم از خود بران تا شهر دور
تا در اندازم در ایشان صد فتور

چون شوند آن قوم از من دین پذیر
کار ایشان سر بسر شوریده گیر

در میانشان فتنه وشور افکنم
کاهنان خیره شوند اندر فنم

آنچه خواهم کرد با نصرانیان
آن نمی‌آید کنون اندر بیان

چون شما رندم امین و راز دان / دام دیگر گون نهم در پیششان

وز حیل بفریبم ایشان را همه / وندر ایشان افکنم صد دمدمه

تابدست خویش خون خویشتن / برزمین ریزند کوته شد سخن

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم

شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم‌تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بوئی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من ..

گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام

بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش برجان نهم

جان دریغم نیست از عیسی‌ولیك / واقفم از علم و دینش نیك نیك

حیف می‌آید مرا کان دین پاك / در میان جاهلان گردد هلاك

شکر یزدان را وعیسی راکه ما / گشته‌ایم این‌دین وحق را رهنما

وز جهود واز جهودان رسته‌ایم / تا بزنار این میان را بسته‌ایم

دور دورعیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان

چون شما رندم امین ومقتدا / سر نهندم جمله جویند ابتدا

چون وزیرآن مکررا برشه‌شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد

کردبا وی شاه آنکاری که گفت / خلق‌حیران‌مانده زان رازنهفت

کرد رسوایش میان انجمن / تاکه‌واقف شد زحالش مرد وزن

راند او را جانب نصرانیان / کرد دردعوت شروع‌اوبعدازآن

چون چنین‌دیدند ترسایانش‌زار / می‌شدند اندر غم او اشکبار

صد هزاران مرد ترسا سوی‌او / اندك اندك جمع شد درکوی او

او بیان می‌کرد باایشان براز / سر انگلیون وزنار و نماز

او بیان می‌کرد با ایشان فصیح / دائماً زافعال و اقوال مسیح

او بظاهر واعظ احکام بود / لیك در باطن صفیه و دام بود

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام

در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر — حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع — بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و آن دو امیر قومشان — گشته بنده آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او — اقتدای جمله بر رفتار او
چون زبون کرد آن جهود کجمله را — فتنهٔ انگیخت از مکر و دها
ساخت طوماری بنام هر یکی — نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوع دیگر — این خلاف آن ز پایان تا بسر

***

چون وزیر ما کر بد اعتقاد — دین عیسی را بدل کرد از فساد
مکر دیگر آن وزیر از خود ببست — وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
خلق دیوانه شدند از شوق او — از فراق حال و قال و ذوق او

***

آن وزیر از اندرون آواز داد — کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد — کاز همه یاران و خویشان باش فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین — وز وجود خویش هم خلوت گزین

***

الوداع این دو ـ ثان من مرده‌ام — رخت برچارم فلک بر برده‌ام..
وانگهانی آن امیران را بخواند — یك بیك تنها بهر یك حرف راند
گفت هریك را بدین عیسوی — نایب خلق و خلیفه من توئی
وان امیران دگر اتباع تو — کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر — یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیك تا من زنده‌ام این را مگو — تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن — دعوی شاهی و استیلا مکن
اینك این تومار و احکام مسیح — یك بیك برخوان تو برامت فصیح
هرامیری را چنین گفت اوجدا — نیست نایب جز تو در دین خدا
هریکی را اویکی طومار داد — هر یکی ضد دگر بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف — همچو شکل حرفها یا تاالف

حکم این طومار ضد حکم آن
پیش از این کردیم این ضد را بیان
بعد از آن چل روز دیگر در بیست
خویش کشت و وز وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد
بر سر گورش قیامتگاه شد

***

کز پی آن پیشوا برخواستند
برمقامش نایبی می‌خواستند
یك امیری ز آن امیران پیش رفت
پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینك نایب آن مرد من
نایب عیسی منم اندرز من
اینك این طومار برهان من است
کاین نیابت بعد از او آن من است
آن امیر دیگر آمد از کمین
دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود
تا برآمد هردو را خشم وجهود
آن امیران دگر یك یك قطار
بر کشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ وطوماری بدست
درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیل بیکران
تیغها را بر کشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد
تا ز سرهای بریده پشته شد

(تلخیص از مثنوی جلد اول ص ۱۰)

مثل حاتم طائی است سرش از خودش نیست

امثال وحکم ج ۳

اشخاص سخی را چون خواهند مدح کنند چون حاتم طائی گویند و حاتم مردی سخی وجوانمرد بود از قبیله بنی طی و در عرب شهرت بسیار دارد گویند: اکرم من حاتم طی و در فارسی مثل حاتم طائی گویند.

درباره حاتم داستانهای فراوان آمده درعرب و درپارسی بنظم ونثر از جمله گویند: نوبتی جمعی از بنی امیه نزدیك مقبره حاتم نزول کرده وشب در آنجا توقف کردند یکی از ایشان مکنی به ابی الخیر بود چند کرت بسر قبر حاتم رفت و گفت ما را امشب مهمانی کن که مهمان تو ایم باید که خوان ضیافت بگستری وهمراهان او را از این ابرام نامعقول منع کرده بخواب رفتند و سحرگاه که بعزم رحیل از جای خواب برخواستند ابوالخیر گفت در واقعه دیدم که

حاتم از گور بیرون آمده و شترمرا پی کرد چون نظر کردند دیدند که شتر- ابوالخیر ازجای نمیتواند جنبید. لاجرم گفتند که اینك حاتم مارا مهمانی کرد شتررا کشته بکاربردند. ابوالخیر دروقت کوچ ردیف یکی ازرفیقان گشته سپس گذرآن جماعت برنواحی منزل قبیله بنی طی افتاد ناگاه عدی ابن حاتم رادیدند که شتری را گرفته می آورد ومی گوید که ابوالخیر درمیان شما کیست . ایشان اورا بعدی نمودند واوجمل بوی تسلیم کرد و گفت دوش پدرخود را درخواب دیدم که بامن گفت شترابوالخیررا جهت اووهمراهانش بکشتم عوض آن بده.

(بنقل ازحبیب السر)

ونیز گویندزن حاتم گوید سالی سخت خشك‌ماراافرارسید که‌زمین ازهیبت آن بلرزید وشیردهندگان راشیردرپستان نجوشید وشتران را جزپوستی بر- استخوان نماند وهرمال وثروتی که بود نابود شد وهلاك را یقین کردیم.

دریکی ازشبها بسیارسرد فرزندان ما عبداله وعدی وسفانه ازگرسنگی فریاد می کردند . حاتم بسوی پسران رفت ومن بطرف دخترم رفتم و تا پاسی ازشب نگذشت آرام نگرفتند . حاتم سخن گفتن گرفت وبدان سخن مرامشغول میداشت مراد اودریافتم وخود را بخواب زدم وچون دیری ازشب گذشته بود کنارخیمه بالارفت حاتم گفت کیست ؟ آن کس گفت : زنی از همسایگانم و از نزدکودکانی که ازگرسنگی فریاد می کنند می آیم وپناهگاهی جزتو نمیدانم

حاتم اورا گفت آنها را نزد من آر که خداوند تووآنها را سیر گرداند زن برفت ودرحالیکه دوکودك درآغوش گرفته بود وچهارتن دیگر گرداگرد اوباز گشت .

حاتم بسوی اسب خود رفت وآن را بکشت و کارد بدست زن داد و گفت ازآن بکاربرپس برآن گوشت گردآمدیم وبریان کردن وخوردن گرفتیم پس بخیمه‌های قبیله روی آورد ویکایك راگفت برخیزید وآتش برافروزید همگی گردآمدند وحاتم جامه بخود پیچید ودرکنجی بایستاد ومارا می نگریست وباآنکه اورا احتیاج بغذا بود پارهٔ ازآن گوشت نخورد وچیزی نگذشت که جزاستخوان وسم اسب برجای نماند !

سعدی گوید

شنیدم در ایام حاتم که بود　　بخیل اندرش باد پائی چودود
صبا سرعتی رعد بانك ادهمی　　که بر برق پیشی گرفتی همی
بتك ژاله میریخت بر کوه‌ودشت　　تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد　　که باد از پیش بازماندی چو گرد
زاوصاف حاتم بهر مرز و بوم　　بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست　　چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب　　که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه　　که دعوی خجالت بود بیگواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد　　بخواهم گراو مکرمت کرد وداد
بدانم که در وی شکوه مهیست　　وگر رد کند بانك طبل تهیست
رسولی هنرمند و عالم بطی　　روان کرد ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان براو　　صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود　　بر آسود چون تشنه برزنده‌رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت　　بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر　　بگفت آنچه دانست صاحب‌خبر
همیگفت حاتم پریشان چومست　　بدندان زحسرت همیکند دست
که ای بهرور موبد نیك نام　　چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب　　زبهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران‌وسیل　　نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی وراهم نبود　　جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش　　که مهمان بخسبد دل ازفاقه‌ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش　　دگر مرکب نامور گو مباش
کسان رادرم داد وتشریف‌واسب　　طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبرشد بروم از جوانمرد طی　　هزار آفرین گفت برطبع وی
زحاتم بدین نکته راضی مشو　　از این خوبتر ماجرائی شنو

***

نظیر:

ندانم که گفت این حکایت بمن
که بودست فرماندهی در یمن
زنام آوران گوی دولت ربود
که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم
که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش
که سودا نرفتی از او برسرش
که چند از مقالات آن بادسنج
که نه ملك دارد نه فرمان و گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چوچنك اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد
دگرکس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت
یکیرا بخون خوردنش بر گماشت
که تا هست حاتم در ایام من
نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش
کزو بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین‌زبان
برخویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد وغم‌خورد وپوزش نمود
بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بردست‌وپای
که نزدیك ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد این جا مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن‌دار گفت‌ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده‌پوش
دراین‌بوم حاتم شناسی مگر؟
که فرخنده رویست ونیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست
ندانم چه‌کین در میان خاستست
گرم ره نمائی بدانجاکه اوست
همین چشم دارم ز لطف تودوست
بخندید برنا که حاتم منم
سر اینك جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید
گزندت رسد یا شوی نا امید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد
جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاك اندر افتاد وبر پای جست
گهش‌خاك بوسید وگه‌پای‌ودست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو بیچارگان دست برکش‌نهاد
که من گر گلی بروجودت زنم
بنزدیك مردان نه مردم زنم

دوچشمش ببوسید و دربر گرفت / واز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملك در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر / چرا سر نبستی بفتراك بر ؟
مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند وخوش منظروخوبروی
جوانمرد وصاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر و احسان وفضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم / که مهر است بر نام حاتم کرم
مرو را سزد گر گواهی دهند / که معنی وآوازه‌اش همرهند

***

نظیر :

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشگر بشیر و نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاك بودند و ناپاك دین
زنی گفت من دختر حاتم / بخواهید از این نامور حاکم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیك رای / گشادند زنجیرش از دست وپای
درآن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی‌دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند / بتنها و ، یارانم اندر کمند
همیگفت وگریان براحوال طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

مثل سد اسکندر

امثال وحکم ج۴

چون بخواهند فردی را درمحکمی واستقامت بستایند گویند مثل سد اسکندر است وداستان سداسکندرچنین است :

چون اسکندربحد مشرق رسید راه گذر میان دو کوه بود و ذوالقرنین باایشان نیکوئی کرد مردم آنجا قصه خویش بگفتند که یاجوج ومأجوج بزمین ما فساد می کنند وما باایشان بر نمی آئیم (قوله تعالی یاذوالقرنین ان یاجوج و ماجوج مفسدون فی الارض) وگفتند ما خراج بدهیم ترا تامیان ما و ایشان سدی بکنی که ایشان نیزپیش ما نیایند ذوالقرنین گفت خدایتعالی مملکت مشرق ومغرب بمن داده‌است ومرا خود ساختن این سد به ازهمه مملکت‌دنیا وهدیه شماست ،

بفرمود ذوالقرنین که آهن بیارید وچنانکه خشت میان دو کوه مینهادند میان دوکوه بگرفت وباهن میان آن تاسربرآورند . پس بفرمود تا کورها بساختند ومیگداختند ازیکسوروی وازیکسوآهن هردوسرشد وبیکدیگردرشد وسخت شد وازکوه تا بدان‌کوه استوارشد وبگرفت و یاجوج و ماجوج ازآن سوی بماند وآن مسلمانان ازایشان برستند وذوالقرنین گفت‌که این نه بقوت من‌بودکه این برحمت خدای تعالی بود

(قصص الانبیاء)

مثل سگ اصحاب کهف

امثال وحکم ج۳

به اشخاصی که طفیلی‌می‌شوند وهرجاکه دونفرنشسته جلوآنان‌می‌نشینند وبصحبت‌آنان‌گوش می‌دهند می گویند مثل‌سک‌اصحاب‌کهف چنده‌زده ونگاهش را ازمانمی گیرد وداستان اصحاپ‌کهف چنبن است .

در اخبار است که ایشان هفت کس بودند ، ملکزادگان ، به روزگار دقیانوس ، ودقیانوس جباری بود متکبر. دعوی خدایی کردی ، شش ملک را

مقهور کرد و از آن هر یکی پسری به بندگی می‌داشت. و پیش خویش ایشان را به پای کردی و بر مقام مملکت بنشستی بر تخت زرین بجواهر تافته، تاج مرصع به جواهر و یواقیت بر سر نهاده. وی را گنبدی بود فیروزه، بر سان آسمان، به ماه و آفتاب و ستارگان بیاراسته. غلامان و کنیزکان بخدمت ایستاده، همه به زینتهای مختلف.

وقتی از ملکی از ملوك اطراف تهدیدنامه رسید بدقیانوس، که تو نصیب خویش از مملکت جهان تمام بیافتی و کام دل خویش حاصل کردی، اکنون پیر شدی ؛ ولایت بـه من تسلیم کن و اگر نه حرب را ساخته باش، که می‌آیم بدیدار تو.

دقیانوس دانست که باوی بر نیاید، بترسید از تهدید وی. آن را پنهان می‌داشت از ارکان مملکت خویش. تاروزی گربه‌ای بر بام گنبد بدوید. هرشی بیامد. دقیانوس پنداشت که ملك تاختن آورد. رنك از روی وی برفت. لرزه بر دست وی افتاد. یکی از آن ملکزادگان در وی نگریست، آن تغیر بر وی بدید بخرد خویش دانست که او خدایی را نشاید، که اگر وی خدای بودی، بدان قدر واقعه از جای نشدی. آن را در دل می‌داشت تا بخانهٔ خویش آمد. خوان بنهادند، وی هیچ طعام نخورد.

ملکزادگان وی را گفتند. «چه بوده است که طعام نمی‌خوری امروز»؟

وی گفت : «اندیشه‌ای در دل من آمده است که طعام بگلوی من فرو نمی‌شود.»

گفتند : «آن چه اندیشه است؟ باما بگوی. دانی که مارا از یکدیگر رازی نهان نبود.» باایشان عهد کرد که آشکار نکنند بگفت که: «من چون آن تغیر بر ملك بدیدم بدانستم که وی خدایی را نشاید. وی را چه پرستیم؟ که وی مقهوری است همچون ما.»

ایشان گفتند. «مارا هم این در دل افتاده است.» رازها بر یکدیگر بگشادند؟ دست از طمام بداشتند، قرار از ایشان بشد. برخاستند و گفتند : «ما را نیز روی نیست اینجا بودن. که دقیانوس مارا بکشد و نکال کند صواب آن است که روی بکوه درنهیم.»

چون بعضی از راه رفتند. پایهای ایشان مجروح گشت، که ایشان مردمانی بودند به ناز پرورده. چون زمانی در کوه و سنگ برفتند، شبان دقیانوس را دیدند با رمه عظیم. وی ایشان را گفت: شما که‌اید و کجا می‌شوید؟» گفتند: «بخدمت خداوند هفت آسمان و هفت زمین.» شبان گفت: «بحق جوانمردی بر شما، که مرا با خویش ببرید، که شوق او در دل من بجوش آمد.» ایشان گفتند: «صواب است.»

شبان با ایشان برفت و سگی بود وی را. وی نیز از پس ایشان می‌رفت. گفتند «سگ را باز گردان که سگ غماز بود. نباید که بانگ کند، از پس ما بیایند و ما را باز یابند.» شبان گفت. «این سگ را به راندن من باز نگردد که وی با من خو کرده هرچند که او را برانم، نشود. شما او را بانگ بر زنید.» یکی از ایشان بانگ بروی زد و حمله بر او برد. سگ با ایشان بسخن آمد و گفت شما خدای خود را تازه شناخته‌اید و من از دیر باز او را می‌شناسم. پس از راندن من از چه روست؟» ایشان را عجب آمد. وی را با خویشتن بردند. همی رفتند، تا بغاری رسیدند گفتند: «در اینجا فرود آئیم.»

پس در رفتند و همه در نماز شدند. لختی نماز کردند. خدای تعالی خواب بر ایشان افکند و آن سگ ایشان بر آستانه غار بخفت، سر بر آستانه نهاده؛ و دو چشم باز مانده، در خواب خوش خفته.

***

سیصد سال و نه سال در آنجا خفته بودند. آنگاه خداوند ایشان را بیدار کرد. چون برخاستند از یکدیگر پرسیدند: چند است که ما در این غار خفته‌ایم یکی گفت: «روزی» یکی نگاه کرد، آفتاب هنوز فرو نشده بود. گفت: «لا بل بعضی از روزی.» نگاه کردند در آن غار نه چنان دیدند که در آنجا می‌شدند. سنگها دیدند از وادیها در آمده و سیلها برفته و نشیبها پدید آمده. گفتند: «حال نه بر آن جمله است که ما پنداریم، خدای داند که ما چند بوده‌ایم اینجا.»

تا خفته بودند خود از گرسنگی و تشنگی آگاهی نداشتند، چون بیدار گشتند، ساعتی بر آمد، گرسنه شدند. گفتند: «هیچ چیز هست تا یکی را بشهر

فرستیم تا طعام آورد؟»

شبان گفت: «با من درمی چند است.» یکی را فرستادند واو را حجتها برگرفتند که. «کسی را از حال ما آگاه نکنی و طعام لطیف آری.» از آنکه مردمانی بودند نازپرورده. خوی نکرده بودند بطعام کثیف.

وی بیامد. شهر نه بر آن جمله دید که ازپیش دیده بود. حالها بگشته و دقیانوس هلاك شده: وملکی دیگر ازپس وی بوده تا بهفت قرن رسیده. می آمد تا به بازار. فرا دکان طباخی شد سیم فرا داد. طباخ آن درمها بدید بهضرب دقیانوس. گفت: «گنج یافته‌ای؟ راست بگو که ازکجا یافته ی!» گفت: «چه جای گنج است؟ مردی‌ام غریب، ازدروازه شهر درآمده. یاران دارم گرسنه. مرا نان فروش و گرنه دست ازمن بدار.»

طباخ گفت: «بگو که این درم ازکجا آورده‌ای. که ضرب دقیانوس است. سیصد سال است تازده‌اند. نصیبی من بیرون کن واگرنه ملك را خبر کنم، ترا رنجها رسد.»

ملکزاده چون درماند قصه خویش بگفت. طباخ ندانست که وی چه میگوید دروی آویخت. اورا نزد ملك برد. ملك اورا بررسید. وی قصهٔ خویش بگفت. ملك ندانست که وی چه می گوید. کتابخوانان را بخواند و از ایشان بررسید بگفتند که: «ما درکتابها خوانده‌ایم که در روزگار دقیانوس ملکزادگان بودند اسلام یافتند. ازوی بگریختند ودر بن کوه پنهان شدند کسی خبر ایشان نیافت.»

چون ملك بدانست وی را بنواخت ومنادی فرمود درشهر تا بزیارت ایشان شوند. خلق روی بکوه نهادند وملك باهمه ارکان برفت، ملکزاده را باخود می برد تا راه نماید بدیشان. چون نزدیك غار رسیدند ملکزاده گفت که: صواب آن است که من ازپیش فراشوم وایشان را خبر دهم که حال چیست تا نترسند، که ایشان پندارند که این روزگار دقیانوس است. مبادا اگر این غلبه وجوش ببینند زهرهٔ ایشان بچکد.»

ملکزاده ازپیش برفت وایشان را درآن غار آگاه کرد که حال برچه جمله است: «دقیانوس ازسیصد سال بازهلاك شده، واحوال شهر بگردیده، و

ملك مسلمان با همه حشم و حاشیه می‌آید بسلام ما و شهر همه آذین بسته جلوه واعزاز مارا . چه صواب بینید ؟» ایشان گفتند ما را ازدنیا و صحبت دنیا بس یارب ما دیدار و صحبت خلق نخواهیم. ما را بحضرت خویش بر.» خدای‌تعالی ازایشان جان برداشت .

(از تفسیر تربت شیخ جام)

مثل سك پشیمان

امثال وحکم ج ۳

داستان این مثل را جامی درسلسلة الذهب چنین آورده

سگکی می‌شد استخوان بدهان کرده ره برکنار آب روان

بسکه آن آب صاف وروشن بود عکس آن استخوان درآب نمود

برد بیچاره سك گمان که مگر هست در آب استخوان دگر

لب چوبگشود سوی او بشتاب استخوانش فتاد اندر آب

نیست راهستی توهم کرد بهرآن نیست هست راگم کرد

(هفت اورنك جامی)

مثل یخ فروش نیشابور

امثال وحکم ج ۳

حال من بنده درممالك هست حال آن یخ فروش نیشابور

از چه برداشتم حساب مراد کان نشد از حساب ضرب کسور

انوری

گویند در نیشابور گدائی سفیه بود که هرچیز از گدائی تحصیل کردی بریخ دادی درجوالی گذاشته بردوش گرفته گرد کوچه و بازار گردیدی وهیچکس باا و سودا نکردی تاآنکه یخ آب شده ازجوال بیرون آمدی وباوجوداین روز دیگر باز بهمان شغل مشغول شدی . وبعضی گفته‌اند که یخ فروش نیشابور شخصی بودکه هرروز یخ بدوش گرفته ببازار آوردی وهرکس بتکلف پاره‌ای از آن

بردی وازهیچیك نفعی بدو نرسیدی وپاره‌ای آب شدی. وموید قول اول‌است
آنچه ایوب ابوالبرکه یکی ازظرفای خراسان است گفته :

بردوش‌یکی‌جوال یخ میگردید تابفروشد کس ازوی‌آنرانخرید
یخ‌آب شدازکون جوالش‌بچکید باکون‌ترو دست تهی واگردید

وموید قول ثانی است این دوبیت که درحدیقه حکیم سنائی‌آمده است:

مثلت هست در سرای غرور همچو آن یخ فروش نیشابور

وبعضی گفته‌اند که ازیخ فروش نیشابوربخصوصه شخصی مرادنیست بلکه
این مراد است که هر که باشد (کذا) چه در نیشابور بواسطه خوبی آب وهوا
کسی محتاج به‌یخ نیست تاآنکه ازیخ فروشی طرفی‌برتوان بست . از کتاب
شرح مشکلات انوری تالیف ابوالحسن.

مجنب که گنجی

امثال وحکم ج۳

گویند پادشاهی ، بوالهوسی را فرمان داد ، تا از هر صاحب عیبی
یکدرم بگیرند ، یکی از عوانان شحنه ، مردی اعور دید . گفت درمی
بیایدت داد. مرد گفت : چه،چه چرا دهم . گفت دودرم ده که الکن‌نیزباشی
وگریبان‌اوبگرفت مرد دفاع کردن خواست پیداشدکه هم اشل است عوان سه
درم طلبید ، درگیرودار کلاه از سراوبیفتاد معلوم شدکل نیز بوده است عوان
چهاردرم مطالبت‌کرد. مردپای‌بگریز نهاد ودررفتن‌لنگی او آشکارگشت‌عوان
گفت مجنب که گنجی.

محمود و ایاز

امثال وحکم ج۴

داستانهای فراوانی‌از محمود وایاز درکتب تواریخ و ادب بجا مانده
است .

محمود را دمی که بآخر رسید عمر
میداد جان بزاری و میگفت اباز من

داستان محمود و ایاز ضرب‌المثل است و بیشتر ازادبا درغزلیات ومثنویات به محمود و ایاز اشاره کرده‌اند

سلطان محمود غزنوی راغلامی بودبنام ایاز که براثرهوش سرشارودرایتی که داشت مکانی بزرک درپیش سلطان محمود گرفت و در شمار نزدیکان و رازداران وی درآمد . درباره اوداستانهائی نقل می کنند ازجمله:

عشقی که سلطان یمین‌الدوله محمود را برایاز ترك بوده است مشهور آورده‌اند که سخت نیکوصورت نبود ، لیکن سبزچهره‌ای شیرین بوده است ومتناسب اعضاء وخوش حرکات وخردمند وآهسته وآداب مخلوق پرستی اورا عظیم دست داده بوده است. ودرآن باره از نادرات زمانه خویش بوده است و این همه اوصاف آن است که عشق رابعث کند ودوستی را برقراردارد .

سلطان یمین‌الدوله مردی دیندار ومتقی بود، وباعشق ایاز بسیار کشتی گرفتی تاازشارع شرع ومنهاج حریت قدمی عدول نکرد .

شبی درمجلس عشرت بعد ازآنکه شراب در او اثرکرده بود و عشق در اوعمل نموده بزلف ایازنگریست . عنبری دید بروی ماه غلتان ، سنبلی دید برچهره آفتاب پیچان . حلقه حلقه چون زره ، بند بند چون زنجیر ، درهرحلقه‌ای هزاردل درهربندی صدهزارجان . عشق عنان خویشتن داری از دست صبراوبربود وعاشق‌واردرخود کشید . محتسب آمنا وصدقنا سرازگریبان شرع برآورد ودربرابرسلطان یمین‌الدوله بایستاد وگفت : هان ای‌محمود ! عشق را بافسق میامیزوحق را باباطل ممزوج مکن که بدین زلت ولایت‌عشق برتوبشورد وچون پدرخویش ازبهشت عشق بیوفتی وبعناء دنیای فسخ درمانی سمع اقبالش درغایت شنوائی بود این قضیت مسموع افتاد، ترسید که سپاه‌صبر اوبا اشکرزلفین ایازبرنیاید. کارد برکشید وبدست ایازداد که بگیر وزلفین خویش راببر.

ایازخدمت کرد وتقدیر بگرفت وفرمان بجای‌آورد وهردوسرزلف‌خویش را پیش محمود نهاد . گویندآن فرمانبرداری عشق راسبب دیگرشد . محمود زروجواهرخواست افزون ازرسم معهود وعادت . ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی درخواب رفت وچون نسیم‌سحرگاهی برووزید برتخت پادشاهی

ازخواب درآمد. آنچه کرده بودیادش آمد. ایازرا بخواند وآن زلفین بریده را بدید سپاه پشیمانی بردل اوتاختن آورد. وخمارعربده بردماغ اومستولی گشت می‌خفت وبرمیخاست وازمقربان ومرتبان کس رازهرهٔ آن نبود که پرسیدی که سبب چیست؟ تاآخر کارحاجب علی‌قریب ـ که حاجب بزرك او بود ـ روی بعنصری کرد و گفت پیش سلطان درشووخویش را بدونمای وطربقی بکن که سلطان خوش طبع گردد.

عنصری فرمان حاجب بزرك بجای آورد ودرپیش سلطان شد و خدمت کرد سلطان یمین‌الدوله سربرآورد و گفت: ای‌عنصری! این‌ساعت ازتومی‌اندیشیدم؛ می‌بینی که چه افتاده است مارا؟ دراین معنی چیزی بگو که لایق حال باشد عنصری خدمت کرد وبربدیهه گفت:

کی عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است
جای طرب و نشاط و می خواستن‌است
کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان یمین‌الدوله محمود را بااین‌دوبیتی بغایت خوش افتاد. بفرمود تاجواهر بیاوردند وسه باردهان او پرجواهر کرد وآن داهیه بدین دو بیتی ازپیش او برخواست

(چهارمقاله عروضی مقالت دوم)

نظیر:

لشکر محمود نیرو یافتند — در ظفر یك طفل هندو یافتند
طرفه شکلی داشت آن طفل سیاه — از ملاحت فتنه او شد سپاه
آخرش بردند پیش شهریار — عاشق او گشت شاه نامدار
همچو آتش گرم شد در کاراو — یك نفس نشکیفت از دیدار او
هرزمان شاخی نوازبختش نشاند — لاجرم با خویش برتختش نشاند
در وجوهر ریخت درپیشش بسی — وعدهٔ خوش داد در بیشش بسی
طفل هندو در میان عز و ناز — کرد چون ابر بهاری گریه ساز
شاه گفتش از چه میگریی برم — گفت از آن گریم که گه‌گه مادرم
کردی‌از محمودم‌ازصدگونه بیم — گفتی او بدهد سزای تو مقیم

زان همی گریم که چندین گاه من ‏ ‏ بودم از محمود بی آگاه من
مادرم کو تا براندازد نظر ‏ ‏ پیش شه بیند مرا بر تخت زر
ای دریغا بی‌خبر بودم بسی ‏ ‏ زنده بی‌محمود چون ماند کسی

(مصیبت نامه شیخ عطار)

نظیر:

بود جامی لعل در دست ایاس ‏ ‏ قیمت آن برتر از حد و قیاس
شاه گفتش برزمین زن پیش خویش ‏ ‏ برزمین زد تا که شد صد پاره پیش
شور در خیل سپاه افتاد از او ‏ ‏ کان همه کس را گناه افتاد از او
هرکسش می گفت ای شوریده رای ‏ ‏ قیمت این کس نداند جز خدای
تو چنین بشکستی آخر شرم دار ‏ ‏ عزتش بردی و افکندیش خوار
شاه ازآن حرکت تبسم می نمود ‏ ‏ خویشتن فارغ بمردم می نمود
آن یکی گفت این جهان افروز جام ‏ ‏ ازچه بشکستی چنین خوارا یغلام
گفت فرمان بردن این شه مرا ‏ ‏ برتر از ماهی بود تا مه مرا
تو بسوی جام میکردی نگاه ‏ ‏ لیك من ازجان بسوی قول شاه
بنده آن بهتر که بر فرمان رود ‏ ‏ جام چبود چون سخن درجان رود

(مصیبت نامه عطار)

نظیر:

ودر مقالات شمس این حکایت بدینگونه نقل شده است : شاه محمود گوهر را داد بحاجب وحاجب مقلد وزیر است خاصه که قبله اکرام و تحسین شاه شنید درحق وزیر، می گوید حاجب را که این گوهر نیکوهست گفت چه جای نیکوهم بی‌ادبی، خوب هست صدهزارخوب زیادت بتحسین شاه آن هم بی‌ادبی، اکنون بشکن، چگونه بشکنم که وزیرمی گوید که همه ملك شاه ربع این گوهر نیرزد، اکنون لایق خزینه است ای والله لایق خزینه است فرمود که احسنت، خلعت . وبرآن خلعت خلعتی دیگروجامگیش افزود، این هم امتحان تاکسی اگرهست پیدا شود گوهردست بدست می آمد تا بایاز، شاه باندرون می گوید ایازمن وبراومی لرزد ومی گوید مبادا که این گوید . باز می گوید که اگر بگوید محبوبست ، هرچه خواهد تابگوید، گوهر رسید بدینطرف و

آنطرف تخته بسته‌اند تاکس پهلوی ایاز نباشد ، پادشاه دست می کند تا گوهر را بگیرد ادبیم که نباید که ایاز همین گوید ایاز نظر کرد بشاه که چرا میلرزد برمن ، ایاز از آن باشد که بروی بلرزند اندرون او پـرورده ، دل او مکمل حقیقت او مؤدب ، سلطان گفت که ای سلطان بگیر گوهر را ، نه ای بنده بگیر، درزیر آن بنده گفتن هزار سلطان بیش بود ، اورا هزار بار خوشتر آید تامخفی باشد، اگرش سلطان گوید برنجد که برومرادرمن بزید انداختی گوهر را بگرفت گفت خوب هست گفت خوبست بر آن هیچ زیادت نکرد لطیف هست اطیفست والله بر آن هیچ زیادت نکرد، گفت بشکن ، او خود پیشین خواب دیده بود ودوسنك با خودآورده ودر آستین کرده بزد گوهر را خشخاش کرد، غریووآه برآمد ازهمه، گفت چه‌آه است چه غریواست گفت چنین گوهرقیمتی را بشکستی، گفت امر پادشاه باقیمت تراست یااین گوهرسرها فروکشیدند ، این بازصدهزار آه ازدل برمی‌آرند که چه‌کردیم شاه سرهنگان جلاد رافرمود کـه از کنار بگیرید تـا کنار این احمقان را پاك کنید ایاز گفت ای شاه حلیم العفواولی (بنقل ماخذ مثنوی ازمقالات شمس)

نظیر:

گفت روزی شاه محمود غنی ‌ ‌ آن شه غزنین و سلطان سنی
یك صباحی جانب دیوان شتافت ‌ ‌ جمله‌ارکان‌را درآن‌دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر ‌ ‌ پس نهادآن زود درکف وزیـر
گفت چونست وچه‌ارزداین گهر ‌ ‌ گفت بیش ارزد زصد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم ‌ ‌ نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر ‌ ‌ که نیاید در بها گـردد حدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی ‌ ‌ گوهراز وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آنشه زجود ‌ ‌ هرلباس و حله کو پوشیده بود
ساعتی‌شان کرد مشغول سخن ‌ ‌ از قضیه تـازه و سر کهن
بعد ازآن دادش بدست حاجبی ‌ ‌ که چه ارزد این بدست طالبی
گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت ‌ ‌ حافظش بـادا خدا از مملکت
گفت بشکن گفت ایخورشیدتیغ ‌ ‌ بس دریغست‌این‌شکستن‌بس‌دریغ

قیمتش بگذار بدین تاب و لمع که شده است این نور روز او را تبع

دست کی جنبد مرا در کسر او کی خزانه شاه را باشم عدو

شاه خلعت داد و ادرارش فزود پس زبان در مدح عقل او گشود

بعد یکساعت بدست میر داد در را کاین امتحان کن باز یاد

او همین گفت و همه میران همین هر یکی را خلعتی داد او ثمین

جامگیهاشان همی افزود شاه آن خسیسان را ببرد از ره بچاه

همچنین گفتند پنجه شصت امیر جملگان یك یك بتقلید وزیر

گرچه تقلید است استون جهان هست رسوا هر مقلد ز امتحان

شاه چون کرد امتحان جملگان مال و خلعت برد هر یك بیکران

همچنان در دور گردان شد گهر تا بدست آن ایاز دیده ور

آخرین بنهاد در کف ایاز گفت او را کایحریف دیده باز

یك بیك دیدند این گوهر توهم در شعاعش در نگر ای محترم

ای ایازا کنون بگوئی کاین گهر چند میارزد بدین تاب و هنر

گفت افزون ز آنچه تانم گفت من گفت اکنون زود خردش درشکن

سنگها در آستین بودش شتاب خرد کرد و پیش او بود این صواب

ز اتفاق طالع با دولتش دست داد آن لحظه نادر حکمتش

یا بخواب این دیده بد آن باصفا کرده بود اندر بغل دو سنگ را

چون شکست او گوهر خاص آنزمان زان امیران خاست بس بانك و فغان

کاین چه بیباکیست والله کافر است هر که این پر نور گوهر را شکست

و آنجماعت جمله از جهل و عمی در شکسته در امر شاه را

قیمت گوهر نتیجه مهر و ود بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

گفت ایاز ای مهتران نامور امر شه بهتر بقیمت یا گهر

امر سلطان به بود پیش شما یا که این نیکو گهر بهر خدا

ای نظرتان بر گهر بر شاه نی قبله‌تان غولست جاده و راه نی

گوهر امر شه بود ای ناکسان جمله بشکستید گوهر را عیان

چون ایاز این راز بر صحرا فکند جمله ارکان خوار گشتند و نژند

سر فرو انداختند آن سروران عذر گویان گشته زین نسیان بجان

از دل هر یك دو صد آه آنزمان — همچو دودی میشدی بر آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن — که زصدرم این خسانرا پاك کن
این خسان چه لایق صدر منند — کز بی سنك امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد — بهر رنگین سنك شد خوار و کساد
پس ایاز مهر افزا برجهید — پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و پس گلوی خود گرفت — کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همائی که همایان فرخی — از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان — محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخ که دید — از خجالت پیرهن را بردرید
از غفوری تو غفران چشم سیر — روبهان برشیر از عدل تو چیر
غیر عفو تو کرا دارد سند — هر که با امر تو بیباکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان — از وفور عفو تست ای عفوران

(مثنوی دفتر پنجم)

نظیر: سعدی چنین آورده

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنك باشد نه بوی — غریبست سودای بلبل بر او
بمحمود گفت این حکایت کسی — بپیچید از اندیشه برخود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست — نه برقد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنای شتر — بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملك آستین برفشاند — وزانجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی درو مرجان شدند — زسلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وزیران گردن فراز — کسی در قفای ملك جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ — زیغما چه آوردهٔ گفت هیچ
من اندر قفای تو می تافتم — ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه — بخلعت مشو غافل از پادشاه

(بوستان سعدی باب سوم)

مرا بخیر تو امید نیست شرمسان

امثال وحکم ج۴

داستان این مثل در گلستان شیخ سعدی چنین آمده

یکی ازشعرا پیش امیردزدان رفت واورا ثنا گفت : فرمود تاجامه از وی بر کشیدند وازده بدر کردند . مسکین برهنه در سرما همی رفت ، سگان درقفای اوافتادند ، خواست تاسنگی بردارد ، زمین یخ بسته بود گفت این حرمزاده مرد مانند که سنك رابسته وسك راگشوده‌اند! امیر دزدان از غرفه بشنید وبخندید و گفت : ای‌حکیم ازمن چیزی‌بخواه گفت جامه خودراخواهم اگراز روی‌کرم انعام فرمائی

امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرابخیر تو امیدنیست‌شرمسان

(گلستان سعدی باب چهارم)

مردن بعزت به اززندگی بذلت

امثال وحکم ج۳

داستان این‌مثل در گلستان سعدی چنین‌آمده

جوانمردی را درجنك تاتارجراحتی هولناك رسید . کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگربخواهی شاید قدری بدهد . گویند آن بازرگان چنان ببخل معروف بود که حاتم طائی‌بکرم.

بیت

گر بجای نانش‌اندر سفره‌بودی‌آفتاب تاقیامت روزروشن کس‌ندیدی‌جز بخواب

جوانمرد گفت اگر نوشداروخواهم بدهد یا ندهد . و اگردهد منفعت کند یانکند . باری‌خواستن ازاوزهر قاتل است

بیت

هرچه از دونان بمنت خواستی درتن افزودی و از جان کاستی

حکما گفته‌اند : اگرآب حیات‌باب‌روی فروشند ، دانا نخرد که‌مردن بعزت به ازز ندگی‌بذلت

(گلستان سعدی)

مرگ برای ضعیف امر طبیعی است

امثال وحکم ج۴

ماخوذ از شعر ذیل است که ازجمله فلسفه ابوالعلی معری است .

قصه شنیدم که بوالعلا بهمه عمر
لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد

در مرض موت با اشاره دستور
خادم او جوجه با بمحضر او برد

خواجه چو آنمرغ کشته دید برابر
اشك تحسر زهردو دیده بیفشرد

گفت بمرغ از چه شیر شرزه نگشتی
تا نتواند کست بخون کشد و خورد

مرگ برای ضعیف امر طبیعی است
هر قوی اول ضعیف گشت وسپس مرد

(ایرج میرزا)

من راعه سبب او هاله عجب
فلی ثمانون حولا لا اری عجباً

الدهر کالدهر و الایام واحدة
والناس کالناس والدنیا لمن غلبا

(ابوالعلی معری)

دو شیر گرسنه است ویك ران گور
کباب آنکسی راست کوراست زور

(فردوسی)

الدهر کالدهر والانساب واحدة
والملك بعد ابی لیلی لمن علینا

(مروان حکم)

مریضی که ازعشق تب می کند

امثال وحکم ج۴

یکی ازاقربای قابوس وشمگیر را که پادشاه گرگان بود عارضه‌ای پدید آمد واطباء بمعالجت او بسر خاستند وجهه کردند وجدی تمام نمودند . علت بشفا نپیوست ، وقابوس راعظیم درآن دلبستگی بود تایکی از خدم قابوس را گفت که درفلان تیم جوانی آمده است عظایم طبیب وبغایت مبارك دست، وچند کس بردست اوشفا یافت . قابوس فرمود که اورا طلب کنید و بسر بیمار برید تا معالجت کند ، که دست ازدست مبارکتر بود.

پس ابوعلی راطلب کردند وبسر بیمار بردند جوانی دید بغایت خوبروی ومتناسب اعضا ، خطاثر کرده وزار افتاده پس بنشست و نبض او بگرفت وتفسره

بخواست و بدید. پس گفت مرا مردی می‌باید که غرفات و محلات گرگان را همه شناسد ، بیاوردند و گفتند اینک ابوعلی دست بر نبض بیمار نهاد و گفت بر گوی و محلتهای گرگان را نام برده ، آنکس آغاز کرده و نام محلتها گفتن گرفت تارسید بمحلتی که نبض بیمار در آن حالت حرکتی غریب کرد پس ابوعلی گفت ازاین محلت کویها برده آنکس برداد تارسید بنام کویی که آن حرکت غریب معاودت کرد . پس ابوعلی گفت کسی میباید که درین کوی همه سرایها را بداند . بیاوردند وسرایها رابردادن گرفت تارسید بدان سرائی که این حرکت بازآمد.

ابوعلی گفت : اکنون کسی می‌باید که نامهای اهل سرای بتمام داند و بردهد. بیاوردند بردادن گرفت تاآمد بنامی که همان حرکت حادث شد . آنکه ابوعلی گفت تمام‌شد . پس روی بمعتمدان قابوس کرد و گفت : این جوان درفلان محلت ودرفلان کوی ودرفلان سرای بردختری فلان وفلان نام عاشق است وداروی اووصال آن دختراست ومعالجت اودیدار اوباشد پس بیمار گوش داشته بود وهرچه خواجه ابوعلی می گفت می‌شنید ازشرم سر در جامه خواب کشید .

چون استطلاع کردند همچنان بود که خواجه ابوعلی گفته بود پس این حال را پیش قابوس رفع کردند قابوس راعظیم عجب آمد و گفت اورا بمن آرید خواجه ابوعلی را پیش قابوس بردند وقابوس صورت ابوعلی داشت که سلطان یمین‌الدوله فرستاده بود . چون پیش آمد گفت : انت ابوعلی گفت نعم یاایهاالملك المعظم قابوس ازتخت فرودآمد وچند گام ابوعلی را استقبال کرد ودرکنارش گرفت وبا اوبریکی نهالی پیش تخت بنشست وبزرگیها پیوست و نیکوپرسید و گفت اجل افضل وفیلسوف اکمل کیفیت این معالجه البته باز- گوید .

ابوعلی گفت : چون نبض و تفسره بدیدم مرا یقین گشت که علت عشق است وازکتمان سر بدینحال رسیده است، اگراز وی سئوال کنم راست نگوید پس دست بر نبض اونهادم . نام محلات بگفتند چون بمحلت معشوق رسید عشق اورا بجنبانید حرکت بدل‌شد دانستم که درآن محلت است بگفتم تانام کویها

بگفتند . چون نام کوی معشوق خویش شنید همان معنی حادث شد. نام کوی نیز بدانستم بفرمودم تا سرایهای را نام‌بردند چون بنام سرای معشوق رسید همان حالت حاصل شد سرای رابدانستم بگفتم تا نام همه اهل سرای بردند. چون نام معشوق خود بشنید بغایت متغیرشد معشوق را نیزبدانستم . پس بدو گفتم واومنکر نتوانست شدن مقرآمد قابوس از این معالجت شگفتی بسیار نمود ومتعجب بماند والحق جای تعجب بودپس گفت بااجل افضل‌اکمل عاشق ومعشوق هر دوخواهرزادگان منند وخاله‌زادگان یکدیگر اختیاری بکن تا عقد ایشان بکنیم.

پس خواجه ابوعلی اختیاری پسندیده بکرد وآن عقد بکردند و عاشق و معشوق را بهم پیوستند و آن جوان پادشاه‌زاده خوب صورت از چنان رنجی که بمرك نزدیك بود برست بعدازآن قابوس خواجه ابوعلی را هر چه نیکوتر بداشت .

(چهارمقاله عروضی مقالت چهارم)

نظیر :

این حکایت رامحمد عوفی درجوامع‌الحکایات‌ص۳۰۸باب بیستم آورده آورده‌اند که فلاطس‌راکه پادشاه شهربقراط بود، پسری‌بود عاقل‌وبالغ وخردمند وپدراورا عظیم دوست داشتی‌وجهان بروی اودیدی از عجایب اتفاق چنان افتادکه این پسررنجورشد وپیوسته برخود می گداخت وذبول بگل‌تازه بشرهٔ اورابعافت ونحول ونهافت، اجزاء نعیم اورا نزارگردانید.

پادشاه بقراط‌رابخواند وحکایت علت فرزند بااوبگفت بقراط درنبض ودلیل اونگاه‌کرد هیچ علت جسمانی ندید ازخواص واتابك اوپپرسیدکه این پسررا هیچ عارضه افتاده‌است ازبیرون، که بدان‌سبب این‌رنج بوی‌راه‌یافته‌است جمله گفتندکه هرگزازسرای حرم بیرون نبوده است.

بقراط پادشاه راگفت‌که خادمی‌که امین حرم تست بفرمای تا جملگی عورات وکنیزکان حرم رابرسن بسته ازپیش مابگذرانند . پادشاه فرمودکه چنان‌کردندوبقراط نبض آن‌پسر گرفته‌یکان‌یکان‌ازآن کنیز کان‌وسرپوشیدگان بروی می گذشتند چندانکه کنیزکی که معشوقه شاه بود برآن گذرکرد ،چون

پسر اورا بسته بدید نبض نوعی دیگر جستن گرفت و دل او در طپیدن آمد و طبیعت او گرم شد . بقراط دانست که آن پسر بر این کنیزک عاشق شده است .

بنزدیک پادشاه رفت و گفت علت پسر تو معلوم کردم او بر کسی عاشق است که رسیدن او بدان کس عظیم دشوار است پادشاه گفت آن کیست ؟ گفت زن من .
پادشاه گفت چه شود اگر تو مالی وافر از من بستانی وزن را طلاق دهی تا این فرزند من از بلاء عشق بازرهد. بقراط گفت هر گز شنیدهٔ که کسی مردی را بر طلاق زن تکلیف کند . علی الخصوص پادشاهی که بکمال عقل وفضیلت عدل آراسته باشد و بر جمله ملوک زمان باین اخلاق سابق باشد چگونه روا باشد که مرا تکلیف کند بمفارقت آنکه ازسر جان توانم خواست اما از سر جانان نتوانم خاست
پادشاه گفت چنین است که تو میگوئی اما بیقین بدان که من بهمه حال پسر خود را بر تو خواهم گزید و اگر خواهی ترا زنی خوبتر از آن زن بدهم و هر مالی که باید در آن تزویج خرج کنم.

بقراط گفت امکان ندارد که بدین مواعید مغرور شوم . پادشاه گفت اگر امتناع نمائی ترا بشمشیر بگذرانم وزن ترا بپسر خود دهم بقراط گفت اکنون چون پادشاه بدین نوع حکم می فرماید نام عادلی بر ملوک وقتی ثابت شود که چنانك از دیگران انصاف می ستاند از خود هم انصاف بدهد .

پادشاه چه فرماید اگر معشوقه پسر او یکی از سرینان پادشاه باشد که پادشاه را باو میلی باشد و آن فلان کنیزك است پادشاه در آنچه حکم فرماید.
پادشاه چون این سخن بشنید گفت خدای یار تو باد ای بقراط نه همانا که دوران آسمان چون تو دیگری ظاهر گرداند وعقل تو زیادت از علم تست .
آنگاه آن کنیزك را آزاد کرد و بپسر خود داد و پسر او از علت خلاص یافت .

(جوامع الحکایات عوفی باب بیستم)

نظیر:

در کتاب ذخیره خوارزمشاهی در بیان معالجه چنین گفته است:

کسیکه عشق ونام معشوق پنهانی دارد بدینطریق بتوان دانست که معشوق پنهانی دارد بدینطریق بتوان دانست که معشوق او کیست واین چنان باشد که

طبیب انگشت بر نبض اودارد و بفرماید تا ناگاه نام کسانیکه گمان برندکه عشق او بر آن است یادکنند وصفت هریك می کنند و احوال هریك می گویند چند بار بیازمایندتا از تغییر نبض او نزدیك بشنیدن نام وصف آنکس معلوم گردد که معشوق او کیست وچه نام است وخواجه ابوعلی‌سینا رحمةالله می گوید این طریق آزمودم وبدست آوردم که معشوق کیست ودیدم که عاشق بیماریها کشیده بود وقوت اورفته وبحد ذبول رسیده چون اورا امیدوار کردندکه میان ایشان وصل ومحبت خواهد بود وبدانست که آن امید درست است قوت‌او باز آمد وعلاج پذیرفت وسلامت یافت چنانکه ازروی علاج پذیرفتن اوتعجب کردیم ومی گوید چون علاج او دشخوار گردد تدبیری باید کردکه بطریق حلال میان ایشان وصل جویند تا زود بصلاح باز آید.

(ذخیره خوارزمشاهی باب سوم)

نظیر:

بشنوید ایدوستان این داستان — خود حقیقت نقد حال ماست آن

نقد حال خویش را گر پی‌بریم — هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم

بود شاهی در زمانی پیش ازین — ملك دنیا بودش و هم ملك دین

اتفاقاً شاه روزی شد سوار — با خواص خویش از بهر شکار

بهر صیدی می‌شد او بر کوه ودشت — ناگهان دردام عشق او صید گشت

یك کنیزك دید شه در شاهراه — شد غلام آن کنیزك جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می‌طپید — داد مال وآن کنیزك را خرید

چون خرید اورا و برخوردارشد — آن کنیزك از قضا بیمار شد

آن یکی خرداشت پالانش نبود — یافت پالان گرگ خررا دربود

کوزه بودش آب می‌نامد بدست — آب‌راچون‌یافت‌خود کوزه‌شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست — گفت جان هردو دردست شماست

جان من سهل است جان جانم اوست — دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا — برد گنج و دروومرجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم — فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمی است — هرالم را درکف مامرهمی است

گر خدا خواهد نگفتند از بطر — پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتی است — نی همین گفتن که عارض حالتی است
ای بسا ناورده استثنا بگفت — جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا — گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد — چشم شاه از اشك خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود — روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق زفت — آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم — سوزش چشم و دل پردرد و غم
شربت و ادویه و اسباب او — از طبیبان ریخت یکسر آبرو
شه چو عجز آن طبیبان را بدید — پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد — سجده‌گاه از اشك شه پرآب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا — خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملك جهان — من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر — پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه — بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیك گفتی گرچه میدانم سرت — زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش — اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود — دید در خواب او که پیری دررbود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست — گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذق است — صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین — در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد — گشته مملوك کنیزك شاه شد
چون رسید آن وعده‌گاه و دور شد — آفتاب از شرق اختر سور شد
بود اندر منظره شه منتظر — تا ببینند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کامل پرمایهٔ — آفتابی در میان سایهٔ
می‌رسید از دور مانند هلال — نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان — تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان
وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مهرویان بستان خداست

ان خیالی را که شه درخواب دید
در رخ مهمان همی آمد پدید

نور حق ظاهر بود اندر ولی
نیك بین باشی اگر اهل دلی

آن ولی حق چو پیدا شد زدور
از سروپایش همی می‌تافت نور

شه بجای حاجبان در پیش رفت
پیش آن مهمان غیب خویش رفت

شه چوپیش میهمان خویش رفت
شاه بود اولیك بس درویش رفت

دست بگشاد و کنارش گرفت
همچوعشق اندردل وجانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر
گفت گنجی یافتم اما بصبر

***

چون گذشت آنمجلس وخوان کرم
دست اوبگرفت وبرد اندر حرم

قصه رنجور و رنجوری بخواند
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنك روی ونبض وقاروره بدید
هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر داروکه ایشان کرده‌اند
آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی‌خبر بودند از حال درون
استعیذالله مما یفترون

دید رنج وکشف شد بروی نهفت
لیك پنهان کرد وباسلطان نگفت

رنجش از صفرا واز سودا نبود
بوی هرهیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست
تن خوشست و اوگرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین‌سرو گرزان‌سراست
عاقبت ما را بدان شه رهبراست

هرچه گویم عشق را شرح وبیان
چون بعشق آیم خجل باشم از آن

***

چون حکیم از این سخن آگاه شد
وز درون همداستان شاه شد

گفت ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش وهم بیگانه‌را

کس ندارد گوش در دهلیزها
تا بپرسم از کنیزك چیزها

خانه خالی کرد شاه و شد برون تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی کرد ویک دیار نه جز طبیب و جز همان بیمار نه
نرم نرمك گفت شهر تو کجاست که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یك بیك باز می‌پرسید از جور فلك

***

آن حکیم خارچین استاد بود دست می‌زد جا بجا می‌آزمود
ز آن کنیزك بر طریق داستان باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می گفت فاش از مقام و خواجگان و شهر تاش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش سوی نبض وجستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام که گردد جهان او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را بر شمرد بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش در کدامین شهر میبودی تو بیش
نام شهری گفت وز آن هم در گذشت رنك رو و نبض او دیگر گذشت
خواجگان و شهرها را یك بیك باز گفت ازجای و از نان و نمك
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد نی رگش جنبیدونی رخ گشت زرد
نبض او برحال خود بد بی گزند تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی بر کشید آن ماه روی آب از چشمش روان شد همچو جوی
گفت بازرگانم آنجا آورید خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشت شش ماه وفروخت چون بگفت این ز آتش غم بر فروخت
نبض جست وروی سرخش زرد شد کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت اصل آن درد وبلا را باز یافت
گفت کوی او کدام است و گذر او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم با صواب آن کنیزك را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود درعلاجت سحرها خواهم نمود
شادباش و ایمن وفارغ که من آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم توغم مخور برتو من مشفقترم از صد پدر

هان وهان این راز را با کس مگوی گر که شاه از تو کند بس جستجو

***

آن حکیم مهربان چون راز یافت صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست عزم شاه کرد شاه را زان شمه آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست درچنین غم موجب تأخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند طالب این فضل و ایثارش کند
مرد زرگر را بخوان زآن شهر دور با زر وخلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم وزر آن بینوا بهر زر گردد ز خانمان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر گرچه عقل می‌آرد ولیك مرد عاقل باید او را نیك نیك
چونکه سلطان ازحکیم آنرا شنید پند او را از دل واز جان گزید
گفت فرمان ترا فرمان کنم هرچه گوئی آنچنان کن آن کنم
پس فرستاد آن طرف یك دو رسول حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر پیش آن زرگر زشاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت فاش اندر شهرها از تو صفت
نك فلان شه از برای زرگری اختیارت کرد زیرا مهتری
اینك این خلعت بگیروزر وسیم چون بیائی خاص باشی وندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید غره شد از شهر وفرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت خونبهای خویش راخلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا خود بپای خویش تا سوء القضا
درخیالش ملك و عزو سروری گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید ازراه آن مرد غریب اندر آوردش بپیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردش خوش بناز تا بسوزد برسر شمع طراز
شاه دید او را وبس تکریم کرد مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که برسازد ز زر از سوار وطوق وخلخال وکمر

هم ز انواع اوانی بی عدد — کآنچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار — بی خبر زین حالت و این کارزار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه — آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود — ز آب وصلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را — جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام — تا بصحت آمد آن دختر تمام

(مثنوی دفتر اول)

مگوهالو ندانست دوشابت بیمزه بود

امثال و حکم ج۴

لری آب تغار پاره دوزیرا که عادتاً چرمهای کهنه در آن آغارند بدید وپنداشت دوشاب است. چند شاهی بداد و کاسه‌ای از آن بستد و نان در آن اشکنه کرد وچون تمام بخورد لخت دوزرا گفت مگوهالو ندانست دوشابت بیمزه بود.

(علامه دهخدا)

مگر دوباره بخواب بینی

امثال و حکم ج۴

شخصی را خواب درربود ودرخواب دیدکه مبلغی پول باو می‌دهند واو تقاضای بیشتراز آن رامی کرد درهمین ابرام زیادت ازخواب بیدار شد چون دید وجهی در کار نیست چشم‌های خود را برهم نهاده گفت هر چه میدهی بده شخصی که ناظر براین جریان بود بفراست دریافت گفت مگر دوباره بخواب بینی .

من آنم که رستم بود پهلوان

امثال وحکم ج۴

به افرادیکه کاری رامی گویند وتوانائی عمل کردن آن راندارند میگویند ودراین باره حجة‌الاسلام نیز چنین سروده :

به بیهوده گوئی تو سندان بمشت
من آنم که ضحاك را کاوه کشت

من آنم که شد جعفر برمکی
بـاو رنك فضل و کـرم متکی

من آنم که شد حاتم نامدار
بجود و سخا شهره روزگار

من آنم که آمد ببذل درم
سمر درجهان نام من ازکرم

من آنم کـه رستم باسفندیار
ز تیر دو شاخه جهان کرد تار

من آنم که جالوت را روز جنك
بر افکند داود با تیر و سنك

(ازمنظومه کریمای حجةالاسلام نیرتبریزی)

من رب و رب ندانم ازدسته شاهوردیخانم

امثال وحکم ج۴

گویند لری رابشب اول قبر نکیر بن ازخدا و پیغمبر و دین اومی پرسیدند که من ربك من نبیك . لر گفت: من رب ورب ندانم از دسته شاهوردیخانم.

(علامه دهخدا)

من میگم انف تونگوانف بگوانف

امثال وحکم ج۴

معلمی که لکنت زبان داشت والف را انف می گفت درموقع درس بشاگرد می گفت بگو انف شاگرد میگفت انف . معلم برمی آشفت واورا کتك می زد ومیگفت من میگم انف تو نگو انف بگوانف.

(سماعی)

من نادرقلیم و پول میخوام

امثال وحکم ج۴

گویند آنگاه که کارمصادرت ومطالبت نادرشاه برمردمان دهلی توان فرسا شد روزی جملهٔ ذیل را با خطی جلی نـوشته در رهگذر پـادشاه ایران آویختند « اگرخدائی ترابندگان باید واگر پادشاهی ترا ازرعیت گریز نباشد با اینهمه ستم دیارهند خراب وبیاب ازمردم تهی ماند» .

نادرشاه ازمیرزا مهدی‌خان پرسیدچه‌نوشته‌اند. دبیرجلیل شرح بگفت نادرشاه پس ازلحظه‌ای تأمل فرمود بآنها بگومن‌اینگونه سخنان که خدایم یا شاهم ندانم. من‌نادرقلیم وپول می‌خواهم

منهم پایم شکسته

امثال وحکم ج۳

گویند واعظی برمنبر آزمون را گفت. مردانی که از زنان خویش راضیند بنشینند ودیگران برخیزند. همه برخواستند جز یکتن که همچنان نشسته بود. واعظ گفت: تو از زن خویش خورسندی. گفت من هم زنم‌پایم را شکسته نمی‌توانم برخیزم.

این داستان درباب دوم ریاض‌الحکایات ملاحبیب‌الله‌کاشانی نیزبدین مضمون‌آمده است.

منهم تا یکشنبه بیکارم

امثال وحکم ج۴

خری در حال نزع بود سگی برای خوردن لاشه وی انتظار مرك او می‌برد خر گفت: بیهوده انتظار مبر من تا شنبه نمیرم سك گفت: منهم تا یکشنبه بیکارم.

منهم پایم را ازخط بیرون گذاشتم

امثال وحکم ج ۴

مردی بازن خویش درسفر دچار راهزنان شد. دزدان پیرامون مرد خطی گرد بر کشیده بدو گفتند اگرپای از این خط فراتر نهی کشته شوی‌وپس از رسوائی بازن ونهیب اموال برفتند، همسر آن مرد بر بی همتی شوی‌خویش ملامت می کرد ومردگفت توندانی: منهم پایم را ازخط بیرون گذاشتم.

میان پیغمبرها جرجیس را پیدا کرده

امثال وحکم ج۴

گویند روباهی خروسی را بربود خروس دردهان روباه گفت حال که

ازخوردن من چشم نپوشی نام ولی یانبی را بر زبان ران تا مگر بحرمت آن سختی جان کندن برمن آسان آید و قصد خروس آن بود که روباه دهان بگفتن کلمه‌ای بگشاید و اوبگریزد روباه دندانها را برهم فشرده نام جرجیس برد (چون در کلمه جرجیس دندانها ازهم بازنمی‌شود)

میترسم خودم راهم ببرند

امثال‌وحکم ج۴

چنین گویند : که روستائی ببغداد آمد و بردرازگوشی نشسته بودی و بزی را جلاجل درگردن اومحکم بسته وبراثراوهمی دوید ، سه طرار نشسته بودند یکی گفت بروم وآن بزرا ازروستائی بدزدم وبیاورم .

دیگری گفت اینهمه سهل است من جامه‌های اورا بیاورم . پس ازآن یکی برعقب روستائی روان شد چندان که موضعی خالی دریافت جلاجل از گردن بز باز کرد و بردنبال خربست ، خر دنبال راهمی جنبانید روستائی گمان برد که‌بز برقرار است آن دگر برسر کوچه شد ایستاده بود چون‌روستائی برسید گفت طرفه مردمانند این روستائیان مردمان جلاجل بر گردن خر بندند او بردم خربسته است روستایی درنگرید و بزرا را ندید فریاد برآورد که بزرا که دید طرار گفت :

من مردی را دیدم که بزی داشت وبدین‌کوچه فروشد روستایی گفت ای خواجه لطف کن وخرمن نگاه‌دار تا من بز را طلب بازکنم طرار گفت : برخود منت دارم ومن مؤذن این مسجدم زود بازآی که منتظر خواهم بود روستائی فرودآمد وبکوچه فرورفت وطرار خربرد آن طرار دیگر بیامد اتفاق چنان افتاد که برسرراه روستائی چاهی بود مرد طرار برسرآن چاه نشست و چندانکه روستائی برسید مرد طرارفریادکردن گرفت و اضطراب می‌نمود . روستائی گفت ای خواجه‌ترا چه رسیده است خروبزمن‌برده و توفریاد میکنی طرار گفت صندوقچه پراز زراز دست من دراین چاه افتاد و من در این چاه نمی‌توانم شدن ده دینار زرسرخ میدهم ترا ای روستائی اگرتو صندوقچهٔ من برآری پس روستائی باخود گفت ده دینار زرسرخ بستانم وصندوقچه این‌مرد

برآرم پس روستائی جامه برکشید وبدان چاه فرو شد طرار جامهٔ روستائی برداشت وبرد .

روستائی از اندرون چاه فریاد می‌کرد که دراین چاه هیچ نیست و کس جواب نداد روستائی رادربن چاه ملال گرفت وخود بالاآمد چون نگاه کرد طرار را وجامه را ندید وچوب برگرفت و برهم می‌زد مردمان گفتند این روستائی دیوانه شده پی گفت نه پاس خود می‌دارم مبادا که مرا نیز بدزدند .

(جوامع الحکایات عوفی باب پنجم)

نظیر:

آن یکی قج داشت ازپس می کشید — دزد قج را بر دو حبل او برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ وراست — تا بیابد کان قج برده کجاست
برسرچاهی بدید آن دزد را — در فغان و گریه و واویلتا
گفت نالان از چهٔ ای اوستاد — گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی درروی بیرون کشی — خمس بدهم مر ترا بادلخوشی
هست در همیان من پانصد درم — گر کنی با من چنین لطف وکرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست — گفت باخود کاین بهای دوقج است
گرددی دربسته شد صد درگشاد — گرقجی شد درعوض اشتر بداد
جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت — جامه‌ها را هم ببردآن دزد زفت

(مثنوی دفتر ششم)

میروم باخیه

پادشاهی شعری ساخت و بملک‌الشعرای دربار خویش بخواند . او گفت شعر متوسط است ودرخور قدرپادشاه نیست ، ملك برآشفت وامر کرد باخیه بستند پس از چند روزشفاعت کردند وشاه اورا عفوفرمود . مدتی برآمد شاه شعری دیگرساخت وبملک‌الشعراء گفت بنگر نیك است ؟ ملک‌الشعرا بخواند وبشتاب راه درگرفت ملك گفت کجا روی ؟ گفت باخیه .

(امثال وحکم دهخدا)

نظیر:

شاه بـا دلقك همی شطرنج بـاخت
مات کردش زود، چشم شه بتافت

گفت شه! شه! و آن شه کبر آورش
یك یك آن شطرنج بـر زد بر سرش

گفت بگیر اینك شهت ای قلتبان
صبر کـــرد و گفت دلقك الامـان

دست دیـگر بـاختن فرمود میر
او چنان لرزان که عور از زمهریر

باخت دست دیـگر و شه مات شد
وقت شه! شه! گفتن و میقـات شد

برجهید آن دلقك و بـر کنج رفت
شش نمد برخود فکند از بیم تفت

زیـر بـالشها و زیـر شش نمـد
خفت پنهان تـا ز خشم شه رمد

گفت شه هی هی‌چه کردی چیست این
گفت شه! شه! شه! شه! ای شاه گزین

کی توان حق گفت جز زیـر لحاف
با چو تو خشم آورد آتش سجاف

(مثنوی جلد پنجم ص۵۱۰)

مور همان به که نباشد پرش

امثال وحکم ج۴

این مثل نیم بیتی از اشعار سعدی است در گلستان وعام می گویند خدا خر را شناخت شاخش نداد. داستان این مثل چنین است:

موسی علیه‌السلام درویشی را دید ازبرهنگی بریك اندر شده، دعاکرد تاخدای عزوجل مراورا نعمتی داد. پس ازچند روزدیدش گرفتاروخلقی انبوه

بر و گرد آمده گفت این‌چه حالتست ؟ گفتند خمر خورده است و عربده کرده و کسی را کشته قصاصش همی کنند .

عاجز باشد که دست قدرت یابد — برخیزد و دست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق بعباده لبغوا فی الارض.

موسی علیه السلام بحکمت جهان‌آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار .

ماذا اخاضك یامغرور فی الخطر — حتی هلکت فلیست النمل لم یطر

سفله چو جاه آمد وسیم وزرش — سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که حکیمی چه گفت — مور همان به که نباشد پرش

(گلستان سعدی)

موشك دوانیدن

امثال وحکم ج۴

کسیکه بین‌افراد را باپیام یا با عملی تیره می کند می گویند موشك می‌دواند وداستان این مثل‌چنین است .

وقتی موشی درخانه توانگری خانه گرفت ، واز آنجا دری درانبار برد وراهی بباغ کرد ومدتها بفراغ دل ونشاط طبع درآنجا زندگی می کرد و بی‌غوایل زحمت متعرضان بسرمی برد...

هر گو بسلامتست و نانی دارد — وز بهر نشستن آشیانی دارد

نه خادم کس بود نه مخدوم کسی — گوشادبزی که خوش جهانی‌دارد

واینکه در پناه سایهٔ حصن امن، باکفایت نعمت ، نشستن‌درچار بالش خرسندی میسر دارد،وبرسراین فضله طمع جوید سزاوارهیچ نیکی‌نباشدروزی ماری اژدهاپیکر باصورتی سخت منکر ازصحرای شورستان ، لب تشنه و جگر تافته‌بطلب آبشخور درآن باغ آمد وازآنجاگذر برخانه موش کرد چشمش برآن آرام‌جای افتاد ، دری چنان دربستان سرای گشاده که درامن ونزهت ازروضه ادم وعرصه حرم‌نشان داشت باخود گفت

روزی‌نگر که‌طوطی‌جانم‌سوی‌لبت — بربوی پسته آمد و برشکراوفتاد

مار آن کنج خانه عافیت برسر گنج مراد بنشست وسر برپای سلامت نهاد وحلقه‌وار خود را بردر گنج بست. آری هر که راپای گنج سعادت فرورود حلقه این درزنند، اما طالبان دنیا حلقه درقناعت را بشکل مارمی‌بینند که هر کس را دست جنبانیدن آن حلقه نبست ، لاجرم از ملوت سرای اقبال ودولت چون حلقه بردرند

کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت
کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید

مارپای افزار سیروطلب باز کرد وباز افتاد....

موش بخانه آمد ازدور نگاه کرد ماری را دید درخانه خود چون دودسیاه پیچیده جهان پیش چشمش تاریك شد، وآه دودآسا، ازسینه برآوردن گرفت و گفت یارب درددل کدام خصم من دررسید که خان ومان من چنین سیاه کرد مگر آن سیاهی‌ها است که درمن خیانت باخلق خدای کرده‌ام ، یا دودآتش که درردل همسایگان افروختهام..

القصه موش بدلی خسته و پشت طاقت ازبارغبن شکسته پیش مادر آمد و ازوقوع واقعه دستبرد ماربرخانه واسباب اوحکایت کرد و ازمادر دراسترشاد طریق دفع ازتغلب اومبالغتها نمود .

مادر گفت برومسکنی دیگر گیرو بامسکنت خویش بساز که تراازور بازوی مارنباشد وکمان کین اونتوانی کشید واگرچ توازسر، سرتیزی، بسر دندان تیزمغروری همدندانی مارراا نشائی، که پیل مست راازدندان اوسنك دردندان آید وهیرشرزه را ازرهراوزهره بریزد..

صدکاسه انگبین را یك قطره بس بود
زان چاشنی که در بن دندان ارقسمت

.... موش گفت بچشم استحقاردرمن نظرمکن ... ومن این مار را بدست باغبان خواهم گرفت که بشعبده وحیل اورا برکشتن مار تحریص کنم .
مادر گفت اگرچنین دستیاری داری واین دست برد می‌توانی نمود اصبت‌فالزم موش برفت وروزی چند ملازم کار می‌بود ومترقب ومترصد می‌نشست تا خود کمین مکر برخصم چگونه گشاید وخواب بردیده حزم اوچگونه افکند .

روزی مشاهده می کرد که مار از سوراخ در باغ آمد و زیر گلبنی که هروقت آنجا آسایش دادی پشت بر آفتاب کرد و بخفت از آن بی خبر که شش جهت کمبتین تقدیر از جهت موش موافق خواهد آمد و چهار گوشه تخت نرد عناصر بر روی بقای او خواهد افشاند تا زیادکاران غالب دست بدانند که بافرو دستان مظلوم بخانه گیر، بازی کردن نامبارکست وهمان ساعت اتفاقاً باغبان را نیز باستراحت جای خود خفته یافت و بخت خود را بیدار.

موش برسینه باغبان جست ازخواب درآمد ، موش پنهان شد ،دیگر باره درخواب رفت ؛ موش همان عمل کرد واوازخواب بیدارمی شد ، تا چند کرت این شکل مکرر گشت .

آتش غضب دردل باغبان افتاد چون دود ازجای برخاست گرزی گران وسر گرای زیر پهلو نهاد ووقت حرکت موش نگاه میداشت.

موش بقاعدهٔ گذشته برشکم باغبان وثبهٔ بکرد . باغبان از جای بجست وازغیظ حالت زمام سکون ازدست رفته دردنبال می دوید واو بهرلوله وآهستگی میرفت تا بنزدیك مار رسید همانجا بسوراخ فرورفت .

باغبان برمار خفته ظفریافت سرش بکوفت.

(مرزبان نامه باب چهارم)

نظیر:

کدخدائی بود درویش تنك حال ناسازگاری وفظاظت برخوی او غالب زنی داشت بعفت و رزانت وازاع دیانت آراسته جفتی مرغ ماکیان در خانه داشتند که خایه کردندی .

موشی در گوشه خانه آرامگاه ساخته بود سخت دزد نقاب نهاب افاك بی-باك ، بسیاردام حیل دریده ودانه متربصان درازا.ل دزدیده بسی سفره گوناگون افشانده وروزی لئیمان خورده. هر گهٔ که مرغان خایه نهادندی آن موش بدزدیدی وبطریقی که ازومعتاد است باسوراخ بردی مرد گمان بردی که مگرزن در آن تصرفی بخیانت می کند . دست بزخم چوب وزبان بکلمات موحش ومنکرات مفحش بگشودی وچندانك زن دربرأت ساحت خویش مبالغت نمودی سود - نداشتی ، تاروزی زن نگاه کرد که موش خایه می کشد ، رفت و شوهررا از

آن حال آگاهی داد چون هر دو بنظاره موش آمدند بسوراخ رسیده بود خایه بتعجیل در کشید.

شوهر از مشاهده آن حال بر جفای زن پشیمانی تمام خورد همان ساعت دامی بر گذر موش نهاد.

موش را موشی دیگر شب مهمان رسید، آن خایه با یکدیگر تناول کردند وشب در آن تدبیر که بامداد در شبکه اکتساب جفتهٔ آن چگونه اندازند بامداد که سپیده صبح از نیم افق پیدا شد، وزرده شعاع بر اطراف جهان ریخت هر دو بطمع خایه آهنگ آشیان ماکیان کردند.

خنك کسی که مرغ اندیشه او بیضه طمع، واگر خود زرین یا سیمین باشد ننهد ونقش سپیدی وزردی آن بیضه بر بیاض دیده و سواد دل نزند و چون از پرده فریب روی بنماید آستین استنکاف بر روی گیرد یا بیضاء ابیضی ویاصفرا اصفری ویا غیراء اغیری.

القصه موش مهمان از غایت حرص مبادرت نمود وپای در پیش نهاد و دست بخایه برد تا بردارد دام در سر او افتاد ومرد کدخدای اورا بگرفت و بر زمین زد وهلاك کرد...

موش خایه دزد از اصابت این واقعه بغایت کوفته دل و پراکنده خاطر شد وحفاظت صحبت مهمان اورا بر مکافات شر کدخدای حامل آمد و اندیشید که اگر من باستقبال نفس خویش خواهم که انتقام کشم وقدم بر منزله این اقتحام نهم نتوانم وبنزدیك عقلا، معاتب شوم. لیکن مرا با فلان عقرب دوستی قدیمست جبر این کسر که بدل من رسید وقصاص این جرح که بخاطر من پیوست الا بدستیاری قدرت او دست ندهد. من رمایت این اندیشه از قوس کفایت آن عقرب توانم کرد، وجز بمیزان امعان او موازنهٔ این نظر راست نیاید؛ تریاك این درد را تعبیه در زهر او می بینم، ومرارت این غصه جز در شربت لمابی که از نیش او آید نوش نتوان کرد عجین این عمل را اگر مایه سعی او باشد بمعجون عقربی مداوات این علت نافع وناجع آید

پس آهنك دیدن عقرب کرد وچون بدو رسید بانواع خدمت و اتضاع و نمودن اشتیاق ونزاع بیش رفت وحکایت حال مهمان که بردست کدخدای هلاك یافت باز گفت وشرح داد که مرا بوفات او وفوات سعادت الفتی که میان

ما موکد بود چه تأثر و تحسر حاصل است و گفت:

ای برادر امروز چندانك مینگرم از همه یاران بکار آمده از بهر یاران کار افتاده ترا می‌بینم که ازو چشم معاونت ومساعدت توان داشت و از مخایل حسن شمایل او در تدارك چنین وقایع توقع موافقتی توان کرد. بحمدالله تو همیشه باقامت رسوم مکارم میان بسته بودهٔ وجبهه حمیت بحمایت دوستان پر تیر جفاء دشمنان کرده: اگر امروز بامن قاعده دوست پروری ودشمن شکنی که ترا عادت است اعادت کنی و باندیشه اقتصاص قدم جرأت درپیش نهی وداد آن مظلوم مرحوم ازاو بستانی و باشافی فضلات خویش تشفی این مصیبت رسیده حاصل کنی وبأسلات سر نیش، تسلی این فراقزده بجوئی، سرجمله حسنات را شاید وزیبد که ازآن تاریخ روزگار سازند.

عقرب گفت هرچند مریخ‌وار همه‌تن غضب شدهٔ بخانه خویش آمده، آسوده باش اگرچ آینه دل عزیزت بآه اندوه زنك برآورده و گوشه جگر بحرقت این آتش فرقت کباب کرده

بنشینم چون کار بنام آید و ننك بر آتش چون کباب و بر تیغ چو زنك

امیدوارم که چاره خونخواهی آن بیچاره بسازم وبادراك ثار او، آثار دست بردخویش، بزمره یاران ورفقهٔ دوستان نمایم وآنچ از برادران و خویشان دراین باب آید تقدیم کنم، تا بمصداق آن قول که گفته‌اند: الاقارب کالعقارب این جا پدید آید.

پس موش وعقرب هردوچون زحل ومریخ، باتفاق در یك خانه خبث قران کردند، ودر تجاویف سوراخ موش بگوشه‌ای که آنجا مطرح نظر مردم بهیچ‌وجه نبودی عقرب را بنشاند وسه عدد زر باسیم‌سره، در کار هلاك کدخدای کردند...

فی‌الجمله موش عددی زرمیانه خانه انداخت و یکی بنزدیك سوراخ نهاد ودیگری چنان بر کنار سوراخ استوار کرد که یك نیمه بیرون و یك نیمه درون داشت.

چون کدخدای راچشم بردست زرافتاد وآن فتوح ناگهان یافت خیره شد وبدستی همه نیاز واهتزاز آن را برگرفت.

چون درست دوم بیافت هردو برابر دودیده دل اوآمد تا ازمشاهده مکر موش وقصه عقربش حجابی تاریك پیش دیده بداشت درآن تاریکی دست طمع درازکرد بسوراخ برد، عقرب مبضع نیش زهرآلود بردست اوزد و خونی که ازدست اودردل موش هیجان گرفته بود ازرك جان اوبگشود.

(مرزبان‌نامه باب هفتم)

موش و گربه

داستان موش و گربه ازداستانهای معروفیست که زبان‌زد عام وخاص‌است وبهترین داستانیکه می‌توان نام‌برد موش‌وگربه عبید زاکان است و ازداستان موش وگربه عبید زاکان تضمینهائی نیزشده وبعضی‌ازآن تضمینها بچاپ‌رسیده است. ونیزداستانی را راجع بموش وگربه به شیخ بهائی نسبت میدهند.

داستان موش وگربه عبیدزاکان را دراینجا می‌آوریم

اگر داری‌توعقل ودانش وهوش / بیا بشنو حدیث گربه و موش
بخوانم از برایت داستانی / اگر عقلت رسد حیران بمانی
ای خردمند عاقل و دانا / قصه موش و گربه برخوانا
قصهٔ موش و گربه منظوم / گوش کن همچو در غلطانا
از قضای فلك یکی گربه / بود چون اژدها بکرمانا
شکمش طبل وسینه‌اش چوسپر / شیر دم و پلنك چنگانا
از غریوش بوقت غریدن / ببر درنده شد هراسانا
سر هر سفره چون نهادی پای / شیر از وی شدی گریزانا
روزی اندر شرابخانه شدی / از برای شکار موشانا
در پس خم می نموده کمین / همچو دزدی که در بیابانا
ناگهان موشکی ز دیواری / جست بر خم می خروشانا
سر بخم بر نهاد و می نوشید / مست شد همچو شیر غرانا
گفت کو گربه تا دمش بکنم / پوستش بر کنم ز کاهانا
گربه درپیش‌من چه سك باشد / که شود روبرو بمیدانا
گربه این را شنید ودم‌نزدی / چنك و دندان زدی بسوهانا

ناگهان جست و موش را بگرفت چون پلنگی شکار موشانا
موش گفتا که من غلام توام عفو کن از من این گناهانا
مست بودم اگر گهی خوردم که فراوان خورند مستانا
گربه گفتا دووغ کمتر گو نشنوم من فریب و مکرانا
می‌شنیدم هر آنچه می گفتی آروادین سکدین مسلمانا
گربه آن موش را بکشت و بخورد سوی مسجد شدی خرامانا
دست و رو را بشست و مسح کشید ورد می‌خواند همچو ملانا
بارالها که توبه کردم من ندرم موش را بدندانا
بهر این خون ناحق ای رحمن من تصدق دهم دو من نانا
آنقدر لابه کرد و زاری کرد تا بحدی که گشت گریانا
موشکی بود در پس منبر زود برد این خبر بموشانا
مژدگانی که گربه تائب شد عابد و زاهد و مسلمانا
بود در مسجد آن ستوده خصال در نماز و نیاز و افغانا
این خبر چون رسید بر موشان همه گشتند شاد و خندانا
هفت موش گزیده برجستند هر یکی کدخدای دهقانا
برگرفتند بهر گربه ز مهر هر یکی تحفه‌ای الوانا
آن یکی شیشه شراب بدست واندگر برهای بریانا
آن یکی طشتکی پراز کشمکش واندگر یك طبق خرمانا
آن یکی ظرفی از پنیر بدست واندگر ماست با کره نانا
آن یکی خوانچه پلو بر سر افشره آب لیمو عمانا
نزد گربه شدند آن موشان با سلام و دورود و احسانا
عرض کردند با هزار ادب کای فدای رهت همه جانا
لایق خدمت تو پیش کشی کرده‌ایم ما قبول فرمانا
گربه چون موشکان بدید بخواند رزقکم فی سماء حقانا
روزه بردم بروزهای دگر از برای رضای رحمانا
هرکه کار خدا کند یقین روزیش می‌شود فراوانا
بعد از آن گفت پیش فرمائید قدمی چند ای رفیقانا

موشکان جمله پیش می‌رفتند
تنشان همچو بید لرزانا

ناگهان گربه جست برموشان
چون مبارز بروز میدانا

پنج موش گزیده را بگرفت
هر یکی کدخدای ایلخانا

دو بدین‌چنك و دو بدان چنگال
یك بدندان چو شیر غرانا

آندو موش دگر که جان‌بردند
زود بردند خبر بموشانا

که چه بنشسته‌اید ای موشان
خاکتان بر سر ای جوانانا

پنج موش رئیس را بدرید
گربه با چنگها و دندانا

موشکانرا از این مصیبت و غم
شد لباس همه سیاهانا

خاك بر سر کنان همی گفتند
کای دریغا رئیس موشانا

بعد از آن متفق شدند که ما
میرویم پای تخت سلطانا

تا بشه عرض حال خویش کنند
از ستمهای خیل گربانا

شاه موشان نشسته بود بتخت
دید از دور خیل موشانا

همه یکبار کردنش تعظیم
کای تو شاهنشهی بدورانا

گربه کرده‌است ظلم برماها
ای شهنشه اولم به قربانا

سالی یکدانه میگرفت از ما
حال حرصش شده فراوانا

این زمان پنج پنج می‌گیرد
چون شده تائب و مسلمانا

درد دل چون بشاه خود گفتند
شاه فرمود کای عزیزانا

من تلافی بگربه خواهم کرد
که شود داستان بدورانا

بعد یك هفته لشکری آراست
سیصد وسی هزار موشانا

همه با نیزه‌ها و تیرو کمان
همه با تیغهای برانا

فوجهای پیاده از یك سو
تیغها در میانه جولانا

چون‌که جمع‌آوری لشکر شد
از خراسان و رشت و گیلانا

یکه موشی وزیر لشکر بود
هوشمند و دلیر و فطانا

گفت باید یکی ز ما برود
نزد گربه بشهر کرمانا

یا بیا پایتخت در خدمت
یا که آماده باش جنگانا

موشکی بود ایلچی ز قدیم
شد روانه بشهر کرمانا

نرم نرمك بگربه حالی کرد
که منم ایلچی ز شاهانا

خبر آورده‌ام بـرای شمـا — عزم جنك کرده شاه موشانا
یا برو پایتخت در خدمت — یا کـه آماده بـاش جنگانا
گربه گفتا که شاه‌که خورده — من نیایم بـرون ز کـرمانا
لیکن اندر خفا تدارك کرد — لشگر معظمی ز گربانـا
گربه‌های براق و شیر شکار — از صفاهان و یزد و کرمانا
لشگر گربه چون مهیا شد — داد فـرمان بسوی میدانـا
لشگر موشهـا ز راه کویـر — لشگر گربـه از کهستانـا
در بیابان فارس هر دو سپاه — رزم دادند چون دلیرانا
جنك مغلوبه شد در آن وادی — هر طـرف رستمانه جنگانا
آنقدر موش و گربه کشته شدند — کـه نیایـد حساب آسانا
حمله سخت کرد گربه چوشیر — بعد از آن زد بقاب موشانا
موشکی اسب گربه را پی کرد — گربه شد سرنگون ز زینانا
الله الله فتاد در موشان — کـه بگیریـد پهلوانانـا
موشکان طبل شادیانه زدند — بهر فتح و ظفر فراوانـا
شاه موشان بشد بفیل سوار — لشگر از پیش و پس خروشانا
گربه را هر دو دست بسته بهم — با کلاف و طناب و ریسمانا
شاه گفتا بدار آویزیـد — ایـن سك روسیـاه نادانا
گربه چون دید شاه موشانرا — غیرتش شد چو دیك جوشانا
همچو شیری نشست بـر زانو — کـند آن ریسمـان بـدندانا
موشگانرا گرفت و زد بزمین — که شدندی بخاك یکسانا
لشگراز یك طرف فراری شد — شاه از یك جهت گریزانا
از میان رفت فیل وفیل سوار — مخزن تاج و تخت و ایوانـا
هست این قصه عجیب وغریب — یـادگار عبید زاکـانـا
جان من پند گیر از این‌قصه — که شوی در زمانه شادانا
غرض ازموش و گربه برخواندن — مدعا فهم کن پسرجانا

موی را در لقمه می بیند

امثال وحکم ج۴

شنودم که وقتی صاحب بن‌عباد نان می‌خورد، باندیمان وکسان خویش. مردی لقمهٔ ازکاسه برداشت ، موئی در آن لقمه‌او بود ، صاحب بدید، گفت: آن موی ازلقمه بیرون‌کن. مرد لقمه ازدست بنهاد وبرخواست وبرفت .

صاحب فرمود که: بازآریتش. صاحب پرسید که : فلان ، نان ناخورده ازخوان چرا برخاستی؟ مرد گفت : مرا نان آنکس نشاید خورد که موی در لقمه من بر بیند صاحب سخت خجل شد ازآن سخن .

(قابوسنامه باب دهم)

ابوحریره رضی‌اله عنه می گوید که روزی برخوان معاویه نشسته بودم گفتند رسول امیرالمومنین علی بردرست فرمودکه اورا درآرید اعـرابی از دردرآمد وبرخوان نشست ، اعرابی چون برخوان نظرکرد بره بریانی دید پیش خودنهاده است دست درازکرد و آن بره راازهم بر درید ،معاویه ازخشم برخود می‌پیچید ، بعاقبت بیطاقت گشت وگفت : ای‌اعرابی مگرپدر این‌بره ترا بسرومجروح کرده است که بخشمش پاره می کنی ، اعرابی گفت یا معاویه مگرمادر این بره ترا شیر داده است که بروی شفقت می کنی معاویه خاموش گشت وازغایت خجلت کلمهٔ نتوانست گفت.ساعتی بود درلقمه اعرابی موی‌دید گفت یااعرابی گوش‌دار که درلقمه تومو‌ی هست تادر روده تونپیچد ، اعرابی لقمه بینداخت وگفت حرام باشد نان‌کسی خوردن‌که از دوردر لـقمه مهمان موی بیند ، معاویه خجل شد و از وی عذربسیارخواست تا راضی شد

(جوامع‌الحکایات عوفی باب‌شانزدهم)

قریب بهمین مضمون درکتاب زینةالمجالس جزء دوم فصل نهم آمده

حرف نون

ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت

امثال وحکم ج ۴

وقتی رئیس بخارا قصد حج کرد ومردی سخت منعم بود، ودر آن قافله کسی ازاومنعم‌تر نبود صد شتردرزیر بار اوبود واودرعماری نشسته بودوخرامان ونازان همی‌شد ، دربادیه باسازوآلت تمام وقومی ازدرویش و توانگربا وی همراه بودند چون نزدیك عرفات برسیدند درویشی همی آمد پای برهنه و تشنه وگرسنه وپایها آبله کرده ، رئیس بخارا را دید بدان‌سان سازوتن‌آسائی روبوی کرده وگفت : وقت مکافات ، جزای من وتوهردو یکی خواهد بود؟ تودرآن نازونعمت همی‌روی ومن دراین شدت.

رئیس بخارا گفت حاشاکه جزای من‌وتو هردو یـکی باشد واگـرمن بدانستمی که جزای من‌وتوهردویکی خواهد بود هرگزقدم دربادیه ننهادمی. درویش گفت‌چرا ؟ گفت:ازبهرآنکه من بفرمان خدای‌تعالی‌آمدم وتوبرخلافت فرمان حق‌تعالی میکنی ومرا بخوانده‌اند ومن میهمانم و توطفیلی. و حشمت میهمان خوانده باطفیلی کی‌راست‌باشد وحق‌تعالی توانگررا خوانده ودرویشان راگفت : ولاتلقوابایدکم الی‌التهلکة توبی‌فرمان خدابه بیچارگی‌وگرسنگی دربادیه‌آمدی وخود را درتهلکه افکندی وفرمان حق تعالی را درکار نبستی وبا فرمان برادران چرا برابری‌کنی. هرکه استطاعت دارد وحج‌کند فرمان حق تعالی بجای‌آورده باشد وداد نعمت اوداده .

(قابوس‌نامه)

نان اینجا آب اینجا کجا روم به از اینجا

امثال و حکم ج ۴

داستان این مثل در مثنوی چنین آمده

بود شخص مفلسی بی‌خانمان — مانده در زندان و بند بی‌امان
لقمه زندانیان خوردی گزاف — بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمه نان خورد — زانکه آن لقمه ربا چابك برد...
مرمروت را نهاده زیر پا — گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
با وکیل قاضی ادراك مند — اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون — باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر — یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
مرد زندانی نیابد لقمهٔ — ور بصد حیلت گشاید طعمهٔ
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو — حجتش این که خدا گفته کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام — از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچ است لوت شصت کس — کر کند خود را اگر گوئیش بس
زاین چنین قحط سه ساله داد داد — ظل مولانا ابد پاینده باد
گو ززندان تا رود این گاومیش — یا وظیفه کن زوقفی لقمه‌ایش
ای زتو خوش هم ذکور و هم اناث — داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمك — گفت باقاضی شکایت یك بیك
خواند او را قاضی از زندان بپیش — پس تفحص کرد از اعیان خویش
گفت نائب پیش قاضی آن همه — که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو — سوی خانهٔ مرده ریك خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست — همچو کافر جنتم زندان ست
گرز زندانم برانی تو برد — خود بمیرم من ز درویشی و کد

نظیر:

درزمان یکی از خلفای بغداد شخصی دعوی پیغمبری کرد که از غایت

افلاس خبط دماغ شده بود ، اورا پیش خلیفه آوردند پرسید که چه میگوئی ؟

گفت جبرئیل درهرسه روزیکبار بمن فرود می‌آید

خلیفه گفت :معجزه توچیست ؟

گفت آنکه ازنفس من بوی مشك اذفرمیدمد

خلیفه را براو رحم آمد و گفت دماغ این مسکین خلل یافتست او را بمطبخ خاص من برید وهرروز اورا نخود آب مزعفر مطیب دهید که بمرغ جوان فربه پخته باشند ، وصبح وشام شربتهای معطر دهیدش بعد ازده روز او را طلبید ، گفت ای درویش حال چیست ؟

گفت بدولت پادشاه خوشترست

خلیفه گفت : جبرئیل برتوفرومی‌آید؟

گفت : پیشتردرهرسه روزیکبارفرود می‌آمد اما دراین روزها هرروز سه بارمی‌آید

گفت چه پیغام می‌آورد ؟

گفت می گوید که خوش‌جائی یافته‌ای زنهار که نجنبی وازاینجابیرون نروی که هرگزمثل این جای نخواهی دید .

(لطایف الطوایف فصل چهارم از باب چهاردهم)

همین داستان در ریاض الحکایات با اندك تغییری آمده و در آخر گفته که :

ربت سلام میرساند ومی گویدازاینجا بیرون نروی که ازپیغمبری معزول خواهی شد .

نخ را کشیدند

امثال و حکم ج۴

داستان این مثل چنین است :

حاکمی ابله را گویند درملاء بیشترسخنان نه بروجه ثواب گفتی وزیر

یا ندیم هر بار اورا درخلوت ملامت کردی . در آخر ندیم ریسمانی بر گنداو بست که اززیر بساط می گذشت و سررشته بنهانی در دست ناصح بود تا هر گاه او بر خلاف مصلحت سخنی گوید رشته بکشد و گوینده از گفتار باز ایستد.

روزی برسر جمع ناصوابی گفتن گرفت و مرد ریسمان بجنبانید. گوینده باواز بلند بحاضرین گفت افسوس که ریسمان را کشیدند.

نشادرش تند بود

امثال وحکم ج۴

بمزاح بافرادی گویند که در کاری شتاب می کنند وعصبانی می‌شوند

روزی ملا الاغش را برداشته برای آوردن هیزم اراده رفتن کوهی کرد درراه الاغ خسته شده و ایستاد . رهگذری گفت قدری نشادر بمقعد او بگذار تا تند برود ملا این کار را کرد بیچاره الاغ شروع بدویدن نمود در بر گشتن ازکوه نیزاین عمل راتکرار کرد والاغ بسرعت هرچه تمامتر برفت وملا ازرسیدن باومایوس شد ناچارمقداری نشادر نیز بخود استعمال نموده پیش ازالاغ بمنزل رسید ودرمنزل هم‌ازاثرسوزش دیوانه‌وار بهرطرف دویده‌بی‌تابی میکرد زنش‌هرقدرمی‌خواست اوراآرام کند میسر نشد ، سبب پرسید ملاروبزن کرده گفت : اگرمیخواهی بمن برسی باید قدری نشادرمصرف کنی .

نظرت راکیمیاکن

امثال وحکم ج۴

شیخ بهاءالدین عاملی دانشمندی صاحبدل بود گویند : روزی در مشهد خراسان درهنگام زمستان ازبازارمیگذشت پیری پالان دوزدیدکه ازشدت‌سرما توانایی کوفتن مشته بر پالان ندارد ، شیخ بدو نگریسته وهمتی نمود مشته پالان دوز زر شد . پالان‌دوز چون شیخ را دید گفت نیازی بزرتونیست.آن‌را بحالت نخستین بازگردان شیخ فروماند . پالان دوزتوجهی نموده بازآن را بحالت اولی گردانید و گفت نظرت راکیمیاکن.

(تاریخ نگارستان ص۳۷۲)

نعش تعزیه

امثال وحکم ج۴

گویند مردی مانده وگرسنه بدیهی رسید وچون مردمان ده از طعام بوی مضایقت داشتند دعوی کرد که تعزیه خوان است ، درمقابل دهقانان ویرا طعام بردند وبنواختند چون سیر بخورد، پرسیدند درتعزیه نوحه خوانی ؟ یامخالف خوانی کنی ، گفت هیچیک کارمن درتعزیه نعش شدن است .

نعل وارونه میزند

امثال وحکم ج۲

گویند: راهزنان ترکمان چون ازچپاول وغارت قافله‌ای فراقت می‌یافتند نعل اسبهای خودرا می‌کشیدند وواژگونه می‌کوبیدند تابدین سبب کسی پی‌نبرد که ازکدام راه آمدند وازکدامین طریق رفته.

مثال:

تا نشان سم اسبت گم کند ترکمانا نعل را وارونه زن

(قاآنی)

نعلهای باژگونه است ای سلیم نفرت فرعون را دان از کلیم

بدگمانی نعل معکوس وی است گرچه هرجزویش جاسوس وی است

باژگونه نعل از ده تا رباط چشمها را چار کن در احتیاط

نعلهای باژگونه است ای پسر عقل کلی را کند هم خیره سر

این نسوزد آن بسوزد ای عجب نعل معکوس است در راه طلب

(مولوی)

عشق خوش دارد مرا بهرفریب دیگران
پیش پای ساده لوحان نعل وارونش منم

نعل وارونه‌است جام می، زساقی خواستن
ورنه خوناب جگرپیمانه ما رابس است

(مولوی)

همه نعل مرکب زنم باژگونه بوقت گزین بتکها می گریزم
(خاقانی)

بگنج فیض تو هرمه مگر فلك پی برد که کرد آخرمه باژگونه نعل ستور
(کاتبی)

باژگون نعلها نگر بجهان شـاه اندر لبـاس بنده نهان
که زنم نعل بـاژگونـه بسی نکته ام را نکرده فهم کسی
(بهاءالدین ولد)

نم نم باران بمیخواران خوش است

امثال وحکم ج۴

گویند زمانی باران نبارید و قحط سالی پدیدآمد . مردم برای نماز استسقا بصحرا رفتند ودستور درنماز استسقا این است که بچه‌ها را از مادرها جدا می کنند وحیوانات را نیزباخود بصحرا می برند و نماز می گذارند واز خدا طلب رحمت وباران می کنند .

درموقعیکه همه مشغول گریه وزاری ونمازبودند مردی مطرب وسازنده بود که دنبال جمعیت به بیابان رفت ومردم ازاوکراهت داشتند بجهت‌شغلی که داشت . اوبگوشه‌ای رفت وتنها شروع کرد با خدا مناجات نمودن و اخلاص خود را بزبان خود بیان کردن وبساز خود میزد ومی گفت .

نم نم باران بمیخواران خوش است رحمت حق بر گنه کاران خوش است

دراین موقع باران باریدن گرفت وهمه ازنعمت باران بهره‌مند شدند.

ننه‌ننه پستان ـ پستان را ببر گورستان

امثال وحکم ج۳

پسری نیازی مادرتا گاه دامادی ازشیر بازنکرده بود وپسرچنان‌خوگر شده که تاپستان خشك وی دیرنمکیدی بخواب نشدی. چون شب زفاف‌عروسی ببود نیم‌شب دردل مادرافتاد مگرفرزندش را باترك مألوف خواب خوش نشد است ، سراسیمه بدرزفافخانه شد وآوازداد : مادرپستان ! پسر بپاسخ گفت : پستان برود گورستان.

ننه ندفت حرف نزتینا

امثال وحکم ج۴

گویند زنی دو دختر الکن وتاتا داشت. روزی که خواستگاران بدیدن آن دومی آمدند مادر گفت با میهمانان سخن مگوئید تاالکنت شما ندانند. خواستگاران بیامدند ومادرچنانکه رسم است لب چرا ونقلی پیش آورد. مگسی چند بر آن گرد آمده بود، دختر بزرگ گفت «تیش تیش مدسینا» یعنی کیش کیش مکسان.

کهتر یادآوری فرمان مادر گفت «ننه ندفت حرف نزتینا. یعنی آیا مادراز گفتارمنع نکرد.

نوشدارو پس ازمرگ سهراب

امثال وحکم ج ۴

اشاره است بداستان کشتی گرفتن رستم و سهراب وکشته شدن سهراب بدست رستم ودرحالیکه رستم اطلاع نداشت که سهراب همان فرزندش می باشد ونوش‌دارو وخاستن رستم ازکاوس برای سهراب.

بگودرز گفت آن زمان پهلوان که ای گرد با نام روشن روان
پیامی زمن سوی کاوس بر بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من یکی رنجه کن دل به تیمارمن
ازآن نوش داروکه در گنج تست کجا خسته گان را کند تندرست
بنزدیک من با یکی جام می سزد گرفرستی هم اکنون ز پی
مگر کو ببخت تو بهتر شود چومن پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن کرا بیشتر آب نزدیک من
نخواهم که اورا بد آید بروی که هستش بسی نزد من آبروی
ولیکن اگر داروی نوش من دهم زنده ماند یل پیلتن

کند پست رستم به نیرو ترا — هلاك آورد بیگمان مرمرا

شنیدی که او گفت کاوس کیست — گر او شهریارست پس طوس چیست

اگر یکزمان زو بمن بد رسد — نسازیم پاداش او جز بید

همان نیز سهراب برکشته بخت — که سوگند خوردی بتاج وبتخت

. . . . .

نخواهم به نیکی سوی او نگاه — اگر تاج بخش است و گر رزمخواه

چو فرزند او زنده باشد مرا — یکی خاك باشد بدست اندرا ..

اگر ماند او زنده اندر جهان — به پیچند از وی کهان و مهان

کسی دشمن خویشتن پرورد — بگیتی درون نام بد آورد

چو بشنید گودرز برگشت زود — بر رستم آمد بکردار دود

بدو گفت خوی بد شهریار — درختیست حنظل همیشه بیار

به تندی بگیتی ورا یار نیست — همانرنج کس را خریدار نیست

ترا رفت باید بنزدیك اوی — که روشن کنی جان تاریك اوی

بفرمود رستم که تا پیشکار — یکی جامه آرد برش پرنگار

جوان را برآن جامه زرنگار — بخواباند و آمد بر شهریار

گو پیلتن سر سوی راه کرد — کس آمد پیش زود آگاه کرد

که سهراب شد زاینجهان فراخ — همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

(شاهنامه جلد اول ص ۱۰۲ چاپ امیر بهادر)

نظیر :

نوشدارو که پس از مرك بسهراب دهند

عقل داند که بدان زنده نگردد سهراب

بعد از این لطف تو با ما بچه ماند دانی

نوشدارو که پس از مرك بسهراب دهند

(انوری)

نوشدارو چه سود خواهد داشت چون شد ازملك زندگی سهراب

(ابن یمین)

وقت هر چیز نگهدار که نافع نبود

نوشدارو که پس از مرك بسهراب دهند

(تاج)

قبای بعد ازعید برای گل منارخوب است.

نوکر حاکم است هرچه بخواهد میکند

امثال وحکم ج۴

مردی بانوکرحاکم آویخت وبینی اورا بدندان بکند. حاکم جانی را بخواند وبازخواست فرمود مرد گفت من‌نکنده‌ام گفت پس که کنده؟! گفت‌خود او گفت کسی بینی خویش بدندان خویش چگونه‌توان کندن گفت اونوکر حاکم است هرچه بخواهد تواندکرد

(شاهد صادق)

نه خانی آمده نه خانی رفته

امثال وحکم ج۴

لری بشهرخربزه‌ای‌خرید تازن‌را ارمغان برد درراه خیال‌تری‌وشیرینی خربزه خارخاری صعب دردل مرد افکنده بود وهم شرم داشت تهی دست‌باز- خانه شدن ، عاقبت فریب نفس لوامه را اندیشیدکه خربزه ببرم‌وبرسم‌خانان ورقی تنك ازآن برگیرم وباقی هم درراه بنهم تاعابران گمان برند خانی‌از اینجاگذشته است ، وهمچنان‌کرد . البته بدین‌اندك مایه‌آتش ازاوفرو ننشست

گفت گوشت خربزه نیز بخوردم تا گویند خان را چاکری نیز در ملازمت بوده است ، سپس آهنك خوردن پوست کرد و گفت این نیز بکار برم تا پندارند ، گر خان اسبی هم داشته است. و بآخر فضول را نیز از تخم و رطوبت یکجا بلعید و گفت اکنون نه خانی آمده و نه خانی رفته.

نه نر نراست نه ماده ماده ! نر مادینه است

امثال و حکم ج۳

پرویز ملك، ماهی بغایت دوست داشت . گویند روزی با شیرین در منظره نشسته بود. صیادی ماهی بزرك بیاورد و پیش ایشان بنهاد پرویز اورا چهارهزار درم فرمود . شیرین گفت نیك نکردی که این صیاد را چهار هزار درم دادی . گفت چرا؟ شیرین گفت از بهر آنکه اگر بعد ازاین یکی از خدم وحشم را چهارهزار درم دهی گوید مرا کم ازصیادی دهی؟

پرویز گفت راست گفتی ولیکن اکنون گذشت ، وزشت باشد ملکان را ازقول خویش باز گشتن. شیرین گفت تدبیر آنست که این صیاد را بازخوانی و بگوئی که این ماهی نراست یا ماده؟ اگر گوید نراست، بگو مرا ماده میباید واگر گوید ماده است بگو مرا نر می باید .

صیاد را بازخواند ، صیاد مردی زیرك وبسیاردان بود پرویز پرسید که این ماهی نراست یاماده ؟ صیاد زمین ببوسید و گفت این ماهی «نه نراست نه ماده ، این ماهی نرمادینه است » پرویز را خنده آمد و گفت : چهارهزاردرم دیگرش بدادند. مرد پیش خازن شد ، هشت هزاردرم بستد و در انبان کرد . بگردن بنهاد . چون بمیان سرای رسید یك درم ازاینان بیفتاد، انبان بنهادو آن درم بر گرفت . پرویز وشیرین آن می دیدند ، شیرین روی بپرویز کرد و گفت : بیچاره ، سفله مرد کیست . این صیاد کــــــه یکدرم از وی بیفتاد از هشت هزار درم دلش نداد که یکدرم بگذاشتی ، پرویزرا خشم آمد و گفت : راست گفتی، صیاد را بخواند و گفت بیچاره مردکی بوده ای که ازهشتهزار درم یکدرم ازانبان بیفتاد ، از گردن بنهادی وآن یکدرم بر گرفتی .

صیاد زمین رابوسه داد و گفت : ملك رازندگانی دراز باد از بهر آن

بر گرفتم که آن یکدرم را خطری است بر یک روی درم صورت ملک را نگاشته است و بر دیگر روی نام ملک بنشسته است ترسیدم که کسی بنادانی پای بر آنجا نهد و بر نام و صورت ملک استخفاف کرده باشم. پرویز را خوش آمد بفرمود تا چهار هزار درم دیگر بوی دادند. صیاد با دوازده هزار درم بر گشت.

(از نصیحة الملوک)

نظیر:

آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختی «نه مرغ از دام اوجستی نه ماهی»

روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ را بحوالی دام آورده و خود در کمینگاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقه دام آرد نشسته در اثنای این حال آواز عربده آمیزی شنید از ترس اینکه مبادا مرغان بسبب آن صدا برمند از کمینگاه بیرون آمده دو طالب علم را دید که در مسئله فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود

صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد نکنید تا آن مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد. ایشان گفتند اگر مارا در این صید شریک میسازی و هریک را مرغی میدهی با تو درمیسازیم و بجنگ و عربده نمیپردازیم، صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیالمندم و قوت چندین کس وابسته این مرغان است و بعد از آنکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم. گفتند تو هر روز این کار میکنی و مامدتی است تا این شکار یافته ایم بهیچوجه ممکن نیست که از سر این مرغان در گذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هریک از ما را مرغی دهی تا بنزد مدرس ببریم و طلبه مدرسه را مهمانی کنیم.

صیاد هرچند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نبافته و دست طلبه رسن من نتافته، نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه دانه از غله مدرسه پاشیده ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را باشما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم.

سخن بهیج جا نرسید آخر ایشان را وعده مرغ داد و رسن در کشید مرغان

را بدام آورد ودیگر بار آغاز ناله وزاری کرد که برمن رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند از این مقال در گذرو بشرطی که کرده‌ای وفاکن صیاد چاره ندید وهریك را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم وتحفه وتبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بر آن بحث می کردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فایده‌ای دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم ودرمیراث خنثی منازعتی داشتیم .

صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد. گفتند حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکر است ونه مونث. صیاد آن لفظ را یاد گرفت وباملال بسیار بخانه آمدو صورت حال باعیال درمیان آورد وآن شب باندك قوتی قناعت کرده گذرانیدند روزدیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد وماهیان سیم‌اندود کواکب ازهیبت رشته‌های شعاع برمحیط سپهر روی بگریز آوردند

چرخ صیادوش برشته زرد ماهی مهر را بدام آورد

پیرصیاد دام برداشته روی بلب دریانهاد وبتوکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا راماهی بدام افتاد زیباصورت شیرین هیأت که آب زره گرچون‌او جوشن‌پوشی نپروریده بود مردم آبی‌چون اولعبتی درعرصه بحار ندیده

سینه پاك همچو سیم سپید چشم‌روشن چوچشمه‌خورشید
پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت ازقیاس افزون

صیاد درشکل وهیأت اومتحیرشده باخود اندیشید که من درهمه عمر ماهیی بدین ماهیت ندیده‌ام وصیدی بدین‌لطافت مشاهده نکرده صواب آن‌است که اورا زنده برسم تبرك نزدسلطان برم ونام خودرا بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی رادرظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد

قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص درپیش قصر که جای نشست اوبودی ازمرمروخام حوضی ساخته بودند وماهیان رنگارنك در آن انداخته

همه سیمین بران بازیگر گوش‌ایشان گران زحلقه زر

وزورقی نمودار شکل هلالی برروی آن حوض سپهرمثال روان کرده

اندرآن کشتیی چوپاره عود چون مه نورو آسمان کبود

وهرروزشاه برلب حوض بتماشا حاضرشدی وباشنابازی ماهیان وحرکت

زورق خوش برآمدی ودراینوقت نیز

درون حوض را نظاره می کرد تماشای مه و سیاره میکرد

که ناگاه صیاد در آمد وآن ماهی زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید ، شاه بدیدن آن ماهی بسیارخوش برآمد وفرمود تا هزار دینار بصیاد دهند . یکی ازوزرا که رتبه گستاخی ومنصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود آهسته بپادشاه گفت :

دل روشنت چشمه نور باد سرسبزت از سرزنش دورباد

صیادان بسیارند ودریا پرماهیست اگر شاه بهرماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زرخزانه بدان وفاکند ونه خراج مملکت بآن برآید وپیداست که بهای ماهی چند تواند بود وصیادی راچه مقدارانعام توان داد. عطا فراخور استحقاق باید وجزا مناسب عمل شاید

هر آن حوضی که صد من آب گیرد دوصد من ریزیش نقصان پذیرد

شاه فرمود که من اورا هزار دینار وعده داده‌ام این زمان خلاف وعده چگونه روا باشدوزیرجواب داد که من این راحیله‌ای دارم که وعده شماخلاف نشود وزرزیاده نیزازدست نرود وصلاح درآن است که شما ازوی سؤال کنید که این ماهی مذکراست یا مونث اگر گوید نراست گوئیم ماده اورا بیاور تا هزاردینار بدهیم واگر گوید ماده‌است گوئیم نر اورا حاضر گردان وزربستان وهرآینه دراین ماده عاجزخواهد شد آن زمان باندك چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آوریم .

پس شاه روبصیاد کرد وگفت این ماهی نر است یاماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه وزیرك بود دریافت که شاه ووزیردرضمن آن سوال چه اندیشه کرده‌اند غواص فکررا ببحرتدبیرفرستاد تاگوهرجوابی که برطبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخرهمان لفظ که روزگذشته از علما یاد گرفته بود برخاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی خنثی است یعنی نه مذکراست ونه مونث . سلطان را خوش آمده وزیررا بدان تدبیرنکوهش فرمود ویکهزاردینار دیگر برآن انعام افزود دوهزار دینار بصیاد داد و اوراز مخصوصان وندیمان گردانید .

(انوار سهیلی باب یازدهم)

نه مرد است آنکه دنیا دوست دارد

این نیم بیت از بیتی است که مشهور است بین شاه نعمت‌اله ولی و یکی از مریدانش رد و بدل شده

نه‌مرد است آنکه دنیادوست دارد　　　اگـر دارد بـرای دوست دارد

و داستان آن چنین است:

شاه نعمت‌الله ولی از اعاظم عرفای ایران و در عین فقر زندگی شاهانه‌ای داشت یکی از درویشان که در زمره مریدان شاه بود ولی دور از خدمت او بسر می‌برد روزی بعزم دیدار شاه شد و شاه را در خارج از خانقاه بـا کبکبه و قبقبه بدید بر دل او گذشت که مردان عارف باید تارك دنیا باشند ولی برعکس شاه ـ نعمت‌اله دارای حشم و دستگاه شاهانه است و لذا وقتی نزدیك شده و با شاه خواست صفا کند گفت: نه مرد است آنکه دنیادوست دارد شاه بفراست دریافت که برخاطر درویش چه گذشت، جواب او را نداد.

درویش چندی در ماهان بماند و مبتلا بمرضی صعب‌العلاج شد که اطبا از معالجه‌اش عاجز آمدند.

طبیبی گفت معالجت آن جز با خون کره اسب ابلق که چنین و چنان نشانی داشته باشد میسر نیست و پیدا کردن این دارو درویش را میسر نبود.

شاه نعمت‌الله از حال او استفسار نمود گفتند نزدیك بموت است و معالجت او را باین دانسته‌اند که کره اسب ابلقی را بکشند و او در خون آن بنشیند و تهیه دارو او را میسر نشده شاه فوراً دستور داد از سر طویله او چند راس کره اسب ابلق که همان نشان را داشت برای معالجت او بردند و در اندك مدتی شفا یافت و چون خـواست از ماهان بشهر خود رود برای دیدار شاه رفت و چون خواست با شاه صفا کند شاه گفت «اگر دارد برای دوست دارد»، آن مرد از این اشاره دانست که شاه نعمت‌الله فکر او را خواند و آن گمان که در حق شاه داشته باطل بوده معذرت خواست و بشهر خود بر گشت.

نظیر: در انوار سهیلی آمده:

آورده‌اند که در شهر فارس شیخی بوده که از فارسان میدان ولایت قصب السبق

ربوده ، و گوشه تاج ترکش بر تارك سپهر برین سوده

نظم

آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترك دو عالم کلاه
رخش ز میدان ازل تاخته گوی بچوگان ابد باخته

اورا پیر روشن ضمیر می گفتندی ، طنطنه کراماتش دراطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبه مقاماتش بر ساکنان اطراف مصر و شام وحجاز و یمن ظاهر، عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر برخط محبتش نهاده وصادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص دردامن ارادتش زده .

روزی درویشی ازماوراءالنهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خودرا بدارالملك فارس رسانید وهر آینه تا کسی را پای طلب به خارتعب مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید.

(بیت)

بلبلی کوستم خار تحمل نکند بهتر آنست که هر گز سخن گل نکند

درویش مسافر بعد ازقطع بادیه حرمان بکعبه امن وامان نزول کرد و بلب آداب آستانه شیخ را مقبل ساخته حلقه شوق بجنبانید ، خادم خانقاه بعد ازتفحص حال واطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان استماع نمود. گفت دریغ ازرنج راه وتضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود ومایل ملاقات ومقالات ایشان شود مرا ازاوچه گشاید وچگونه وجه صواب بمن نماید

آرزو بود که میرم چوسگان درقدمش خاك شد اینهمه امید بیکبار دریغ

پس ازخانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد وازناپاکی دل مغشوش که در کوره ریاضت تابی نیافته بود سکه کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال خویش بیخبر اعتراض ناموجه می نمود.

ای مدعی که مینگری بر کنار آب مارا که غرقه ایم چه دانی چه حالتست

ناگه شحنه شهررا چشم بروی افتاد قضا را دزدی برصورت وی شب

اززندان گریخته بود وپادشاه بجهت غفلت شحنه وعسس را عتاب بسیار کرده درپیدا کردن دزد ودست بریدن اومبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش رادید تصوردزد کردفی‌الحال بسیاستگاه رسانید.

چندانکه درویش برائت ذمه خود بازمی‌نمود و احوال از روی راستی تقریرمی‌کرد فایده‌ای بدان متفرع نبود وجزدست بریدن صورتی دیگر دست نمیداد درمحلی که جلاد بیرحم کارد آبدار بردست درویش نهاده میخواست که قطع کند هیاهوی پیرروشن ضمیردرآمد وشیخ درموکبی عالی بدان حلقه رسید استفسارمهم نموده برحالت درویش مطلع شد شحنه راگفت این یکی‌از درویشان آستانه ماست واینصورت که اورا بدو متهم می‌سازید خلاف واقع می‌نماید دست ازاوباز دارید.

شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داده منت‌برجان نهاد ودرویش راعذرها خواسته روی بمهم خود آورد. بیچاره درویش از پای دارهلاك و از دست جلاد بیباك نجات دیده ملازم رکاب شیخ روانشد ودراثنای راه حضرت شیخ دست بردرویش نهاد وآهسته گفت ای‌برادر اعتراض بردرویشان مناسب نیست چه اگرملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان ازدست ظالمان رهائی نیابند.

درویش دانست که اعتراض ازروی جهل و نادانی بوده ،هرچه از اهل کمال‌درو‌جود آیداز نقصان‌خالی بودزیرا که‌ارادت‌شیخ کامل‌درارادت‌حق‌فانی‌شده پس‌هیچ چیزازاوصادر نشودکه نه مرادحق‌باشد و فعل‌اواگرچه ظاهراً خلاف عقل وطبع نماید خالی ازمصلحتی نخواهد بود.

(انوارسهیلی باب دوم)

نیش عقرب نه ازره کین است

امثال وحکم ج۴

این نیم‌بیت شعرسعدی‌است وداستان آن‌در کلیه ودمنه‌آمده و ماآنرا از انوارسهیلی‌واعظ کاشفی دراینجا میاوریم.

کشفی را باعقربی‌دوستی بود وپیوسته بایکدیگردم‌اتحاد زدندی وطرح یگانگی افکندی.

روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم

وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو درمرافقت یکدیگر متوجه مأمنی دیگر شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد وجوئی آبی بزرك برممر ایشان پدید آمد وچون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فروماند کشف گفت ای یار عزیز تراچه شد که گریبان جامه جان بدست اندوه دادی ودامن دل ازنشاط وطرب درچیدی عقرب گفت ای برادر اندیشه گذشتن براین آب مرا درگرداب حیرت انداخته نه عبور بر آب میسر ونه طاقت فراق ازاحباب ممکن .

تومیروی و من خسته بازمیمانم عجب که بیتو بمانم عجب همی مانم

کشف گفت هیچ غم مخورکه من ترا بی کلفتی از آب گذرانم وبساحل رسانیم وازپشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلای توسازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن وبه آسانی ازدست دادن .

ای دوست برو بهرچه داری یاری بخر و بهیچ مفروش

پس کشف عقرب را برپشت گرفته سینه را برآب افکند و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید وکاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوت است که می‌شنوم وآن چه عمل است که تو بدان اشتغال داری عقرب جواب داد که سنان نیش خود را برجوشن وجودتو آزمایش می‌کنم. کشف برآشفت وگفت ای بیمروت من جان خود را برای تودرگرداب خطر افکنده‌ام وبه پشتی کشتی پشت من از این گرداب میگذری اگر التزام نیستی نمیکنی وحق صحبت قدیم را وزنی نمی‌نهی باری سبب نیش‌زدن چیست باآنکه محقق است که از این حرکت آسیبی بمن نخواهد رسیدو نیش دلخراش تورا درپشت خارا مثال من تاثیری نخواهد بود.

غالب آن است که دست ودل خود دریش کند

هر که از روی جدل مشت زند بردیوار

عقرب گفت معاذالله که امثال این معانی درهمه‌اوقات زندگانی پیرامن ضمیرمن گذرد یاگذشته باشد بیش ازآن نیست که طبع من مقتضی نیش زدن است خواه زخم برپشت دوست باشد وخواه برسینه دشمن .

هر که را عادت ذمیم بود بی ارادت از او شود صادر
نیش بر سنك میزند عقرب گرچه بروی نمی‌شود قادر

کشف باخود اندیشید که حکما راست گفته‌اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود برباد دادنست وسررشته کارخود گم کردن .

درخاك ریختن زرو زیوردریغ نیست با ناکسان دریغ بود لطف ومردمی

سخن بزرگان است که هرکرا دراصل خودنسبت نیست امید رادروهیچ تعجب نیست چه محالست برنطفه خبیث که ازدنیا انتقال کند بد ناکردن بجای جمعی که بااونیکوئی کرده باشند

بداصل راچگونه‌توان کردتربیت کس دردرون خانه‌چرامارپرورد
حنظل بتربیت‌ندهد طعم نیشکر گل برنچیندآنکه همی‌خارپرورد

(انوارسهیلی باب اول)

حرف:و

وصف العیش نصف العیش

بابا حرف خرزا بزن

امثال وحکم ج۱

مردی روستائی‌را پسربحد مردان رسیده بود. روزی با زن گفت اگر سختی معاش ما بدینگونه بپاید ، عاقبت باید خر را فروخت و برای پسر عروسی کرد .

پس ازآن روزهروقت پدربسختی آغاز می‌کرد پسر کلام اورا بریده میگفت باباازخربگو.این داستان درکتاب ریاض‌الحکایات با مختصر تفاوتی آمده است.

مرحوم علامه دهخدا می‌گوید : مرحوم حاج سیدابراهیم اخوی که سیدی جلیل وسلیم است دردوره اول مجلس شورای‌ملی وکالت داشت وغالباً هروقت وکیلی دیگردریکی ازمعضلات اموردعنوان‌بحثی‌می‌کرد سید محترم‌که ازتنگی نان وگوشت شهروعسرت اهالی ازاین حیث متاثربود می‌گفت باباازنان وگوشت بگو .

ازهرچه بگذری سخن دوست خوشتراست

ول کن سی خودش بگیرد سی خودش بخورد

گویند آنگاه که کریمخان زند براریکه وکالت نشست و خدمتگزاران ملك بخدمت اوپیوستند اواز شغل هریك پژوهش می کرد چون نوبت به بازیار رسید از کاروعمل اوپرسید گفت من بازان شاه بپرورم وباآن دیگرمرغان به شکار گیرم . گفت مرغان گرفته چه کنی؟ گفت هم بازان رادهم تا نیرووشوق زیادت کند گفت بیش ازاین رنج چه باید برد. ول کن سی خودش بگیردوسی خودش بخورد (سی : بمعنی برای باشد)

ویس ورامین

امثال وحکم ج۴

داستان ویس ورامین رافخرالدین گرگانی بنظم درآورده ومفصل است وما خلاصه آن را ازکتاب داستان دوستان دراینجا میاوریم.

درسمت غرب ایران خاندانی امارت یا پادشاهی میکرد که مرکزش همدان بود. رئیس این خاندان یاامیرکشورماه (همدان وآن نواحی راکشور ماه میگفتند) قارن نام داشت واورا زنی بود شهرونام که بواسطهٔ زیبائی و لیاقت وکاردانی بقدری شهرت واحترام واهمیت پیدا کرده بودکه نام شوهر را محوکرده وهروقت میخواستند ازرئیس این خانواده نام ببرند بجای قارن نام‌شهرو را میبردند . اورا شصت فرزند بودکه کوچکتراز همه ویرونام‌داشت ولی باکمی سن ازهمه برادران لایق‌تروشجاعتروچالاکتربود و باین جهت از بین برادران تنها نام اوشهرت یافته وازبرادران دیگرش نامی درمیان نیست

درآن هنگام درمروپادشاهی سلطنت میکردمؤبد نام که پادشاهان کوچك نواحی دیگرایران اورا بزرگترخود می‌شمردند.

قضا را مؤبد جشنی گرفته وبزرگان کشوررا درآن دعوت کرده بود. قارن وزنش شهرو نیزاز جمله مدعوین بودند. شهرو باااینکه فرزندان بسیاری آورده وسالیانی بروی گذشته بود هنوززیبائی خودرا حفظ کرده وازنان‌دیگر زیباتروبانمکین‌ترمی نمود.

لذا شاه موبد دراولین نظرشیفته جمال اوگردیده ودراثنای صحبت‌باو

پیشنهادی کرد که او نپذیرفت پس ازوی خواهش کرد که دختر خود را باو بدهد اتفاقاً شهرو دختر نداشت ولی قول داد که اگر دختری زائید از آن شاه موبد باشد . چندی براین واقعه نگذشت که شهرو دختری زائید واورا ویسه نام نهاد واو را بدایه‌ای خوزیانی سپرد ودایه اورا باخود بخوزیان برد .

ازقضا شاه موبد را برادری بود رامین نام که او نیز درخوزیان بدایگانی رفته بود ویسه ورامین را که هردو کودك وغریب ونزد دایه بودند با هم انس گرفتند ورامین احساس میل باطنی نسبت بویسه می‌کرد ولی رامین را بزودی بخراسان خواندند وبمفاد «ازدل برود هرآنکه ازدیده برفت » دوری مصافت برصفحه این مهرودوستی قلم فراموشی کشید .

ویسه درخوزیان ماند تابحد رشد رسید وازحیث قامت وشکل و شمایل وروی وموی گفتنی شهروجوان شده است . دایه چون دید زیبائی ویسه آفت دلها شده وجود اورا درخانه خود صلاح ندیده و بمادرش سفارش داد که او را بخانه خود برگرداند . شهرو نیز باجلال وشکوهی که مخصوص پادشاهان است ویس را بهمدان آورد وچون دید که ازحیث زیبائی وآراستگی همتا ندارد کسی دیگر را جزویرو همشان اوندید ومطابق آئین آن زمان اورا بویرو داد.

اتفاقاً موبد نیز ازآمدن ویس بهمدان آگاه گشته وبرادرخود راکه زرد نام داشت بنزد شهرو فرستاده وباو یادآوری کرد که ویسه زن اوست شهرو مثل خفته‌ای که ازخواب بیدارشود پیمانی که با موبد بسته بود یادش آمد وازسوگند شکنی ترسید ولی ویسه باستناد اینکه پیمانی راکه راجع بشخص غایبی بسته شود باطل است عقدی راکه قبل ازپیدایش اوکرده بودند کارلغوی دانسته وزرد را بادشنام وناسزا ازآنجا بیرون کرد وشاه موبد از خراسان بهمدان لشکر کشید وگروهی ازامرای مستقل که ضمناً او را بریاست می‌شناختند با وی همراهی کردند.

ویرونیز باجمعی ازامیران که برای شرکت درجشن دامادی او بهمدان آمده بودند برای مقابله با موبد باستقبال وی شتافت . موبد شکست خورده و ازجنك روی برتافت . ویروپس ازفتح بشکاررفت. ویسه نیزبا مادرش درآن هنگام درقلعه گوراب بودند . موبد ازغیبت ویرواستفاده کرده وبمحاصره قلعه

گوراب شتافت وراجع بکارویس بادوبرادر خود (زرد) و (رامین) بکنکاش پرداخت.

رامین که خود بویس مهرمیورزید بطمع اینکه موبد از وی صرف کند معایب این‌پیوند را برای وی شرح داده اورا ازدنبال کردن اومنع نمود واز جمله دلایل وی این‌بود که توپیری وویسه جوان ومحال است که زناشوئی با دختری که برخلاف میل اورا بیك شوهر پیری داده باشند از شایبهٔ کدورت وتیرگی خالی باشد. اما طبع هوسبازموبد این نصیحت را نپذیرفت وبه ـ برادردیگرش زرد گفت رای توچیست؟ زردگفت باید بقدری پیشکش وتعارف بشهرو دادکه به پیوند باموبد راضی شود موبد چنین کرد و شهرو وقتی که نعمت بی‌قیاس وگوهرهای شاهوار دید راضی شد ودرغیبت ویرو ویسه‌را باخود بخراسان برد.

درخراسان ویسه‌آرام‌نمیگرفت. ازبس بی‌تابی میکرد همه‌رابجان‌آورده بود. رامین که بین همدان وخراسان ویسه را درکجاوه دیده وعشق کهنه‌اش نوشده بود دائماً گرد عمارت اوگردش میکردکه شاید یکباردیگراورابه‌بیند اتفاقاً روزی درباغ میگشت، دایه نیزبباغ‌آمده بود، رامین وجود دایه را درباغ بفال‌نیك‌گرفت واورا تعظیم ونیایش‌کرد. دایه را ازنیایش وستایش‌او خوش‌آمد وچون ازعشق وی بویسه‌آگاه شد، باو وعده دادکه ویسه را باو برساند. روزی این راز را باویسه درمیان نهاد وویسه او را دشنام و ناسزا گفت. ولی او بقدری در راه مقصود رامین پافشاری کرد تا او را کامیاب نمود.

داستان گفتگوی دایه باویسه وشیفته شدن ویسه بررامین و مبارزه عشق وعفت وپاکدامنی وهوی وهوس درکتاب فخرالدین گرگانی خواندنیست.

موبد عاقبت‌ازکارویسه ورامین‌آگاه شد ورامین را بقتل تهدیدنمود. یکی ازدوستان، رامین را ازیك‌چنین کارزشت وننگینی سرزنش کرد. رامین نیزپیش وجدان خودخجل‌شد وبرای اینکه‌ازویسه دورباشد ازبرادرفرمانداری گرگان راخواست، موبد نیزفرمانداری وسپهبدی‌آنجا را بدو واگذار کرد روزی رامین درگردشگاه دختری دید (گل) نام وطبع هوس‌بازوی بدوعاشق

شد. گل باشرط اینکه اوعشق ویسه رافراموش کند بعقد وی در آمد. ویسه از
ازدوری رامین بی‌تاب شده و نامه باو نوشت که مطالعهٔ آنها که گرگانی برشته
نظم کشیده بیمزه نیست. امارامین هیچیك را جواب نداد وخمار عشق ویسه
رابشهد (گل) میشکست. ولی عاقبت طبع زودسیراو از (گل) سیرشد و بلبل
عشقش بهوای ویسه بآوازوشاهین میلش بسوی او بپرواز آمد. لذا ناگهان از
گرگان بقصد مرو حرکت کرد. ویسه که درهرجا دیده‌بان گذاشته بود، قدم
بقدم ازحرکت رامین آگاه میشد. وقتیکه رامین بمرورسید طوفان برف میبارید
درزیر آن برف خودرا بزیرقصرویسه رسانید. ویسه بدریچهٔ قصر آمد ولی
ازرامین قهرکرده بود بجای اینکه باوی سخن بگوید بااسبش بگفتگو وگله
وعتاب پرداخت وازجمله گفت:

نه از زر ساختم استام وتنگت ز ابریشم لگام و پالهنگت
نه از سیم ورخامت کردم آخور همه ساله ز کنجد داشتم پر؟
چرا از آخور من برگرفتی برفتی، آخور دیگر گرفتی

رامین لب بعذرخواهی گشود ولی ویسه بقدری سنگدلی بخرج داد که
نزدیك بود رامین درسرما بمیرد وهرچه گفت توکه دراطاق گرم نشسته‌ای حال
مرا دراین سرما نمیدانی وبرای اینکه نازی بکنی مرا ازسرماخواهی کشت.
من باید درمیدان جنك بمیرم نه درسرما وزیر برف.

مرا مردن سزد در حربگاهی که باشد کشته‌گرد من سپاهی

ولی این سخنها کجادردل سنك ویسه اثرمی کرد؟ عاقبت رامین را گذاشت
ورفت. رامین نیزمأیوس برگشت. ویسه چون ازرفتن رامین آگاه گشت از
کارخود پشیمان شد وازدنبال اورفت وبازهم آشتی کردند عاقبت مؤبد روزی
ازگرازی زخمی خورد وازآن زخم درگذشت. رامین بجای اونشست وویسه
را بنکاح خود درآورده تامرك باهم بودند. دربین بازگشت رامین از گرگان
ومرك مؤبد حوادثی رخ داده که ما برای احترازازطول کلام ازذکرآنها خود-
داری کردیم وفقط یکی ازآنها راکه یك عادت قدیم ایرانی یاآرائی نشان

میدهد باید نام بردوآن این است که موبد برای اینکه مطمئن شود که درکار ویس ورامین رقیبی نیست خواست ایشان را بآتش سوگند دهد وسوگندبآتش چنین بود که خرمنی از آتش برمیافروختند و کسی که متهم بود بایستی از خرمن آتش بگذرد . اگربیگناه بود ازآتش زیانی نمیدید ولی اگرگناهکار بود درآتش می‌سوخت ومن گمان می کنم که بااین ترتیب هرکس متهم‌میگشته گناه وی ثابت میشده است.

رامین وویسه نیزچون ازبیگناهی خود اطمینان نداشتند فرار کردند وبعد بشفاعت مادرشان برگشتند . بهرحال‌داستان ویسه ورامین ازمعروفترین داستانهای ادبی فارسی است وکسی که باادبیات فارسی سروکاردارد حتماً باید آنرا بداند زیرا دائماً نام‌این‌عاشق ومعشوق بطریقی‌مثل‌دراشعارفارسی میاید. بدون شبهه شاعربزرك ایران نظامی علیه‌الرحمه خسروشیرین خودرا بتقلید آن ساخته ومخصوصاً زیرقصرخسرووشیرین‌وویسه ورامین بقدری بهم‌شبیه‌است که گوئی یکی ازروی دیگری رونویس شده‌است ولی بااین تفاوت که خسرو وشیرین نظامی درآسمان هفتم‌است وویسه ورامین درزمین.

داستان زیرقصرنظامی یکی‌ازمعجزات زبان فارسی است ونه پیش ازاو ونه بعداز وی کسی‌نتوانسته درسرودن داستان عشقی بپایهٔ نظامی برسدوبااینکه صدها شاعراورا دنبال کرده‌اند هنوزکسی بگرد اونرسیده است. اما ویسه و رامین فخرالدین گرگانی نیزخواندنی است یکی‌ازمزایای این‌کتاب این‌است که واژه‌های بسیاری‌که امروزمتروك است بکاربرده وبعضی افعال راکه ما بوسیلهٔ فعل معین صرف می کنیم اوبدون فعل معین‌صرف کرده است .مثلابجای فراموش مکن می گوید : مفرموش . اشعارش نیز اگرچه برقت و لطافت خسرو وشیرین نظامی‌نیست ولی رویهمرفته حساس و شورانگیز است ، برای نمونه چند بیتی درزیرانتخاب می‌شود.

دربزمی که موبد باحضورویسه ورامین ساخته، کوکمان رامشگر سرود میخواند وبویسه ورامین گوشه میزند .

سرودی گفت کوسان نو آئین — دراوپوشید حال ویس و رامین
اگر نیکو بیندیشی بدانی — که معنی چیست زیر آن‌نهانی

درختی سبز دیدم بر سر کوه — که از دلها زداید زنگ اندوه

بزیبائی همی ماند بخورشید — جهان دربرگ وبارش بسته امید

بزیرش سخت وروشن چشمه آب — که آبش خوب وریگش درخور آب

شکفته بر رخانش لاله و گل — بنفشه رسته و خیری و سنبل

چرنده گاو و گیلی بر کنارش — گهی آبش خورد که نوبهارش

بماناد این درخت سایه گستر — ز مینو بادوی را سایه خوشتر

همیشه آب این چشمه رونده — همیشه گاو و گیلی زوچرنده

(داستان دوستان)

حرف: ه

هان! دیگر آواز نمیکنم

امثال وحکم ج۴

یکی درخانه مردی قزوینی رابکوفت وپرسید فلان درخانه‌ای؟ قزوینی به تن خود بپاسخ گفت نه! گفت پس آوازت می‌آید، قزوینی دست بردهان نهاد و گفت: هان دیگرآواز نمی‌کنم.

هرآنکس که دندان دهد نان دهد

بوستان سعدی: بابِ ششم درقناعت

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان وبرك ازکجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش

چوبیچاره گفت این سخن نزدجفت — نگر تازن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد — هرآنکس که دندان دهدنان‌دهد

تواناست آخر خداوند روز — که روزی رساند توچندین‌مسوز

نگارندهٔ کودك اندر شکم — نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست این تکیه بر کردگار — که مملوك را بر خداوندگار

هرچه کنی بخود کنی

امثال وحکم ج۴

آورده‌اند که زاهدی را پادشاه روزگار کسوتی فاخر وخلعتی گرانمایه داد دزدی آن بروی بدید طمع کرد و بوجه ارادت بنزدیك او رفت و گفت می‌خواهم تا درصحبت توباشم وآداب طریقت آموزم تابدینطریق محرم شد و بروی زندگانی برفق می‌کرد تا فرصتی یافت وجامه ببرد چون زاهد جامه ندید دانست که او برده است درطلب اوروی بشهر نهاد درراه دو نخجیر دید که جنك میکردند و به سرو یکدیگر را مجروح گردانیده روباهی بیامده بود وخون ایشان میخورد ناگاه نخجیران سروی انداختند وروباه کشته شد زاهد شبانگاه بشهر رسید جائی طلبید که پای‌افزار گشاید حالی خانهٔ زن بدکاره‌ای مهمان شد وآن کنیزکان داشت آن کاره ویکی‌ازآن کنیزکان که درجمال رشك عروسان خلد بود مهتاب ازبناگوش اورنك بردی وآفتاب پیش رخش سجده کردی دل‌آویزی جگرخواری مجلس افروزی جهان سوزی چنانکه گفته‌اند

گرحسن‌توبرفلك زند خرگاهی از هر برجی جدا بتابد ماهی
ورزیر زمین لطف تو یابدراهی صد یوسف سربرآرد ازهرچاهی

برنائی نوخط‌آشوب زنان وفتنه مردان بلند بالاباریك میان نیکوسخن موزون نکته نغزبذله قوی ترکیب

چنان کس کش‌اندرطبایع اثر زگرمی و نرمی بود بیشتر

بروی مفتون شده‌بود والبته نگذاشتی که دیگرحریفان گرداو گشتندی

چشمی‌که ترا دیده‌بود ای دلبر خودچون نگرد بروی‌دلخواه‌دگر

زن ازقصور دخل می‌خروشید وبر کنیزك بس نمی‌آمدکه حجاب حیااز میان برداشته بودوجان برکف دست نهاده بضرورت زن‌درحیله ایستاد تابرنا را هلاك کند واین شب که زاهد بخانهٔ وی‌نزول کردتدبیر آن ساخته بودوفرصت کار نگهداشته شرابهای گران درایشان پیمود تا هردو مست شدند و درگشتند چون هردورا خواب درربود زن‌قدری زهردرماشوره نهاد ویك جانب‌درداامل برنا ودیگرسردردهان گرفت تا زهردروی دمد پیش ازآنکه زن دردمد بادی ازخفته جداشد وزهرتمام درحلق زن بپراکند حالی برجای خود سردشد واز

گزاف نگفته‌اند جزاء مقبل الاست الضراط زاهد این حال را مشاهده می کرد
چون صبح صادق عرصه گیتی را بنور جمال خویش منور گردانید زاهد خود را
از ظلمت فسق و فساد آن طایفه برهانید و منزلی دیگر طلبید کفشگری بدو تبرک
نمود و اورا بخانه خویش برد وقوم را درمعنی تیمارداشت او وصایت فرمود و خود
بضیافت بعضی از دوستان برفت وقوم او دوستی داشت و سفیر میان ایشان زن حجامی
بود در حال بازن حجام بدو پیغام داد که شوی من مهمان رفته است. برخیز و بیا
چنانکه من دانم و تو، مرد شبانگاد حاضر شده بود کفشگر باز رسید و اورا بردر
خانه دید و پیش از آن بدگمانی داشته بود بخشم درخانه زن شد زن را بکوفت
و محکم درستون بست و خود بخفت چندانکه خلق بیارامید زن حجام بیامد و
گفت دوست چندین منتظر چرا میداری اگر خواهی آمدن زودتر بیرون رو و گرنه
بگو تا برود زن کفشگر گفت ای خواهر اگر شفقتی میبری مرا بگشای و دستوری
ده تا ترا بر ستون بندم و دوست را عذری خواهم و در حال باز گردم موقع منت
اندر آن هرچه مشکورتر باشد زن حجام بگشادن او و بستن خود رضا داد و اورا
بیرون فرستاد در این میان کفشگر بیدار شد زن را بانك كرد زن حجام از بیم
جواب نداد که آواز بشناسد بکرات بخواند دم نیارست زد خشم کفشگر زیادت
شد نشگرده برداشت و پیش ستون آمد و بینی زن حجام ببرید و بردست او نهاد
که بنزدیك معشوق تحفه فرست چون زن کفشگر باز رسید خواهر خوانده را
بینی بریده یافت تنگدل شد و عذرها خواست اورا بگشاد و خود را بر ستون
بست زن حجام بینی بریده بخانه رفت و این همه را زاهد می‌دید و میشنود زن
کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بدعا برداشت و درمناجات آمد و گفت ملکا
اگر میدانی که شوی برمن ظلم کرد و تهمت نهاد تو بفضل خویش ببخشای و بینی
بمن باز ده کفشگر گفت ای نابکار جادو این چه سخن است زن گفت ای ظالم
متهور برخیز و بنگر تا فضل ایزد عز اسمه بینی درمقابلهٔ جور و تهور خویش که
چون برائت ساحت من ظاهر شد ایزد تعالی بینی بمن باز داد و مرا میان خلق
مثله و فضیحت نگردانید مرد برخاست و چراغ برافروخت و پیش ستون آمد زن
را بسلامت دید بینی برقرار اصل درحال بعذر مشغول شد و بگناه خویش اعتراف

آورد و بلطفی هرچه تمامتر بحلی خواست و توبه کرد که بیش بی‌وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بگفتار نمام و دیو مردم و چربك شریرفتان زن پارسا وعیال نهفتهٔ خود را نیازارد و بخلاف این مستوره کـه دعای اورا حجابی نیست کاری نپیوندد وزن حجام بینی بریده بردست گرفته بخانه رفت در کار خویش حیران ووجه حیلت بروی بسته که بنزدیك همسایگان ودوستان وشوی این باب را چه عذر آورد دراین‌میان حجام از خواب برآمد وآواز داد ودست افزار خواست که بخانهٔ محتشمی خواست رفتن زن دیری توقف کرد واستره تنها بدست اوداد وحجام تیره شد و استره در تاریکی شب برو باز انداخت زن خود را بیفکند وفریاد برآورد که بینی بینی حجام متحیر گشت وهمسایگان درآمدند واورا ملامت کردند .

حتی تجلی الصبح فی جنباتها کالماء یلمع من خلال الطحلب

چون صبح جهان‌افروز مشاطه‌وار کله ظلمانی ازپیش برداشت وجمال روز روشن را براهل عالم جلوه کرد اقربای زن جمله جمع شدند وحجام را بقاضی بردند قاضی پرسید که بی گناهی ظاهر وحجتی معلوم مثله گردانیدن این عورت چرا رواداشتی حجام متحیر ماند ودر تقریر حجت عاجز آمد قاضی بقصاص و عقوبت اوحکم کرد زاهد برخاست و گفت قاضی را دراین تامل باید کرد وتثبیت واجب دید که دزد جامه نبرد وروباه را نخچیران نکشتند وزن بدکار را زن هلاك نکرد وحجام بینی قوم نبرید بلکه اینهمه بلارا بخود کشیدیم قاضی دست ازحجام بداشت وروی بزاهد آورد تاتفصیل نکته بشنود زاهد گفت اگـر مرا آرزوی مرید بسیار وتیغ انبوه نبودی وبترهات دزد فریفته نگشتمی و او را بخانهٔ خود راه ندادمی آن فرصت نیافتی وجامهٔ مرا نبردی واگر روباه درحرص وشره مبالغت ننمودی وخونخوارگی بگذاشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی و اگرزن بدکار بزهر قصد جانور نکردی جان شیرین بباد ندادی و اگر زن کفشگر پارسا بودی چوب نخوردی واگرزن حجام برفساد وناشایست تحریض ومعاونت روا نداشتی مثله نشدی .

(کلیله ودمنه)

هر رنگ میکنی این رنگ مکن

امثال و حکم ج۴

یکی جامه بصباغ داد که نیلی کند روزدیگر بطلب پیش رفت مرد عذر آورد که جامه نیلی درخورماتم‌زدگان است ومن این‌رنگ را بفال بد دانستم: اگرفرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت آری پس نیکو گفتی هر رنگ که خواهی کن مگرچندی برآن برآمد وهرروز که صاحب جامه بطلب پیش‌رفتی و تقاضای جامه خویش نمودی صباغ نیرنگی تازه بنیاد نهادی واورا برنگی تازه وعده دادی تاروزی مرد بتغیر پیش‌رفت که جامه رابیرنگ پس‌ده و ازنیرنگ بس‌کن که یک جامه ساده صدهزار رنگ قبول نکند. صباغ که هم‌اول روز جامه راگم کرده بود واینهمه عذر بجهت آن می‌آورد بغیرازراستی چاره ندید گفت: ای برادرمعذور دار که جامه‌ات رادرخم نیستی زده‌ام‌ورنگ عدم گرفته مردبخندید که بجان من هر رنگ دیگر کنی‌مختاری اما این‌رنگ مکن که حلالت‌نکنم.

باری ای عشق ترک عشق مگوی — ترک هرچیزوهر که خواهی کن
وانکه اندر جهان ببازی عشق — شاهی از ماه تا به ماهی کن

***

ایدل که‌هردم‌ازخم‌فکرت برآوری — صباغ وار جامه امید رنگ رنگ
سهل‌است‌هرامید که‌داری‌بروزگار — جزرنگ‌این‌هوس که کنی‌درجهان درنگ

(پریشان قاآنی)

هرکه اول بین بود اعمی بود

امثال وحکم ج۴

ماخوذ ازشعرمثنوی است دراین داستان:

آن یکی آمد به پیش زرگری — که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت‌رو خواجه مرا غربال‌نیست — گفت‌میزان‌ده‌براین تسخرمایست
گفت جاروبی ندارم بر دکان — گفت‌بس‌بس‌این‌مضاحک‌رامخوان
من ترازوئی که می‌خواهم بده — خویشتن را کر مکن‌هرسومجه

گفت بشنیدم سخن کر نیستم تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیك پیری مرتعش دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیك پیری ناتوان دستت ازضعف است لرزان هر زمان
وان زر توهم قراضه خرد ومرد دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگوئی خواجه جاروبی بیار تا بجویم زر خود را از غبار
چون بروبی خاك را جمع آوری گوئیم غربال خواهم ای حری
من زاول دیدم آخر را تمام جای دیگررواز اینجا والسلام
هر که اول بین بود اعمی بود هر که آخربین چه بامعنی بود

(مثنوی دفترسوم)

هر که خورد نان گدائی ننماید پادشاهی

داستان این مثل چنین است

درفضای دلگشای حدیقه این روایت ، نسیم نطق وبیان یکی از احباب صادق موافق را سپاردیدم، که دراوقات سابق یکی ازملوك عجم رادرشکارگاه عبوربحشمی افتاد ودرآن حشم دختری درسن ده‌سالگی که بکمال صباحت وجه وصفای اندام ورعونت پیکروشمایل آراسته وپیراسته بود بنظرپادشاه درآمد که عصای عجوزه بی‌بصریرا گرفته بدرهای منازل اهل‌حشم بگدائی و دریوزه می گردانید .

پادشاه را چون قاصد نظاره داخل کوچه باغ حسن ولطافت منظرآن دختر گردید، گلهای رنگارنك فردوس‌جمالش راپرورده آب ورنك بهارستان خرمی وطراوت یافت بوزیر گفت مرا بسیارحیف می‌آید که چنین نادره دختریرا که کان یاقوت ملاحت وسرچشمه زلال صباحت باشد ، این‌عجوزه زشت در چنین کارو پیشه خسیسی کجکول دست دریوزه بی‌آبروئی خود ساخته ودرواقع اگراین دختردرسراپرده حریم نازونعیم درآید وچهره صفاتش را مشاطه تربیت بـه گلگونه اصلاح بیاراید هرآینه قامت قابلیتش بلباس قبول آراسنگی پذیرفته لیاقت همسری وموافقت همه اکابربهم رساند .

وزیر گفت پیوسته شاهد اقبال دولت مهدنشین آغوش کامرانی و مدعای

شهریار باد، آنچه ولی‌نعمت در این باب می‌فرمایند حقست نهایت در تربیت استعداد گوهر ذات وقابلیت ماده دخل تمام دارد.

دختریکه تاچشم گشوده خودرا درراه وروش دون‌همتی ومسلك پست فطرتی ودنی‌طبعی وبارکش توبره دریوزه چنین عجوزه بیعاری دیده باشد و بدلالت او بچنین کاروشغل پست‌فطرتانه اقدام نموده وبا اکل وشرب آن صفت نامحدود پرورش یافته باشد چه احتمال داردکه بهدایت هزار افلاطون ترك راه ورسم وهوا وهوس عادت طبع خود نموده از شعله تربیت فروغی در چراغ صفاتش بهم رسد.

فرد

تا نباشد ذات قابل تربیت در گیر نیست
کی کند خاصیت اکسیر برخارا اثر

درپروردن چنین ناشایستگان بی‌رتبه نتیجه وثمری متصور نیست.

پادشاه گفت ای وزیر آنچه گفتی بااعتقاد من مباینت واختلاف عظیم دارد موافق رای آنست که چنانکه کیمیا درمس اثرمی کند وفیض بهار به‌اشجار سرایت می‌نماید تربیت نیز بانسان اثر کند

فرد

مس تواند شد طلا از اختلاط کیمیا
چون نگردد بهره‌مند انسان زفیض تربیت

وزیر گفت ای شهریاروالامقدارقبول تربیت ذاتی باشد نه کسبی وعارضی تاشخصی را ازاشخاص رتبه نجابت وعیاراصالتی سررشته طینت نباشد واسباب اقتباس نیت درگوهرذات موجود نبود سعی درآن موثر نگردد وقبول تربیت نکند.

فرد

تربیت کی‌می کندتأثیر برهرمرده دل چشم نابینا کجا از توتیا بینا شود

این معنی را ازطوطی ودیگرمرغان استنباط توان‌کرد چندین مرغان دیگرمی‌باشند بنابرعدم شایستگی حال امکان نداردکه بتعلیم صدلقمان زبان بیاموزند وطفلی تواندکه صد طوطی رابنطق وتکلم درآورد.

پادشاه گفت من این دختررا تربیت می کنم تا حقیقت حال برتو ظاهر گردد .

پادشاه فرمود که بعجوزه مبلغی دادند که محتاج بدریوزه وسئوال نباشد وآن دختررا ازاو گرفته به حرمسرا فرستاد . دایگان عاقل و کنیزان کامل را بتربیت او گماشت ومراقب حال اومی بودند تا بسن چهارده سالگی رسید و گلزارحسنش راآب ورنك سرشار بهم رسید .

پادشاه فرمود که قصرزرنگار فلك شکوهی در کمال تکلف بخصوص آندختر ساختند وآن جمیله را بااسباب لایق وسزاوار باعزازو احترام بیشمار در آن قصر برده پادشاه اورا بحباله نکاح خود درآورد وبوی بیشتر ازخوانین دیگر ملاطفت وتوجه مرعی داشتی واکثر اوقات بوثاق او رفته کامیاب صحبت وملاقات او گردیدی وشهریار همه وقت بوزیر طعنه میزد ومیگفت آنچه کلك خیالت مینگاشت مضمون عکس اودرعنوان صحیفه مدعا بنظر رسید .

وزیر می گفت درآنچه روزنخست گفته‌ام اعتقادم همچنان راسخست و گل اعتقاد پادشاه نیزازنسیم طراوت خواهد شکفت .

چون ازاین اوقات گذشت روزی ازروزها پادشاه را برخلاف اوقات دیگر ایام هوس دریافت صحبت جمیله در خاطر جلوه نما گشت چون داخل عمارت گردید آن صنم را مربع نشین بالش حریم معهود ندید ازدایگان و کنیزکان استفسار حال اونمود گفتند او هرروز همین وقت بیکی از خانه‌ها رفته در را برروی خود محکم می بندد وقریب بدوساعت درآن خانه هست وباز بیرون می آید وکسی را برحال اواطلاع نیست که چه می کند.

پادشاه گفت یمکن آن خانه را محل راحت وآرامگاه خود ساخته باشد شهریارساعتی منتظر نشست دید بیرون نمی آید.

پادشاه ازروزنی بآن خانه نگاه کرده دید که آن دختر بهمان لباس کثیف ژنده روزاول درمیان آن خانه بکاروعمل موروثی خود اقدام دارد . بهرطریق قدری ازنان پاره‌های خشك وهر گونه چیزی ریخته‌وتوبره گدائی بگردن آویخته بنزدیك هرطاقی آمده زبان بجزع وضعیف حالی می گشاید ومی گوید ای ــ گنجوران خزانه جود واحسان دختریتیم عاجزازمراعات پدرومادر محروم

ودور ازدرد فاقه وفقرخسته ورنجوربز کات حیات خود کام مقصود این عاجزه را با نگین مروتی شیرین وبهرمند گردانید

وبازخود اززبان طاق درجواب خود متکلم میگردد ومی گوید ای قحبه زاده بداصل بروکه چهزی نیست وبازدست بحلقه درالتماس میزد و بسماجت تمام نان پاره‌ای ازطاق برمیدارد وهمچنین بیکان یکان طاقچه‌ها رفته باین ترانه وسرود ازهرطاقچه نان پاره برداشته قدری را خورده وبقیه دیگررا باز جابجا بطاقها گذاشته بعدازآن برهنه شده شروع درپوشیدن لباس مقطعه نمود

پادشاه چون صورت حال آن سفله خوی دنی رابدین منوال ازروزن ملاحظه کرد آهی کشیده دود ازنهادش برآمد وبخطای رای خود نصیحت وزیر برخورده گفت :

بیحاصل است حاصل عمری که بگذرد در اهتمام تربیت پست فطرتان

دریغ وافسوس از اینهمه سعی که درتربیت این گدازاده مصروف ساختم ودراصلاح حال نامقبولاش بتضییع عمر گرامی پرداختم ، نهال بیحاصل ذاتش جزثمره‌زحمت باری‌نبودجفای‌عبث ورنج بیهوده برمن‌ماند وازآنجاباآشفتگی تمام بیرون شتافته درخلوت وزیررا ازحقایق احوال آگاهی داد وگفت آخر غنچه این مدعا برحسب اعتقاد تو خندان گردید وازشوره‌زارذات وطینت آن سفله جزخاروخس بدگوهری وخطاکاری نروئید

وزیر گفت ای شهریاروالاتبار

به بدسعی ومربی کی کند سود نگردد چوب بید از تربیت عود
خطا باشد بناکس رنج بردن نگردد نرم آهن از فشردن
نهالی را کز اول کج بودشاخ در آخر کی توانش راست کردن
تو نیک آینه را اول نهگدار که ویرا در نیاید نقش زنگار
چو بزدایدصفا ازچهره‌اش‌رنگ زصیقل کاریش گردد دلت تنگ
نتابد روی‌کس از عادت خویش دهد زنبور نوش عقرب زند نیش
نیابد هر گیاهی رتبه گل نیاید از زغن دستان بلبل

بنده روزاول حقیقت حال بعرض ولینعمت رسانیدم مقبول طبع شهریار نیفتاد واکنون وظیفه عاطفتش قطع باید ساخت‌ودرورطه محنتش بایدانداخت

که مرحمت وعنایت سد راه بدکرداری هر ناشایسته نگردد وبحرارت آفتاب برودت ازمزاج کافور بیرون نرود .

پادشاه یکمرتبه قدم ازدایره محبت آن نانجیبه بیرون گذاشت ودست از مراعاتش برداشت .

(شمس وقهقهه باب سوم)

مختصراین مثل درصفحه ۱۲۳ درذیل باجی حرم ده آمده

هر که را برسر نباشد عشق یار
بهر او پالان و افساری بیار

این شعرماخوذ ازنان وحلوای شیخ بهائی است درآنجا که میگوید:

قد صرفت العمر فی قیل وقال — یا ندیمی قم فقد ضاغ المجال

***

هر که را برسرنباشد عشق یار — بهر او پالان و افساری بیار

سینه خالی ز عشق گلرخان — کهنه انبانی بود پر زاستخوان

جامی درلیلی ومجنون این مضمون راخوش سروده

آرند که واعظی سخنور — بر مجلس وعظ سایه گستر

از دفتر عشق نکته میراند — وافسانه عاشقی همی خواند

خرگم شدهٔ بر او گذر کرد — وز گمشده خرش خبر کرد

زد بانك که کیست حاضرامروز — کز عشق نبوده خاطر افروز

نی محنت عشق دیده هرگز — نی جور بتان کشیده هرگز

برخاست ز جای ساده مردی — هرگز ز دلش نزاده در دی

کانکس منم ای ستوده دهر — کز عشق نبوده هرگزم بهر

خرگم شده را بخواند کای یار — اینك خر تو بیار افسار

نظیر:

آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار

هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطب است

(سعدی)

نظیر:

بود در غزنین امامی از کرام　　نام بودش میوه عبدالسلام
چون سخن گفتی امام نامدار　　خلق آنجا جمع گشتی بیشمار
هر که را در شهر چیزی گمشدی　　روز مجلس پیش آن مردم شدی
بانك کردی آنچه گم گردی براه　　پس نشان جستی ز خلق آن جایگاه
روز مجلس بود مردی سوگوار　　زآنکه خر گم کرده بود آن بیقرار
برسر آن مردم مجلس نیوش　　مرد خر گم کرده آمد در خروش
کای مسلمانان خری باجل که یافت　　چه خری بل اسب بل دلدل که یافت
چون نداد آنجا کسی از خر نشان　　مرد شد بر خاك از آن غم خون فشان
آن امام القصه گفت آغاز کرد　　دفتر عشاق از هم باز کرد
وصف عشق و عاشقان گفتن گرفت　　از کمال عشق آشفتن گرفت
پس چنین گفت او که ذرات جهان　　جمله در عشقند پیدا و نهان
درجهان کس بود کو عاشق نبود　　یا کمال عشق را لایق نبود
هست درمجلس کسی زین جایگاه　　کو بسر عشق گم کرده‌است راه
غافلی برخواست پنداشت آن سلیم　　کانکه عاشق نیست کارستش عظیم
گفت اگرچه یافتم عمری تمام　　هرگزم عشقی نبوده‌است ای لام
میوه گفت آن مرد خر گم کرده را　　روفساری آرو گیر این مرده را
کانچه تو در جستنش بشتافتی　　منت ایزد را که اینجا یافتی
مرد را بی‌عشق کاری چون بود　　این‌چنین خر بی‌فساری چون بود
هر که عاشق نیست اورا خر شمار　　خر بسی باشد زخر کمتر شمار

(مصیبت‌نامه عطار)

نظیر:

پیری بمیان جمع بنشست　　می‌کرد نصیحتی ز هر دست
دریای دلش چوجوش می‌کرد　　ازگرمی خود خروش می‌کرد
تحسین خلایق از چپ و راست　　از غلغله رستخیز برخاست
محنت زده‌ای دوید از آن جمع　　پروانه صفت به پیش آنشمع
ماناکه خرش ز خانه گم بود　　هنگامه بدید و قصه فرمود
گفتا خر من ز دزد بستان　　با جمع بگو و مزد بستان

صاحب سخنش نکرد نفرین — خندید دمی و گفت بنشین
آمد بسر سخن دگر بار — بگشاد عبارت گهر بار
خر گمشده را شتاب می‌دید — در عین سخن ز جمع پرسید
کز پیر و جوان ما کسی هست — کز باده عاشقی نشد مست
حیوان‌صفتی ز جمع برخاست — گفتا منم آنکه خاطرت خواست
در عمر تنم بخوشدلی زیست — آگاه نشد که عاشقی چیست
آن دلشده حال خویش ننهفت — عیبش چو هنر نمود زان گفت
دانا ز حدیث او عجب ماند — خر گمشده را بسوی خود خواند
گفتا خر خود بگیر رفتی — اینك خر گمشده که گفتی

(امیرحسینی ساداة)

نظیر:

آن شنیدی که عاشقی جانباز — وعظ گفتی به خطهٔ شیراز
سخنش منبع حقایق بود — خاطرش کاشف دقایق بود
روزی آغاز کرد بر منبر — سخنی دلفریب و جان پرور
بود عاشق ، زد ازنخست سخن — سکه عشق بر درست سخن
مستمع عاشقان گرم انفاس — همه مستانِ عشق بی می‌وکاس
گرم تازان عرصهٔ تجرید — پاکبازان عالم توحید
عارفی زان میان به‌پا برخاست — گفت : عشاق را مقام کجاست؟
پیر عاشق که در معنی سفت — از سر سوز عشق با او گفت :
نشنیدی که ایزد وهاب — گفت طوبی لهم وحسن‌مآب ؟
این بگفت و براند از سر شوق — سخن اندر میان بغایت ذوق
ناگهان روستایی نادان — خالی از نور دیدهٔ دل و جان
ناتراشیده هیکلی ناراست — همچو غولی‌ازآن میان‌برخاست
لب شده خشك ودیده تر گشته — پا ز کار اوفتاده ، سر گشته
گفت کای مقتدای اهل سخن — غم کارم بخور که امشب من
خرکی داشتم ، چگونه خری — خری آراسته به هر هنری
خانه زاد وجوان وفربه و نغز — استخوانش ز فربهی همه مغز

من و او چون برادران شفیق — روز و شب همنشین ویارو رفیق
یـکدم آوردم آن سبك رفتار — بـه تفرج میانهٔ بـازار
نـاگهانش ز من بدزدیدند — از جماعت بپرس اگر دیدند
مجلس گرم وغرقه در اسرار — چون درآن معرض آمداین گفتار
حاضران خواستندش آزردن — خر زمسجد به پاگه آوردن
پیر گفتا بدو که : ای‌خرجو — بنشین یك زمان و هیچ نگو
نطق در بند وگوش باش دمی — بنشین و خموش بـاش دمی
پس ندا کرد سوی مجلسیان: — کاندرین طایفه ز پیر وجوان
هرکه با عشق در نیامیزد — زین میانه بـه پای برخیزد
ابلهی همچو خر کریه لقا — چست برخاست از خری برپا
پیر گفتا ، تویی که در یاری — دل نبستی به عشق؟ گفت : آری
بانك برزد ، بگفت ای خردار — هان! خرت یافتم ، بیار افسار
ویحك ! ای بیخبرزعالم عشق — ناچشیده حلاوت غـم عشق
خر صفت بارکاه و جو برده — بیخبر زاده ، بیخبر مـرده
از صفاهای عشق روحـانی — بیخبر در جهان چو حیوانی
طرفه دون همتی و بیخبری — که ندارد به دلبری نظـری
هر حرارت که عقل شیدا کرد — نور خورشید عشق پیدا کرد
هرلطافت که در جمال افزود — اثرعشق پـــاکبازان بود
گر توپاکی ، نظر به‌پاکی کن — منقطع از طباع خاکی کن
سوز اهل صفا به بازی نیست — عشقبازی خیالبازی نیست
لذت عشق عاشقان دانند — پـاکبازان جانفشان دانند

(فخرالدین عراقی)

نظیر:

وقتی درسفرحجازطایفه‌ای جوانان صاحبدل همدم من بودند و هم قدم وقتها زمزمه‌ای بکردندی وبیتی محققانه بگفتندی

عابدی درسبیل منکرحال درویشان بود وبی‌خبرازدردایشان تابرسیدیم بخیل بنی‌هلال کودك سیاه ازحی‌عرب بدرآمد وآوازی برآوردکه مرغ ازهوا

درآورد، اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت گفتم ای شوخ درحیوان اثر کرد و ترا همچنان نمی کند.

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری تو چه آدمئی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست وطرب گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

(گلستان سعدی باب دوم)

نظیر:

ابراهیم خواص می گوید من بقبیله‌ای ازقبایل عرب نزول کردم غلامی دیدم مغلول ومسلسل بردرخیمه افکنده حرارت آفتاب پوست اورا چون دل دوست میسوخت مرا بروی رحم آمد قصد شفاعت او کردم چون طعام بیاوردند مضیف بیامد تا بامن موافقت کند من نخوردم وعرب را هیچ چیز از آن سخت تر نیاید که کسی طعام ایشان نخورد .

مرا گفت ای جوانمرد چه مانع می‌آید ترا ازطعام خوردن من ؟ گفتم امیدی بر کرم تو دارم گفت برجمله مال وملك من جاری است

المال بینی و بین الضیف منقسم نصفان فی حالتی یسری واعساری

گفتم مرا بملك ومال توحاجت نیست ولکن جرم این غلام مرا بخش گفت اول ازجرمش بپرس آنگاه بند ازوی بر گیر که ترا برجمله چیزهای من حکم است تا درضیافت مائی. گفتم بگوتاجرمش چیست گفت این غلام را صوتی خوش است وآوازی دلکش من اورا بجای فرستادم وصد شتر بوی دادم تا ازآنجا مراغله آرد وی برفت وبرهرشتری زیادت از آنك حمل شتر باشد بارکرد ودر راه حدی میکرد وشعرمی‌خواند وشترانرا می کشید بتعجیل تمام تا بمدت نزدیك اینجا آمد وبا دوچندان بارکه اورا گفته بودم.

چون مال ازاشتران فرو گرفتند شتران یکان و دوکان هلاك شدند . ابراهیم گفت مرا عجب آمد وازقول اوحیران شدم . گفتم که مرا براین قول برهانی باید . ما دراین سخن بودیم شتری تشنه ازبادیه برآمد که برسرچاه می‌آمد تاآب دهند آن مضیف من پرسید که چند روزاست تا آب نخورده‌اند این اشتران ؟ گفتند سه روز غلام را فرمود که حدی بگو. غلام آواز برداشت چون شتران آواز او بشنیدند . هیچ دهان بآب نزدند تاوی حدی میخواند شتران

حیران ایستاده بودند وبآب هیچ التفات نمیکردند پس غلام را بمن بخشید وازمن عذرها خواست .

(جوامع الحکایات عوفی باب ۲۴)

نظیر: جامی بنظم آورده

صوفئی راه یقین می‌پیمود ... پا بمیدان توکل می سود
روز در بادیه می‌برد بشب ... یکشبی ژنده‌ای ازحی و عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش ... ساختش شمع سیه خانهٔ خویش
کرد در ساحت آن خانه نگاه ... دید شبرنك غلامی چون ماه
در غل وبند ز گردن تا پای ... قدرتش نه که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید ... پیش مهمان بتضرع نالید
که بود خواجهٔ من ز اهل کرم ... نزند جز بره لطف قدم
نشود سد ، روش احسان‌را ... نکند رد ، سخن مهمان را
خواه ازو عفو گنه‌کاری من ... رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون‌روی به مهمان آورد ... وزپی طعمه او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت ننهم ... تا نبخشی گنه این سیهم
خواجه گفتا گنهش بخشیدم ... لیك بنگر که چه از وی دیدم
هتران بود مرا جمله نجیب ... در هنرنادر و در شکل عجیب
کوه‌کوهان همه و دشت نورد ... پشته پشتان همه وصحرا گرد
کرکدن وار بسی نیرومند ... فیل کردار و تنومند و بلند
سخت رفتارتر از سرسر عاد ... چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطه روزی من ... وز جرس نوبت فیروزی من
در سه روزه ره این سر منزل ... کردشان بار گران مستعجل
وزحدی صوت طربزای کشید ... تا بیك روز بدین جای رسید
بارشان چون بگشادند ز هم ... برگرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل ازغصه‌پرم ... جز بصحرای عدم یك شترم
گفت صوفی بخداوند غلام ... کای بدلجوئی من کرده قیام
هستم از وصف خوش‌آوازی او ... آرزومند حدی سازی او

خواجه گفتش که حدی کن آغاز داد آئین حدی سازی ساز
بود صوفی بادب بنشسته شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق گریبان زد چاك وز جهان بی‌خبر افتاد بخاك
وان شتر کرد رسن را پاره روی در بادیه شد آواره

(سبحة الابرار جامی)

هر که دارد هوس کربلا بسم‌الله

مردی از اعالی شهر در دهی بمهمانی رفت وشب را بر بام خوابید نزدیک صاحب‌خانه چون محل خوابش تغییر کرده بود بخواب نمیرفت. دختر میزبان را همسری بود که روزگار نامزدی را میگذراندند نیمه‌های شب داماد نزد دختر آمده و آهسته باهم سخن میکردند که امروز پدرم برای عروسی من وتو بپدرت مراجعه نمود که موقع آن شده که ترا بخانه خود ببرم پدرت اشکال تراشی کرد که باید فلان مقدار خرج عروسی کنی واهل ده را اطعام نمائی و مخارج دیگری که مارا مقدور نیست اگر امشب ماعروسی کنیم کار از کار میگذرد وپدرت نیز از خرج تراشی منصرف شده ترا بخانه خود میبرم وآن مبلغ که باید بیهوده خرج کنیم برداشته میرویم کرب وبلا و تمام صحبتهای ایشان را مرد شهری می‌شنفت چون دختر باین معنی تن داد مرد شهری سر از لحاف بیرون کرد وباواز بلند خواند هر که دارد هوس کرب وبلا بسم‌الله پدر عروس ازجا برخاست واهل ده حیرت زده که نیمه‌های شب چه شده که چاوش راه افتاده داماد چون چنین دید زیرجامه خود را برداشته وپا بفرار گذاشت چوبی بردرب خانه بود زیرجامه داماد باو گیر کرد زیرجامه را رها نموده خود فرار کرد دراین موقع اهل ده رسیدند و گفتند این موقع شب چه وقت این حرفهاست شهری گفت اگر باور ندارید اینهم بیرقش است واشاره بچوب وزیر جامه داماد کرد.

هر که راست بگوید کله کلاهش سوراخ است

مادری فرزندش را ملامت نمود که هر چه کلاه برسر مینهی سوراخ میکنی سبب چیست ؟ فرزند گفت مادرجان من سخن راست می گویم برسرم میزنند لذا کله کلهم همیشه سوراخ است، مادر گفت این ممکن نباشد فرزند گفت ثابت کنم بلافاصله بمادر گفت مادر در بین پای شما .. قرار دارد مادر بادست بسراو زد و گفت ای بیحیا چرا سخن زشت میگوئی فرزند گفت مادرجان من که غیر از سخن راست چیز دیگر نگفتم تو برسرم زدی.

هر که نان از عمل خویش خورد

امثال وحکم ج۴

داستان این مثل چنین است؛

حاتم طائی را گفتند ازخود بزرك همت تر درجهان دیده‌ای یا شنیده‌ای گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب راپس بگوشهٔ صحرایی بحاجتی برون رفته بودم خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی برسماط وی گرد آمده‌اند گفت :

هر که نان از عمل خویش خورد منت از حاتم طائی نبرد

من اورا بهمت وجوانمردی ازخود برتر دیدم

(گلستان سعدی: باب سوم درفضیلت قناعت)

همه چیز را همه گان دانند

شنیدم که بروزگار خسرو در وقت وزارت بزرجمهر حکیم رسولی آمد از روم، کسری بنشست چنانك رسم ملوك عجم بود و رسول را بارداد و پادشاه را بار نامه می بایست که کند به بوذرجمهر، یعنی که مرا چنین وزیری است ، پیش رسول بابزرجمهر گفت : ای فلان همه چیز که در دنیا هست تودانی و خواست که او گوید دانم. بزرجمهر گفت : نه‌ای خدایگان . خسرو از آن تپره

شد و از رسول خجل شد، پرسید که همه‌چیز که داند؟ گفت: همه چیز همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده‌اند

(قابوسنامه باب ششم)

۲- شنیدم که بروزگار خسرو زنی پیش بزرجمهر آمد و از وی مسئله بپرسید مگر اندر آن وقت بزرجمهر سر آن نداشت، گفت: ای زن، اینکه تو میپرسی من آن ندانم زن گفت: پس اگر تو این ندانی نعمت خدایگان ما بچه - میخوری بزرجمهر گفت: بدان چیز که دانم و ملك مرا بدان چیز که بدانم مرا چیزی دهد و اگر توانی بیا و از ملك بپرس، تا خود بداند که بدانم مرا ملك چیزی همی دهد یا نه؟

(قابوسنامه باب هفتم)

حرف : ی

یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

امثال وحکم ج ۴

این نیم‌بیت از غزل حافظ است آنجا که میگوید:

ترسم که اشك درغم ما پرده‌در شود　　این راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنك لعل شود درمقام صبر　　آری شود ولیك بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان ودادخواه　　کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود

......

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب　　یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

گویند که نجم‌الدین وزیر سلطان یعقوب که نخست ازمردمان سفله بود وازگدائی بوزارت رسید پیوسته زبان اعتراض بحافظ بازمیداشت. روزی سلطان یعقوب فالی درنظر گرفته وامر باحضاردیوان حافظ کرد نجم‌الدین باززبان اعتراض‌باز کرده وگفت هیچگاه با فال استعلام باطن‌حال نتوان‌کرد و لسان‌الغیب گفتن حافظ حرفی سست است. سلطان‌اعتراض او را نپذیرفت وبنیت اینکه اعتراض نجم‌الدین بجاست یابی‌جا فال گرفت اول‌صفحه که محل فال است بدین شعرتصادف نمود.

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب　　یارب مباد آنکه گدا معتبرشود

سلطان این شعر را برکرامت خواجه دانست و وزیر را سرکوبی و شماتت نمود.

(ریحانة‌الادب ج۱)

یار غار

امثال وحکم ج۴

این مثل از داستان هجرت پیغمبر از مکه بمدینه گرفته شده که با ابوبکر درغار ثور پنهان شدند وآن‌چنین است

پس از ۱۳ سال دعوت پیغمبر(ص) درمکه عده‌ای از کفار قریش انتخاب شدند که پیغمبررا بقتل برسانند وهر کدام ضربتی به پیغمبر بزنند وخونش را را بریزند تابدینطریق خون اومیان قبایل مختلف تقسیم شود.

وقتی پیغمبر ازقصد قریش آگاه شد تصمیم گرفت ازمکه بسوی مدینه‌هجرت کند لذا نزد ابوبکر رفته وموضوع را باوی درمیان نهاد واورا باخود برداشت و حضرت علی علیه‌السلام را دستور داد که آن شب را در فراش من بخواب وخود با ابوبکر ازمکه خارج شده بغار ثور رفتند مردم مکه بخانه پیغمبر هجوم آورده اورا ندیدند وچون ازمهاجرت پیغمبر اطلاع یافتند صد شتر جایزه گذاشتند برای کسیکه پیغمبر را بیابد.

پیغمبر باابوبکر درغار بودند وعبدالله پسر ابوبکر آنچه درروز از مردم می‌شنید شب بغارمیرفت واخبارمنافقین رابآن حضرت میرسانید وپیش‌ازصبح بمکه بازمیگشت .

سه روز پیغمبر با ابابکر درغارماندند وپس ازسه روز از غار خارج شده بسوی مدینه رهسپار گشتند .

لذا ابوبکررا یارغار پیغمبر می گویند واین نیزمثل شده

(اقتباس از تاریخ اسلام)

یا گربه است یا گوشت

امثال وحکم ج۳

داستان این مثل‌چنین است :

بود مردی کدخدا او را زنی سخت دانا و پلید و رهزنی

بهر مهمان گوشت آورد آن‌معیل سوی خانه با دوصد جهد طویل

زن بخوردش باشراب وباکباب مرد آمد ، داد دفع ناصواب

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آنگوشت را گوشت خر دیگر، گرت باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار تا که گربه بر کشم گیرم عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من پس بگفتش مرد کای محتال فن
گوشت افزون نیم من بدیك ستیر هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آنگوشت کو ور بود این گوشت بنما گربه کو

(مثنوی دفتر پنجم)

این مثل درذیل اگر گربه است گوشت کو نیز آمده

یکبام و دو هوا

امثال وحکم ج۴

زنی شبانگاه بر بام بر بالین داماد ودختر شد و گفت هوا سرد است کمی مهربانتر خفتن بسلامت نزدیکتر باشد ، سپس به دیگر سوی بام برسر بستر پسر وعروس رفت و گفت هوا گرم است اندکی دوری تندرستی راسزاوارتر است. عروس که هر دو گفته را شنیده داشت گفت:

قربان برم خدا را یك بام ودو هوا را این سر بام گرمارا
آن سر بام سرما را

یکبارجستی ملخك دوبارجستی ملخك آخر نرستی ملخک

امثال وحکم ج۴

مردی تهیدست با اصرار زنش بکار رمالی شد ودرب حمام زنانه بساط رمل را پهن کرد دختر وزیر در حمام شد و نگین قیمتی انگشترش را در سوراخی نهاد که پس از استحمام بـردارد چون ازحمام بیرون آمد مطالبه نگین را از جامه‌دار نمود و از غفلتی که داشت ندانست کجا نهاده است هرچه تفحص کردند نگین را نیافتند دختر حاکم جامه‌دار را محکوم بسرقت نمود مردم گرد حمام درآمدند وماجرای نگین گم شده دهن بدهن میگشت از قضا چشمشان برمال افتاد نزد اوشدند تا رملی بیاندازد بلکه نگین پیدا شود زنهای کارگر حمام

همگی دور جامه‌دار حلقه زدند ومنتظر نتیجه بودند رمال که از کار خود سررشته نداشت ازدحام زنان راکه دید اصطرلاب را اینطرف وآنطرف انداخت وفکر می‌کرد که چه بگوید اوکه درس رمالی نخوانده ازقضا یکی ازدلاکهای حمام با لنگ وچادر از حمام بیرون آمده بود وجلو رمال نشسته منتظر نتیجه بود رمال نگاهش بعورت‌اوافتاد وگفت من‌جز سوراخی که‌ازموی‌پوشیده باشد چیز دیگر نمی‌بینم‌یکدفعه دختروزیر فریاد کرد پیدا کردم آنرا درسوراخ بالای‌خزینه نهاده‌ام‌وبطرف سوراخی که‌انگشتررا نهاده‌بود رفت واورا برداشت وازجامه‌دار وغیره عذرها خواست ومبلغی قابل توجه برمال داد وبخانه رفته پدر را از مهارت واستادی رمال آگاهانید.

رمال بخانه رفت وماجرا بازن باز گفت زن اورا تشویق نموده و باز صبح زود برای رمالی ازخانه بیرون شد،

شتری‌که بارجواهرات خزانه دولتی را می‌کشید ازقطار فرارکرده و هرچه جستجومینمودند اورا نمیافتند ازقضا خازن به رمال‌باشی رسید و ازاو خواست تا شتررا بیابد.

رمال‌باشی هرچه فکر کرد باوچه بگوید عقلش بجائی نرسیده زیر- دندانی گفت من چه میدانم بکدام خرابه شهررفته خازن فقط خرابه راشنید فوری بجانب محلی که خرابه‌ای بود رفت وشترازقضا آنجا خوابیده بود.

شهرت استادی رمال دهن‌بدهن میگشت وبدربارسلطنتی‌رسید تا اینکه دزدانی چند خزینه پادشاه را بیغما برده و هرچه جستجو کردند دزدان را نیافتند متوسل برمال‌باشی شده وپیدا کردن‌جواهرات‌خزانه‌را از اوخواستند

بیچاره رمال هرچه فکر کرد که‌بخت مساعد شد در دونوبت دو کلام گفتم موثرافتاد حال چه‌کنم اگرجواهرات پیدا نشود مرا محکوم می‌کنند باحال پریشان چهل روزمهلت خواست وبخانه‌آمده و بازن‌گفت دیدی عاقبت جان خود رابرسراین شغل نهادم ماجرا را بازن بازگفت.

زن‌گفت ای مرد خدا بزرگ است وچهل روز مهلت داری نقدی نیازی بکن شاید فرجی‌شود مرد برآن شدکه تاچهل روز روزه بگیرد وچهل خرما خرید وبزن دادکه هرشب یکی ازآنها را برای افطار باوبدهد.

ازطرفی دزدان چون آوازمهارت رمال‌باشی وخواستن پادشاه اورا برای پیدا کردن جواهرات شنیده بودند یکی را برای آوردن خبر که رمال باشی آیا ازامشب چله می‌نشیند بخانه رمال‌باشی فرستادند دزد خودرا درگوشه‌ای ازبام پنهان کرد مرد روزاول روزه‌اش بود نزد افطار زن خرمائی برای او آورد و گفت این یکی اولیش.

دزد شنید وتصور کرد اواز راه رمل فهمیده که این اولین شخصی است از دزدها نزد رفقای خود شده ماجرا را بیان کردشب دیگر برای مشاهده‌امر دو نفراز دزدان آمدند بازن خرمای دیگر آورد و گفت این دومی آنهـا و مرد افطار کرد و بهمین منوال چند شبی گذشت تااینکه بزرك دزدان گفت امشب خودم بروم وماجرا را ازنزدیك ببینم خودش را درگوشهٔ از پشت بام خانه رمال‌باشی پنهان نمود نزد افطارزن خرما را بـرای شوی خود آورد اتفاقاً خرما بزرگترازخرماهای قبلی بود اظهارکرد این‌ازهمه بزرگتراست.رئیس دزدان بتصوراینکه بزرك‌دزدان را معرفی‌میکند چاره ندیده پائین‌آمد وبدست وپای رمال‌افتاد که ماخزانه شاه را برده‌ایم وآبرویمان را نریزهرچه‌بخواهی ترا میدهیم رمال‌باشی خوشحال شد و گفت فقط شما محل دفن جواهرات را بمن نشان دهید وخود فرار نمائید اورا بیرون شهربرده محل دفن جواهرات را باونمایاندند.

رمال‌باشی روزموعود بدربار رفته وگفت باریاضت سخت و طاقت فرسا محل جواهرات راپیدا کردم باعده‌ای به محل جواهرات رفته وآنها را بخزینه پادشاه حمل کردند.

ازآن روزببعد رمال باشی جزو درباریان وملتزمین رکاب شاه درآمد روزی سلطان بعزم شکاروتفرج بیرون رفت ورمال باشی نیزملازم رکاب بود درراه ملخی برشانه پادشاه نشست وازآنجا جستن نموده جلوزین اسب قرار گرفت آمدکه ازآنجا بجهد شاه اورا گرفت ودست خود را بـرهم گذاشت و گفت رمال‌باشی اگر گفتی دردست من‌چه پنهان است.

رمال‌باشی که مدتی بود ازبخت‌بازبرخوردار بود ولی‌دائماً هم میترسید مبادا مشنش بازشود وبه بیعلمی اوپی‌برند بفکررفت کـه چـه بگویم شاه در

اینوقت می‌فهمد که من هیچ علم وفراستی ندادم بهمین حال باخود گفت یکبار جستی ملخك دوبارجستی ملخك آخر نرستی ملخك یعنی حالا دیگر مشتم باز ونمیتوانم ازاین دام برهم شاه بتصوراینکه رمال باشی شرح جست وخیز ملخ را دردوهنگام داده گفت آفرین اورا خلعت بخشید.

یك خشت هم بگذار درش

عروسی خود پسند را مادرشوی پختن کوفته می‌آموخت ومیگفت سبزی و گوشت راکوبی او گفت دانم آنرا گفت آبرا جوشانی گفت دانم . گفت مایه را گلوله کنی گفت دانم، گفت یك یك دریك دیك افکنی گفت دانم، مادربر-آشفته بطنز گفت وخشتی خام هم برردیك نهی، گفت دانم . وراستی گمان برد مگرخشت ازبایسته‌های طبخ این طعام باشد.

کوفته در دیك کرد وخشت خام بر آن نهاد خشت بابخار آب گل شده در دیك فروریخت .

شب موقع کشیدن شام چون سروقت دیك رفت جز گل وآب چیزی ندید درنزد شوی شرمنده شد.

یک کلاغ وچهل کلاغ شده

دوچوپان درصحرا بنوبت گله گوسفندی را می‌چرانیدند . یکی بخواب خفته بود ودیگری بیدار نشسته بود وپاسبانی می‌کرد. درضمن متوجه رفیقش که بخواب رفته بود شد دید که پشه‌ای ازدماغ وی بیرون آمده و از گودال که در آن نزدیکی بود گذشت ودرسوراخی فرورفت طولی نکشید ازسوراخ بیرون آمد و ازآب گذشته وبدماغ چوپان رفت چوپان عطسه‌ای کرد واز خواب بیدار شد با رفیقش گفت خواب عجیبی دیدم در خواب دیدم که از دریائی گذشتم ووارد غاری شدم چند خم زرناب بود یافتم ولی نمیتوانستم آنها راحمل کنم.چوپان بیدارمردی زیرك وبااستعداد بود چون وصف خواب رفیقش را شنید و آن منظره پشه وگودال آب را دیده بود پیش‌خود گفت مسلم رویای صادقه بوده لذاآن محل راتحت نظر گرفت روزدیگر تنها بآن محل آمده کاوش نمود گنجی

یافت آن را پنهان گذاشته و باخود گفت باید اول بیازمایم که اگر گنج را بخانه برم عیالم می‌تواند نگهداری این سررا بکند یا نه لذا بخانه رفت و بازن گفت حالم خوش نیست و چیز عجیبی دیدم که نباید این رازرا تو با دیگران در میان نهی عیالش اورا گفت چه دیدی گفت دیروز در موقع تخلی کلاغی از مقعد من پرید عیالش با تعجب گفت چه چیز عجیبی البته این را بکسی نباید گفت.

مرد عازم کار خود شده پس از دو روز باز بشهر آمد چون وارد شهر شد دید زنی از بالای بام باهمسایه خود صحبت می کند که چند روز پیش مردی بفلان نام و نشان در موقع تخلی سه کلاغ از مقعدش پریده بروی خود نیاورده و براه خود ادامه داد تا نزدیك خانه که رسید شنید مردم همه باهم گفتگوئی دارند که فلان شخص کلاغ از مقعدش پریده و تعداد آنها را بچهل رسانده‌اند .

شبان زیرك گفت این زن سر نگهدار نیست و بخانه رفته بابهانه‌ای او را طلاق گفت و پس ازچندی زن دیگری بخانه آورد و در صدد امتحان آن بر آمد روزی گوسفندی را از پدر زن خود بسرقت برد و بکشت و بزن اظهار داشت که کتمان این سررا بنما و خود عازم کار خود شد. پس ازچندی بشهر آمده بخانه رفت باین اندیشه که ممکن است در غیاب او زن پیام بردن گوسفند را بپدر خود داده باشد چون دید زن کتمان نموده برای امتحان باو بهانه گرفت و کاربه زد و خورد کشید و زن را بخانه پدرش فرستاد زن در خانه پدر از گوسفند سرقت شده حرفی نزد و مرد پس از چند روز چون دید از ناحیه زن خبری نشد گفت لابد فراموش کرده که من گوسفند پدرش را بسرقت برده‌ام یکی از زنان همسایه را نزد او فرستاده پیام داد که آن کاردی که آنشب گوسفند را کشتم کجا نهاده‌ای بدین امید که او اگر قضیه سرقت گوسفند را فراموش کرده بیاد آرد و هرگاه نمی‌تواند کتمان سر کند به پدرش قضیه را بگوید زن پیام آورنده را گفت در فلان محل نهاده‌ام.

مرد چون دید زنش کاملا اسرار اورا نگهداشته ازدر صلح در آمد و اورا بخانه آورده گفت بدان این همه برای امتحان تو بود اکنون مهیا باش گنجی یافته‌ام و بخانه میاورم باید باهیچکس درمیان ننهی گنج را بخانه آورد و با دانائی وزیر کی که داشت بمصرف رسانید بدون آنکه مزاحمی پیدا کند

یکی نقصان مایه دیگری شماتت همسایه

امثال وحکم ج۴

داستان این مثل در گلستان سعدی چنین آمده

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن باکسی درمیان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولکن خواهم مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه ودیگر شماتت همسایه

مگو اندوه خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان

(گلستان سعدی باب چهارم)

یوسف وزلیخا

امثال وحکم ج۴

درباره یوسف وزلیخا داستانهای فراوان آمده وتفاسیری ازسوره یوسف شده است وشعرا وادبا بنظم ونثر این داستان را شرح داده‌اند ، ازکتاب داستان دوستان این داستان رامیاوریم.

یکی ازپادشاهان مغرب آفریقا (زلیخا نام زیبادختری داشت) این پادشاه با اینکه شکوه وجلال فراوان ووسائل قدرت وسعادت فراهم داشت ازفرزند فقط یکدختر داشت که همان زلیخا بود و بدینجهت او را از جان گرامی تر می‌داشت .

زلیخا شبی خفته وچهره دلارای خودرا درزیر شمد نهفته بود که ناگهان جوانی حله‌پوش که هنوزسبزه خط گرد عارضش ندمیده ودو کمند گیسو بر گردن افکنده بود بالای سراو حاضر شده وازچهره این جوان زیبائی مثل نور تتق میکشید ولبانش ازتبسم نمك میریخت . زلیخا حرکت کرد که بااوسخن بگوید وتاچشم گشود اورا ندید. دانست که درخواب بوده وآن جوان را درعالم رویا دیده است. معذالك نمی‌توانست تصور کند که یك آدم موهومی بدین زیبائی وجمال جلوه مجسم شود. اما یقین داشت که اگرهم وجود خارجی داشته باشد دست او بدامن وی نخواهد رسید . زیرابیدل ازکجا می‌تواند بی‌نشانرا پیدا کند مدتی

ازاین خواب آشفته بود. غالباً تنها میشد ومیگریست وبرای اینکه کسی پی‌ـ بدرد درونی اونبرد ، اغلب صورت خود را باآب می‌شست ویا چهره و چشمان خودرا غبارآلود میکرد که اثر گریه برویظاهر نشود .

دایه او که زنی دنیادیده وسرد و گرم جهان چشیده یا واضحتر بگویم خیلی پاردم سائیده بوده براز اوپی‌برد وروزی او را بخلوت طلبیده و بطوری ماهرانه اورا استنطاق کرد که اورا باقرارآورد ولی‌چون دید که‌معشوق اوخیالی بیش‌نیست زبان به نصیحت او گشود و گفت کسی که نه نام ونه‌نشان او معلوم است بلکه اصلاوجود خارجی‌ندارد چگونه سزاوار دلبستگی است ؟این شیطان است که خود را بصورت پری بمردم نشان می‌دهد وایشانرا گمراه می کند. زلیخا گفت معاذالله که شیطان بتواند بدین‌زیبائی ودلبری جلوه‌گر شود. دایه گفت فرض کنیم فرشته بوده است دست ماکه بدو نمیرسد . اتفاقاً شبی دیگر که زلیخا رادرمیان‌اشك وآه خواب ربود ، بازهمان جوان با همان شکل وشمایل نخستین جلواوحاضرشد وتازلیخا خواست بااوحرف بزند ازچشم اوپنهان شد.

زلیخا دراین بار دیگرطاقت نیاورد وسربصحرای جنون گذاشت. بی‌خبر ازخانه بیرون می‌آمد وسربکوی وبرزن می‌نهاد وحتی جامه رانیز برخویشتن می‌درید . پدرش فرمان داد که زنجیری از زر ناب بپای او گذارند وازبیرون شدنش بازدارند .چندی زلیخا دربند ماند . هرچه پزشك‌وملا ورمال‌وساحر آوردند مفید واقع نشد . عاقبت یکی ازبستگانش که شایدهمان دایه بود، بوی گفت که اگر بار دیگر آن جوان آمد از وی بپرس که اهل کجا و چه‌ـ کاره است ؟

ازقضا باردیگرجوان بهمان زیبائی و آراستگی بلکه نیکوتر از آن بخواب زلیخاآمد وزلیخا دراین بار برای اینکه ازفرار اوجلوگیری کند با دستان خود پاهای اورا سخت پیچید و گفت : توکیستی ؟جوان گفت (من عزیزمصرم) وخود را ازوی رها ساخته ورفت.

زلیخا ازخواب به بیداری وازجنون بهشیاری بازگشت و فریاد کرد که بند مرا بازکنید که دیوانه نیستم وبعد از این گرد عالم جنون نخواهم گشت .

وابستگان حرم، خبر بپدرش بردند واوسراپای برهنه نزد زلیخا دوید وبادست خود زنجیر ازپای اوبازکرد . زلیخا یکچندی دوراز آن زیست و بزرگان از هرطرف بخواستگاری اومیفرستادند واو نیزنام ایشان را که پدرش یك بیك برای اومی‌شمرد ووصف هریك‌راجداگانه برای اوشرح می‌داد می‌شنیدوچون میدید نام عزیزمصردرآن میان نیست همه را رها می کرد وبا حالی پرازتأثر برمیخاست پدررا که ازحال وی آگاه بود وبرویش نمی‌آورد ، بروی دل می‌سوخت ولی‌چه میتوانست کرد ؟ عاقبت کسی را برگماشت که از وی بپرسد آنرا که تومیخواهی کیست ؟ واو گفت عزیزمصر.

یکچندی صبر کردند وازمصر قاصدی نیامد وعزیز، کسی بخواستگاری نفرستاد . ناچارخود پادشاه‌کسی نزد وی گسیل داشت وپیغام دادکه با اینکه دخترمرا خواستگاران بسیار و طلبکاران بزرك عالیمقدارند ، میل خاطر ما به پیوند باشما تعلق گرفته است . اگرشما نیزدراین‌پیوند ، موافقتی‌دارید قدم درراه گذارید وخواستگاری کنید .

عزیزمصراین‌کرامت را بامنت پذیرفت وبطلبکاری زلیخا فرستاد. پدر زلیخا اورا باتمکینی تمام بمصرفرستاد . زلیخا را درراه دل ازشادی دربر- میطپید وصبرنداشت‌که چشمش برجمال عزیزافتد . اتفاقاً هنوز چند منزل راه نپیموده بودندکه باردوگاه عزیز که باستقبال ایشان‌آمده بود رسیدند و زلیخا بدایه اشاره‌کرد تاگوشه خرگاه را بلندکند . دایه چنین کرد وعزیز را برزلیخا نشان داد . زلیخاآهی کشیده گفت نه اینست آنکه من در خواب دیدم.پس بجزع وزاری پرداخت‌که اول اگرازیاردوربودم ، درديارخودبودم و دیدن روی پدر و خویشاوندان برای من تسلیتی بود ولی اکنون از این رانده‌ام واز آن مانده . دایه او را دلداری داد و بمراحم خداوندی والطاف خفیه اومستظهرساخت زلیخا دندان روی جگر گذاشت وباعزیز وارد مصرشد وبحرمسرای اوفرودآمد .

ازطرف دیگر یعقوب پیغمبروپدربنی‌اسرائیل‌را دوازده‌پسر بود. کوچکتر ازهمه یوسف که چون درطفلی مادرش درگذشته بود ، یعقوب بی‌نهایت او را دوست میداشت دوستی اوحسد برادران را برانگیخته بود . شبی یوسف در

خواب دید که یازده ستاره وماه وخورشید بدو سجده کردند و این خواب را برای پدرخود حکایت کرد. چنانکه درقرآن آمده است : یا ابت انی رأیت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین) حکایت این خواب بگوش برادران رسید وبرکینه ایشان نسبت بیوسف افزوده وبرای اینکه اورااز نزد پدر دور کنند مجلسی کردند وعاقبت رای ایشان بدین قرار گرفت که اورا به بهانه گردش وشکار ازخانه بیرون برند ، درچاه کم عمقی که بین فلسطین ومصر وسرراه کاروانیان قرارداشت بگذارند . کاروانیان اوراپیدا کرده باخودمیبرند وهمین کاررا کردند. کاروانیکه ازآنجا می گذشت یوسف را درچاه یافت واو را باخود بمصر برد و مطابق اصول برده فروشی آنزمان او را بمعرض حراج گذاشت . قضا را خبراین غلام بگوش زلیخا رسید وخود بمحل حراج آمد. دید همان جوانیست که درخواب دیده است . پس عزیزرا مجبور کرد که اورا بگرانترین بها بخرد عزیز یوسف را خرید وبمنزل برد . زلیخا از شادی در پوست نمی گنجید ووقتیکه فکرمیکردآن رنجهای تلخ این ثمرشیرین راداده است باخود می گفت (اینکه می بینم به بیداری است یارب یا بخواب !) ولی پس از چند روز که یوسف درخانه ماند زلیخا دید که پیشتر اگراز وصل محروم بود لااقل دیداردمبدم آتش اورا مشتعل نمی‌ساخت ولی اکنون باید درکنار فرات ازتشنگی بمیرد . زیرایوسف ابداً حاضرنبود که تسلیم هوی وهوس زلیخا گردد ومی گفت من‌غلامم وغلام آبکش باید وخشت زن . زلیخا چون دید لطف و مهربانی دریوسف اثری ندارد خواست باخشونت ودرشتی اوراپیرو هوای نفس خویش گرداند لذا اورا بشبانی گماشت و یوسف بجای اینکه از اینکار بیزار گرددآنرا بهترین ملجاء ازخواهشهای نفسانی زلیخا یافت با خرسندی تمام‌آنرا انجام‌داد . بعقیده‌عامه مسلمانان هیچ پیغمبری‌نیست که چندی شبانی نکرده باشد واین تنبیه مناسبی بودکه برای مقدمه بعثت اوبنبوت پیش آمده است .

زلیخا یوسف را ازشبانی‌بازگرفت وبباغبانی گماشت باغی که بهشت را طعنه میزد بدوسپرد . اما درعین حال‌چندین کنیزك ماه پیکررا بخدمت وی نصب کرد وبایشان سپرد که بهرحیله ونیرنگی شده اورا ببدکاری اغوا کنند .

کنیزکان که خود نیز شیفته جمال دلارای یوسف بودند انواع عشوه‌گری در کار او کردند و با هزاران غنج و دلال و کرشمه و ناز خود را بدو عرضه داشتند ولی هیچیک مفید نیفتاد. عاقبت زلیخا از فراق یوسف بجان آمد و اورا بخانه باز گردانید. محبت و نوازش نمود و برای اینکه اورا رام سازد حیله‌ئی بنظرش رسید و آن این بود که معماری را مأمور کرده که هفت اطاق را درهم سازد که در هریکی بدیگری باشد و معمار چنین کرد و از آن پس زلیخا نقاش چیره دستی را مامور ساخت که از زمین تا سقف اطاق هفتمین را بصورت یوسف و زلیخا درحالیکه یکدیگر را در آغوش کشیده‌اند بیاراید. بعد از اینکه کار اطاق تمام و بنحوی که دلخواه او بود مفروش و مهیا گشت روزی یوسف را صدا کرده ودست اورا گرفت وصحبت کنان اورا بدان اطاقها برد و بهر اطاقی وارد شد دررا بست تا باطاق هفتمین رسیدند. آن اطاق را نیز در بست و بشیرین نکته‌های بپذیرش خرامان برد تا پای سریرش. پس ناگهان خود را برروی تخت خواب انداخت وشروع بگریه وزاری وعجز ولابه نمود ورنجهائی را که درراه یوسف کشیده وتلخیهائی که برای اوچشیده بود یکایك برشمرد. یوسف نیز درمقابل برخی از پاکی نژاد پیغمبران یعنی اجداد خود را شرح داد وازخیانت ونادرستی وبیعفتی وهوس‌بازی نکوهش نمود وچون دید زلیخا مثل یك طاوس جلوه گری می کند چشم خود را ازوی گردانید ونظرگاه خود را جای دگر کرد که ناگهان چشمش بیکی ازآن صورتها افتاد از آن نیز رخ برگردانید بجای دیگر نگاه کرد ولی:

اگر در را و گر دیوار را دید بهم خفته دو گلرخسار را دید

اتفاقاً حیله زلیخا کارگر شد وآن صورتها مهر یوسف را نسبت بزلیخا برانگیخت ونزدیك بودازراه صواب منحرف گردد که ناگهان چشمش بپرده‌ای افتاد که جلوی چیزی کشیده بودند. یوسف پرسید که پشت آن پرده چیست؟ زلیخا گفت بتی است که من گاه بیگاه آنرا می‌پرستم واکنون جلوآن پرده کشیده‌ام تا زمن آئین بی‌دینی نه‌بیند ــ دراین کارم که می‌بینی نه‌بیند.

یوسف ازشنیدن این حرف تکانی خورد و گفت درصورتی که تو ازمجسمه بی‌جانی اینقدر شرم داری من ازخدای غیب‌دان چگونه آزرم نداشته باشم؟ پس

بتندی ازنزد او برخاست وپا بفرار گذاشت . زلیخا اورا دنبال کرد و نزدیک یکی ازدرهای هفتگانه بدورسید وجامه اورا ازپشت گرفت . پیراهن دریده و یوسف رها شد دراین گیرودار عزیزرسید وپرسید چه خبر است ؟ زلیخا مثل هرزنی دراین موقع متوسل باشك شد ودرمیان اشك وآه گفت سزای غلامی که مثل فرزند اورا پرورش داده‌اند واوبناموس خواجه خود خیانت کند چیست ؟

عزیزازوی توضیح خواست.او گفت: من خوابیده بودم یوسف بطمع اینکه بگوهرعفاف من دست یابد بربالین من آمد وچون بیدارشدم پابفرار گذاشت . اورا دنبال کرده پیراهن اورا ازعقب گرفتم واوبشدت کشید وپیراهنش ازپشت پاره شد. عزیزخواست یوسف راتوبیخ کند ویوسف پرده ازروی حقیقتی که تاکنون مکتوم داشته بود برداشت .

عزیزمتحیر ماندکه حرف کدام را باورکند ودراین باب بـا یکی از بستگان خود مشورت کرد او گفت اگرپیراهن ازجلو پاره شده زلیخا راست می گوید واگرازپشت دریده‌است حق بایوسف است . عزیزدید پیراهن ازپشت دریده گشته پس بملامت زلیخا بـرخاست و بیوسف اشاره کردکـه ازاین بابت چیزی بکسی نگوید . قرآن این قسمت را با بیانی که ازقدرت غیرخالق خارج است بـاز گفته و مخصوصاً در صنعت التفات جمله‌ای دارد کـه تا کنون من نظیر آن را ندیده‌ام یوسف اعرض عن هذا واستغفرلی لذنبك واگـر بخواهیم سخنی نزدیك بدان پیدا کنیم این بیت سعدی است .

آه درد آلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

باری این داستان ازحرمسرای عزیزقدم بیرون گذاشت ودر دهن زنان طبقه اول مصرافتاد وهریك بنحوی زلیخا را طعنه زده سرزنش کردند زلیخا ازطعنه وسرزنش زنان مصرآگاه گشت وبفکرافتادکه ایشانرا تنبیه کند ، پس درخانه ضیافتی ترتیب دادوزنانی راکه درقضیه اوخوض کرده بودند دعوت نمود وقتیکه همه حاضر گشته ودرجای خود قرارگرفتندکم کم دامنه صحبت بیوسف کشید وگفت اگراجازت فرمائید بفرستم تا بیاید واورا به‌بینید بانوان بدیدن اواظهارشوق کردند . او گفت پس تایوسف وارد نشود هیچکس ازمیوه چیزی

نخورد بلکه باید کارد خود را در دست نگهداشته وقتیکه یوسف وارد شد میوه خود را پاره کرده بخورند: همگی قبول کردند و با نتظار ورود یوسف کاردهای خود را در دست نگهداشتند، زلیخا یوسف را ببهانه آوردن آب یاچیز دیگری وارد مجلس و بزنان اشاره کرد که وقت بریدن میوه است معروف است که ـ میوه‌ای که زلیخا گفته بود باآمدن یوسف ببرند ترنج بود و آنان طوری محو جمال یوسف گردیدند که هیچیك دست از ترنج نشناخت وبجای ترنج دست خود را بریدند.

این مضمون دراشعار فارسی زیاد آمده وبنظر من از همه بهتر این بیت سعدی است.

گرش به بینی و دست از ترنج بشناسی　　روا بود که ملامت کنی زلیخا را

اما این واقعه بجای اینکه زبان مردم را ببندد برشهرت مهرورزی بغلام کنعانی خود افزود وعزیز چنین مصلحت دید که گناه را بگردن یوسف بار کرده اورا بند نهد که شاید بدین وسیله زبان مردم را از زلیخا کوتاه کند. پس اورا بزندان فرستاد ومدتی یوسف در زندان ماند.

دو نفر از کارمندان دربار بگناهی زندانی شده بودند و هریك از ایشان خوابی دید وتعبیرش را از یوسف پرسیدند ویوسف گفت یکی اعدام خواهد شد ودیگری بکار خود برخواهد گشت وبا آنکه میدانست بخدمت شاه برخواهد گشت سپرد که داستان اورا بعرض شاه برساند. تعبیر یوسف درست درآمد ولی قاصد فراموش کرد پیغام یوسف را بعرض پادشاه برساند. چندی براین واقعه نیز گذشت و از قضا پادشاه مصر خوابی دید که هفت گاو فربه را هفت گاو لاغر خوردند وهفت خوشه زرد و پژمرده هفت خوشه سبز وخرم را پیچیده ومثل خود زرد و پژمرده کردند فردا صبح کهنه را جمع کرد وتأویل خواب خود را از ایشان خواست اما هیچ ـ یك نتوانست جوابی درست بدهد. ناگهان کسی که یوسف در زندان خوابش را تاویل کرده بود بیاد او افتاد وبپادشاه گفت جوانی عبری در زندان است که بدون شبهه خواب پادشاه را تاویل خواهد داشت. پادشاه یوسف را خواست ولی یوسف گفت تا شهریار زلیخا وزنان مصری را که در بزم سور او حاضر بودند احضار نکرده وحقیقت کارمرا از ایشان تحقیق نکند اززندان بیرون نخواهم

آمد . پادشاه زلیخا را خواست واودرحضورشاه بگناه خود وبیگناهی یوسف اعتراف کرده . پس یوسف بحضورشاه رفت وخواب اورا بدینگونه تاویل کرد که هفت سال درمصرفراوانی وهفت سال بعد قحطی خواهد بود وباید درهفت سال فراوانی آذوقه برای هفت سال قحطی ذخیره کرد.

پادشاه خود یوسف را بدین کارمامور کردکم کم کارها را نیز بدو سپرد عزیزهم دراین اثناء درگذشت ویوسف زلیخا را بحباله نکاح خویش درآورد هفت سال خوشی وفراوانی گذشت وسالهای خشکی وقحطی دررسیدند . هفت سال قحطی کشورهای مجاورمصررا ازپای درآورد وتنها مصربودکه بواسطه ذخیره هفت ساله قحطی فشارچندانی بدان نیاورد . مردم کشورهای همسایه از هرطرف برای خریدآذوقه بمصرروی آوردند وازجمله یعقوب پسران خود را برای همین منظوربدانجا فرستاد برادران یوسف بمصرآمدند ویوسف که خود برای اینکه افراط وتفریطی درکارجنس رخ ندهد بهمه چیزرسیدگی می کرد وپسران یعقوب را شناخت .

یوسف را ازمادرخود برادری بود بنیامین نام و چون اورا همراه برادران دیگر ندید گفت اگرآن برادردیگرخود را همراه بیاورید یکبار گندم نیز بدوخواهیم داد . برادران یوسف ازلطف او تشکر کردند و چون بفلسطین بازگشتند دیدند قیمتی که بجنس داده بودند درمیان جنس گذاشته وبدین ترتیب بدیشان بازگردانیده اند . پس بپدرخود گفتند که عزیزمصرآدم بسیار مهربان وبا رحمی است . اگر بنیامین را با ما همراه کنی در این سفر یکبار اضافه خواهیم آورد .

یعقوب گفت می ترسم همان معامله که بایوسف کردید با او بنمائید . مهترپسران التزام دادکه اورا سالم بر گرداند و یعقوب اورا با ایشان همراه کرد وقتیکه اینان بمصروخدمت یوسف رسیدند یوسف درپنهانی خود را به بنیامین معرفی کرد و گفت هرپیش آمدی رخ داد دلتنك مباش وازطرف دیگر دستورداد که پس ازآنکه خوارباربپسران یعقوب را دادند پیمانه او را در بار بنیامین پنهان کنند تا بتوانند مطابق اصول آنزمان اورا بنام غلامی نزد خود نگاهدارد .

پسران یعقوب بعداز گرفتن بار حرکت کرده هنوز چند قدمی دور نگشته بودند که چند نفر از پشت سر ایشان رسیده وایشانرا بر گردانیده گفتند : شما پیمانه شاه را دزدیده و چون بارهای ایشان را گشودند پیمانه شاهرا در بار بنیامین یافتند . پسران یعقوب ندانستند ازخجالت چه بگویند وعاقبت گفتند این را برادری بود که او نیز دزدی کرد . یوسف دانست که مقصودشان خود او است وجوابی که داد این بود که شما از او بدترید.

مهتر برادران خواهش کرد که بجای بنیامین یکی دیگر را بغلامی نگاهدارند (زیرا مطابق رسم آنزمان هر کس چیزی از کسی میدزدید بایستی یکسال به‌بندگی او درآید) یوسف قبول نکرد وبنیامین رانگاه‌داشت. برادران در رسیدن بکنعان قضیه را به یعقوب باز گفتند ولی یعقوب باور نکرد وبار دیگر ایشانرا بمصر باز گردانید در بر گشتن یوسف خود را ببرادران شناسانید و بدیشان گفت بر گردید وپدرومادر خود را بدینجا بیاورید وایشان چنین کردند معروف است که یعقوب درفراق یوسف کور گشته بود و یوسف پیراهن خود را برای او فرستاد که برصورت افکنده ببوی او بینائی از سر گیرد وهمینکه پیراهن ازمصر بیرون آمد بوی او بمشام یعقوب رسید ویعقوب گفت (انی لاجد ریح یوسف لولاان تفندون) یعنی اگرمرا طعنه نزنید یا احمق نخوانید من بوی یوسف می‌شنوم .

بهرحال یعقوب با دو زن ویازده فرزندش بمصر آمده چون نزد یوسف رسیدند اورا تعظیم کردند ویوسف بپدرش گفت این تأویل خوابیست که دیده وبرای شما حکایت کردم .

باری ، داستان یوسف وزلیخا درفارسی ازهرزبان بیشتراست ازفردوسی گرفته تاآذربیگدلی چندین شاعر آنرا برشته نظم کشیده‌اند وتاحدی که من اطلاع دارم ازهمه بهتر جامی ساخته است و مخصوصاً قسمت هفتم خانه را بسیار نیکو وحساس گفته است . ازآن گذشته هیچ شاعری نیست که ازیوسف و زلیخا نامی نبرده باشد واین بیت عندلیب خوش گوی شیراز چقدر بلیغ و حساس است .

من ازآن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

مضمون فراق یعقوب وگم شدن فرزند او نیزدراشعار فارسی بی‌اندازه زیاد است وهرجا درشعرفارسی لقب بیت‌الحزن آمده مقصود یعقوب است .

ازاشعاری که درمعنی گم شدن فرزند یعقوب دیده وبنظرم زیباآمده این شعراست که یکی ازشعرای معاصردرسفرحجازسروده و ظاهراً راجع بمجدبن فیصل‌بن سعود باشدکه فوق‌العاده زیبا ومتناسب اندام بود :

بیعقوب برگو که در نجد دیدم همان‌یوسفی راکه گم کرده‌بودی

(داستان دوستان)

فهرست مندرجات

حرف: آ

عنوان شماره صفحه

حرف الف

عنوان	شماره صفحه

عنوان | شماره صفحه

شماره صفحه

عنوان

حرف ب

عنوان	شماره صفحه

عنوان	شماره صفحه
بیا سوته دلاگرد هم آئیم	۱۶۱
بیهوده سخن باین درازی نبود	«

حرف: پ

حرف ت

عنوان شماره صفحه

حرف ج

حرف چ

حرف ح

عنوان | شماره صفحه

حرف خ

حرف دال

عنوان	شماره صفحه
دوستی خاله خرسه	۲۶۱
دوستان را درروز گرفتاری بیازمای	۲۶۴
دل بدست آور که حج اکبر است	۲۶۵
دو قرت و نیمش باقی است	۲۶۸
دولت همه زاتفاق خیزد	»
دیوانه باش تا غم تو عاقلان خورند	۲۷۰
ده مرو ده مرد را احمق کند	۲۷۱
ده درویش در گلیمی بخسبند ودو پادشاه در اقلیمی نگنجند	۲۷۶
دیدی که چه کرد اشرف خر	۲۷۸
دیگران کاشتند وما خوردیم	۲۸۰
دیك ملانصرالدین	۲۸۳
دی شیخ باچراغ همی گشت گرد شهر	۲۸۴

حرف ذال

ذکرشولم شولم گرفته	۲۸۶

حرف ر

راست بازوپاك باز	۲۸۸
رجع بخفی حنین	»
رطب خورده منع رطب چون کند	۲۸۹
رنج همدرد که داند همدرد	»
روزهای سیاه کوتاه است	۲۹۰
رومسخره گی پیشه کن ومطربی آموز	»
رهائی بایدت خودرا رها کن	۲۹۱
ره روان نیست که گه تند وگهی خسته رود	۲۹۵

حرف ز

حرف س

حرف شین

عنوان	شماره صفحه
عبادت بجز خدمت خلق نیست	۳۵۰
عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد	»
عذر بدتر از گناه	۳۵۲
عشق پیری گر بجنبد سر برسوائی زند	»
عطایش را بلقایش بخشیدم	۳۶۷
علی می‌ماند وحوضش	۳۶۸
عملش صالح بود رفت به بهشت	»
عیب کس منگر به عیب خود ببین	۳۶۹
عیسی بدین خود موسی بدین خود	»

حرف غ

غره مشو که گربه عابد نماز کرد	۳۷۳

حرف ف

فرمان یکی است چکش خود ندارد	۳۷۵
فواره چون بلند شود سر نگون شود	۳۷۶
فوت کاسه گری	۳۷۷

حرف ق

قاضی اورش است	۳۷۹
قبای قرمز را پوشیده	۳۸۱
قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید	»
قلم در کف دشمن است	۳۸۲

حرف ک

کار بوزینه نیست نجاری	۳۸۳

عنوان شماره صفحه

حرف گاف

عنوان	شماره صفحه
گذر پوست بدباغ‌خانه می‌افتد	۴۲۱
گر تو بهتر میزنی بستان برن	»
گر تو قرآن بدین نمط خوانی	۴۲۲
گرملك این است وهمین روزگار	۴۲۵
گرك باران دیده	۴۲۶
گر نبود مشربه‌ای اززر ناب	»
گربه پول نمی‌خواهد	۴۲۷
گلگونه‌ای چگونه کند پیررا جوان	۴۲۸
گوساله بسته ملانصرالدین	۴۲۹
گوساله سامری	»
گوهر بگردن خر بستن	۴۳۲
گهی بر طارم اعلی نشینم	»

حرف لام

لاوالله محرم‌المبارك ورمضان‌الحرام	۴۳۵
لن ترانی می گوید	»
لنك ملانصرالدین	۴۳۶
لیلاج است	»
لیلی ومجنون	۴۳۷

حرف میم

ماچت نبود موچت نبود دندانه گازکت چه بود	۴۵۵
مادرون را بنگریم وحال را	»
ماسه نفر بلادرخوردیم آندو دیوانه شدند ومرا باکی نیست	۴۵۷
ماشاالله من مردم	»

عنوان	شماره صفحه

حرف نون

حرف و

حرف ه

حرف ی

اعلام ومعرفی کتب

ابن یمین : از شعرای قرن ششم اصلش از سبزوار وفاتش بسال ۷۶۹ هجری درابتدای بمدح امرا وبزرگان می‌پرداخت عاقبت کناره گیری نموده بزراعت قناعت وروزگارمی گذرانید

۶۴-۹۱-۱۲۹-۱۷۰-۱۸۹-۲۸۱-۵۱۷

ابوالفرج رونی : ازشعرای معروف قرن پنجم ومعاصر سلطان ابراهیم غزنوی‌است

۱۴۳

اخلاق جلالی: یا لوامع الاشراق تالیف جلال‌الدین دوانی از علما و ونویسندگان قرن دهم هجری دراخلاق عملی

۳۱

اخلاق روحی: کتابی است در علم اخلاق نگارش آقای روحی کرمانی (معاصر)

۱۰۶

اخلاق ناصری: نگارش خواجه‌نصیرالدین محمدبن محمد طوسی‌متوفی سال ۶۷۲ هجری است که بنام ناصرالدین محتشم نگاشته و در علم اخلاق

عملی می باشد .

۱۶۶

ادیب صابر: صابر بن اسماعیل ترمدی ملقب بشهاب الدین ازاکابر شعرای زمان ساطان سنجر وفاتش درسال ۵۴۷ هجری قمری

۱۳۱

اسدی طوسی :ابونصر علی بن احمد ازشعرای بنام ایران وصاحب مثنوی گرشاسب نامه ولغت فرس است تالیفات دیگری نیزدارد

۳۲۱-۲۸۳-۳۷۷

اسرارالتوحید فی مقامات شیخ ابوسعید : تالیف محمدبن منوراز نواده- های شیخ ابوسعید است واز بهترین کتب نثرفارسی سده ششم هجری است وشیخ ابوسعید ازعرفا ودانشمندان مشهورایران درنیمه دوم سده چهارم ونیمه اول سده پنجم هجریست وازروستای مهینه بوده وفاتش ۴۴۰ هجری است

۳۱-۱۰۵-۱۷۶-۲۰۴-۲۱۵-۲۸۸

امثال قرآن : ازتالیفات آقای علی اصغر حکمت (معاصر) است این کتاب دارای ۵ فصل است داستانها- امثال سائره - تمثیلات - تمثیلات قرآن تمثیلات قرآن وعقاید ارباب مذاهب که درسال ۱۳۳۳ تألیف شده

۲۰۰-۲۶۹-۲۹۸-۲۹۹-۳۲۱-۴۳۵

امثال وحکم دهخدا : علامه دهخدا را تـالیفات ارزنده ایست از جمله لغت نامه آن که ازبزرگترین کتابهای زبان فارسی معاصراست کتاپ حاضر شأن نزول امثال وحکمی است که دراین کتاب آمده

۹-۲۳-۳۲-۵۰-۵۵-۶۲-۶۴- ۷۱-۹۵-۹۸-۹۹- ۱۱۵-۱۲۰-
۱۲۲-۱۲۳-۱۳۰-۱۳۶-۱۳۹-۱۵۰- ۱۵۱-۱۵۲- ۱۵۴- ۱۶۰- ۱۶۳
۱۶۸-۲۰۸-۳۰۶-۴۹۲-۴۹۳

امیرمعزی: محمدبن عبدالملك از شعرای زمان ملکشاه سلجوقی و در سال ۵۴۲ وفات یافته

-۹۳

انوار سهیلی : تـالیف ملاحسین کاشفی سبزواریست که از واعظان و

نویسندگان معروف ودر زمان سلطان حسین میرزا بایقرا نواده امیر تیمور بوده وکتابهای دیگری نیز دارد متوفی ۹۱۰ هجری

۱۸-۸۳ ۱۷۲-۱۷۸-۲۳۸-۲۵۰-۴۰۷-۵۲۱-۵۲۴-۵۲۶

انوری : ازشعرای بزرك قرن ششم هجری است و مداح سلطان سنجر سلجوقی اصلش ازقریه مهنه ازتوابع ابیورد وفاتش بسال ۵۸۲ در شهر بلخ اتفاق افتاد

۳۳-۶۴-۷۱-۱۱۳-۱۳۵-۱۴۱-۱۸۳-۲۰۰-۲۲۸- ۴۶۲ -۴۷۴

۴۷۵-۵۱۶

اوحدی : ازشعرای قرن هشتم هجری و عارفی بزرك است و در مراغه ولادت ووفات یافته معروفترین کتاب وی جام‌جم می‌باشد که در آن ببیان حقایق عرفانی واصول اخلاقی پرداخته

۱۲۸-۲۷۶

ایرج میرزا: جلال‌الممالك ایرج میرزا ازشعرای چیره دست وتوانای دوره معاصر بود که بسال ۱۳۰۴ شمسی وفات یافت دیوان اومعروف است

۴۸۳

باباطاهر: ازعرفا وشعرای بزرك ایران ودوبیتی‌های او معروف خاص وعام ودارای تالیفات دیگری می‌باشد ازجمله کلمات قصار اوست که چند شرح ازآن شد. وفاتش درسال ۴۱۰ هجری قمری

۹۲-۱۶۱-۳۱۸

بهاءالدین ولد: معروف بسلطان ولد نام پسر مولانا جلال‌الدین بلخی صاحب مثنوی است این کتاب شامل غزلیات وقصاید است

۵۱۴

برهان قاطع : کتابی است درلغت فارسی تالیف ابن خلف تبریزی محمد حسین متخلص به‌برهان است که ازعلمای قرن‌یازدهم بوده

۱۵۶-۱۵۸

پروین اعتصامی: شاعره معاصر درسال ۱۲۸۵ درتبریززاده وفاتش سال

۱۳۲۰ اشعارش شامل نکات اخلاقی واجتماعی است

۳۷

پریشان قاآنی: قاآنی ازشعرای قرن نوزدهم اهل شیراز است که سعدی زمان خود بوده پریشان او بروزن گلستان سعدی است وفاتش درسال ۱۲۷۰ بوده

۵۳۹-۵۱۳

تاریخ بیهقی: ازشاهکارهای نثر فارسی است که در تاریخ وقایع ده ساله سلطنت سلطان محمود غزنوی نوشته شده مولف آن خواجه ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی دبیر است وفاتش درسال ۴۷۵

۳۹۵

تاریخ نگارستان؛ تألیف قاضی احمدبن محمدبن عبدالغفار قزوینی متوفی ۹۷۵ هجری

۵۱۲-۳۰۱-۲۷۸

تذکره دولتشاهی: دراحوال شعرا وعرفا است درسال ۸۹۶ هجری امیر دولتشاه بن علاءالدوله بختیشاه الغازی سمرقندی تالیف نموده

۷۶

تفسیر ابوالفتوح: تفسیر قرآن تصنیف جمال الدین شیخ ابوالفتوح رازی ازدانشمندان قرن ششم هجری فارسی ونام این تفسیر روح الجنان وروح الجنان است ولی اغلب اورا تفسیر ابوالفتوح می گویند

۲۹۲-۲۲۱-۱۲۶

تفسیر تربت جام: تفسیر قرآن: خلاصه واقتباس از تفسیر ابوبکر عتیق سورآبادی است که درقرن ششم هجری نوشته شده

۴۷۴

جامع التواریخ رشیدی: اثر رشیدالدین فضل الله ابی الخیر وزیر غازان‌ـ خان ومحمد خدابنده ازایلخانان مغل است که درحدود سال ۷۱۰ تالیف شده ومتضمن حوادث تاریخی است در هفت مجلد ودارای نثر ساده و روان است (۶۴۵-۷۱۸ قمری)

۲۶۹

جامع الاسرار: تالیف نورعلیشاه اصفهانی متوفی ۱۲۱۲ این کتاب مانند گلستان سعدی نثر و نظم است

۳۶۹

جامع التمثیل: تالیف محمدعلی حبله رودی در تمثیلات است که بتشویق این خاتون عاملی (شمس الدین محمد) و بنام سلطان عبداله قطبشاه ۱۰۲۰-۱۰۸۳ نوشته است

۱۵۰-۲۴۶

جامی: عبدالرحمن جامی از سرایندگان بزرگ و عرفای قرن نهم هجری است تولدش درسال ۸۱۷ وفاتش سال ۸۹۸ می باشد جامی دارای تالیفات زیادی است ازجمله هفت اورنك او دارای هفت کتاب است بنام: سبحة الابرار - سلسلة الذهب - لیلی ومجنون - تحفة الاحرار - سلامان وابسال - یوسف وزلیخا - خردنامه اسکندر

۵۴-۵۸-۷۹-۹۷-۱۵۳-۱۶۰-۱۶۷-۱۷۴-۲۱۷-۲۶۹-۲۹۰-
۲۹۶-۴۰۵-۴۷۴-۵۴۴-۵۵۰

جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی: پدر کمال الدین اسمعیل از شعرای معروف قرن ششم هجری وفاتش بسال ۵۸۸

۶۳

جوامع الحکایات: تالیف محمد عوفی بخارائی از نویسندگان اواخر قرن ششم واوایل قرن هفتم وتاریخی به نثر روان ودرچهار جلد و هرجلد ۲۵ فصل است که بنام ابوسعید جنیدی وزیر شمس الدین التنمش از پادشاهان غور نوشته است

۱۱-۱۶-۴۰-۴۲-۹۷-۱۲۰-۱۴۹-۱۵۲-۱۵۵-۱۶۸-۱۷۷-
۱۹۲-۲۱۶-۲۴۷-۲۸۱-۳۱۸-۳۳۷-۲۸۱-۴۶۱-۴۸۶-۴۹۶-۵۴۹

جهانگشای جوینی: تالیف علاءالدین ابوالمظفر جوینی است و یکی از کتب مهم نثر فارسی است در تاریخ مغول وخوارزمشاهیان و سلسله اسماعیلیه ایران تولدش سال ۶۲۳ وفات ۶۸۱

۲۶۹

چهارمقاله عروضی: تالیف نظامی عروضی از نویسندگان قرن ششم هجری است وشامل چهار مقاله است: مقاله اول درعلم دبیری مقاله دوم در علم شعر و صلاحیت شاعر مقاله سوم درعلم نجوم ، مقاله چهارم درعلم طب

۳۴۲-۴۷۷-۴۸۵

حاج ملاهادی سبزواری: ازفلاسفه بزرگ قرن ۱۳ دارای نظریات فلسفی و منظومه اودرحکمت ومنطق معروف ودیوان فارسی نیز دارد (۱۲۱۲-۱۲۸۹)

۱۱۶

حافظ: خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی ازمفاخرعرفاوشعرای غزلسرای ایران است وباشاه‌شجاع وشاه منصورازشاهان آل‌مظفرمعاصر بوده‌وفاتش درفاصله ۷۹۱-۷۹۴ اتفاق‌افتاد

۵۱-۵۹-۱۱۱-۱۱۴-۱۱۶-۱۲۸-۱۸۶-۲۰۵-۳۷۴-۴۰۷-۵۵۳

حبیب‌السیر: تالیف غیاث‌الدین بن همام‌الدین الحسینی مدعوبه خواندمیر در احوال وتواریخ ائمه وپادشاهان (تولد ۸۸۰-وفات ۹۴۲)

۴۳۰-۴۶۶

حجةالاسلام نیر تبریزی: ازعلما وشعرای خوش‌ذوق‌وقریحه دارای تالیفاتی است ازجمله آتشکده نیرمعروف ودر رثاء حضرت ابی عبداله است

۴۹۳

حدیث واخبار

۲۴-۹۳-۱۲۲-۱۵۴-۱۸۳-۳۳۷

خاقانی: ازشعرای بزرگ ایران وازمردم‌شروانست باخاقان‌اکبرمنوچهر معاصروفاتش ۵۹۵ جز دیوان قصائد و غزلیات تحفة العراقین شرح مسافرت اوست بحجاز

۴۷-۷۰-۷۷-۲۰۰-۴۰۲-۴۱۰-۵۱۴

خسرودهلوی: (یمین‌الدین ابوالحسن بن امیر سیف‌الدین محمود) ازشعرای بزرگ ودارای قصائد وغزلیات ومثنویات است ووفاتش درسال ۷۲۵ هجری است مطلع‌الانوار او در تبع مخزن‌الاسرار شامل ۳۱۰ بیت است که در سال ۶۹۸

هجری سروده

۱۷

خواجوی کرمانی: کمال‌الدین ابوالعطا محمود بن علی بن محمود مرشدی کرمانی از شعرای بزرك وفاتش بسال ۷۵۳ هجری بست

۲۹۱

خمسه نظامی: نظامی گنجه‌ای (وفات در حدود ۶۱۴) از شاعران بزرك داستانسرا است که معاصر شروانشاه و اتابکان آذربایجان بوده پنج مثنوی دارد بنام مخزن‌الاسرار، خسرو شیرین- لیلی و مجنون، هفت پیکر، اسکندرنامه به خمسه نظامی معروف است

۳۳-۵۵-۵۷-۶۳-۷۱-۱۱۳-۱۹۱-۲۳۸ - ۲۴۰- ۲۶۰-۲۸۳-
۳۳۱-۳۷۷-۳۸۴-۳۹۲-۴۰۲-۴۲۵-۴۳۷-۴۵۳

داستانهای امثال: رضاقلی امینی در شرح امثالها (معاصر)

۴۹-۲۳۲-۲۵۹-۳۱۱-۳۹۹-۴۰۰-۵۳۳

داستان دوستان: کتابی است درشرح حال عده‌ای از عشاق تالیف آقای عبدالرحمن فرامرزی

۵۳۳-۵۶۹

ذخیره خوارزمشاهی: کتابی است مشتمل بریکدوره مفصل از طب علمی و عملی که از یادگارهای گرانبهای نثر فارسی بشمار میرود ومولف آن سیداسمعیل جرجانی است متوفی سال ۵۳۱ این کتاب درسال پانصد وچهار هجری قمری بنام قطب‌الدین محمد خوارزمشاه سرسلسله خوارزمشاهیان تالیف گردید

۴۸۷

رسالة‌العلیه: یکی از مهمترین تالیفات واعظ کاشفی است در زمینه عقاید ومعارف اسلام وعبادات ومکارم اخلاق می‌باشد متوفی ۹۱۰ هجری

۲۶۶

رساله لغت موران: کتابی است بپارسی فصیح در بیان بعضی از حقایق عرفان تالیف شهاب‌الدین یحیی بن حبش بن امیرك سهروردی معروف بشیخ

اشراق که ازجمله حکیمان وفیلسوفان ایران است ودرسال ۵۸۵ بقتل رسید

۴۰۳

ریاض الحکایات : تالیف ملاحبیب اله کاشانی در حکایات و داستانهای مختلف

۴۵-۵۰-۸۰-۲۱۳-۴۹۴-۵۰۷-۵۱۱

ریحانة الادب : تالیف محمد علی تبریزی معروف بمدرس ازمعاصرین است این کتاب شامل ترجمه حال معروفین بلقب می باشد

۵۵۳

زینةالمجالس: تالیف مجدالدین محمد حسینی طهرانی متخلص بمجدی درسال ۱۰۰۴ تالیف شده ومشتمل است بروقایع تاریخی واحوال پیشینیان

۵۱-۶۷-۱۹۰-۵۰۱-۵۰۷

سعدالدین کافی بخارائی : از شعرا و علمای ایران است در آخردوره سلاجقه میزیسته

۱۷

سعدی : ازبزرگترین شاعران ونویسندگان ایران است که معاصر با ابوبکرپسر سعدبن زنگی ازاتابکان فارس بوده علاوه بردیوان قصاید وغزلیات دارای کتاب گلستان وبوستان است که مجموعه اخلاقی وتربیتی است. تولدش در سال ۶۰۶ ووفات ۶۹۱ بوده

۱۹-۲۴-۲۵-۳۰-۳۱-۳۵-۳۶-۴۵-۶۲-۶۷-۸۰-۸۱-۹۱-۹۴
۱۰۰-۱۰۷-۱۳۲-۱۳۷-۱۳۸-۱۴۰-۱۴۷-۱۴۸-۱۵۴-۱۶۴-۱۷۷-
۱۸۶-۱۸۸-۱۹۲-۱۹۶-۲۰۷-۲۱۲-۲۲۲-۲۲۵-۲۲۹-۲۴۳-۲۵۲-
۲۷۷-۲۷۸-۲۹۶-۳۰۰-۳۰۸-۳۱۸-۳۲۱-۳۲۳-۳۵۰-۳۶۸-۳۷۸-
۳۸۱-۳۸۲-۳۸۳-۳۹۳-۴۰۶-۴۱۱-۴۲۲-۴۲۸-۴۳۳-۴۶۷-۴۸۱-
۴۸۶-۴۹۸-۵۳۵-۵۴۴-۵۴۸-۵۵۱-۵۶۰

سفرنامه ناصرخسرو: تالیف شاعروحکیم بزرگ ناصرخسروعلوی است که شرح سفرهفت ساله خودرا ازشهرهائیکه دیده بااوضاع جغرافیاو آداب و رسوم وچگونگی زندگی مردم آن نبشته است متولد سال ۳۹۴ وفات سال ۴۸۱

هجری. ناصرخسرو دارای دیوان شعر و تالیفات دیگری می‌باشد.

۲۸-۶۸-۱۰۶-۱۲۹-۲۰۰

سفینه حافظ : بسعی‌ مرتیب مسعود جنتی عطائی در تنظیم و ترتیب دیوان حافظ و پاورقیهای لازم

۱۱۲-۱۱۵

سلمان ساوجی: جمال‌الدین ساوجی‌ازبزرگترین شاعران قرن هشتم هجری

۱۹۱

سنائی: ابوالمجد مجدودبن‌آدم سنائی ازبزرگان عرفا و سخنسرایان دوره سلاطین غزنوی و سلجوقی است زندگی را بسیروسلوك و پرهیزکاری گذرانیده وفاتش درسال ۵۴۵ بوده دیوانش مفصل و حدیقه‌اش منظومه‌ایست درحکمت وعرفان مشتمل برده باب

۲۴-۵۳-۷۳-۹۳-۱۱۵-۱۱۶-۱۲۳-۱۲۷.۱۲۸- ۱۳۵ -۱۴۲ -۱۴۴-۱۵۳-۱۵۹-۱۷۰-۱۸۹-۲۱۱-۲۱۶-۲۲۸- ۲۶۰ -۲۷۰- ۲۷۸ ۳۰۱-۳۲۳-۳۷۷-۴۰۴ - ۴۱۱ -۴۲۱

سوته دلان: تلفیقی‌است‌ازدو بیتیهای باباطاهراثرطبع سید یحیی برقعی متخلص حکمت نگارنده این کتاب

۱۶۱

سیاستنامه سیرالملوك تالیف خواجه نظام‌الملك قوام‌الدین حسن‌بن - اسحق طوسی متوفی۴۸۵هجری ازدانشمندان و وزرای نامدار ایران در قرن پنجم وزیر باتدبیر آلب‌ارسلان وسلطان ملکشاه سلجوقی بوده است این کتاب مشتمل بر پنجاه فصل است درباب بهترین شیوه ملکرانی وتدابیرامور دینی و دنیائی

۶۳-۷۸-۲۸۲-۳۸۱

شاهد صادق : تالیف صادق‌بن صالح اصفهانی‌ازعلمای زمان صفویه‌است که درانواع علوم نوشته شده

۱۲۹-۲۸۳-۵۱۳-۵۱۷

شاهنامه : شاهنامه فردوسی بزرگترین منظومه حماسی است که حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی معاصر سلطان محمود داستانهای تاریخی وافسانه‌های باستانی وتاریخ شاهان وپهلوانان رابنظم درآورده تولدش درحدود سال ۳۲۹ وفاتش در۴۱۶ بوده

۴۵-۷۰-۷۸-۱۰۰-۱۱۳-۱۲۴-۱۲۸-۱۴۷ - ۱۵۳-۲۴۱-۲۶۰- ۲۷۷-۳۵۸ - ۴۳۲ -۴۸۳ -۵۱۶

شباب شوشتری: ازشعرای زمان ناصرالدین شاه است دیوان مدایح و مراثی دارد ومثنوی بنام تحفةالاحباب

۳۳۰

شاه نعمت‌اله ولی سرسلسله فقرای نعمت‌اللهی که مردی صاحب‌جاه ودر عین‌حال وارسته ودرویش بود ودیوانش معروف ودر ماهان کرمان دفن است وفاتش ۸۳۴ هجریست

۵۲۲

شمس تبریزی: دیوان غزلیات مولانا جلال‌الدین بلخی معروف بمثنوی است که بنام مرادش شمس تبریزی کرده

۲۸۵

شمس و قهقهه یامحبوب القلوب: تالیف برخوردار بن محمود ترکمان فراهی متخلص به ممتاز در حکایات وآداب معاشرت نثرمصنوع عهد صفویه است

۵۴۴

شهید بلخی: ابوالحسن شهیدبن حسین بلخی ازبزرگان حکما ومتکلمان و شعرای دوره سامانی است و بسال ۳۲۵ وفات یافته است بفارسی و عربی شعرمیسروده

۱۶۰

شیخ بهائی : بهاءالدین محمد عاملی مشهوربشیخ بهائی ازبزرگان علما وواجد جمیع علوم معقول ومنقول بوده ودرزمان شاه عباس می‌زیسته ووفاتش

درسال ۱۰۳۰ بوده

۱۵۲-۱۰/۷

صائب تبریزی: ازمفاخر شعرای قرن یازدهم بوده ازشعرای خوش‌قریحه است وفاتش درسال ۱۰۸۶ بوده

۴۲۶-۳۵۲

طبقات ناصری: تالیف منهاج سراج جوزجانی ازاهل خراسان مشتملست برتاریخ سلسله غزنوی، شعب غوریه وجانشینان ایشان دارای نثرفصیح وروانست وهنگام حمله مغول بهندوستان مهاجرت نمود و کتابش را بنام ناصرالدین محمود نمود تالیفش درسال ۶۵۸ است

۱۹۵

عاق والدین: کتابی است معروف شعر بدون نام گوینده سابقاً معمول بود درمکتب خانه‌ها میخواندند

۳۳۴

عبید زاکان: نظام‌الدین عبید زاکان ازشاعران هجوسرا ونویسندگان قرن ششم وازقریه زاکان قزوین بود ودرحدود سال ۷۷۲ درگذشت

۱۹۸-۲۹۱-۴۲۳-۵۰۳-۵۰۶

عطار: شیخ‌ابوحامد فریدالدین عطارازمشایخ عرفا قرن هفتم و دارای تالیفات فراوانی است ازجمله تذکرة‌الاولیاء ، الهی‌نامه ، اسرارنامه، منطق الطیر، مصیبت‌نامه می‌باشد وبنا بمشهوردرسال ۶۲۷ درنیشابور شهید شد

۱۰-۲۵-۴۵-۷۹-۹۰-۱۰۵- ۱۳۳ -۱۴۴ -۱۷۷ -۱۸۸ -۱۹۱

۲۰۴-۲۱۵-۲۲۴-۲۲۵ -۲۲۸ -۲۶۷-۲۸۲-۲۹۲-۳۰۳ -۳۱۸ -۳۴۹

۳۵۲-۳۶۷-۴۶۲-۴۷۸-۵۴۵

عقدالعلی: درتاریخ بعضی‌از بلوك کرمان و احوال سلطان ابی‌المظفرو تواریخ دیگر تالیف ابی‌حامد احمدبن‌حامد کرمانی است که در تاریخ ۸۵۴ تالیف شده

۴۲۵

فارسنامه: کتابی است متضمن روایات داستانی وتاریخی پادشاهان‌ایران ازپیشدادیان تاگشوده شدن‌ایران بدست لشکراسلام ووصف شهرها ومسافت‌راه‌ها

قصص العلماء تالیف مرحوم میرزا محمد تنکابنی در احوالات علماء وبزرگان است

۴۱۰

کشف الاسرار: وعدة الاسرار تفسیری است بزبان فارسی فصیح که رشید ـ الدین بن ابی الفضل ابن ابی سعید میبدی درسال ۵۳۰ هجری برقرآن کرده است ودرطی آن بسبك صوفیه بتاویلات عرفانی پرداخته وباشعار بزرگان اشتهاد نموده است وچون مولف درتفسیرخود بتفسیرخواجه عبدالله انصاری نظر داشته واز کلمات پیرهرات درضمن کلام خود بسیار آورده ، این تفسیر بنام تفسیرخواجه عبداله انصاری معروف گردیده

۱۲۷

کلمات علیه مکتبی : مکتبی ازشعرای قرن دهم هجری وازاهل شیراز است گویند خمسه داشته است و از او لیلی و مجنون و کلمات علیه باقی مانده است

۱۶۱

کلیله ودمنه کتابی است شامل داستانهای اجتماعی و اخلاقی از زبان حیوانات درزمان انوشیروان شاهنشاه ساسانی این کتاب اززبان هندی بزبان پهلوی ترجمه شد سپس ابن مقفع آن‌را ازپهلوی بتازی ترجمه کرد در زمان امیرنصرسامانی بفرمان اورودکی آن‌را بشعرفارسی درآورد وابوالمعانی نصرالله منشی درسال ۵۳۶ هجری آن‌را بنام بهرامشاه غزنوی بفارسی ترجمه کرد و از شاهکارهای نثرفارسی است

۲۳-۴۴-۸۶-۱۳۱-۱۶۵-۱۷۳-۲۴۲-۲۸۷-۳۵۱-۳۷۴- ۳۸۳-۴۰۲-

۵۲۸

کمال الدین اسمعیل : فرزند جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی است که خود وپدرش ازشعرای معروف قرن ششم هجری بودند

۱۳۲-۱۳۶

کیمیای سعادت ترجمه احیاء العلوم . تالیف حجة الاسلام غزالی از

بزرگترین حکمای سده ششم این کتاب در اخلاق و دستورات سلوکی است

۷۱-۷۸-۱۲۸-۳۲۴-۴۰۷

لطایف الطوایف : در لطافت طبع و عجایب حالات و گفتار بزرگان تالیف مولانا فخرالدین علی صفی متوفی(۹۳۹)

۹۵-۱۳۴-۲۲۹-۲۹۱-۳۰۶-۳۲۲-۳۸۰-۴۲۶-۵۱۱

ماخذ قصص مثنوی: تالیف آقای فروزانفر معاصر و استاد دانشگاه که کتابهای فراوانی دارد و کوششهائی در احوالات و اشعار مثنوی نموده

۲۳-۵۳-۹۱-۱۸۴-۲۲۷-۲۳۶-۲۵۳-۲۶۸-۲۷۶-۳۲۰- ۳۲۱-۳۲۴-
۳۴۰-۳۴۹-۴۷۹

مثنوی: مهمترین اثر منظوم جلال‌الدین محمد بلخی است مشهور به مولوی (۶۰۴-۶۷۲ هجری قمری) و مشتمل بر حکایات و نکته‌های ظریف و پندهای اخلاقی و اجتماعی و عرفانی است که در شش دفتر تنظیم شده

۱۳-۱۹-۲۰-۲۵-۳۱-۳۲-۴۲-۵۳-۵۵-۵۶-۶۱-۶۸- ۷۳-۸۳-۸۶-۸۹
۹۰-۹۳-۹۷-۹۸-۱۰۴-۱۱۰-۱۲۲-۱۳۶-۱۳۹- ۱۴۳-۱۴۵- ۱۵۵-۱۶۹-
۱۷۶-۱۸۳-۱۸۸-۱۹۳-۲۰۳-۲۱۲-۲۲۱-۲۲۴-۲۲۷- ۲۲۹- ۲۳۵-
۲۴۲-۲۵۱-۲۵۳-۲۶۰-۲۶۴-۲۶۵-۲۶۷-۲۷۰-۲۷۵- ۲۷۶- ۲۸۵-
۲۹۸-۳۰۹-۳۱۲-۳۱۸-۳۱۹-۳۲۲-۳۲۵-۳۲۸- ۳۳۳-۳۳۴- ۳۳۵-
۳۴۰-۳۴۸-۳۸۳-۳۹۷-۴۲۱-۴۲۴-۴۲۸-۴۲۹-۴۵۶- ۴۶۵- ۴۸۱-
۴۹۶-۴۹۷-۵۰۹-۵۱۳-۵۴۰-۵۵۵

مجالس المومنین: کتابی است در شرح حال و حکایات علماء و بزرگان شیعه تالیف علامه قاضی نورالله شوشتری که در سنه ۱۰۱۹ در اکبرآباد هند اورا شهید کردند بجرم تشیع

۳۰۴

مجمل التواریخ : درشرح تاریخ پادشاهان عجم که در ایران سلطنت کرده از ابتدای سلطنت کیومرث الی سنه ۱۰۵۱

۳۳۴

مرزبان‌نامه: کتابی است مشتمل بر حکایات و افسانه‌های حکمت آمیز اززبان وحوش وطیورودیوان وپریان که اصل آن را مرزبان بن‌رستم شروین ازشاهزادگان طبرستان دراواخرقرن‌چهارم هجری بلهجه قدیم‌طبرستانی‌ساخته ودراوایل قرن هفتم سعدالدین وراوینی کاتب آن‌را اصلاح کرده وبه‌نثر مصنوع درآورده

۲۵-۳۵-۶۱-۱۴۱-۲۴۷-۲۵۵-۲۵۶-۲۸۱- ۳۰۵-۴۰۵-۴۰۵ -۵۰۰ ۵۰۳

مسعود سعد : مسعود سعد سلمان ازمردم همدان وازشعرای قرن‌پنجم و ششم است دوبار بزندان افتاد اشعاری که دراین‌باب گفته مشهوراست وفاتش‌در سال۵۱۵ هجری است

۷۰-۹۳-۱۱۶-۱۵۹-۳۰۶

مقالات شمس:

۵۳-۱۸۳-۲۶۷-۴۲۲-۴۷۸

ملانصرالدین در باره ملانصرالدین سخنان فراوان گفته‌انـد و بعضی را عقیدت‌آن است که چنین‌شخصی وجود خارجی نداشته است

۲۹-۲۸۳-۴۳۶

ملك‌الشعرای‌بهار: محمد تقی‌ملك‌الشعراء متخلص‌بـه بهار از شعراء و نویسندگان بنام معاصراست ووفات اودرسال ۱۳۳۰هجری شمسی‌است

۲۷۰-۴۰۳

ناسخ‌التواریخ : تالیف لسان‌الملك میرزا محمد تقی‌خان سپهر که از حبوط‌آدم الی‌زمان حضرت رسول وچهارده معصوم را بانثری عالی‌نگاشته‌است وازوزرای زمان ناصرالدین‌شاه بوده

۳۱۵

نامه دانشوران: درشرح حال‌ششصدتن‌ازدانشمندان‌نامی‌است که درزمان ناصرالدین شاه بدست عده‌ای‌ازدانشمندان‌تالیف‌شد تحت‌نظردونفرازوزرای‌وقت

۲۸

نزهةالارواح : تالیف امیر حسینی سادات هروی است و از شعرای و عرفا بوده است وفاتش۷۱۸هجری است

۱۴۲-۱۵۹-۵۴۹

نصیحةالملوك : کتابی است مشتمل برهفت باب در اخلاق و آداب از تالیفات امام محمد غزالی(۴۵۰-۵۰۵) ویکی از آثار گرانبهای فارسی است
۵۱۹

وحشی بافقی: ازشعرای قرن دهم است دیوانش شامل قصاید و غزلیات ومثنوی خلد برین وشیرین وفرهاداست درسال۹۹۱وفات یافت
۹۰-۴۷

ویس ورامین: تالیف فخرالدین گرگانی داستان عشقیویس ورامین را بنظم درآورده
۱۸۶-۲۲۸-۶۸

هنرومردم : مجله‌ایست که از طرف وزارت فرهنك وهنر منتشرمی‌شود
۱۲۴

آثار دیگری از مولف

چکیده اندیشه‌ها

در ۱۵۰ موضوع اخلاقی و اجتماعی درهر موضوع آیاتی چند از کلام الله مجید و احادیثی ازپیغمبر وائمه هدا وکلماتی از فلاسفه ودانشمندان شرق و غرب واشعاری ازشعرای نامدار

سوته دلان

تلفیقی ازدوبیتیهای باباطاهرعریان وتضمین غزلهای او

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE